

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



VipRoman

Magic Library

**Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.**

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>

☆ پیچک

#چاوان مقدم

#پارت 1

-آقای درخشان بزرگوار اگر اجازه بفرمایید این دو تا
جوون برن سنگاشونو با هم وا بکنن...

آذین، بی اختیار لبخند بزرگ و مشتاقی زد که مادرش
فیروزه، با چشم غره‌ای لب‌هاش را به هم دوخت.

همین که توحید درخشان دهان باز کرد صدای آیفون
بلند شد.

-اختیار داری جناب شهردار... اجازه مام دست
شماست.

فیروزه چادرش را زیر چانه محکم کرد و از جا بلند شد ببیند چه کسی میهمان ناخوانده‌شان شده.

با دیدن مرد رعنای خوش چهره‌ای که هنوز سیاه خواهر جوان مرگش را به تن داشت به توحید و این خواستگاری بد موقع لعنت فرستاد.

نگاهی به گل و شیرینی روی میز انداخت و با صدایی که از ته چاه در می‌آمد توحید را فراخواند.

توحید با دیدن پیمان نیک‌زاد، رنگ از رخس پرید.

او که بعد از چهل پروانه به تهران بازگشته بود، در کرمان چه می‌کرد؟!

قلبش شروع به بیتابی کرد ولی با حفظ ظاهر گفت:

-چیه فیروزه خانم؟!...درو وا کن بیاد تو دیگه!

فیروزه با صدایی که سعی می‌کرد از پیچ فراتر
نرود گفت:

-با چه رویی تو روش نگاه کنم توحید؟!...دو روز نشده
پروانه رو خاک کردیم برداشتی خواستگار آوردی تو
این خونه!...پروانه رو منو تو بزرگ کردیم...کم از
آذین بود؟

پروانه‌ی زیبا و رنگارنگش را به حدِ یک دانه بچه‌اش
دوست داشت!
اما...

☆ پیچک

#چاوانمقدم

#پارت2

اما مگر می‌شد از این وصلتِ پر سود که نصیب هر
کسی نمی‌شد گذشت؟

سَوای نفع خودش، خبر داشت که آذین به حسام بی‌میل
نیست و حتم داشت در کنار هم خوشبخت می‌شوند.

قیافه‌ی شرمنده‌ای به خود گرفت که فیروزه ناچاراً
گفت:

-برو پیش مهمونا زشته...-

دکمه‌ی آیفون را زد و از درب چوبی مُنَبَّت کاری شده
بیرون رفت.

@Vip Roman

نگاهِ مرد به قدری سرد و غریبه بود که مانع باز شدن
 بغلِ فیروزه شد و تنها دستش، روی بازوی سِفَت و
 عضله‌ای‌اش نشست.

-سلام پیمان جان... بهتری؟... خالت برات بمیره این
 خونه دیگه پروانه نداره کاش خیلی زودتر می‌اومدی.

شنیدن نامِ پروانه کافی بود تا جگرش از نو بسوزد!

امانتدارِ خوبی نبودند، که اگر بودند خواهر معصوم و
 مهربانش زیر خروارها خاک نخوابیده بود!

سلامِ سردی داد و فیروزه او را به سمت ساختمان
 هدایت کرد:

-تو حید خیلی از دیدنت خوشحال میشه...

آتش در چشمانش زبانه کشید و لب‌هاش با استهزا به
سمتی سوق پیدا کردند.

او هم همین‌طور!

فیروزه کنار ایستاد تا او اول داخل شود.

با آن صدای خش‌دار و زمختش بی‌حوصله گفت:

-برو تو خاله!

صدای قهقهه‌ی توحید با مرد دیگری در هم آمیخته شده
بود.

-جناب شهردار یه لطفی به ما کن مجوز ساخت این
پروژه رو هم بی‌دردسر بده که بد خواب شبو حروم
کرده.

☆ پیچک

#چاوان مقدم

#پارت 3

صدای نا آشنای زنی آمد:

-عه آقای درخشان یه امشبو از کار حرف نزنید
ناسلامتی مراسم خواستگاری آذین جان و حسامه.

صورت فیروزه گلگون از شرم بود و پیمان نیکزاد
در تب این بی حرمتی می سوخت.

-شرمندتم پیمان جان. من خودم خبر ن...

میان کلامش پرید:

-می‌رم اتاق خواهرم!... به خواستگاری دخترت برس.

توحید که متوجه حضورش شد به سمتش آمد مردانه بغلش کرد و تسلیت و خوش آمد گفت.

شهردار و همسرش هم با او حال و احوال کردند و تسلیت و تسلی‌اش دادند.

توحید که از آن اخم‌های وحشتناک و چشمان براق سرخ حساب برده بود حتی باری او را دعوت به ماندن در جمعشان نکرد و رو به فیروزه گفت:

-چرا و ایستادی فیروزه خانم؟... پسر مون رو ببر اتاقش استراحت کنه معلومه خیلی خسته‌س!

پسرشان؟!!

آی توحید زبر و زرنگ آفتاب پرست!

دیگر نماند و به سمت اتاق پروانه‌جانش رفت.

از چند پله‌ی چوبی و پست که بالا رفتند درب یکی از اتاق‌های سالن بالا باز شد.

صدای ریز ریز خندیدن یک دانه‌ی توحید می‌آمد.

از روی غرض ایستاد.

آذین درخشان...

ثمره‌ی سالها نذر و نیاز فیروزه بود.

دختری با موهای فرفری نارنجی و ابروهایی به همان رنگ، بیرون زده از دل قصه‌ها و کارتونها!

☆ پیچک

#چاوآن مقدم

#پارت 4

کمتر از دو ماه دیگر بیست و یک ساله می‌شد و خبر داشت که توحید هر سال برای تولدش چقدر بریز و بپاش می‌کند.

با صدایی آرام و لب‌هایی که از خنده کش آمده بود چیزی برای حسام تعریف می‌کرد و حسام با حوصله و لبخند به او گوش می‌داد.

فیروزه گلویی صاف کرد:

-آذین جان!... داداش پیمان‌ت اومده!

پوزخندش از دید فیروزه پنهان نماند.

اویی که روی تمام نسبت‌های فامیلی خط کشیده بود از
هر غریبه‌ای غریبه‌تر بود.

هر دویشان سر به سمت او چرخاندند.

آذین زیر نگاه مرموز و تاریک او خنده‌هایش را بلعید.

صدایش ذاتاً ناز و ظرافت داشت:

-سلام. امیدوارم که ... حالتون خوب باشه ...

کوتاه جواب داد:

-ممنون!

حسام به احترام او پیش آمد، دست داد و به رسم ادب
حالش را پرسید.

دخترک با گفتن "با اجازه‌ای" از پیش چشمان او
گریخت و پایین رفت.

حسام متفکر نگاهش می‌کرد:

-من فکر کنم شما رو یه جا دیدم جناب...چهرتون به
شدت برام آشناس!

فیروزه تنهایشان گذاشت و به اتاق پروانه رفت تا ببیند
کم و کسری نباشد.

پیمان به سمت مبل‌های راحتی اشاره زد:

-بشینیم؟

تمایلش را به حرف زدن با او نشان داده بود.

از خون پدرش نبود اگر اولین ضربه را در بدو
ورودش نمی زد!

خنده ها و شادی شان حرامشان باد!

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 5

جعبه‌ی برنجی سیگار با طرح تامی شلبی را از جیب
شلوارش بیرون کشید.

بعد از مرگ پروانه دیگر تفریحی نمی‌کشید بلکه به شکل مریض‌واری به آن روی آورده بود.

به حسام تعارف زد:

-سیگار؟

-نمی‌کشم ممنون.

نخ جا گرفته میان انگشتان بلند و مردانه‌اش را روشن کرد و گفت:

-گفتی برات آشنام.

حسام با لبخند سر تکان داد.

-خیلی ساله کرمان نیستم. احتمالاً تو اینستاگرام دیدیم!

-بلاگر؟

دود غلیظ سیگار را بیرون داد و حسام با اینکه اذیت می‌شد همچنان لبخند می‌زد.

-نه!... پیجم کاریه، دندون پزشکی.

حسام ابرو بالا انداخت:

-پایدار باشید جناب نیک‌زاد. آذین جان نگفته بود!

حال، در نگاه تاریکش بدجنسی موج می‌زد.

معنی دار گفت:

-آذین جان خیلی چیزا رو نگفته!

سکوت و مکث حسام برایش لذت بخش بود. با چشمانی تنگ شده و خیره به او کام عمیقی گرفت.

-منظورتون رو واضح تر بگید.

کمی خم شد. سیگارش را به میز عسلی مقابل فشرد و خاموشش کرد.

از کیف پول چرم دست دوزش که هدیه‌ی پروانه بود برگه‌ای بیرون کشید و روی میز انداخت.

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 6

پشتش را به پشتی مبل تکیه داد و پاهای بلندش را
روی هم انداخت.

-برش دار!

حسام دستش را دراز کرد.

با تردید تایی کاغذ را باز می‌کرد انگار می‌دانست چیز
خوبی در آن نیست!

با دیدن کلماتِ درشت و پررنگ "گواهی عدم بکارت"
که اول برگه تایپ شده بود مضطرب شد.

به سختی نگاهش را پایین‌تر برد.

گیج و حیران تک تک کلمات و حروف را می بلعید و
نمی فهمید و نمی فهمید و نمی فهمید...

آن عکس سه در چهار لعنتی چقدر شبیه به آذینش بود!

صدای پیمان نیک زاد مانند ناقوس مرگ بود:

- هفده سالش که بود به بهونه‌ی سوال درسی راه به راه
بهم پیام می داد... exchange group

نگاه حسام تار بود و بغض شبیه قلوه سنگی در گلایش
قل می خورد و بالا و پایین می شد.

- ناشیانه دلبری می کرد و فکر می کرد من نمی فهمم ...
بچه بود! می دونستم خیلی زود از سرش می پره. از
طرفی ... آذین تایپ مورد علاقه‌ی من نبود پس
تصمیم گرفتم دیگه جوابشو ندم. @Vip Ram

حسام با عذاب و غضب غرید:

-داری دروغ می‌گی پیمانِ نیک‌زاد!... آذین من حتی بلد
نیست مستقیم تو چشای من نگاه کنه... نمی‌تونی با یه
برگه پاکی اونو زیر سوال ببری!

"آذین من"

دلش می‌خواست بلند بخندد برای این رویای نافر جام!

بعد از سکوتِ گشنده‌ای ادامه داد:

-سیمج و بد پیله بود ... به فیروزه و توحید دروغ گفته
بود که اُردو می‌برنشون تهران. اُردوی آذین تو خونه‌ی
من گذشت!

پیچک ☆

حسام دسته مبل را می‌فشرد و انگشتانش به سفیدی می‌زد.

-تو بودی از این موقعیت استفاده نمی‌کردی حسام؟

گفت و چشمکی زد و نفهمید آذین چطور از چشمان حسام افتاد.

-آذین مثل یه گوشت گرم و لذیذ بود. می‌ترسید و نمی‌داشت زیاد پیش برم اما با همون پیشروی کم هم کار از کار گذشت و شدم اولین آذین!

حسام عرق پیشانی‌اش را گرفت و پلک بست.

-گریه می‌کرد و قسم می‌داد که بیرمش دکتر ... احمق
فکر می‌کرد پرده‌ی خونه‌ی باباشه که با یه نخ و سوزن
کلکش کنده شه!

حسام چشم گشود.

تاریخ و ساعت روی برگه به چهار سال قبل بر
می‌گشت... درست هفده سالگی آذین!

-مهر و امضای پزشکی که پای اون برگه خورده
اعتبارش از شهردار کرمون هم بیشتره!

به سختی تن سنگین شده‌اش را بالا کشید.

دیگر نمی‌خواست بشنود!

آذین مُرده بود!

و او عزادار این احساسِ شدیدِ قلبی بود!

"خیلی کثافتی آذین! ... گوه زدی به اعتماد و دوست داشتتم! ... حال از این صورت به ظاهر معصومت به هم می‌خوره! ... چشمتو که می‌بینم دلم می‌خواد بالا بیارم! ... برو! برو خداتو شکر کن که نمیذارم بفهمن چه نکبتی هستی!"

حرف‌های حسام یک دم از گوش‌هاش بیرون نمی‌رفت.

چشم‌های عسلی درشتش از شدت گریه پفدار، باریک و سرخ شده بود.

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 8

چهار روز بود که دیگر حسامی نبود.
 چهار روز حبس در چهار دیواری اتاقش...
 چهار روز فکر و خیال و بی‌خوابی...

چند بار شماره‌اش را گرفته بود؟
 آنقدر زیاد که از دستش در رفته بود.

پیام پشت پیام.
 خواهش... التماس... قربان صدقه... پر خاش... فحاشی...
 همه بی‌فایده!
 همه بی‌جواب!

"چرا؟!"

یک چرایِ بزرگِ بی‌جواب!

دستش را بند شال زیتونی کرد و روی سر انداختش.

روی پا ایستاد.

کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد.

از طبقه پایین صدای تلویزیون و بوی غذا می‌آمد.

نگاهش به روبرو بود. اتاق پروانه طرف دیگر سالن بالا و مقابل اتاق خودش بود.

فکر می‌کرد که نحسی پا قدم برادر پروانه یقه‌ی او و خوشبختی‌اش را گرفته است!

مقابل درب اتاقش ایستاد و چند تقه به در زد.

صدای نزدیک شدن قدم‌هایش آمد...

بوی عطر خنک و مجذوب کننده‌اش زیر بینی‌اش پیچید...

یک جفت کفش مردانه پیش نگاهش نشست...

نگاهش بالا رفت...

شلوار پارچه‌ای مشکی‌اش، خوش دوخت و اتو کشیده بود.

عضلات بازو و سینه‌ی فراخش به پیراهن آستین کوتاه مشکی فشار می‌آوردند و قصد دریدنش را داشتند.

گردنبند مردانه‌ی کارتیر روی پوست برنزه‌اش خوش نشسته بود.

آماده بود و یحتمل جایی می‌رفت.

پیچک ☆

#چاوانمقدم

#پارت9

پیمان با نگاهی کیفور پای تا سرش را از نظر گذراند
و در دل گفت: عجب ماتم زده‌ای!

پیراهن حریر نباتی‌رنگ شبِ خواستگاری هنوز هم
تنش بود.

مُشتاق و خسته از سکوت او به حرف آمد:

-داره حوصلم سر میره عروس خانوم! ... بگو چی
می‌خوای؟

آذین سرش را کمی به عقب زاویه داد تا کوتاهی قدش
جبران شود و چشم در چشم مرد شود.

بغض سمج و سنگینش صدایش را می لرزاند و بین
کلمات فاصله می انداخت:

-اون شب ... ب ... به حسام ... چی گفتین؟

برق تعجب برای لحظه ای کوتاه از چشمانش گذشت.

اخم بر چهره نشاند و جدی پرسید:

-چیزی باید می گفتم؟!

چشمانش می سوخت و نگاهش تار بود.

صدایش بالا رفت:

-حسام رفته! ... بی حرف ... بدون توضیح ... اونم
درست بعد از اینکه پای صحبت با شما نشست!

حنجره‌اش بوسیدنی بود!

قدمی رو به جلو برداشت که آذین متقابل دو قدم عقب رفت و پیراهن بلندش زیر پایش ماند.

از افق و به چشم حقارت نگاهش کرد:

-خیلی حقیری آذینِ درخشان! ... پروانه مُرده! روز خاکسپاریشم ندیدم این درد و عذاب رو تو صورتت!

پیچک ☆

#چاوانمقدم

#پارت 10

@Vip Roman

نتوانست مانع ریزش اشک‌های درشتش شود:

-واسه همین ... یه کاری کردین که ... حسام بره؟

گوشه‌ی چشمانش به استهزا چین افتاد.

گام دیگری برداشت که آذین ترسیده عقب رفت و
پیراهن و امانده باعث شد بالاتنه‌اش به عقب خم شود.

پیمان بازویش را گرفت و او را به سمت خود کشید.

آذین نفس نفس می‌زد و نفس‌های گرمش روی پوست
مرد می‌نشست.

-ببین دختره! من این روزا از خودِ سگ، سگ‌ترم! ...
دلم نمی‌خواد باعث افتادن یه تارِ موت شم پس چرت و
پرت تحویلِ من نده! رابطه‌ی عشقولانه‌ی تو

کوچکترین اهمیتی برام نداره که بخوام خودمو به
زحمت بندازم!

دخترک از درد بازویش ناله سر داد و او حلقه‌ی
انگشتانش را کمی شل کرد.

-برو ببین کجا ریدی که پسره ولت کرد و رفت!

خجول، پریشان و پشیمان بود و از نگاه کردن مستقیم
به چشمان عاصیِ مرد فراری!

-مَ ... مَن ... مَن ... معذرت ... می‌خوام ...

پیمان خُرسند شد.

سری به نشان قبول عذرخواهی تکان داد و بازویش را
ول کرد.

رخصت داد:

-بُرو!

پیچک☆

#چاوانمقدم

#پارت 11

فیروزه دیس برنج را وسط میز گذاشت و مقابل توحید نشست.

توحید بشقابش را بالا گرفت تا برایش بکشد:

-آذینو صدا نمی‌زنی؟

زن با ناراحتی جوابش داد:

-اون که نمیداد. بچم مگه غذا از گلویش پایین می‌ره؟

-غذاشو بده می‌برم اتاقش

فیروزه لبخند کم رنگی زد:

-براش غذای مورد علاقتو درست کردم. آماده شه
خودم می‌برم توحیدجان.

توحید با رضایت "خوبه‌ای" زمزمه کرد و مشغول شد.

-پیمانم بیرون قرار داره نمیداد

برای توحید بی‌اهمیت بود بی‌حرف سر تکان داد.

-نفهمیدی چرا اومده؟

-میگه یه مدت کرمان کار داره

-گیرم داره! اون پیمانی که خودتو جلوش گردن
می زدی حاضر نبود پاشو تو خونت بذاره چطور
حاضر شده بیاد؟

راست می گفت!

در تمام یازده سال گذشته یک بار هم به خانه شان نیامد
... حتی برای دیدن خواهرش!
همیشه پروانه بود که برای دیدن او به تهران می رفت.

فیروزه بدخلق شد:

-من چه می‌دونم توحید! ناراحتی؟ خب واسه تو کاری نداره که عزیز من. مثل قدیم با کمر بند بیفت به جونش پا برهنه بندازش بیرون!

توحید عصبی نگاهش کرد و لب روی هم فشرد.

-ازش خجالت می‌کشم. چقدر بزرگواری کرد جلو شهردار هیچی بهمون نگفت

توحید قاشقش را با صدا رها کرد و دست از خوردن کشید.

صدایش بالا رفت:

-یه عمر لَلگی خودشو خواهرشو نکردم که حالا یه چیزیم بدهکار باشم! ... میگی واسه خاطر خوشامد و

پیچک

چاوآن مقدم

نیامدش جلو موقعیتای خوبو بگیرم که مثلاً آدم بده نشم
پیشش؟ ... به جهنم! بشم!

فیروزه دل نگران به اطراف نگاه کرد:

-آروم‌تر ... می‌شنوه

-بشنوه! مگه دروغ می‌گم؟ آدم تو خونه خودشم نمی‌تونه
راحت باشه. عجب گیری کردما!

-تو رو خدا توحید... پروانه تو همین خونه خودشو
کشته. اگه بفهمه مرگ پروانه عادی نبوده راحتمون
نمی‌ذاره. تو که می‌دونی خدای رو زمین برای پیمان
ینی پروانه!

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

اخم آلود مچ دستش را بالا آورد و نگاه کوتاهی به ساعت مچی اش انداخت.

چهل دقیقه تاخیر!

با آن پیشنهاد وسوسه کننده‌ای که داده بود باید با کله و زودتر از او می‌آمد نه اینکه منتظرش بگذارد!

-یه اسپرسو لطفاً!

پیشخدمت سفارشش را ثبت کرد و رفت.

درب ورودی کافه با صدای زنگوله ماندی باز شد و دختری نفس زنان و سرخ شده از گرما داخل شد.

خودش بود!

دوست صمیمی آذین ... سارینا دریغ!

عینک آفتابی ارزان قیمتش را روی موهای کوتاه
پرکلاغی‌اش سر داد و به سمتش راه افتاد.

صندل‌های مشکی‌اش، پاشنه‌ی نچندان بلندی داشت و
تق تقشان سکوت لذت‌بخش کافه را می‌شکاند.

قبل از اینکه بنشیند دهان باز کرد:

-سلام ... خوب هستین؟ خیلی منتظر موندید؟

-سلام ... بشین!

سارینا با اضطراب "چشمی" زیر لب راند و مقابلش
نشست.

-بخدا من آدم آن تایمی ام

دیر اومدنم واسه این بود که یه آن، پشیمون شدم

پیمان دست روی سینه قلاب کرد و خشک پرسید:

-پس چرا اینجایی؟

سارینا با خجالت سر پایین انداخت و توضیح داد:

-صابخونمون با چند تا کارگر اومده بود که

وسيله هامونو بندازه بیرون

سه ماهه کرایه خونه عقب افتاده اگه تا شب تسویه نشه

جایی برای موندن نداریم

پیشخدمت فنجان اسپرسو را مقابلش گذاشت و با

خوش رویی پرسید:

-امری نیست جناب؟

پیمان خیره به سارینایی که با انگشتان دستش بازی می کرد گفت:

-بین خانم چی می خوره

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 13

بی آنکه سر بلند کند درخواست کرد:

-یه لیوان آب سرد اگه امکانش هست

فنجان اسپرسو را برداشت و نزدیک بینی‌اش برد.
 با دم نسبتاً عمیقی عطر دوست داشتنی‌اش را به شامه
 کشید و جرعه‌ای نوشید.

سارینا با بی‌صبری پرسید:

-من باید چیکار کنم آقا؟

بی‌توجه به سؤالش و با آرامش نوشیدنی گرمش را تا ته
 نوشید.

سارینا سر بالا کشید و دوباره به زبان آمد:

-گفتید اگه کاری که می‌خواید رو انجام بدم بابام آزاد
 میشه ... هنوزم سر حرفتون هستین؟

@Vip Roman

فَنجان خالی روی میز نشست و با چشم‌هایی تنگ شده گفت:

-تاخیر امروزت رو مخمه! از کجا معلوم که قبل تموم شدن کارم دوباره پشیمونیت گل نکنه و بهش گند نرنی؟

دخترک با اضطراب گِره‌ی مینی اسکارف مشکی با طرح گل‌های ریز بابونه را محکم‌تر کرد:

-دیگه پشیمون نمیشم! به جون عزیز بابام که تنها گَسَمه قسم ، کاری رو میکنم که شما می‌خواید

سکوت و نگاه بی‌اعتمادش، آزار دهنده بود.

سارینا بغض داشت و تَن صدایش خیلی پایین بود:

-خواهش می‌کنم آقا ...

این طاقچه بالا گذاشتنش فقط برای این بود که سارینا را مشتاق و مُصرتر کند.

می‌خواست این حس را به او منتقل کند که پیمان نیک‌زاد چندان هم به او نیازی ندارد و اوست که باز شدن گیر و گور زندگی‌اش به دست مرد است.

بعد از مکتی گُشنده گفت:

-شماره کارت صاحب‌خونه رو برام پیامک کن ...
کرایه سه ماه پیشین و یه سال آینده رو با هم برایش می‌زنم!

☆ پیچک

#چاوآن مقدم

ستاره‌ها در چشمان غمگینش باریدند و لب‌های
باریکش کش آمدند اما ...

عذاب وجدان یقه‌اش را چسبیده بود و سرش پر بود از
افکار آزار دهنده.

-بابام ... exchange group

مرد با اطمینان گفت:

-گرفتن رضایت مادرِ مقتول ، کاری برام نداره!

سرش از آذین خالی شد.

@Vip Roman

صدباره به خود لعنت فرستاد که برای رفیق ترینش
زیر پایی می انداخت تا خود و خانواده اش را از لجن
بیرون بکشد.

زمزمه اش به گوش پیمان رسید:

-دیگه بابام اعدام نمی شه ... زود میاد خونه

لیوان آب را برداشت و یک نفس سر کشید. پشت
دستش را به لب هاش کشید و کمی بالا تنه اش را روی
میز خم کرد تا به مرد نزدیک تر شود.

با اشتیاق پرسید:

-من باید چیکار کنم آقا؟

@Vip Roman

- برای فردا شب ترتیب یه مهمونی خارج از شهر رو
دادم ... فقط باید آذین رو راضی کنی و با خودت
بیاریش!

سارینا با تعجب خندید:

- همین؟

مرد با لب‌های بسته لبخند زد.
از آن لبخندها که پشتش هزار هزار حرف بود.

سارینا با شور و حال خوب گفت:

- هر طور شده میارمش!

اتفاقاً براش خوبم هست روحیش عوض میشه
منه دیوونه رو بگید که فکر می‌کردم قراره باعث
بدبختیش شم و دیگه باید قید رفاقتمون رو بزنم

اصلاً به درصد فکر نمی‌کردم همچنین چیزی بخواید!

☆ پیچک

#چاوان مقدم

#پارت 15

گره‌ی کمر بند حوله‌ی یاسی را بست و از حمام بیرون زد.

قطرات آب از موهای خیشش چکه می‌کرد و روی پارکت‌ها لک می‌انداخت. فیروزه می‌دید حسابی غر به جانش می‌زد!

بی‌آنکه لباس تن کند به طبقه‌ی پایین رفت.

فیروزه گوشه‌ی به دست به گل‌هاش آب می‌داد:

-گفتی بهش می‌گن مُلا قاسم؟ ... حالا به نظرت
دعاهاش خوبه یا نه؟

نگاهش را از فیروزه گرفت و به آشپزخانه
رفت. تکه‌ای نان بربری از سبد روی میز برداشت.

-پولش مسئله‌ای نیست نفیسه جون. دنبال جادو و جنبلم
نیستم. همش حس میکنم یکی این پسره رو طلسم کرده
فقط می‌خوام این طلسمو بشکنه!

کنجکاوی‌اش سوزن زده شد.

شاید می‌خواست برای برادر پروانه دعا بگیرد.

قاشقی کشک بادمجان لای نانش گذاشت و گاز بزرگی
زد و با لذت جوید.

@Vip Roman

-پس یه وقت برام بگیر برم پیشش ... دستت درد نکنه
... سلام برسون به آقا سعید ... فعلا خدانگهدار

لقمه‌اش را قورت داد و گاز دیگری زد و با دهان پر
پرسید:

-باز داری واسه کی دعا می‌گیری مامان؟

فیروزه حینی که آخرین گلدان را آب می‌داد گفت:

-واسه حسام ... این پسره همچین آدمی نبود حتما یکی
دعایش کرده. شگم به عمه‌هاته! چش دیدن خوشبختی
ما رو ندارن که!

لبخند تلخی زد.

چقدر دلش می‌خواست مثل مادرش فکر کند!

آن وقت دست به دامن تمام دعا نویس های شهرشان
می شد تا حسام برگردد.

صدای زنگ آیفون بلند شد.

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 16

فیروزه با یک نگاه کوتاه سرا پایش را از نظر گذراند
و آبپاش را پیش گلدان ها گذاشت.

-برو لباس تنت کن دورت بگردم ،گمونم پیمانه!

سر تکان داد و انگشت شست چرب شده اش را با
دستمال آشپزخانه پاک کرد.

هنوز پا از آشپزخانه بیرون نگذاشته بود که فیروزه
آمار داد:

-عه ساریناس!

حوصله‌ی آدم‌های بیرون از آن خانه را نداشت.
آنها مجبورشان می‌کردند از حسام حرف بزنند.
دنبال چون و چرا بودند.
کنجکاوی می‌کردند.

و خواسته یا ناخواسته او را رنج می‌دادند.

-جواب نده بذار فکر کنه خونه نیستیم بره

فیروزه چپ چپ نگاهش کرد:

-تو کار اشتباهی نکردی که اینجوری داری فرار
می‌کنی! برو بیوش بیا!

باری دیگر زنگ آیفون بلند شد.

فیروزه مجال مخالفت به او را نداد و جواب داد:

-سلام عزیزم ... خوش اومدی

نگاه ناراضی و خسته‌اش را از مادرش گرفت و بالا
رفت.

داخل اتاق که شد، حوله‌ی مرطوب شده را در آورد و
وسط اتاق رها کرد.

کشوی مخصوص بلوز و شلوار خانگی‌اش را به سمت
خودش کشید و از میان لباس‌های رنگارنگش یک ست
بنفش بلوز و شلوار بیرون کشید.

دختری با موهای فر فری نارنجی، پشتِ بلوزِ گلدوزی شده بود.

گونه‌هایش کک و مک‌های ریزی داشت ... درست مثل خودش!

بدون لباس زیر پوشیدشان و دستی میان موهاش کشید تا کمی مرتب‌تر به نظر برسند.

رژ صورتی توی دستش را بدون استفاده سر جایش گذاشت و از آینه فاصله گرفت. دلی نداشت که بزند.

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 17

@Vip Roman

تقه‌ای به در خورد و دخترک به داخلِ اتاق سَرک کشید.

-سلام جینگیلی، خوبی؟ سالمی؟ سلامتی؟ مَمَخت چاقه؟

لبخندی مصنوعی زد و دعوتش کرد داخل.
سارینا طبق عادت، او را محکم در آغوش کشید و چانه روی شانه‌اش گذاشت:

-تو نباید گوشیتو جواب بدی میمون؟

حالِ آن روزهاش قدری بد بود که اهمیتی به ناراحتی دیگران نمی‌داد و تعارف نداشت:

-حوصلتو نداشتم

سارینا با فُحشِ سخیفی عقب کشید. شالش را از سر کشید و مانتوی جلو بازش را در آورد.

غر زد:

-امروز دو دفعه خون دماغ شدم. بهارش اینقدر گرمه
ببین تابستونش چی باشه!

بی حرف لبهی تخت نشست.
سارینا خم شد حوله‌اش را برداشت و روی پشتی
صندلی انداخت.

-اینکه بگم ناراحت نباش، مزخرف گفتم!

با انگشت اشاره چند ضربه به شقیقه‌اش زد:

- اینجاست باید ول کن ماجرا بشه. یه خورده زمان می‌بره
که اصلاً طبیعیه ... بایدم ببره!

آذین به پشت دراز کشید و بالاتنه‌اش را روی تخت
رها کرد. نگاهش به سقف چسبید.

بغضی که با ضرب و زور خودش را توی گلویش جا
می‌داد بالا آورد و گفت:

- بالاخره می‌فهمه که من هیچ کار بدی نکردم. بعدش
همه چی عین قبل میشه ... مطمئنم!

خوش خیالی‌ای بیش نبود!

با وجود مانع بزرگی که تمام قد جلوی او و
خوشبختی‌اش ایستاده بود هیچ چیز مثل قبل نمی‌شد!
کاش می‌فهمید این تازه روزهای خوش و آرامش است
و روزهای بسی پر رنج در راه!

سارینا شروع به شکستن انگشت هاش کرد.
دانه دانه خَمِشان می کرد و تَقْشان را در می آورد.

گوشتش را می ریخت.
اخم کرده و بدخلق گفت:

-نکن!

از گوشه‌ی چشم دید که سارینا چهار زانو کنارش
نشست.

-میای بریم مهمونی آدی؟

پیچک ☆

#چاوان مقدم

نگاهش را از سقف برید و به صورت ظریف سبزه‌ی
سارینا دوخت:

-حوصله ندارم!

-بابا واسه یه شبم که شده حواستو از حسام پرت کن!

آدم سوگوار، میهمانی چه می‌فهمید؟
گم شدن در پستوی خانه و پناه بردن به خواب
لذت‌بخش‌تر بود.

-نه سارینا ... من نمی‌تونم پیام‌تو برو ، بهتم خوش
بگذره.

دخترک قصد عقب کشیدن نداشت.

حق عقب کشیدن نداشت!

تمام خوشبختی‌اش بند این میهمانی بود.

آمده بود خوشبختی بخرد و می‌خرید!

-تو دیگه چه خری هستی بابا!

اینجا تمرگیدی زندگیتو به خودت زهر کردی بعد اون وقت اون یارو تو مهمونی بچه مایه‌هایی مٹ خودش جولون میدہ و عکس با پارتنر جدیدش به اشتراک می‌ذارہ.

کف دست‌هاش را به تشک تخت چسباند و نشست.

چشم‌های پر سؤال و ناآرامش در صورت سارینا چرخید:

-کدوم یارو؟

خودش را به نفهمی می‌زد و امیدوار بود ...

سارینا چپ چپ نگاهش کرد:

-حسامو میگم!

صدای گرومپ گرومپ وحشتناک قلب بیچاره‌اش توی گوش‌هاش پیچید.

انگار قلبش، چسبیده به گوش‌هاش می‌تپید.

دختر بچه‌ی درونش پا به زمین می‌کوبید و با لجبازی تکرار می‌کرد: دروغ است!

-حسام اینقدر بد نیست

سارینا حینی که زیپ کیف آبی پاستلی‌اش را باز
می‌کرد گفت:

-برو بابا ... عکس دارم از شون چی می‌گی! ...
مردک زده بلاکم کرده ، خوب شد از عکساش شات
گرفتم.

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 19

گوشی‌اش را در آورد و رمزش را زد.
گالری را باز کرد و سراغ عکس‌هایی رفت که آقا
برایش فرستاده بود.

عکس‌های ساختگی زیادی واقعی!

صفحه‌ی گوشی را به سمت آذین گرفت.

آذین بدون پلک زدنی، خیره‌ی عکس روبرویش شد.

سلول به سلولش، با مردِ توی عکس آشنا بود.

حسامی که محرم و نامحرم حالیش بود ...

دختری را در بر گرفته بود!

دست‌هایش روی شکم دخترک بود و لب‌هایش به شانه‌ی دختر چسبیده بود.

دخترِ توی عکس سرش را به عقب زاویه داده و دلبرانانه می‌خندید.

نامردِ بی‌معرفت!

نفس‌های بلند می‌کشید و تصویرِ پیش رو برایش تار بود.

-ورق بزن ... بازم هست

نمی‌توانست!

داشت می‌مُرد!

دل‌تنگ بود!

حسادت می‌کرد!

خشم داشت!

حبابِ امیدش ، ترکیده بود!

سارینا به جایش ورق زد.

قطرات درشتِ اشک که از چشمانش پایین افتادند،
گوشی از دستش کشیده شد.

هق هقش بلند شد...

-آذین؟ ... اینجوری نکن تو رو خدا! ... غلط کردم
نشونت دادم!

لحظاتی به همان منوال گذشت ...

-مهمونی کیه؟

لبخند رضایت ، بدو بدو آمد و روی لب‌هایش نشست.

پیچک ☆

#چاوانمقدم

#پارت 20

@Vip Roman

درخت‌های انار شکوفه زده ، زیور و زینت باغ پیش
چشمانش بودند.

ویلاي ته باغ ، خوش منظر و باشکوه بود.

سارینا خسته از تعلل او مچ دستش را گرفت و راه
افتاد:

-وایستادی استخاره می‌گیری ستون؟! ... گمشو بریم
دیگه! ... هزار بار پرسیدی منم گفتم آقا جان یه
مهمونی ساده‌س ، اینقدر سناریوی مخوف و خرکی
نچین!

به دنبال او کشیده می‌شد و مسیر سنگ فرش طویل را
طی می‌کردند.

نمی‌شد!

اولین بارش بود ...

حالا بماند که خیالِ ناآرامش بیشتر به خاطر پیچاندن
توحید و فیروزه بود.

با نگرانی گفت:

-تو که می‌دونی بابام چقدر رو شب موندن خونه‌ی
دوستام حساسه. این یه بارم که گذاشت خودت میدونی
بحثش فرق داره

حالا فکر کن پاشه بره در خونتون و ببینه نیستم ...
بیچاره میشم سارینا!

-آه ببند دهنتو فداتشم! عمو توحید اینقدر بیکاره؟ ...
اصلاً اوکی حرفِ تو! اگه گفت کدوم گوری رفتی
میگیم من رو به موت بودم رفتیم درمونها ، خوبه؟

دیگر حرفی نزد.

هر چه به ویلا نزدیکتر می‌شدند صدای موزیک تند و شور انگیز ، واضح‌تر می‌شد.

دو طرف درب ورودی ساختمان دو مرد سیاه پوش هیکلی ایستاده بودند.

سارینا کارت دعوت را از کیفش بیرون کشید و به دستشان داد تا راهشان دهند.

-شب خوبی داشته باشید!

سالن بزرگ ویلا چراغانی بود و حُضار ، دختر پسرهای جوانی بودند که هر چند نفر دور هم جمع بودند.

☆ پیچک

#چاوآن مقدم

#پارت 21

چند نفرشان آن وسط رقص که نه، شلنگ تخته
می انداختند و صدای خنده و جیغ و سوت بقیه را بلند
می کردند.

کمی دورتر از آن شلوغی، تعدادی از پسرها بیلبارد
بازی می کردند.

همه چیز آرام بود. نفس آسوده ای کشید.

بعد از اینکه سارینا لباس هاش را با یک پیراهن کوتاه
آبی عوض کرد، سراغ میزهای چیده شده از غذاهای
لذیذ، دسرهای وسوسه انگیز و نوشیدنی ها رفتند.

سارینا برای خودش ظرفی برداشت و تا جا داشت
پرش کرد.

-بردار دیگه تو هم!

معذب گفت:

-دارن نگامون می‌کنن

سارینا چپ چپ نگاهش کرد:

-به خاطر چادر چاقچور جنابعالیه!

نگاه تو رو خدا انگار اومده جلسه کاری باباش که کت
شلوار پوشیده... حداقل اون بی‌صاحب شده رو سرت
نمی‌کردی!

-بریم بشینیم پس

سارینا اهمیتی به حرفش نداد و ظرف خودش را به او داد و یکی دیگر برداشت:

-انگار باباش اینجا دوربین گذاشته که می‌بینه آذین خانوم چی تنش کرده ... یه دونه از اون پیرن خوشگل‌اتو می‌پوشیدی چی می‌شد؟

با دلخوری گفت:

-اینجوری راحت!

صدای موزیک پایین آمد. طوری که صدا به صدا برسد.

-افشین، دادا اون خوشحالیا رو بردار بیار

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 22

جیغ و سوت دختر پسر ها بلند شد.

منتظر و کنجکاو بود تا ببیند خوشحالی مورد نظرشان چیست.

سارینا زیر گوشش گفت:

-بریم بشینیم

روی مبل دو نفره جاگیر شدند.

پسر نسبتاً قد بلند و خوش چهره‌ای که افشین نام داشت
با یک جعبه‌ی چوبی آمد.

سرش را به طرفین تکان می‌داد و با ریتم می‌خواند:

-امشب چه شبی‌ست شب مراد است امشب
این خانه پر از شمع و چراغ است امشب

یکی از دخترها که نیم تنه‌ی قرمز و شلوارک جین به
تن داشت و موهای رنگ زده‌اش را دم اسبی و سفت
بالا سر بسته بود از روی میز پایین پرید:

-بطریا کو پسر خاله؟

-زیر راه پله‌س آناجون

@Vip Roman

جعبه را بین حضار می‌چرخاند و هر کس چیزی از درون آن بر می‌داشت.

نوبت به او و سارینا رسید.

افشین با چشم اشاره به جعبه زد:

-بردار آنشرلی ... می‌خوام ببرمت اون بالا مالاها

شکلات بودند؟

گرد و رنگارنگ با لوگوهای پروانه، رعد و برق و شبدر چهار برگ!

دلش می‌خواست بپرسد: "چه هست؟"

اما ترس از اینکه به سخره گرفته شود نمی‌گذاشت.

نگاه خیره و مشتاق چند نفری را روی خود حس می کرد.

افشین که تعلش را فهمیده بود، ترغیش کرد:

-این رنگی رنگیا رو ما بهش می گیم خوشحالی. نه مخدره نه توهم ز! عقلت زایل نمیکنه! ... فقط واسه چند ساعت دغدغه ها رو میچپونه تو صندوق و محکم درشو می بنده. عین قرصای شادی بخش تراپیستاس. حتی از اونام بی ضررتر و خفن تر! ... حله؟

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 23

سارینا که یکی را برداشت، دل او هم قرص شد.

-بردار دیگه، حالا فکر می‌کنن از پشت کوه اومدیم ما!

قرص صورتی را که برداشت، افشین چهار انگشتش را به نشان ارادت به سمت پیشانی برد و برگرداند و با لبخند مرموزی دور شد.

سارینا برای گریز از مهلکه از جا بلند شد و گفت:

-میرم سرویس، زود میام

سر تکان داد.

بعد رفتن سارینا، همه قرص‌ها را بلعیدند و این حرکت دسته جمعی او را هم تشویق کرد تا اثری از صورتی جا خوش کرده در دستش نگذارد.

بطری‌های مشروب به میان آمدند و جام‌ها یکی پس از دیگری پر شدند.

و ا رفته بهشان نگاه می‌کرد.

آن دریای آرام، رو به طوفانی شدن بود.

مضطرب از جا بلند شد.

چرا سارینا نمی‌آمد؟

جایش را در دستشویی پهن کرده و کپه مرگ گذاشته بود؟

ضربان قلبش نم نم بالا می‌رفت.

چند پلک پشت سر هم زد و آزرده از نور شدید سالن چشم باریک کرد.

زیر خنده زد:

-دستشو کرده تو دماغش

افشین بود که پرسید:

-کی؟

-نازنین جونِ حسام

افشین رد نگاهش را گرفت و به آنا، دخترخاله‌اش رسید. دخترک توهم زده بود.

لامپ‌های پر نور رفتند و جای خالیشان را رقص نورها پر کردند.

صدای موزیک تا آخرین حد بالا رفت و محوطه‌ی خالی سالن، میهمانِ رقص و پایکوبی دختر پسرها شد.

☆ پیچک

#چاوان مقدم

#پارت 24

چقدر گرمش بود!
انگار که تب کرده بود.
با بیقراری شالش را از سر کشید.

-تشنمه! آب می‌خوام

گفت و با اشتیاق به پیک مشروبی که دست افشین بود
نگریست. مجالی به او نداد و بی‌هوا آن را از دستش
گرفت و سر کشید.

با درک مزه‌اش بینی چین انداخت و به سرفه افتاد.

افشین با لبخند پیک را از دستش گرفت:

-الآن تشنگیت رفع می‌شه

-خیلی ... بد مزه‌س!

-نُئری تو عزیزم! بریم برقصیم؟

بی‌پروا و رها از بازوی افشین آویزان شد.

دماغش را به گودی آرنجش چسباند و نفس کشید:

-اسم عطرت چیه؟

افشین بی حرف و با لبخند او را میان جمعیت هدایت کرد.

آذین با هیجانی کنترل نشده جیغ کشید و شروع به بالا و پایین پریدن کرد.

بعد از دقایقی طولانی سر و کله‌ی سارینا پیدا شد و او را از آن شلوغی بیرون کشید.

-ولم کن، من خونه نمیام! داره بم خوش می‌گذره!

چشم‌های سارینا از اشک برق می‌زد.

برای اینکه صدا برسد دم گوشش با بغض گفت:

-حسام اینجااست. می‌خوام ببرمت پیشش

-راست می‌گی؟

سارینا تند تند سر بالا و پایین کرد و مچ دستش را گرفت و او را دنبال خود کشید.

☆ پیچک

#چاوآن مقدم

#پارت 25

اتاق نیمه تاریک بود. پنهان شده در تاریکی، دست در جیب و بدون ذره‌ای قوز ایستاده بود و انتظار می‌کشید. انتظار عزیز توحید را.

هر بار که دست نوشته‌های پروانه را می‌خواند و روزهای نکبت بار و پر درد و رنجی را که گذرانده

بود مرور می کرد تمام جانش، غیرتش، روح و روانش
به جلاز ولز می افتاد.

با این حال به پایان نرسیده از نو آغازش می کرد و
می خواند تا از یادش نرود هر لحظه اش را.

کمرش خم می شد اما می خواند.
می خواند تا شعله های آتش درونش بیشتر زبانه بکشد،
بیشتر بسوزاند.

یک تو دهنی بزرگ به کار و زندگی اش زده بود و
تمام فکر و ذکرش شده بود توحید درخشان و
عزیزانش.

در تمام دو ماه گذشته هیچ شبی را خوب نخوابیده بود
و یا اصلاً نخوابیده بود.

بعد از ساعت‌ها دست و پا زدن در افکار خانه خراب
کنش زیر پتویش می‌خزید و خیال می‌کرد می‌تواند
راحت بخوابد، اما نه.

تا راحت خوابیدنش خیلی مانده بود!

دستگیره پایین کشیده شد و در با صدای قیژ ماندی
باز شد.

-تو اتاقه. مگه نمی‌مُردی واسش نکبت خانوم؟
نتونی دلشو نرم کنی نازنین واسه همیشه جاتو پر
میکنه ها.

با زدن این حرف‌ها می‌خواست آذین را به حول و ولا
بیندازد.

پیچک ☆

آذین سر چرخاند و به سارینا نگاه کرد.

مردمک گشاد شده‌ی چشمانش، از عوارض مصرف
آن صورتی خوش رنگ بود و سارینا از چشم در چشم
شدن با او فراری بود.

سردماغ بود و پر حرف:

-یواشکی شنیدم که بابا می‌گفت حتماً آذین کاری کرده
یا حرفی زده که دل حسامو سرد کرده. تو خیلی به
فکر می... از بابام بیشتر. از اولشم می‌دونستی حسام
اینجاس که منو برداشتی آوردی آره؟... عوضی
مهربون.

می‌خندید.

خنده‌های زیبایش، مستانه و یک طوری بودند. دوست
نداشتنی.

گوش‌های سارینا را می‌آزرد. اعصاب خُرد و خمیرش
را خراب‌تر می‌کرد و وجدانی که همه‌ی زورش را
زده بود تا زیر لحافی سنگین بخواباندش، بیدار
می‌کرد.

آذین قدم بی‌تعادلی به سمتش برداشت و بغلش کرد.

دو طرف گونه‌اش را محکم بوسید و با صدایی بچگانه
گفت:

-تیکه تیکه شدم برات که

سارینا بغض آلود پیچ زد:

-کاش بتونی ببخشیم

آذین را از خود جدا کرد.

دست پشت کمرش گذاشت و به داخل اتاق هلش داد.

-اون لکاته رو که دیدی چجوری از بغل حسام آویزون شده بود...از دماغش در بیار!

در بسته شد.

آذین با شور و هیجان وحشتناکی که در رگ و پیاش
رخنه کرده بود به دنبال مرد چشم چرخاند.

پیچک ☆

هیبت و شکوه مرد دلش را لرزاند و رقصاند.

کلاه شاپویی به سر داشت و سرش را کمی رو به پایین زاویه داده بود.

-دِقَم دادی... همش دلم تنگت می‌شد. نمی‌خواستم بشه! ولی می‌شد... اونم خیلی زیاد.

گام‌های شتاب زده‌اش را به سمت مرد برداشت.

یک دستش را از زیر بغل مرد رد کرد و دور بازوی پهن و بزرگش حلقه کرد و دیگری را روی ساق دستش گذاشت.

در وضعیتی بود که رُب و رُب از یاد برده بود.

هوش و حواس و بصیرتش شبیه کلاف کاموایی قل
خورده و در چاه افتاده بود و او دستش به آن
نمی‌رسید.

تنها احساسات قلبه شده‌اش هدایتش می‌کردند.

انگشتانش را نوازش‌گونه روی رگ‌های برآمده‌اش
کشید و ریز خندید.

از صدایش شور و انرژی می‌بارید:

-تو هم مثل من دلت یه ذره می‌شد؟

سکوت و بی‌اعتناییِ مرد، شبیه یک اهرم فشار بود و دخترک را به تقلا و تلاش بیشتری می‌انداخت.

آذین دست مرد را بالا آورد و با محبتی عمیق بوسید.

-بگو آره بگو آره...زود باش دیگه!

مرد با دست دیگرش او را از خود جدا کرد و دور شد.

نورپردازی اتاق ویژه بود. برنامه ریزی شده بود. حتی حالت ایستادن و سکوتش.

پیچک☆

#چاوانمقدم

#پارت28

آذین به زمین خیره شد. با لحنی کشیده و معترض
پرسید:

-آخه چرا اینجوری می‌کنی باهام؟

نمی‌شد و نمی‌توانست دور بماند.
محبت و وابستگی و حشتناکی توی قلبش لمبر
می‌خورد.

آن فاصله‌ی چند قدمی را تمام کرد.

دست‌هایش را بند یقه‌ی باز مرد کرد و نگاهِ خشن و
بی‌حس او روی دست‌های سفیدش چرخید.

آذین روی پنجه ایستاد.

بینی‌اش را به گردن او مالید و نفس چاق کرد.

-لعنتی! خیلی خوبه. از مال افشین خیلی خیلی خوشبوتره. تو... همه چیت خوبه آقا جونیم.

او از آن لبخندهای جذابِ یک‌وَری‌اش زد.

دخترک دلش می‌خواست به تنِ مرد زنجیر شود.
گرمای سست کننده‌اش اذنِ رهایی نمی‌داد.

چشم‌های آرایش کرده و زیبایش خمار شده بود.

با رخوت گفت:

-بغلم کن دیگه!

@Vip Roman

باز هم بی محلی.

گوشه‌ی لب‌هاش به پایین سوق پیدا کرد.

درست مانند طفلی که در آستانه‌ی گریستن بود.

-دیگه دوسم نداری!...تقصیر اون روباه مکاره.

یکهو بغض کرد:

-حق نداشتی بغلش کنی! نباید می‌بوسیدیش!

پیچک☆

#چاوانمقدم

#پارت29

@Vip Roman

یقه‌ی او را رها کرد و کف پاهاش را به زمین چسباند.
خنکای پارکت حال ریزی به او داد.

قدمی عقب رفت. چنگ محکمی میان موهای بلندش
زد و با آشفتگی به فک زاویه دار مرد خیره شد.

-من یه کاری کردم که تو اینقدر بد شدی. آزارم می‌دی

چانه‌اش لرزید.

پر از بیچارگی و خفه لب زد:

-یادم نمیاد. نمیاد!

مرد تمام انگشتانش را به جز اشاره در هم قفل کرد.
انگشتان اشاره را به هم چسباند و به لب‌هایش تکیه داد.

دست‌هایش شکل اسلحه به خود گرفته بودند.

حالتش شبیه کسی بود که قانع نشده.

آذین در آن دریای طوفانی، بیشتر دست و پا زد.
عجول و کم طاقت اولین دکمه‌ی بسته‌ی پیراهن او را
باز کرد.

-تو رو خدا!!... ببین چقدر دوستت دارم... بدون تو
نمی‌تونم

دومین دکمه را هم باز کرد. سومی را هم.

مرد با یک دست کمر باریک او را در برگرفت و
آذین به آنی تغییر مود داد و زیر خنده زد. بلند و
طولانی.

چاوان مقدم

پیچک

سریعتر خودش را به دکمه‌ی آخر رساند و هیجان زده
پرسید:

-آشتی؟

دستش را از زیر لباس آذین رد کرد و بدون مزاحم
پوست لطیفش را نوازش کرد.
نوازشی دلچسب و تشویق‌گر.

پیچک ☆

#چاوانمقدم

#پارت30

پاهاش را به هم فشرد و به سینه‌ی لخت او چسبید.
کمرش نوازش می‌شد. پهلوهاش هم.

نفس‌های کش دار و بلند شده‌اش گوش‌های مرد را پر کرده بود.

پیشانی مرطوبش را به جناق او تکیه داد. نفس زد:

-حالم... بده

پیمان لبخند زد. با پیروزمندی و رضایت.

سر خم کرد. پشت گردنش جایی حوالی شانه‌اش را بوسه‌ی تری زد.

خفیف لرزید و تن مچاله کرد.

سراغ کمر بند چرم او رفت. سعی داشت بازش کند اما آنقدر گیج و شتاب زده بود که نمی‌توانست.

دوباره بغض کرد:

-ن...نمیشه...نمی‌تونم...ببینش

مرد دست‌هاش را با ملایمت کنار زد و او را به مقصودش رساند.

آذین آب دهانش را پر صدا قورت داد و دو گام به عقب برداشت.

شروع کرد به در آوردن لباس‌های خودش.

عجب فیلمی می‌شد!

بابا به‌به به خودش!

هم بازیگر اصلی بود و هم نبود.

هم توی فیلم بود و هم نبود.

نه صدایی از او...نه تصویر واضحی از او...و بیچاره آذین!

لباس هاش یکی یکی روی زمین می افتاد. تنها ست
لباس زیر گلبهی به تنش ماند.

ماشالا...

توحید عجب تخمی کاشته بود!

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 31

از گردن مرد آویزان شد.

دست هاش را پشت گردنش قفل کرد و در برابر
وسوسه‌ی بوسیدن سیبِ آدمش وا داد.

پهلوه‌ای آذین را نوازشی کرد.

-بغل...-

دست زیر تنش انداخت و جسم سبکش را بالا کشید.
چهل و هفت یا هشت کیلویی بود.

چانه‌اش توسط دخترک بوسیده شد. گوشه‌ی لبش هم.

دم عمیقی گرفت.

انزجار و بیزاریش از این قماش نمی‌گذاشت خود را
بیازد.

با فکی سخت شده تن او را روی تخت دو نفره رها
کرد. خواست قامت صاف کند که حلقه‌ی دستان
دخترک تنگتر شد.

آشفته و پر نیاز بود:

-نرو... همه کس منی. هیچ کی نمی فهمه. تازه... سارینا
گفت بابام اینجا دور بین نداشته... منو نمی بینه

پلکی زد و مچ دستانش را با فشار از دور گردنش باز
کرد.

-آی!... بداخلاق!

به سمت میز کنج اتاق راه افتاد. از پارچ کریستالی
روی میز لیوانی پر کرد و سر کشید.

از جیب شلوارش، دستمال پارچه‌ای سفیدی بیرون
کشید. دستمال را به داروی بیهوشی آغشته کرد.

نگاهی حرام دخترک کرد. داشت با خودش حرف
می زد و ریز ریز می خندید. حالش را خریدار بود.

دستمال را در مشتش مچاله کرد و با گام‌هایی محکم
نزدیکش شد.

روی تنش خیمه زد و جثه‌ی کوچکش زیر او گم شد.

مخمور و منتظر نگاهش می‌کرد.

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 32

چانه‌اش می‌لرزید. مردمک چشمانش هم. اصلاً، یک
زلزله‌ی چند ریشتری تمام پیکرش را می‌لرزاند.

چشم که باز کرده بود، خود را لوت و لندر با چند
کبودی ریز و درشت در اتاقی که مال خودش نبود
دیده بود.

جانش داشت در می‌آمد.

صدای نفس‌های تند و وحشت‌زده‌اش در آن درندشت
پیچیده بود.

دستگیره‌ی درب سالن را بالا و پایین کرد. باز نمی‌شد.

با مشت و لگد به جانش افتاد.

-بیدار شدی آنشرلی؟...آروم. بیا کنار بازش کنم

یخ زد. ساکن و صامت ایستاد.

افشین با لبخند پیش رفت. خواست او را از جلوی در کنار بزند که با کارد آشپزخانه سمتش چرخید.

احساس ناامنی، صداش را بالا برد و حنجره‌اش را زخمی کرد:

-دستِ کثیف به من نخوره حیوون! سارینا کو؟ بقیه کجان؟... با من چیکار کردید نامردا؟

افشین دست‌هایش را تسلیم شده بالا آورد.

-هار بازیا چیه بچه؟... انگار به من داده!... بیا کنار درو وا کنم بری

بغضش ترکید.

پر از وحشت بود.

پر از سوال.

پر از تصاویر گنگ و آزار دهنده.
فکر می کرد و مغزش یارا نبود. هیچ چیز را خوب به
خاطر نداشت. یادش می آمد و نمی آمد.

-س... سارینا کجاس؟

افشین مزه پراند:

-زیر خاک لالا

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 33

-چ... چی؟

قدری رنگ و رخس به سفیدی می‌زد که انگار خون
در رگ‌هاش جریان نداشت. شبیه مرده‌ها می‌ماند.

افشین با حوصله‌ای ته کشیده گفت:

-اون موقع که داشتی تو لذت دنیوی غرق و خفه
می‌شدی رفت!

در مغزش بلوا به پا بود.

-رفت؟

افشین از جلوی در کنار زدش.

به قدری نزار و مرده بود که با همان هُل ریز روی
زمین افتاد. چشم‌هاش تند و تند پر و خالی می‌شد.

هق زد.

-چیکارم...کردین؟

-پاشو برو. آزادی

دست مشت شده‌اش را چند بار روی زمین کوبید و
بی‌توجه به درد وحشتناکش با گریه داد زد:

-چه بلایی سرم اومده؟

افشین با نوک کفشش به زانوی او کوبید:

-گمشو برو دیگه آه!...من یکی دستم بهت
نخورده!...یه کم دیگه بمونی قول نمیدم اتفاقای خوبی
بیفته ها

تهدیدش کافی بود تا هر طور شده روی پا بایستد. با
گام‌هایی بی‌تعادل از در خارج شد.

به هر جان‌کنندی بود خودش را به جاده رساند.

آرایشش ریخته بود. پای تا سرش ژولیده و شوریده
بود. هیچ کس برایش نگه نمی‌داشت و یا اگر نگه
می‌داشت دنبال چیز دیگری بود.

آفتاب داغ و سوزان تیرماه بر فرق سرش می‌کوبید و
اوی بی‌طاقت را بی‌طاقت‌تر می‌کرد.

☆ پیچک

#چاوآن مقدم

#پارت 34

@Vip Roman

با بالا آمدن محتویات معده‌اش قامتش خم شد.
 عق زد، آنقدر که فقط زرداب بالا می‌آورد.

دهانش تلخ شده بود. مثل حال و روزش.

متوجه گام‌های شتاب زده‌ی کسی به سمت خودش شد.

-نمیری! پاشو ببرمت... پاشو

افشین بود. بطری آبی را سمتش گرفت.

-بشور دک و دهنتو

در آن خراب شده‌ی لعنتی، تنها چاره‌اش همین مردک بود.

با چانه‌ای لرزان و چشمانی که پر بود و تار می‌دید
بطری را از دستش گرفت.

صورتش را شست و پشت سرش راه افتاد.

-تو کدوم کوچه بییچم؟

آذین تکیه‌ی سرش را از شیشه گرفت و با صدایی
خش دار لب زد:

-همینجا نگه دار

-می‌ترسی آدرس دقیق‌تو بدی؟

با نفرت نگاهش کرد. افشین از آینه‌ی جلو، عقب را
دید زد:

-اوه اوه! اونجوری نگام نکن می ترسم عزیزم

از میان دندان های کیپ شده اش غرید:

-گفتم نگه دار!

سری تکان داد و توقف کرد.

-خواهش می کنم. کاری نکردم

-بابام... راحت نمی ذاره کثافت!

هم خودش و هم افشین می دانستند تهدیدش تو خالی است. پوچ است. اصلاً محال بود چیزی به توحید بگوید. دلش را نداشت که.

چاوان مقدم

پیچک

درب خودروی گران قیمتش را محکم و پر صدا
کوبید.

افشین زیر لب فحشی حواله‌اش کرد و گازش را گرفت
و رفت.

پیچک☆

#چاوانمقدم

#پارت35

یک چهار راه تا خانه فاصله بود اما قدر کیلومترها به
چشمش می‌آمد.

به سختی جلوی ریزش اشک‌هاش را گرفته بود.

کاش بغض درشت و سنگین چپیده در گلوش گورش
 را گم می‌کرد. مثل سارینا... مثل افشین.
 نمی‌گذاشت نفسش بالا بیاید.

هم محله‌ای‌ها از کنارش رد می‌شدند و او همه‌ی
 زورش را می‌زد تا عادی جلوه کند وقتی که هیچ چیز
 عادی نبود.

انگشت اشاره‌اش به زنگ آیفون نرسیده بود که درب
 آهنی سنگین به روش باز شد.

پدرش بود. آماده و اتو کشیده.
 ناهارش را خورده بود و باز می‌گشت سر کارش.

با وسواس شالش را محکم‌تر کرد تا کبودی روی
 گردنش پنهان بماند و سرش را بر باد ندهد.

-علیک آذین خانوم. این چه سر و وضعیه؟ لباسات
چرا خاکیه؟

-س...سلام...خوردم زمین

تو حید گوشه‌ی لبش را جوید. با شک نگاهش می‌کرد و
رویش دقیق شده بود.

-واسه همین گریه کردی؟

آب دهانش را با بغضش بلعید. اگر حرف می‌زد گریه
مجالش نمی‌داد. سر سنگین شده‌اش را تکان داد.

-دروغ می‌گی دیگه. دروغ می‌گی بابا!...اومدم دنبالت
دو ساعت پیش. سارینا گفت اومدی خونه. چند دفعه
زنگت زدم جواب ندادی. کجا بودی آذین؟

اسم سارینای نارفیک که به گوشش می‌خورد، دلش به
درد می‌آمد. مار افعی بود. حیف آن همه اعتماد و
دوست داشتن!

-با توئم!

پدرش عصبی بود و بی‌انعطاف.
می‌دانست تا به جواب نرسد این بازجویی ادامه دارد.

توحید که چشمش به مَزدا تری بی خط و خش پیمان
خورد اخم‌هایش بیشتر در هم رفت.

-برو تو! شب برگشتم حرف می‌زنیم. خدافظ

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 36

خدا پدر و مادرش را بیمارزد. چه خوب وقتی رسیده بود.

به سمت ساختمان قدم تند کرد. در را که باز کرد حجم زیادی از هوای خنک محبوس شده به سمتش هجوم آورد.

مادر، جلوی تلویزیون نشسته بود و گرم مکرومه بافی بود.

متوجهی حضور او که شد، سر گرداند:

-سلام، اومدی بالاخره؟...خوش گذشت؟

خیلی!

داشت از خوشی می‌مُرد.

روان بیمار شده‌اش اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد.

-اون شبی که خونه نباشی بهمون صبح نمیشه. مگه خوابم می‌برد من؟ هی می‌خواستم به بابات بگم بیاد دنبالت. نورِ خونه‌ی مامانتی... بیا یه کم پیشم بشین

بغضِ گلوگیرش تشدید شد.

کاش می‌شد مثل همیشه همه‌ی خستگی و بیچارگی‌اش را برای این زن بیاورد و او تیمارش کند.

سر روی پاش گذاشت و تنش را مچاله کرد تا روی مبل جا شود.

بی‌قرار، صدایش زد:

-مامان...

موهاش نوازش شد.

-بگو چی شده عمرِ مامانش. از این در که رفتی
بیرون اینقدر داغون بودی. سارینا چیزی بهت گفته؟
سراغِ حسام که نرفتی، رفتی؟

چشم‌هاش چقدر می‌سوخت.

-نرفتم...

فیروزه خواست حرفی بزند که با آمدن پیمان بیخیال
شد.

☆ پیچک

روی مبل تک نفره مقابل دخترک نشست. فیروزه به آشپزخانه رفته بود تا شربت آماده کند.

چند دکه‌ی ابتدایی پیراهن مشکی‌اش را باز کرد.

-سلام بلد نیستی تو؟

دخترک با انتهای شالش بازی می‌کرد و حواسِ پرتش آنجا نبود.

صداش از قعر چاه می‌آمد انگار:

-سلام...-

-علیک. مگه دیشب بهت بد گذشت که ریخت و قیافت
شده عین شام شب اول قبر؟

لحن مرموز و بدش سر دخترک را بالا آورد.

ابروهای نارنجی کم پشتش به هم نزدیک شدند.

معارض و دلخور گفت:

-ببخشید؟... ما کی اینقدر زود صمیمی شدیم؟

اهمیتی به حرفش نداد.

انگشت شستش را به گوشه‌ی لبش کشید و با سرگرمی
پرسید:

-زیر شکمت درد نمی‌کنه؟

قلبش برای لحظه‌ای ایستاد.

بهت و هراس در چشمان گشاد شده‌اش لمبر می‌خورد.

دست‌های سرد بود. تمام تنش سرد بود.

پیمان با تحکم گفت:

-برو بالا تا پیام!

نمی‌فهمید و نمی‌فهمید. طرز نگاه مرد ر عشه به جان
آوار شده‌اش می‌انداخت

پیچک ☆

مادر با سینی‌ای که شامل سه لیوان شربت بود آمد.
تکه‌های یخ در لیوان‌ها بالا و پایین می‌شدند.

-عمه‌ی آذین فرداشب شام دعوت‌مون کرده. اینقدر تاکید
کرد حتماً تو هم باشی که حد نداشت. حالا هر چی
می‌گم پیمان حال و حوصله نداره انگار نه انگار

پیمان لیوانی برداشت. پا روی پا انداخت و با چشم به
طبقه‌ی بالا اشاره زد.

-حالا من که می‌دونم دنبال شوهره واسه اون طرلان
خیر ندیده

دخترک از جا بلند شد برود.

-شربتتو نخوردی...

-نمی‌خورم مرسی. خیلی خوابم میاد

خانه سرد بود. تنش سرد بود. اما قطرات عرق روی
ستون فقراتش سرسره بازی راه انداخته بودند.

چپ سینه‌اش درد داشت و سرسام آور می‌تپید.

آن لحن... آن نگاه... آن چشم‌های پر از خصومت... داد
می‌زدند که سر جنگ دارند.

ثانیه‌ها کش می‌آمدند. چند دقیقه‌ای گذشت. صدای
پاهش را شنید. نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

پیچک

چاوآن مقدم

حینی که از کنارش می‌گذشت گفت:

-خونریزی که نداشتی. ارتجاعی بود یا بار اولت نبود؟

آذین شبیه بستنی‌ای در ظهر داغ و سوزان تیرماه وا رفت.

پیمان به در اتاقش که رسید، سر کج کرد و نگاه بی‌حوصله‌ای حواله‌اش کرد:

-نمی‌ای؟!

می‌شد؟

پیچک☆

#چاوآن مقدم

دخترک با گام‌هایی بی‌رغبت و کوچک کوچک داخل
اتاق شد. تکیه‌اش را از چهارچوب برداشت و در را
بست.

-من... من اصلاً نمی‌فهمم راجع به چی حرف
می‌زنید... exchange group

حق می‌داد که نفهمد. به سمتش چرخید.

معذب دستش را بند شالش کرد و آن چند تار نارنجی
بیرون ریخته را هم پنهان کرد.

-دیشب کجا بودی؟

-خونه‌ی دوستم...

با آرامش سری تکان داد.

لبه‌های پیراهنش را از توی شلوارش در آورد و شروع به باز کردن باقی دکمه‌ها کرد.

-من اون بابای پفیوزت نیستم. دروغ بشنوم پوستت کنده‌س!

دخترک عصبی و بی‌طاقت شده بود:

-حق ندارید به بابام بد و بیراه بگید! حق ندارید با من اینجوری حرف بزنید!

-حق و حقوق من به قدری زیاده که اگه همین الان قلاده بندازم گردنت تو شهر بچرخونمت اون پدر

بی‌پدرت جلو نمیداد که هیچ، دنبال یه سوراخم واسه
خودش می‌گرفته... پس بیا راجع بهش حرف نزنیم،
باشه؟

آذین گیج و پریشان نگاهش کرد. فقط نگاه.

پیمان با پشت انگشتانش گونه‌ی لطیفش را نوازش
کرد:

-آفرین حیوون خونگیم

بهت زده در جاش ایستاده بود.

پیچک☆

#چاوانمقدم

#پارت40

پیمان با لب‌های بسته لبخند زد و گوشه‌ی چشمانش چند چروک ریز افتاد. چروک‌هایی که کاریزما ترش می‌کرد.

پشت میزش نشست و لپ‌تاپ را روشن کرد.

-بیا نزدیک!

برادر پروانه نفرت انگیز بود. ترسناک بود. بی‌ادب هم بود.

پیمان ویدیوی مورد نظرش را پلی کرد.

آذین سرا پا چشم، سرگشته و حیران به صفحه خیره بود و نگاهش میلی متری جابجا نمی‌شد.

فیلم کم و کاست نداشت و درست از لحظه‌ی ورودش به میهمانی شروع می‌شد.

هر چه جلوتر می‌رفت، بیشتر سرخ و سفید می‌شد. هم از ترس و هم از شرم و حیا.

کاش زمین دهان باز می‌کرد و او را می‌بلعید.

او بی‌توجه به حال و روز دخترک و ویدیوی در حال پخش، باحوصله سیگاری از جعبه بیرون کشید و روشنش کرد. در آن موقعیت، بد می‌چسبید.

با صندلی گردانش نیم چرخ‌ی زد و نگاهِ خوفناکش را به پیچک‌هایی که اتاق را مزین کرده بودند داد.

گلِ موردِ علاقه‌ی پروانه‌اش... و او!

ظاهر زیبا و گول زنکشان، پرده بر خوی بی رحمشان
کشیده بود.

خزنده نبودند ولی مثل مار می خزیدند. به دور درختان
و گیاهان دیگر می پیچیدند و از ریشه خشکشان
می کرد.

آغوشی تنگ و محکم لکن گُشنده.

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 41

خاکستر سیگار را لبه‌ی میز تکاند و پک عمیقی زد.

@Vip Roman

دود غلیظی که از دهانش خارج شد لمبر می خورد و
پخش می شد. بی شک، توحید و آشیانه‌ی امن و گرمش
هم به دست او دود می شد!

دخترکش، وحشت زده زیر گریه زد.
و او دیوانه‌وار عاشق گریستنش بود.

فیلم در نقطه‌ی بدی به پایان رسیده بود و او مانده بود
با دنیا دنیا سوال و بی خبری.

-هیكلت چنگی به دل نمی زنه! ولی چون تو تخت
عملکرد خوبی داری جای چشم پوشی داره

آذین دست روی گوش هاش گذاشت و با گریه سرش را
به چپ و راست تکان داد.

@Vip Roman

-عشق مزخرفت به اون پسره تو رو به اینجا رسوند.
 اُه، چقدر رمانتیک!

گفت و با نیم چرخى به سمت آذین برگشت.
 زار و نزار بود و بی‌زبانى‌اش از ترس.

-آروم‌تر!...نباید صدات به فیروزه برسه! می‌خوای
 هنر‌نماییتو ببینه؟!...آره!?

آذین دست روی دهانش گذاشت و هق زد.

مرد با رضایت و لذت نگرستش.

دوباره با همان لحن تحقیرآمیز و زشت تشویقش کرد:

-آفرین حیوون خونگیم!

آذین تن بی‌جانش را به دیوار تکیه داد. پاهاش دیگر یاری‌اش نمی‌دادند. سر خورد و همانجا نشست.

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 42

تن صداش پایین بود، در حد زمزمه. انگار با خودش حرف می‌زد اما مرد به خوبی متوجه حرف‌هاش بود:

-خدایا! تو رو به بزرگیت قسمت می‌دم یه کاری کن... گوه خوردم که رفتم... غلط کردم... نجاتم بده... نجاتم بده

@Vip Roman

خب، حقیقتاً حالِ افتضاح دخترک به هیچ جایش نبود.
تَه سیگارَش را به میز فشرد و نخ دیگری میان لب‌های
گوشته‌ش گذاشت.

آذین سر بالا کشید و نگاهش کرد.

-مگه من...

مگر آن توده‌ی حجیم در گلوَش، می‌گذاشت حرف
بزنند؟

-چیکارت... کرده بودم؟

اهمیتی به سؤالش نداد.

-نظرت چیه امشب که بابات اومد پیشنهاد بدم فیلم
ببینیم؟

-ت...تو رو خدا...

بی انعطاف گفت:

-تو رو خدا چی؟!...اون همه وقت و هزینه نکردم که
بلا استفاده بذارمش تولهی توحید!

آذین چهار دست و پا به سمتش رفت و مقابلش نشست.
دستش را بند پاچهی شلوارش کرد. سرش را به عقب
خم کرد تا صورت مرد را ببیند.

التماس کرد:

-تو رو به خاک پروانه جون قسم می دم از این بیچاره
ترم نکن. تو رو خدا...منو ببین...دیگه هیچی برام
نمونده

اندکی به سمتش خم شد. دود سیگار را در صورت
دخترک رها کرد.

خاطره بازی کرد:

-با توپ بازی می کردی، زدی پنجره ی سالنو
شکوندی. یادته انداختی گردن پروانه جون؟...تو حید
حرومزاده یه جوری دستشو پیچوند که در رفت

پاچه ی شلوار میان انگشتانش چلانده شد.

-من فقط هفت سالم بود....

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 43

-از درد زیاد نمی‌تونست دستشو تگون بده، بعد اون بابای آشغالت مجبورش می‌کرد زیر زمینو تمیز کنه

-بخشید...بخشید...

با گفتن یک "بخشید" هیچ چیز درست نمی‌شد!

لطفِ نداشته‌اش را بذل و بخشش کرد:

-فیلمتو به هیچ کس نشون نمی‌دم

آذین هیجان زده روی زانوهایش ایستاد و با امیدواری لب زد:

-راست می‌گین؟

سر تکان داد.

-فقط یه شرط داره...

-چی؟

-تو میشی حیوون خونگی پیمان نیکزاد!...یه توله‌ی
حرف گوش کن که قدرت فکر کردن نداره و همون
کاریو می‌کنه که صاحبش ازش می‌خواد!

خواست عقب برود که پیمان بازویش را گرفت و
فشرده.

هشدار داد:

@Vip Roman

-فیلمتو فقط به خونوادت نشون نمی‌دم، بلکه می‌ریم
برای اکرانِ مردمی!

-خوابم میاد...

فقط می‌خواست بخوابد. عمیق و طولانی!
مثل آن موقع‌ها که نمره‌هایش را کم می‌گرفت و از
ترسِ توحید به قدری به هم می‌ریخت که فقط به تخت
خوابش پناه می‌برد. وقتی بیدار می‌شد هیچ چیز عوض
نشده بود اما حالش بهتر بود.

پیمان زیر گوشش گفت:

-خیلی احمق و شوتی آذینِ درخشان!... من دیشب هیچ
کاری باهات نکردم. همچنان آکبند و دست نخورده‌ای!

پیچک ☆

گفته‌اش را چندین بار برای خود مرور کرد.

لحظاتی با گنجی به مرد نگریست و یکباره زیر خنده زد. مثل غنچه‌ای شکفت و او مرده‌ای بود که حیات دوباره گرفت.

-راست می‌گی...راست می‌گی. اصلاً مگه می‌تونستی
همچین کار زشت و کثیفی با ناموست بکنی پسر خاله؟
من چقدر احمق

آی الله!

دخترک خوش باورِ کودن را ببین!

لب‌هاش به لب‌بندی پر استهزا کش آمد و چشم‌هاش
تنگ شد. حالت نگاهش تمسخر داشت. بدجنسی داشت
و... رحم نداشت!

لب‌بند دخترک کم کم جمع شد. معذب شده از آن همه
نزدیکی لب زد:

-میشه دستمو ول کنید؟

به حرفش توجهی که نشد هیچ، حلقه‌ی انگشتانش هم
تنگ‌تر شد. دلش می‌خواست از درد ناله کند. اما فقط
ابروهاش به هم نزدیک شد و لب‌هاش روی هم فشرده
شد.

-ناموس و آبروی من پروانه بود. گشتینش!

دخترک پر حرفی کرد:

-می دونم که عزادارید... دلتنگید... عصبی اید... ولی بخدا
ما پروانه رو دوست داشتیم... وقتی نبودید هیچ کس
اذیتش نمی کرد. اتفاقاً پروانه جون بود که با
پر خاشگریاش دلمون رو می شکوند

پیمان با پشت انگشتانش ضربه‌ی نچندان آرامی روی
لب‌های دخترک کوبید.

-آخ...

-پس پروانه آدم بده بود، آره؟... اوف بر ما که اینقدر
نمک شناسیم!

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 45

لب‌هایش از درد گز گز می‌کرد و طعم خون را در
دهانش حس می‌کرد. عجب ضرب دست سنگینی
داشت بی‌همه چیز!

-بخدا منظورم این نبود

-ببندش!

حس حقارت و کوچک شدن، چانه‌اش را می‌لرزاند.

بازویش که رها شد، همانجا مقابل پای مرد نشست.

-دسته چک باباتو می‌خوام!

نپرسید " برای چه؟ "

به خوبی فهمیده بود که برادرِ پروانه آمده تا خانه‌شان را بر سرشان ویران کند. مثل آن خانه‌ای که در زلزله‌ی وحشتناک بَم، بر سر خاله و شوهرخاله‌اش ویران شد.

به دروغ گفت:

-نمی‌دونم کجاس

اهمیتی به حرفش داده نشد.

-شنیدم از خودش قشنگتر امضاشو بلدی

با غصه نالید:

نه...

مرد با خشونت چانه‌ی کوچکش را گرفت و سرش را
به عقب خم کرد.

عسل‌هاش به نگاه تاریک او بند زده شد. نفس لرزانی
کشید. نمی‌خواست گریه کند...

ولی صدایی که از بغض می‌شکست گویای احوالش
بود:

-بابام منو می‌کُشه...

-می‌خواهی فیلمتو نشونش بدم؟

دیدنی که کجا تموم شد!

همونطور که خودِ کودنت فکر کردی باکره نیستی بقیه
هم همین فکر و می‌کنن

پیچک ☆

در کمال تعجب، مرد بدخلق و بدجنس خانه‌شان،
همراه‌شان به خانه‌ی عمه ته‌مینه آمده بود و حال،
سنگینی نگاهش داشت شانه‌های دخترک را می‌شکاند.

عمه ته‌مینه گره‌ی روسری ساتنش را محکم کرد و با
چرب زبانی گفت:

-روح پروانت تو آرامش ابدی باشه ایشالا. دور قد و
بالات بگردم عمه، چهلمشم که خیلی وقته گذشته دیگه
وقتشه سیاه‌تو در کنی

سرد و کوتاه گفت:

-ممنون. اینطوری راحتَم!

عمه دست بردار نبود:

-خُبِه خُبِه! ممنون و اینطوری راحتَم و این حرفا حالیم
نمیشه. نه خدا خوشش میاد از کارت نه اون مرحوم
راضیه

رو به طرلان آرا ویرا کرده که انگار مراسم
خواستگاری اش بود ادامه داد:

-دخترِ مامان، پیرهنی که واسه دکترجان خریدیم رو
بیار

با خود فکر کرد که چقدر رنگ کاراملی موهای عمه
جوان ترش کرده و بهش می آید. انگار نه انگار که
چهل و هفت سالش است!

برای چند لحظه‌ای کوتاه پلک بست. اصلاً نخوابیده بود و زیر بار آن همه فشار داشت از پا در می‌آمد.

مادر و عمه‌اش بالاخره توانستند پیراهن مشکی را از تنش در آورند.

صدای به قصد نازک شده و ناز دارِ طرلان باعث شد نگاهش را از پیام‌های بی‌جواب مانده‌ای که به سارینا داده بود بگیرد.

-می‌گم آقا پیمان به نظرتون بین پزشکی و دندان‌دوم رو انتخاب کنم؟

پیچک ☆

#چاوآنمقدم

#پارت47

خدای اعتماد به سقف را ببین!

یک جوری حرف می‌زد که هر که نداند فکر می‌کند
دو رقمی سه رقمی‌ای چیزی است!

مادرش دستش را جلوی دهانش گرفت. از حالت
صورتش معلوم بود که بی‌صدا می‌خندد.

عمه نگاه چپ چپی حواله‌ی فیروزه کرد.

پیمان یک راست پرسید:

-رتبت چند شد؟

طرلان کمی این پا و آن پا کرد تا که تهمینه به دادش
رسید:

-پارسال هوشبری تبریز آورد مرتضی نداشت بره.
میخواد دوباره کنکور بده

کاش می‌گفت با رتبه چهل پنجاه هزارش دانشگاه
دارغوز آباد هم قبول نشده.

پیمان بی‌حرف سری تکان داد.

دوباره دخترک به حرف آمد:

-میشه شمارتون رو داشته باشم؟ برای کنکورم
می‌خوام بهم مشاوره بدید

رُک و بدون تعارف بود:

-نه!...بنده مشاور کنکور نیستم. و قتمم خالی نیست.
می‌تونید از یه موسسه‌ی معتبر مشاوره بگیرید!

خیط شده بود. بد هم!

با لبخند نصفه و نیمه‌ای تشکر کرد.

عمه ته‌مینه که حسابی حالش گرفته شده بود از جا بلند
شد:

-برم یه سر به غدام بزنم

پیچک ☆

#چاوانمقدم

#پارت48

@Vip Roman

فیروزه بشقاب میوه‌اش را روی میز گذاشت و حینی
که بلند می‌شد گفت:

-من برم کمک عمت

با خالی شدن کنارش، بیشتر در معرض دید برادر
پروانه شد.

صدای بلند پیامک گوشی‌اش در آمد و نگاه توحید را
لحظه‌ای به سمت خود کشاند.

شماره‌ی ناشناس و رُند را از نظر گذراند و روی پیام
تاکیدگونه ماند:

" فقط تا پایان امشب وقت داری دسته چک باباتو
تحویلم بدی مونا رنجی! "

کاش به اندازه‌ی یک دم آرامش می‌گذاشت.
سرش که بالا آمد، نگاهش بند نگاه توحید شد.

به دروغ لب زد:

-ساریناس

توحید با لبخندی دروغین‌تر از کلام او سر جنباند و
گرم صحبت با مرتضی، شوهر عمه‌اش شد.

تقلات روی میز را از نظر گذراند. خم شد بشقابش را
پر کرد و با فکری درگیر و در جستجوی رهایی
شروع به خوردن کرد.

دهانش از حرکت نمی‌ایستاد و هر چه دم دستش می‌آمد
می‌خورد. دچار پرخوری عصبی شده بود.

چاوان مقدم

پیچک

یادش رفته بود صدای وامانده‌ی گوش‌اش را قطع کند
که دوباره در آمد.

باز هم خودِ منفورش بود:

☆ پیچک

#چاوان مقدم

#پارت 49

باز هم خودِ منفورش بود:

"بسه حیون!"

اگه بناس این واکنش مزخرفو مقابل خواسته‌هام نشون
بدی، خیلی زود میشی یه فربه‌ی حال بهمزن!

دوست داری بعدش گرسنگی بدمت؟!
پاشو لَشِتو جمع کن که وقتت خیلی تنگه!"

چقدر بد و آزار دهنده حرف می‌زد!
تیغهی بینی‌اش سوخت و بغض کرد.

سرش را به راست چرخاند.

بی‌وجدان، داشت نگاهش می‌کرد. چشمکی برایش زد.

کاش لعن و نفرین‌هاش او را می‌گرفت. بشقابش را با
صدا روی میز گذاشت و از جا بلند شد. مقصدش
آشپزخانه بود.

تهمینه داشت ظرف می‌شست تا چشمش به او خورد
پرسید:

-راستی قضیه تو و حسام چی شد؟ ایشالا کی عقدتونه؟

وای...

چرا هیچ کس دست از سر بی پدرش بر نمی داشت؟

لب روی هم فشرد.

فیروزه به جای او جواب داد:

-هنوز مشخص نیست تهمنه جان

تهمنه سری تکان داد و دوباره چیزی پراند:

-کاش زودتر یه محرمیت بخونین. یه ساله اسم گذاشتن

رو دختر داداشم! اگه نشه حرف مردمو چجوری جمع

کنیم زنداداش؟

خطاب به آذین ادامه داد:

- عمه جون بیکاری بی زحمت اون سالادو درست کن

آذین با اکراه سبد گوجه و خیار شسته شده را پیش کشید.

حینی که دُم خیارها را می زد با صدای ضعیفی گفت:

- مامان؟! ... حال خوب نیست، برم خونه؟

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 50

@Vip Roman

بی‌رنگ و رو بودن چهره‌اش، به چشم فیروزه هم می‌آمد.

دست از ریختن ترشی در کاسه‌های چینی گل قرمز کشید و پیچ زد:

-از حرف عمه ناراحت شدی یا جاییت درد می‌کنه؟

به دروغ گفت:

-پریود شدم...بدن درد دارم

فیروزه ظرف سالاد را به سمت خود کشید و چاقو را به نرمی از دستش گرفت.

-من درست می‌کنمش. برو اتاق طرلان یه کم دراز بکش، بعدِ شام می‌ریم مامانم. پیام کمر تو ماساژ بدم؟

بهانه گرفت:

-سرم داره می ترکه، می خوام بخوابم... کولر شونم
خرابه نمی تونم... دارم اذیت می شم. برم خونه؟ سر
شبه، هشم یه چهار راه فاصله

-خودم می برمت

عذاب وجدان داشت.

با لبخند غمگینی لب زد:

-مرسی ننه ی قشنگم

در طولِ مسیرِ مادرِ غیبتِ عمه و طرلان را می کرد
و حواسِ او پی حرف‌هاش نبود و جای دیگری پرسه
می زد.

فیروزه در حیاط را به جلو هل داد و گفت:

-در سالنِ روِ خودت قفل کن... اینجوری خیالِ من و
بابات راحت‌تره

سری جنباند.

-اگه ترس به دلت افتاد بهم زنگ بزن میایم خونه.
غذایِ موندۀ ظهر و هم نخور از خونه عمه غذا میارم
برات

پیچک ☆

#چاوانمقدم

#پارت 51

از شدت دستپاچگی یادش نماند در خانه را قفل کند.
شتابان طول سالن را طی کرد و پله‌ها را دو تا یکی
بالا رفت.

مقابلِ اتاقِ کارِ بابا ایستاد.
درش قفل بود و کلیدش همان دور و بر...

گلدانِ چینیِ کنج دیوار را بلند کرد. تک کلیدِ زیرش،
در مشتملِ عرق کرده‌اش جا گرفت.

داخل که شد، اول از همه سراغ میزِ کارش رفت.
کشوی بزرگش را به سمت خود کشید. جز نقشه‌های
ساختمانی و چند کاغذ پاره چیزی عایدش نشد!

نوبت صندوقچه‌ی آهنی بود. روبروش نشست و کف دستش را زیرش کشید. نوک انگشتانش به کلید خورد.

پارچه‌ی سنتی قرمز رنگ را از روش کشید.

تا کمر درون صندوق خم شده بود. طلاهای فیروزه آنجا بود. سندِ خانه‌شان و باغِ انارِ مادرِ بزرگ هم. به اضافه‌ی سندِ ماشین و چند ظرفِ عتیقه و باز هم کاغذِ پاره‌های بی‌اهمیت.

ساعده‌اش را به پیشانی عرق کرده‌اش کشید.

-کاراییِ گاو از تو بیشتره!

با پیچیدن صدای بَم و شاکِ برادرِ پروانه در گوش‌هاش، در جای خود تکانِ بدی خورد و جیغ

خفیفش مصادف شد با افتادن درب صندوق روی سرش.

-آخ...

-آره توله‌ی توحید، اینقدر لفتش بده تا بیان. بعد ببینم بد به حال کی میشه!

وضعیتِ افتضاحی که در آن دست و پا می‌زد، بغضِ بدی در گلویش نشاند.

پیچک ☆

#چاوانمقدم

#پارت 52

@Vip Roman

درد کف سرش را نادیده گرفت و به سمتِ مرد
چرخید.

ماتم زده پیچ زد:

-نیست...

پیمان مسکوت و بی تفاوت سری تکان داد و تنش را
روی کاناپه‌ی چرم مقابل پنجره رها کرد.

دخترک با انگشت شست و اشاره گوشه‌ی چشمانِ پر
شده‌اش را فشرد:

-بازم می‌گردم...

مرد با سرگرمی لب زد:

-دخترِ عاقل

سراغ قفسه‌ی کتاب‌ها رفت و به جستجویش ادامه داد.
لپ‌هاش از گرما به سرخی می‌زد.

-شالتو بردار... عرق کردی

مثلاً به فکرش بود اویی که شمر هم جلودارش
نمی‌شد؟

-راحتم

-من ناراحتم! درش بیار

حرصی پلک بست و باز کرد.

-لطفاً!

-خودم بیام؟! -

آذین با نفرت غریب:

-کاش تو به جای پروانه می‌مُردی!

مرد تو گلو خندید و حرصش داد و حرصش داد!

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 53

-میخاری نه؟

شیطونه می‌گه بیخیال دسته چک شم و با بابات بشینم
پای میز مذاکره!

خدا سگش کند!

دقیقاً با او مثل حیوان خانگی‌اش رفتار می‌کرد. یک
موجود بی‌اختیار...

ناگزیر شالش را از سر کشید. معذب بود و پر غصه.
با آنکه اعتقادات سفت و سختی نداشت اما بلد هم نبود
پیش چشمان نامحرم آن تکه پارچه را سر نکند.

دوباره مشغول شد. تک تک طبقه‌ها را می‌گشت. حتی
لای کتاب‌ها را.

چند دقیقه ای گذشت. بی‌ثمر و بیهوده.

مرد نزدیکش شد و او لرز گرفت. حضورش را پشت
سرش حس می‌کرد. میان تن او و کتابخانه اسیر بود.

نفس بریده پیچ زد:

-کشوهای کمد دیواری رو نگشتم...

انگشتان مرد بند گیره‌ی موهایش شد و فرفری‌های
بلندش را رها کرد.

آذین با بی‌قراری خواست بچرخد که دست پیمان روی
شانه‌ی کوچکش نشست و نگذاشت.

باحوصله، موهایش را به سه قسمت تقسیم کرد.

-موهای همیشه درهم و ژولیدتو فقط می‌داشتی توحید
مرتب کنه... می‌شستی بغلشو اونم با صبر و حوصله
شونه می‌زد و می‌بافت و قربون صدقه می‌رفت.

نگاه‌های پر حسرتِ پروانه باعث شد به حرکت
انگشتای توحید دقیق شم. شبا که از باربری برمی‌گشتم
از خستگی رو پا بند نبودم ولی با اون دستای پینه بسته
می‌شستم موهاشو شونه می‌کشیدم و می‌بافتم

پر بود از ترس و دل نگرانی و خالی از دلسوزی...

خودش را جلوتر کشید تا خدایی نکرده تنش با مرد
کوچکترین اصطکاکی نداشته باشد.

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 54

شروع به بافتن موهاش کرد...

-سر سفره‌ی ناهار بودیم. توحید داشت لقمشو می‌جوید
که یه تار موی بلند و سیاه از دهنش در اومد. واضح
بود موی سر پروانه‌س! اون لحظه هیچی نگفت...

مرد مکت کرد.

رگِ گردنش شبیه حسِ بدِ درونش، قلمبه شده بود.
آن روزهای مذلت بار، دلش را بهم می‌زد.

-باید... جاهای دیگه رو بگردم... الان می‌رسن

آب دهانش را بلعید و دم عمیقی گرفت.
به بافتن موهایش ادامه داد و اذن خلاصی‌اش را نداد.

-سکوتِ مزخرفش تو سرم آشوب به پا کرده بود.

شب وقتی برگشتم پروانه رو روسری به سر و
گریون، نشسته روی پله‌ی ایوان دیدم. رو تنش اثری
از زخم و کبودی ندیدم اما...دیگه خبری از موهایش
نبود! توحید از ته زده بود

در سر آذین هم آشوب بود.
غرور و شخصیتش، ارزش و آبرویش و مهری که در
دل خانواده داشت همه یکجا در مُشت برادر پروانه
بود.

اگر مشتش را باز می‌کرد بیچاره می‌شد.
دلش سوخته بود...اما برای خودش!

بذر کینه‌ای که توحید در دلِ پیمان کاشته بود، پیچک
می‌شد و به روح و جانِ او می‌پیچید.

پیمان موهای بافته شده را به دور دستش پیچید و با
کمی فشار سر او را به عقب خم کرد.

با آن چشمانِ شرور و بی‌رحم نیم رخش را از نظر
گذراند.

☆ پیچک

#چاوانمقدم

#پارت 55

شقیقه‌ی دخترک از دانه‌های ریز عرق برق می‌زد.
قفسه‌ی سینه‌اش تند تند بالا و پایین می‌رفت و پلک‌هایش
را بهم می‌فشرد.

پریشان حالی‌اش نفسِ مرد را چاق می‌کرد.

-اگر موهاټو کوتاه کنیم، یه کم قابل تحمل میشی!

-بسه تو رو امام حسین!

-کاری کردم مگه؟...تحمالتو ببر بالا دخترخاله، هنوز اولِ راهیم!

به سرعت چشم باز کرد. گردنش درد گرفته و از آن وضعیت مسخره به ستوه آمده بود.

-یعنی چی؟

دسته چک بابا رو خواستید دیگه؟

من میدم بهتون! شمام اون فیلم لعنتی رو حذف می‌کنید و راحت می‌ذارید

-فرداشب بیا پیشم موهاټو خوشگل کنیم، خب؟

دخترک مبتلا به سکوت شد. پیمان جوابی نداده بود اما
او جوابش را گرفته بود.

به نرمی پلکی زد و قطره‌ی درشت اشک از گوشه‌ی
چشمش غلتید.

-چشم‌تو نشنیدم

دلش داشت از غصه‌ی مجاله می‌شد و او دنبال چشم
شنیدن بود؟

لب‌های داغ مرد روی استخوان فکش کشیده شد.
نمی‌بوسید، فقط عذابش می‌داد!

هق زد و دست مشت شده‌اش را به ران پای پیمان
کوبید.

-نکن لعنتی...نکن

☆ پیچک

#چاوآن مقدم

#پارت 56

پیمان لنگ چشم شنیدن نبود اما تسلیم کردن او را
میخواست. به آن لمس پر عذاب ادامه داد.

دخترک سعی داشت سرش را به طرفین تکان دهد اما
موهای در بندش اجازه نمی داد.

با صدایی آمیخته با گریه تند و تند گفت:

-چشم...چشم...میام که موهامو خوشگل کنی

پیمان با مکتِ کوتاهی ره‌اش کرد و او نفس کشید.

با هر قدمی که دور می‌شد، از زهرِ هوایی که دخترک به ریه دعوت می‌کرد می‌کاست.

پشت پنجره ایستاد و نگاهش را به درختان سر به فلک کشیده و پیر حیاط داد.

صدای هق هق ریز و خفهی دخترِ توحید، در گوش‌هاش بود.

-بگرد!

-وقتی...بهت دادمش...فیلمو...پاک می‌کنی؟

-نه! اگه دختر خوبی باشی مراقبش می‌مونم و نمی‌ذارم
کسی ببینه

همان نیمچه دلخوشی‌اش هم مثل پرنده‌ای از لب بوم پر
کشید و رفت.

-دختر خوبی هستی، نه؟

مردک حرص درار بی‌شرف!
دلش می‌خواست خرخره‌اش را بجود.

به گشتن ادامه داد.

پیچک ☆

#چاوان مقدم

همه جا را زیر و رو می‌کرد و مجبور بود همان دم دوباره همه چیز را مرتب سر جا بگذارد تا پیش توحید رسوا نشود.

هیچ سوراخ سنبه‌ای از دست او در نرفته بود.
نبود... exchange group

کم آورده و خسته روی گل درشت وسط فرش نشست.

عصبی و کم تحمل مشتش را چند بار بر زمین کوبید:

-پیداش نمی‌کنم... نیست... بازم بهم وقت بده... وقت بده

مرد حتی به خود زحمت نداد به سمتش برگردد و آذین
حس کرد زمین زیر دستش صدای عجیبی می‌دهد.

انگار زیرش خالی بود.

بدون تعلل فرش دستبافت قرمز را تا وسط اتاق لوله
کرد.

سرامیک بزرگ کنده شده را که برداشت، یک
صندوقچه کوچک از جنس نقره لبخند تلخی بر
لب‌هاش نهاد.

پیمان به سمتش چرخیده و دست به سینه می‌نگریستش.

تشویقگر پیچ زد:

-دختر زرنگم

آن میم مالکیتِ دوست نداشتنی را از قصد چسبانده
بود. لبخند دخترک را ربود و حرص را در وجودش
خواباند.

-من مال تو نیستم!

صندوقچه را از حفره بیرون کشید.
مُشتی خاک کفِ حفره بود. کنارش زد و کلیدِ کوچک
طلایی از پشت سنگرش بیرون آمد.

حس کرد صدایی از پایین شنید.

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 58

.....
 "پانته آ کلبعلی

متخصص زنان و زایمان"

نگاهش را از تابلوی پزشکی‌ای که سر در ساختمان
 نصب بود برداشت و به روبرو داد.

خیابان به شدت شلوغ و پر ترددی بود و به سختی یک
 جای پارک پیدا کرده بود.

این ازدحام و رفت و آمد بیشتر به خاطر قرار گرفتن
 مطب دکترها در آن خیابان بود. اکثر آدم‌هایی که آنجا
 بودند یک‌جای روح و روانشان یا جسمشان لنگ
 می‌زد.

فقط... نمی‌فهمید چرا مسیر پروانه‌اش به آنجا افتاده بود.
 آن هم پیش دکتر زنان و زایمان.

احتمالاً پای یک عفونت ساده یا هم مسائل مربوط به چرخه‌ی قاعدگی در میان بود.

گوشی‌اش را برداشت و پیاده شد.

راه زن باردار مقابلش را باز کرد و بعد خروجش وارد ساختمان شد.

- عزیزم، مادر من ناخوشه می‌شه ما رو زودتر بفرستید تو؟! نمی‌تونه زیاد بشینه

مُنشی زن سی و هفت هشت ساله‌ی بی‌حوصله‌ای بود. مشکی به تن داشت و چشمانش گود و سرخ بود.

شاید او هم عزیزی از دست داده بود.

پیچک

چاوآن مقدم

-نه! بشین خانوم. واسه بار سومه اینو می‌گی. حق بقیه ضایع میشه. اینام خسته و بی‌حوصلن مگه فقط مادر شماس؟

صدای نسبتاً بلندش باعث شد دختر جوان کمی معذب شود.

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 59

خب...

تعداد مراجعین بالا بود و از حوصله‌ی او هم خارج که نوبت بگیرد و منتظر بنشیند.

مقابل میز منشی که ایستاد، به سمتش خم شد و دست‌های به دو طرف باز کرده‌اش را لبه‌ی میز چسبانده.

-می‌خوام خانم دکتر رو ببینم!

زن از آن همه نزدیکی پیچ و تاب‌ی به ابروهاش داد و پرسید:

-مریض کجاست؟

حالتِ نگاهش دوباره طوفان زده شد و چقدر سخت بود وقتی که دهان باز کرد و گفت:

-در قید حیات نیستن

زن چهره‌ی متاسفی به خود گرفت و با لحنی آرام و
مراعات‌گر گفت:

-خدا رحمتشون کنه. به خاطر قُصور خانم دکتر بوده؟

-خیر! فقط چند تا سوال دارم

-فامیلی شریفتون؟

-نیک‌زادم

-بفرمایید بشینید. نوبتتون بشه صداتون می‌زنم

کارتِ بانکی‌اش را روی میز گذاشت و تنگ حوصله
و بی‌صبر گفت:

-من نمی‌تونم کل روز رو اینجا منتظر بشینم!

پیچک

چاوان مقدم

هر چقدر می‌خواهی بکشی همین الان منو بفرست داخل

زن لب به مخالفت باز نکرد. نگاه محتاطی به
مراجعین انداخت و پیچ زد:

-به خانم دکتر که چیزی نمی‌گید؟

تا همین چند لحظه پیش، داشت از حق و حقوق
مراجعین می‌گفت‌ها!

-نه!

پیچک☆

#چاوان مقدم

#پارت 60

@Vip Roman

یک و نیم ناقابل از حسابش کسر کرد و با بیرون آمدن بیمار قبلی، داخل فرستادش.

زن جوان و سبزه‌ای پشت میز نشسته بود و از پشت عینک با نگاهی خریدارانه براندازش می‌کرد.

-سلام، خوش اومدید

جواب سلامش را داد. روی مبل کرم رنگ راحتی که جا گرفت، زن پرسید:

-چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم؟...بیمارتون قبلاً اینجا مراجعه داشتن؟

-نیک‌زادم، برادر پروانه!...مکرراً با هم در تماس بودید و اینجا میومده. چرا؟

لبخندِ نمکینش عمق گرفت:

-خوشحالم که اینجا می بینمتون. حالتون چگونه جناب؟
پروانه جان خوبه؟

خب، این حرف های روتین حوصله اش را سر می برد.
دوست داشت اصل قضیه را بشنود. از کنار حرف او
بی اهمیت گذشت:

-مشکل پروانه چی بود؟

زن به روی خودش نیاورد. ناراحت نشده بود و دلیل
پاک شدن لبخندش به خاطر مشکلات پروانه بود.

-اولین باری که خواهرتون اینجا پا گذاشت، سه ماهه
باردار بود...

یک سوت بلند و ممتد در گوش‌هاش پیچید...
 مُشتی افکارِ پدر در آَر به سمت مغزش سرازیر شد و
 دل و غیرتش تِلپی افتادند در دیگ آب جوش.

سیاه‌چاله‌هاش را به لب‌های ژل زده و خوش فرم زن
 داد. چند مُشتِ محکم لازم داشتند تا زیباتر شوند؟

زن ادامه داد: exchange group

-اصرار به سقط جنین داشت. مجبورش کردم صدای
 قلب بچه رو گوش بده شاید نظرش عوض بشه ولی
 نشد. خیلی پریشون بود مدام با خودش حرف می‌زد.
 گفتم برو با همسرت بیا، اجازه اون لازمه. گفت ندارم!
 گفت که یه قربانیه. گفت که سال‌ها صدای جیغاش
 پشت دست شوهر خالش خفه شده و بچه از اونه...

پیچک ☆

برافروختگی اش بی حد بود.
فریاد بلندش تا پشت لب هاش می آمد و پس زده می شد
و باز تکرار این رفت و آمد.

و وای بر توحید!
اگر او را مُثله می کرد و تکه های نجس و کثافت تنش
را در زباله دانی های شهر پخش می کرد، باز هم آن
زخم عفونی خوب نمی شد.

مرگ برای او کم بود، نبود؟

سکوتِ او پر سر و صدا بود.

زن از پشت میزش بیرون آمد و با لیوانی آب بالا سرش ایستاد.

-آقای نیکزاد؟...خوبین؟

بی‌هوا مُچ دستش را گرفت و او را به سمت خود کشید.

چند قطره آب خنک روی رانش ریخت و آوای ترسیده‌ای از میان لب‌های زن بیرون جست.

صدای بَم و خوش آهنگش بلند نبود و چه همتی به خرج می‌داد تا آرام بماند:

-تو که به حرفش گوش دادی خانم دکتر، نه؟ سقطش کردی دیگه؟

لحنِ خوفناکش فریاد می‌زد که اگر جوابت "نه" باشد
باید دنبال یک قبر بگردی پانته‌آ کلبعلی!

مچ دستش داشت خرد می‌شد اما خم به ابرو نیاورد و
با صداقت لب زد:

-سقطشون کردم...-

چشم‌هایش باریک شدند. پرسشگرا و نفهمیده به
صورت ظریفش می‌نگریست و فشاری که به دستش
می‌آورد بیشتر شد.

-سقطشون کردی؟!-

صورتش از درد در هم شده بود.

لیوان از میان انگشتانش خلاص شد و صدای
شکستنش بلند شد.

بی طاقت و تند تند گفت:

-آخ!...چیکار می کنید آقای نیک زاد؟ شکست
دستم!...بله! سقطشون کردم!...اون نر بی وجدان تو این
سالا سه دفعه حاملش کرده بود و من...

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 62

دخترکِ تُپلی و زیبایش، با چشمانی وحشت زده و تنی
مچاله کرده کنج قلبش نشسته بود.

@Vip Roman

صدای گریه و جیغ‌های از سر وحشتش دیگر پشت
دست توحید خفه نمی‌شد و گوش‌های او را پر کرده
بود.

با سرعت می‌راند و مقصد نداشت.

گاه با بوق زدن‌های ممتد و گوش‌خراش آدم‌های مزاحم
خیابان‌گرد را کنار می‌زد تا جانشان را بردارند و فرار
کنند و...

گاه نخ‌های سیگار نوبتی میان انگشتانش جا می‌گرفتند
و همراه نقشه‌های بی‌نقصش کشیده می‌شدند.

ساعت ماشین، یک و پانزده دقیقه‌ی بامداد را نشان
می‌داد.

و او...

این شبِ جهنمی را با پرنسس توحید تقسیم می‌کرد!

از این جایش به بعد، هیچ شبی قصدِ صبح کردن برای توحید و خانواده‌اش را نداشت. همه ساعت، شب بود و شب می‌ماند و شب...

فرمان را چرخاند و همین که داخل کوچه پیچید برای آذین تایپ کرد "درو باز کن"

گوشی را روی صندلی شاگرد پرت کرد و با عقب رفتن دولت درب، داخل حیاط شد.

نگاهِ خشنش به دخترکِ ایستاده پشت پنجره بود.

گوشه‌ی پرده را کنار زده و نگاهش می‌کرد و به خیالش، مرد او را نمی‌دید.

همین که پیاده شد و قامت صاف کرد، دیگر او را ندید.

پیچک ☆

#چاوانمقدم

#پارت 63

درب ماشین را به نرمی بست و فاصله گرفت. شکیبا و بدون عجله گام‌های محکمش را بر می‌داشت.

بوی خاکِ نم زده در هوا رقاصی می‌کرد و می‌گفت که فیروزه به تازگی و در همان حوالی باغچه‌ی زیبا و نچندان کوچکش را آب داده است.

یکی از لامپ‌های ایوان روشن خاموش می‌شد و پت
پت می‌کرد. لحظه‌ای بس کوتاه نظری به آن انداخت و
داخل شد.

سکوتِ سالن را ساعت بزرگ و گرد روی دیوار
می‌شکست و دخترک آن حوالی نبود.

لیوانی از آب سرد پر کرد و به سمت طبقه‌ی بالا راه
افتاد.

جلوی اتاق مشترک فیروزه و توحید مکث کرد.

درش نیمه باز بود. بی‌صدا و کم به جلو هلش داد و
نگاهشان کرد.

خواب بودند و این خوب بود.

خب...

دقیقا سه روز از میهمانی تهمینه گذشته بود و او در این مدت به پاس حرف شنوی آن جانور مونا رنجی و رسیدن به خواسته اش کاری به کارش نداشت. اما دیگر زیادی اش شده بود!

بس بود!

تا به اتاق خودش رسید، اثری از آب توی لیوان نمانده بود.

لیوان را روی میز کوبید و از کشوی کوچکش دسته چک را همراه خودکار بیرون کشید و برای دخترک تایپ کرد:

"بیا تو حیاط توله‌ی توحید!"

پیچک ☆

#چاوان مقدم

چنگ محکمی میان موهای شانه نخورده‌اش زد و چند لحظه خیره به پیامش ماند.

از ساده لوحی‌اش بود که فکر می‌کرد برادر پروانه بیخیالش شده.

هنوز رفتن حسام بعد از یک سال دل و قلوه دادن و گرفتن، هضم نشده بود که پیمان نیک‌زاد شبیه یک طوفان وارد زندگی‌اش شد.

چه بیچاره‌ای بود او!

باید می‌رفت...

شال پلیسه‌ی لیمویی رنگ را سر کرد.
شومیز نخی گل گلی‌اش نسبتاً باسنش را می‌پوشاند و
نیازی نبود چیز دیگری تن بزند.

بدون کوچکترین صدایی خود را به طبقه‌ی پایین
رساند و از در سالن بیرون زد.

نبود...

نگاه مضطربش را در حیاط چرخاند و کمی جلوتر
رفت.

منگوله‌ی شال میان انگشتان یخ زده‌اش چلانده می‌شد
و چیزی به کنده شدنش نمانده بود.

همین که خواست بچرخد، دست بزرگی بینی و دهانش
را پوشاند و تنش را به سمت خود کشید.

چشم‌هایش گشاد و جیغ ترسیده‌اش خفه شد.

هوا می‌خواست...

با ناخن‌های نچندان کوتاهش به دست مرد چنگ زد.

جسم سبکش را با زور مردانه‌اش دنبال خود می‌کشید
و لگد پرانی و ممانعت آذین جز خسته کردن خودش
هیچ سودی نداشت.

سینه‌اش از بی‌هوایی درد می‌کرد و صورتش سرخ و
کبود بود.

می‌خواست همان دم جان‌ش را بگیرد؟

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 65

مرگ، همان جا بود...

ایستاده در یک قدمی اش با لبخند.

قطرات درشت اشکش دست مرد را خیس می کرد و
نفهمید که چطور از پله های منتهی به زیر زمین پایین
رفتند.

نمی دید...

نمی شنید...

نمی فهمید...

فقط دست و پا می زد.

هوا می خواست...

زنده ماندن و زندگی می خواست.

جسمش داشت سبک می‌شد. سیاهی چشمانش داشت
بالا می‌رفت و دلِ مچاله شده‌اش یکبارِ دیگر بغل
گرفتن فیروزه را می‌خواست.

فشارِ روی فکش کم شد.
طولی نکشید که درازا روی زمینِ خنک و نمور قرار
گرفت.

یکباره به تُنگ برگشته بود.
هوا بود...

چشمانِ تا آخرین حد گشاد شده‌اش به سقف زرد و نم
برداشته بود.

صدای خس خس در فضا پیچیده بود.

چاوان مقدم

پیچک

تند تند و پر فشار هوای عزیز و دوست داشتنی را به
ریه می کشید و خیس عرق بود.

دست های مرگ از دور گلایش باز شده بود.

هنوز هم می توانست فیروزه را بغل بگیرد... مرغ
سوخاری عزیزش را بخورد... فیلم مورد علاقه اش را
ببیند... با پدر لجبازی کند... تاب بازی کند... و یک
روزی حسام را ببیند!

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 66

هق می زد...

قطره‌های داغ از گوشه چشم سُر می‌خوردند و لابلای
موهایش گم می‌شدند.

جان جمع کردن خودش را نداشت.

پیمان، نگاه بی‌تفاوتش را از او گرفت.
صندلی چوبی را از کنج زیرزمین آورد و رویش را
پشت به دخترک گذاشت.

-یه شوخی کوچیک بود. نباید اینقدر بی‌جنبه باشی که!

کف دست‌هایش را به زمین فشرد و به سختی نیم خیز
شد.

با خشم و گریه گفت:

-داشتی... می‌گشتیم... عوضی!

به حالت برعکس روی صندلی نشست و دست به سینه شد. آرنج و قسمتی از ساعد دست‌هایش، لبه‌ی پشتی صندلی قرار گرفتند.

تشر زد:

-بیا اینجا!

آستین لباسش را زیر بینی‌اش کشید و آب لزوج روان شده را پاک کرد. بی‌چون و چرا پیش رفت.

پیمان دسته چک و خودکار را جلوییش انداخت.

-پنجاه تومن چک بکش!

چاوان مقدم

پیچک

گریه‌اش بند آمد. سرش را بلند کرد و نگاه متعجبش را به مرد داد.

انگار به او جان دوباره میدند که با ذوقی آشکار
برایش پرحرفی کرد:

-پنجاه میلیون؟! ...همین؟! ...من...من یه سرویس طلا
دارم که مادر جون پدر جونم برا تولدم بهم دادن... تازه
از این مبلغی که می‌خواید یه خرده گرون‌تره... برم
بیارمش؟

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 67

@Vip Roman

چاوان مقدم

پیچک

پیمان طوری نگاهش می‌کرد که انگار با یک احمق
طرف است.

تاکیدگونه لب زد:

-پنجاه میلیارد!

ستاره‌های چشمک‌زن چشمان دخترک خاموش شدند و
هاج و واج ماند.

-بابام اینقدر نداره...

-زود باش!

بغض آلود لب زد:

-نمی‌تونه پاسش کنه...

-بنویس!

-یه عمر واسه رسیدن به اینجا جون کنده...می‌خوای
از زحمتای یکی دیگه بالا بری؟

فریاد عصبی مرد شانه‌هاش را بالا پراند:

-گفتم بنویس!

لب روی هم فشرد و برای لحظه‌ای چشم بست.

خودکار را برداشت. جعل امضای توحید کاری
نداشت. قبلاً هم به جای بابا امضا زده بود و وصول
هم شده بودند. ولی خب، آنها فرق داشتند چرا که با
رضایت توحید بودند.

با لحنی امیدوار و پر از حرص گفت:

-هیچ وقت نمی‌تونی وصولش کنی، بابام به خاطر
جعل امضاش شکایت می‌کنه!

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 68

یک دستش را از آرنج تا کرد و چانه‌اش را به مشتش
تکیه داد.

برای آنکه رنج دخترک را بیشتر کند برایش روشن
کرد:

-تو دادگستری آشنا دارم. واسه رسیدن به چیزی که می‌خوام به اطلاع همکاراش می‌رسونه جلو پام سنگ نندازن

خودکار توی دستش می‌لرزید و نمی‌شد و نمی‌خواست که نوکش روی کاغذ برقصد.

افکار وحشتناک توی سرش را پس زد. ترسش از برادر پروانه را هم.

خودکار را انداخت و بلند شد.

سرکش و لجوج گفت:

-این کارو نمی‌کنم!

پیمان سری جنباند و پیچ زد:

-بهونه دستم می‌دی!

-نمی‌کنم!...دست از سرم بردار...

از جا که بلند شد دلِ دخترک پایین ریخت.
انگشتان بلندش بند کمر بند قهوه‌ای سوخته‌اش شدند و
آذین ترسیده عقب رفت.

-من باید تا صبح با توئه زیرتی چونه بزnm؟

کمر بند را دور دستش پیچید و آذین عقب تر رفت.
هر چه او عقب می‌رفت پیمان با گام‌های بلندش جبران
می‌کرد و در نهایت کنج دیوار گیر افتاد.

نفس‌های بلند و ترسیده‌اش گوش هر دویشان را پر
کرده بود.

☆ پیچک

#چاوان مقدم

#پارت 69

-می...می خوای چیکار...-

ضربه‌ی اول پهلوی چپ و قسمتی از شکمش را به
آتش کشید و جیغ پر دردش را بلند کرد.

-حیوونی که به صاحبش گوش نمی‌ده رو باید زد!

دخترک در تلاش بود با دست‌هایش از تنش محافظت
کند. پس گردنش را محکم گرفت و از کنج دیوار کنار
کشیدش.

-بچرخ!

با فشار پیشانی‌اش را به دیوار چسباند و مجبورش کرد دست‌هایش را بالا بیاورد و کفشان را به دیوار بچسباند.

می‌لرزید و لبش زیر فشار دندان‌هایش له می‌شد.

در دل تکرار می‌کرد:

"می‌دونم که خیلی درد داره... شاید ردشم هیچ وقت نره... ولی به خاطر بابا و مامان باید تحمل کنی... بذار بزنه. آخر خودش خسته میشه ولم می‌کنه"

ضربه‌ی دوم بیشتر از اولی درد داشت. انگار همه‌ی زورش را در آن ریخته بود. خیال می‌کرد پوست شانهایش رفته.

دلش می‌خواست تند تند شانه‌اش را ماساژ بدهد.
ضربه‌ی سوم به اندازه یک دم و باز دم فاصله نداشت.

چهارم...

پنجم...

یازدهم...

و پاهایی که می‌لرزید و حنجره‌ای که زخم شده بود.

پیمان پوزخند زنان کمر بند را کنار پاش رها کرد.
شروع کرد به تا زدن آستین‌های پیراهنش تا گودی
آرنج.

هق هقش کلمات را می‌برید:

-می...میشه...بش...بشینم؟

☆ پیچک

#چاوان مقدم

#پارت 70

بدخلق و بی انعطاف جوابش را داد:

-نشیدم که بگی گُه زیادی خوردی!

آزین از درد لب روی هم فشرد و پلک بست. زانوهایش
میل شدیدی به تا شدن داشتند...

-برگرد سمتم!

@Vip Roman

دست‌هایش را که تکان داد حس کرد پوستش کش آمد.
دلش ضعف رفت.

ز مزمه‌ی ضعیفش را پیمان نشنید:

-زود... خوب...میشه...

به سمتش چرخید و حواسش بود که پشتش به دیوار
نچسبد.

پیمان خم شد کمر بند را برداشت. چشمان لرزان و
ترسیده‌ی آذین بین دست‌ها و صورت او در رفت و آمد
بود.

کمر بند را با آرامش دور دستش پیچید و لحظه‌ای بعد
هوا را شکافت و روی ران‌های دخترک فرود آمد.

و باز هم تکرار و تکرار...

دومی...

سومی...

هفتمی...

سیزدهمی...

و بالاخره پاهاش کم آوردند و جسمش روی زمین
فرود آمد.

از درد به خود می پیچید و چشمهای پف کرده اش تند و
تند پر و خالی می شدند.

تا ابد از کمر بند یک نر بیزار می ماند.

پیمان کمر بند را رها کرد. خسته اش کرده بود. گرمش
بود و این دختر جانِ سگ داشت!

پیچک ☆

#چاوان مقدم

دو دکمه‌ی ابتدایی پیراهنش را با خشم باز کرد و دم عمیقی گرفت.

لحن آرامش، پرده بر حرص و خشمش می‌انداخت:

-به حرف پیمان گوش می‌دی؟

با تُخسی سر بالا انداخت و لب‌های مرد اندکی کش آمد و آوای حرصی‌ای شبیه "هه" بیرون جست.

رویش را گرفت و چرخید.

دست به کمر شد و سرش را کمی به عقب زاویه داد.

پیچ زد:

-سگ جون!

آذین به در آهنی نگاه کرد. قفل نبود.
بی‌توجه به فغان جسم آسیب دیده‌اش از جا بلند شد و پا
به دویدن گذاشت.

فقط دو گام با در فاصله داشت که دستش کشیده شد.

"هین" ترسیده‌ای کشید و تقلا کرد تا خودش را خلاص
کند.

-تو رو خدا!

پیمان دستش را پیچاند و او از درد بی‌تحرک ماند.
پشتش به تنه‌ی مرد چسبید.

-آی مامان...آخ!

صدای نفس‌های خشم‌آلود مرد، توی گوشش بود.

-پدرتو در میارم پدرسوخته!

ملتمس و هراسان گفت:

-ببخشید...باشه؟

پیچک☆

#چاوانمقدم

#پارت72

@Vip Roman

پیمان فشار دستش را کم کرد و هنوز دخترک نفس
آسوده‌ای نکشیده بود که یکباره به طرز بدی پیچاندش.

بلندترین جیغ عمرش را از حنجره بیرون کشید.

درد...

درد تا مغز استخوانش را هم می‌سوزاند.

تَوَهُم بود یا واقعیت اما حس می‌کرد صدای "تق"
شکستن استخوانش را شنیده.

از نوک انگشتانش تا شانه احساس داغی می‌کرد. رگ
روی دستش خیلی زود برآمده شد.

سرش گیج می‌رفت. با بی‌حالی روی زمین نشست.

اصلاً نفهمیده بود که میر غضب کی ره‌اش کرد. کی
 قفل در را زد و کی به حمامی که داخل زیر زمین
 تعبیه شده بود رفت.

صدای شرشر آب می‌آمد.

نگاهش از روی دست ورم کرده‌اش تکان نمی‌خورد.

صدای قدم‌های مرد، ناقوس مرگ بود. مقابلش زانو
 زد و دست زیر چانه‌اش گذاشت.

لرز خفیفش، محسوس بود و از نگاه دقیق پیمان دور
 نمی‌ماند.

-آذین حرف گوش میدہ... مگہ نہ؟

چاوان مقدم

پیچک

از نگاه کردن به چشمان او فراری بود. ترس در دلش
لمبر می‌خورد اما کوتاه نمی‌آمد.

اینبار حتی سر بالا نینداخت. تمام جرئتش مُرده بود.

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 73

exchange group

-خیره!

یقه‌ی لباسش را به چنگ گرفت و تنش را بالا کشید.
مقصد حمام بود.

آذین پنجه‌هاش را به زمین می‌فشرد و تنش را به عقب
متمایل می‌کرد اما بیهوده.

ضجه زد:

-تو رو قرآن... بسه... تمومش کن... ببین... ببین
دستمو...

ندید و نمی‌دید هم!

حرفِ پانته‌آ کلبعلی یک دم از سرش بیرون نمی‌رفت.
برادرانه‌هایی که دیگر فرصت خرج کردنشان را
نداشت، مثل دست دخترک وَرَم داشت. درد می‌کرد!

محکم توی حمام هُلش داد و دخترک پخش زمین
سیمانی شد. زانوهایش سوختند. کف دست‌هایش هم.

آب از وانِ فلزی سر ریز شده بود و زهره‌ی دخترک
برای بار هزارم داشت می‌ترکید.

-موهات چربه. بیا بشوریمشون عزیزم

-خو...خوادم...

با "هیش" کشداری او را به وان نزدیک کرد و بی هوا سرش را در آب فرو کرد.

بی هوایی و وحشت، سینه‌اش را تنگ می‌کرد و به تقلا می‌انداختش.

مُشت دست سالمش را تند و تند به آب می‌کوبید و شِلپ شِلپ آب در حمام پیچیده بود.

اینبار هم حتماً شوخی بود دیگر...

رهاش می‌کرد...رهاش می‌کرد!

پیچک ☆

#چاوان مقدم

سرش را از آب بیرون کشید و لب زد:

-پنجاه ثانیه!

آب تا سر شانهاش را خیس کرده بود و حلق و
بینی اش چه سوزشی داشتند!

زار می زد...

سرفه می کرد...

هوا را می بلعید...

و دل دل می زد برای پایان این کابوس طولانی!

منتظر بود باز هم بپرسد...

خواسته‌اش را تکرار کند.

اما بی‌حرف سرش را زیر آب برد. اینبار طولانی‌تر
از قبل!

-پنجاه و سه ثانیه!

جانش به لبش رسیده بود. فقط می‌خواست دست از
سرش بردارد.

تا پشت لب‌هاش آمد که بگوید:

"قبوله! هر چی تو بگی و بخوای، همون رو می‌کنم"

اما مجال باز شدن دهانش را نداد و دوباره سرش را
زیر آب برد.

-پنجاه و شش ثانیه!

آقا... آقا...

صدایش ضعیف و زمزمه‌وار بود. نفسش بالا نیامده بود که باز کارش را تکرار کرد.

خستگی در جانش رخنه کرده بود. روانش تکه و پاره شده بود و پلک‌هایش روی هم افتاده بودند.

انگاری که تمام فرصت‌هایش را سوزانده بود. انگاری که اینبار همه چیز جدی بود و جدی جدی هم داشت می‌مُرد!

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 75

آنجا که امید مُرده بود...

آنجا که آخرین ثانیه‌هایش را سپری می‌کرد...

آنجا که شمع‌ها یکی پس از دیگری با یک نسیم نرم خاموش می‌شدند و تنها آخرین شمع مانده بود...

برگشت!

بازوی سالمش به سینه‌ی مرد چسبید و سری که روی گردن لق می‌زد هم به آن تکیه داده شد.

کف دست مرد نوازش گونه روی موها و گوش کپی شده‌اش کشیده شد و او هق زد.

انگشتان بی‌تاب و توانش را بند یقه‌ی پیمان کرد و با
درد فشرد. از خود او به خودش پناه بردن دقیقاً همین
بود!

کم آورده بود. سرش از بابا خالی بود و نمی‌توانست به
بعدش فکر کند.

-گوش... می‌دم...-

پیمان ضربه‌ی آرامی کنار رانش زد:

-پاشو پس!

-سرم... گیج... میره

مچ لاغرش را گرفت و یقه‌اش را خلاص کرد.

-پاشو!

آزین جان گند تا بلند شد. یک تکیه‌گاه می‌خواست و چشم روی هم گذاشتن.

امضا زد و یک دنیا بلا و بدبختی برای خودش خرید.

-حداقل...اون فیلمو...پاک کن...باشه؟

پیمان لبخند کج حرص دراری زد:

-می‌خواستم، ولی تو ثابت کردی لیاقتِ لطفمو نداری!

پیچک☆

#چاوانمقدم

جیغ‌های از سرِ درد و هراس دردانه‌ی توحید را جز
او کسی نشنید و نمی‌گذاشت هم کسی بشنود!

آذین را در همان وضعیت آشفته رها کرد و رفت.

شیر قدیمی حمام چکه می‌کرد و گوش‌های دخترک را
به طرز بدی می‌آزرد. دستش را بند یکی از خرت و
پرت‌های آنجا کرد و تن بالا کشید.

چشم‌های سیاهی رفتند. مکث کرد...

چند پلک پشت سر هم زد و لب‌های لرزیدند.

با هر قدم کوچکش پوستش جیغ می‌کشید و بالا رفتن
از پله‌ها عذاب بود. شکنجه‌ی دیگری بود!

افکارِ دلهره‌آور در مغزش شورش کرده بودند.

با خود حرف زد:

-بسه!... این همه فکر نکن لعنتی!...اگه این کارو
نمی‌کردی می‌مُردی!...مگه ندیدی چشماشو؟...اون
دستای لعنتیش رحم نداشتن!

به اتاقش که رسید، کلید را در قفل چرخاند. بی‌قرار و
به سختی با دست سالمش بلوزش را در آورد. پشتش
را می‌سوزاند.

آن خطوط سرخ و برجسته‌ی نقش بسته بر شانه، بازو
و کمرش را توی آینه دید زد.

به خود امید داد:

-هیچی نمیشه...بابا هم گلی دوست و آشنای خوب
داره...آره!...اتفاق بدی برامون نمیفته...دیگه فکر
نمی‌کنم!

لامذهب جوری زده بود که نه می‌شد دمر دراز کشید و
نه به پشت.

تا آفتاب بزند و صدای گنجشک‌ها حیاط را بردارد در
فکر بود و غصه می‌خورد.

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 77

@Vip Roman

دلش برای پدرش می سوخت. برای دوندگی و
زحمت‌های چند ساله‌اش هم.

بی‌توجه به دردی که داشت روی پهلو دراز کشید و
پلک بست. در خواب و بیداری بود که دستگیره‌ی
اتاقش بالا و پایین شد.

-آذین؟... در چرا قفله؟... پاشو... پاشو می‌خوایم بریم سر
خاک پروانه

صدای فیروزه را که شنید، از نو بغض کرد. از نو
چشم‌هاش پر شدند. اگر همه چیز را به او می‌گفت چه
می‌شد؟

-آذین؟

گلویی صاف کرد و صدا بالا برد:

-نمیام... خوابم میاد!

-بیخود!... پاشو بیا حلوا پختم تزئینش کن من بلد نیستم

جوابی نداد به خیال اینکه بی خیالش می شود اما دوباره
به در زد:

-درو باز کن!

حتی... حتی دیگر از پروانه هم بدش می آمد.

نباید فیروزه او را در آن وضعیت می دید. ناچار و
تسلیم شده گفت:

-صورتتمو بشورم میام...

-ننه فدات شه!

"خدا نکندی" زیر لب زمزمه کرد و از میان لباس‌هایش
پیراهن تابستانه‌ای که تا مچ پا می‌رسید را برداشت.

☆ پیچک

#چاوآن مقدم

#پارت 78

شلوارش را از پا در آورد و تا با آن دست آسیب دیده
پیراهن را پوشید پدرش در آمد.

-حتماً شکسته...

آب سرد را چند بار به صورتش پاشید و در آینه‌ی
دستشویی به خود نگاه کرد. افتضاح بود!

به اتاقش برگشت و رژ صورتی را به لب‌های سفید
شده‌اش کشید و گونه‌هایش را کمی سرخ کرد.

گل سر گیلاسی را کنار سرش زد و شال ارغوانی را
روی موهایش انداخت.

بهتر شده بود.

فیروزه کمتر به پر و پاش می‌پیچید و کمتر شک
می‌کرد.

خوشبوترین ادکلنش را اسپری کرد و بیرون زد.
ابروهایی که از درد بهم پیچیده بودند را از هم فاصله
داد و وارد آشپزخانه شد.

فیروزه پای گاز بود و پیمان نیکزاد پشت میز صبحانه
نشسته بود.

آب دهانش را پر صدا قورت داد و همین که مرد سر
بالا آورد قدم کوچکی به عقب برداشت.

پیمان با نگاهی دقیق پای تا سرش را از نظر گذراند و
پوزخند زد.

-صبح بخیر دخترخاله

به حد مرگ از او بیزار بود. لب روی هم فشرد و
چشم در کاسه چرخاند.

-یه دو تا چای می‌ریزی مامان؟

-چشم...

پیچک ☆

فنجان‌های لبه طلایی را یکی یکی پر کرد و روی میز گذاشت. گرسنه‌اش بود اما پیش مرد لقمه‌ای از گلوش پایین نمی‌رفت.

حلو آماده‌ی تزئین بود اما محال بود دست به آن بزند.

-آذین؟ بیا مادر...

بدخلق و بی‌حوصله گفت:

-خودت درستش کن ماما... من دستم درد می‌کند
نمی‌تونم

دروغ هم نگفته بود. فنجان چای خودش را برداشت و بی‌توجه به سنگینی نگاه فیروزه و پیمان به سالن رفت.

-چی شده دستت؟

روی مبل سه نفره نشست و دروغی که آماده کرده بود را تحویلش داد:

-از پله‌های حیاط خوردم زمین، دستم زیرم موند

-خیلی درد می‌کنه؟

یکی از نان خرمایی‌های نرم و تازه‌ی روی میز را برداشت و گاز زد.

شیر آب باز و بسته شد و لحظه‌ای بعد فیروزه با چهره‌ای نگران بالا سرش ایستاده بود.

-ببینمش!...وای من!...این چرا اینقدر ورم کرده؟

روی تنش خم شده و آستینش را بالا کشیده بود.

دستش را که میان دست خودش گرفت و تکان ریزی
به آن داد آذین از جا جهید و ناله‌اش بلند شد:

-آی!...نکن مامان! درد میکنه

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 80

فیروزه دستپاچه دستش را عقب کشید:

-کی اینطوری شد؟ دیشب؟

چشم‌هاش به سوزش افتادند. سر جنباند.

-واسه چی منو باباتو بیدار نکردی خب؟ اصلاً نصفه شب تو حیاط چیکار داری تو؟... برم زنگ بزنم به بابات بیدار

پیمان نیکزاد با حوصله و بی‌تفاوت به بالا و پایین پریدن‌های فیروزه صبحانه‌اش را می‌خورد و به "محمود رفیع" پیغام و پاسخ می‌داد.

چه ها که در ذهن داشت و نداشت!

-جواب نمیده...

فیروزه دم و رودی آشپزخانه ایستاد:

-پیمان جان؟

صفحه‌ی گوش‌اش را خاموش کرد و سر بالا کشید:

-بله؟

-فکر کنم دستِ بچم شکسته... بعد از ظهر بریم سر
خاک؟

-باشه

-عزیز می. می‌بریمون خونه‌ی پسته خانوم یه نگاه به
دست آذین بندازه؟

-آماده شید

-قربون دستت

از جا بلند شد و راهی اتاقش شد تا لباس عوض کند و
سوییچش را بردارد.

وقتی برگشت فیروزه را چادر به سر و اخم کرده بالا
سر دخترک دید.

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 81

وقتی برگشت فیروزه را چادر به سر و اخم کرده بالا
سر دخترک دید.

-همینجوری میای؟...پاشو بریم یه چی بهتر بپوش
مامان جان

از صدای دخترک خستگی می‌بارید:

-الکی گیر نده مامان. پیراهنم هم گشاده هم بلند.

فیروزه ناراضی بود و اخم‌هاش در هم:

-زیرش هیچی نپوشیدی. ساق پاتم معلومه. اصلاً
اومدیم باد زد رفت بالا!...باباتم اینجوری خوشش نمیاد
بفهمه غر می‌زنه

پیمان تکیه‌اش را به کانتِر داد و دست‌هاش را به دو
طرف باز کرد و لبه‌اش چسباند. با سرگرمی نگاهشان
می‌کرد.

دخترک بغض داشت. اعصابش به خاطر وضعیتی که داشت به شدت ضعیف شده بود و نمی‌توانست خودش را کنترل کند.

بی‌توجه به حضور مرد پرخاش کرد:

-بابا چجوری می‌خواد بفهمه تا بهش نگه؟... چرا اذیت می‌کنی مامان؟... فقط آدمای اون بیرون نامحرم؟ الان داداش پروانه منو اینطوری دیده ایراد نداره؟... اصلاً من می‌خوام گناه کنم. مگه من و شما رو تو یه قبر می‌ذارن؟

فیروزه از لحن و حرف‌های او معذب شده و دلخور بود.

-صداتو بیار پایین. آدم جلو یکی دیگه با مادرش اینطوری حرف می‌زنه؟... باشه... هر جور دوست داری بیا. دیگه کاریت ندارم آدین!

چادرش را زیر چانه محکم کرد و جلوتر از او راه افتاد.

اینکه می‌گفت "دیگر کاری به کارش ندارد" یعنی قهر کرده است.

آذین بغض آلود صدایش زد:

-مامان؟

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 82

@Vip Roman

فیروزه اعتنا نکرد و دخترک پیش چشمان مرد خجالت کشید:

-بدو برو بیرون می‌خوام درو قفل کنم!

یک "ببخشید" تا پشت لب‌هاش می‌آمد و می‌رفت. انگشت اشاره‌اش را گوشه‌ی چشم راستش کشید و اشکی که می‌خواست بیفتد را گرفت.

پیمان تکیه‌اش را گرفت و جلوتر از آنها رفت.

آذین صندل‌های سفید را از جاکفشی در آورد و روی زمین نشست تا بپوشد و خدا می‌دانست که هر تکان ریزی که به تنش می‌داد چه رنجی برایش داشت.

ایستاد و گونه‌ی فیروزه را بوسید.

-ببخشید...

فیروزه لبخندش را خورد و دستش را پشت کمرش گذاشت و به بیرون هدایتش کرد:

-تو دفعه دیگه با من اونطوری حرف بزن! زبونتو می‌پیچم دور گردنت

آذین سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داده بود و چشم‌هایش را بسته بود. آن توده‌ی نشسته در گلوش هیچ کجا که نمی‌رفت هیچ، حجیم‌تر هم می‌شد.

مرد طوری آینه را تنظیم کرده بود که به دخترک اشراف داشته باشد و حواسش پی حرف‌های فیروزه بود و گه گاه در جوابش چیزی می‌گفت.

خانه‌ی پسته خانم در یکی از روستاهای اطراف
کرمان بود. روستایی نسبتاً پر جمعیت که به داشتن
باغ‌های انارش معروف بود.

و پسته‌خانم یکی از شکسته‌بندهای قدیمی و زبردست
آنجا بود. البته که مادرشوهر فیروزه هم بود!

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 83

اهل روستا با کنجکاوی نگاه ماشینش می‌کردند و سعی
داشتند بفهمند چه کسی ست.

مقابل درب آهنی نسبتاً کوچک که واضح بود به تازگی
رنگ شده توقف کرد.

-پاشو مامان... رسیدیم

پیاده شدند. آذین دامن پیراهنش را مرتب کرد و
فیروزه حینی که زنگ بلبلی را می‌فشرد با چشم اشاره
به سرش زد و گفت:

-شالت افتاده

درستش کرد و فیروزه خطاب به پیمان گفت:

-نمیای پایین خاله؟ پسته خانوم به همین زودیا ولمون
نمیکنه خسته میشیا

صدای لخ لخ دمپایی مادر بزرگش آمد و متوجه باز
شدن درب سمت راننده شد.

قامت کوتاه و هیکل تُپل پسته در قاب در جای گرفت.

با دیدن آنها پشت در، چشمانش ستاره باران شدند و لب‌هاش به لبخند زیبایی کش آمدند. گوشه‌ی چشم‌ها و اطراف لب‌هاش میزبان چروک‌های عمیقی بودند.

اول از همه، حاصله‌ی سالها نذر و نیاز پسر و عروزش را به آغوش کشید و بوسید و احوالش را پرسید.

آذین درد داشت اما خم به ابرو نیاورد و در آغوش مهربانش فشرده شد.

پیرزن شکایت کرد:

-چقدر دیر به دیر میای شیرینم...

☆ پیچک

#چاوانمقدم

#پارت 84

بعد از روبوسی با فیروزه تازه متوجه حضور
مرد غریبه‌ی خوش قد و بالا شد.

با صدای آرامی پرسید:

-ورپریده، عروس شدی و من بی‌خبرم؟... آوردیش
دست بوسی؟

فیروزه به خنده افتاد. از اینکه پیمان دامادش باشد بدش
نیامده بود.

معرفی‌اش کرد:

-آقا پیمان هستن...پسرِ خواهر مرحومم و البته نوه‌ی
بی‌معرفت شما

آذین نماند و زودتر از همه داخل رفت.

از حیاط سیمانی گذشت و اینبار مثل همیشه برای
گربه‌ی تپل و تنبل مادر بزرگش ذوق نکرد و به سمتش
ندوید و نچلاندش.

هالِ کوچک خانه را بوی اسپند برداشته بود. روی
تشکچه‌ی سبزِ طلاکوب با طرح‌های سنتی نشست.

پسته‌خانم از دیدن و حضورِ پیمان نیکزاد بس خوشحال
بود و راه به راه قربانش می‌رفت و سوال‌هایش تمامی
نداشت و مدام او را به حرف می‌گرفت.

مرد آن سمت تشکچه با صبر و حوصله پای
 صحبت‌های پیرزن نشسته بود و وقتی باهاش حرف
 می‌زد انعطاف و نرمش در کلامش پیدا بود.

پسته‌خانم آستین دخترک را تا گودی آرنج بالا کشید و
 دستش را بررسی کرد.

آذین ترسیده و نالان گفت:

-آی...آروم پسته‌جون...تو رو خدا آروم...چی شده؟
 شکسته؟ در که نرفته، نه؟

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 85

@Vip Roman

پسته‌خانم لبخندِ آرام‌کننده‌ای به صورتش پاشید:

-چیزی نشده شیرینم... نه در رفته نه شکسته... ببندمش
خوب میشه

رو کرد به فیروزه و گفت:

-عزیزجان برو اون دارو گیاهی‌ای که همیشه استفاده
میکنمو از تو کابینت بردار بیار

فیروزه با کاسه‌ای حاوی یک ماده‌ی تر قرمز رنگ
برگشت و در گوشه‌ی از پسته‌خانم چیزی پرسید.

آذین مضطرب‌تر شد:

-به منم بگید

-برو یه آب قند برا این بچه درست کن. رنگ رُخش
شد گچ!

مادربزرگ دست آسیب دیده‌اش را گرفت و شروع به
ماساژ دادن کرد. از درد دلش مالش می‌رفت و بی‌قرار
در جا تکان‌های ریز می‌خورد و هی یادآور می‌شد:

-آروم جونِ آذین...-

-دیگه تمومه...الآن می‌بندیمش...-

گولش زد. درست وقتی که آذین عضلاتش را شل کرد
و در جاش آرام گرفت دستش را به عقب کشید و
صدای "تق" آرامی را به گوشش رساند.

@Vip Roman

جیغش در آمد و چشم‌هایش از سر درد و ترس گشاد شدند. قطرات ریز عرق بالای لب و پیشانی‌اش نشسته بود. بی‌حال شده، تکیه‌اش را به پشتی داد.

آن ماده‌ی قرمز نسبتاً بی‌بو و سرد روی پوستش نشست.

پسته‌خانم حین باندپیچی گفت:

-هم در رفته بود هم استخون مو برداشته...یه دو هفته تکونش ندی خوبِ خوب میشه

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 86

@Vip Roman

خانه‌شان را نمی‌خواست. آنجا با وجود پیمانِ نیک‌زاد
خوفناک و سرد بود.

نمی‌خواست برود. حداقل چند روزی را!

برخاست و نگاهِ فیروزه و مادر بزرگ هم بالا آمد.

پسته خانم بود که پرسید:

-چیزی می‌خوای دخترم؟

بد حالی‌اش واضح بود.

-خوابم میاد...

راهی اتاقِ پسته‌خانم شد و فیروزه هم پشت سرش بود.

شالش را از سر کشید و جسم خسته و دردناکش را
روی تخت یک نفره رها کرد.

-میمونی اینجا؟

-او هوم...


-کاش میومدی می بردمت دستتو گچ بگیریم کمتر تکون
بخوره... اینجوری خیالم راحت نیس

-حواسم هست... بذار چند روز بمونم دیگه... باشه؟

فیروزه با نارضایتی سری جنباند.

-بهت خوش بگذره...
@Vip Roman

-قلبمی. پنکه رو روشن می‌کنی؟

پنکه سقفی شروع به چرخیدن کرد و تند و تندتر
چرخید و فیروزه رفت.

پیچک ☆

#چاوان مقدم

#پارت 87

فکر و خیال‌هاش را برای مدتی کوتاه به ضرب و
زور درون صندوقچه‌ای چپاند و قفلش را زد.

پلک‌هاش به هم چسبیدند و مغزش سوت و کور شد.

آنقدر خسته بود و خوابش عمیق که نفهمید کی فیروزه
و پیمان به شهر برگشتند و کی مادر بزرگ برای نماز
ظهر به مسجد رفت.

وقتی بیدار شد، شب بود و اتاق غرق در تاریکی.
برای چند لحظه‌ای مکان و زمان و موقعیتش را
نفهمید.

به دنبال گوشی‌اش دست روی تشک کشید و صفحه‌اش
را روشن کرد. هفت و نیم بود.

از تخت پایین رفت و کورمال کورمال خود را به در
اتاق رساند. صدای شرشر آب و برخورد ظرف و
ظروف به هم از آشپزخانه می‌آمد.

دم ورودی آشپزخانه ایستاد. صدای قل زدن خورش
قرمه سبزی به گوشش می‌رسید و عطرش زیر
بینی‌اش بود.

-پسته جون؟

شانه‌های پیرزن از حضور ناگهانی‌اش بالا پرید. به سمتش چرخید.

-بیدار شدی بالاخره؟...جان؟ گرسنته؟

-میای موهامو شونه بکشی جمع کنی؟...با یه دست نمی‌تونم

مادر بزرگ با مهر و حوصله موهایش را به نرمی شانه کشید و بافتشان. کش موی گیلاسی‌اش بند انتهای موهایش شد.

زنگ خانه به صدا در آمد و لبخند پسته‌خانم پررنگ‌تر شد:

-مهمونم رسید. می‌ری درو باز کنی شیرینم؟ پام درد
میکنه

پیچک ☆

#چاوآنمقدم

#پارت 88

میهمانش که بود دگر؟

ناراضی لب روی هم فشرد و شالش را سر کرد.

لامپ حیاط را زد و به سمت در حیاط قدم برداشت.

حتما یکی از عموها یا عمه‌هاش پشت در بود.

در را که باز کرد، ماتش برد. اوی لعنتی...

او آنجا بود!

میهمانِ عزیزِ پسته‌جانش بود!

دمای بدنش پایین رفت. سردش بود و... می‌ترسید!

چشم‌های ترسناکش را باریک کرد و با آن صدای بَم
لعنتی گفت:

-خونه نمیای نمی‌گی دلم واست تنگ میشه؟

پاهاش سست شده بودند. نگاهش از چشم‌های مرد
روی دست‌های بزرگش چرخ زد. آن دست‌های
بی‌رحم...

مرد گردنش را خم کرد تا از در داخل شود و او
ترسیده چند قدم عقب برداشت و دیگر نماند...

به سمت خانه دوید و صدای او را شنید:

-یوآش! می‌خوری زمین اون یکی دستتم زیرت
می‌مونه

نفس زنان خود را داخل خانه انداخت و پسته‌خانم
متعجب به زبان آمد:

-چی شد؟

سعی کرد آرام و منظم نفس بکشد.

-هیچی...هیچی...

چندی بعد مرد با جعبه‌ای شیرینی در دست، داخل شد.
پسته خانم هلاکِ نان خامه‌ای بود و او هم دریغ نکرده
بود.

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 89

آذین همان دم که آن دو مشغول صحبت بودند به حیاط
گریخت و مرد زیر چشمی نگاهش کرد.

گربه‌ی همیشه خسته‌ی مادر بزرگ لب حوض لم داده
بود و هر از گاهی چنگی به آب می‌زد تا شاید یکی از
آن ماهی‌گلی‌های رقصانِ دلکش نصیبش شود.

دلش برایش غنج زد.

لب حوض نشست و پاهای سفید و کوچکش را در آب
خنک فرو برد. حس خوبی داشت.

دست به تن نرم گربه کشید و او برایش "خُر خُر" راه انداخت و آمد بغلش نشست.

بغض کرده سرش را بوسید و پیچ زد:

-نمی‌داریم بهش خوش بگذره...

فکر کرد که چطور می‌تواند او را آزار دهد... از آمدنش پشیمان‌ش کند... حالش را بد کند... حرصش را در بیاورد... و دیوانه‌اش کند!

طولی نکشید که لب‌هاش به لبخندی بدجنس و شرور سلام داد. جانور دوست داشتنی را سر جاش برگرداند و پاهای خنک شده اش را از حوض بیرون کشید.

@Vip Roman

دمپایی‌ها را پا زد و با دلی به تاپ تاپ افتاده و پر
جنب و جوش به خانه رفت.

آن دو صمیمانه گپ می‌زدند و پای یک چای لب دوز
لب سوز و نان‌خامه‌ای های چیده شده در بشقاب در
میان بود.

پسته خانم بود که پرسید:

-برات چای ریخته بودم...سرد شد!...الآن عوضش
می‌کنم بچم

پیچک ☆

#چاوانمقدم

#پارت90

@Vip Roman

لبخندش عمق گرفت و دندان‌های ردیف و سفیدش چه
زیبا خودی نشان می‌دادند!

آن چشم‌های درشت برق می‌زدند و برقشان چشم مرد
را کور می‌کرد.

-قربون دستای قشنگت بشم، نمی‌خواه!... گرسنه... کی
سفره می‌ندازیم؟

-همین الان شیرینم...

از جا بلند شد و ناله‌اش از درد کمرش بود:

-آخ خداجان...

به آشپزخانه که رفت، دخترک هم پشت سرش راه افتاد.

پسته‌خانم خورششت را هم زد و بشقاب‌های چینی گل قرمز را از کابینت بیرون کشید و آذین...

قرص مورد نظرش را از سبد قرص‌ها کش رفته بود و در مشت داشت.

با به صدا در آمدن تلفن خانه، پسته خانم بیرون رفت و آذین دو قرص را زیر فشار گوشتکوب له کرد.

زیر هر دو قابلمه خاموش بود و غذا آماده‌ی کشیدن.

با همان تک دست سالمش سه بشقاب خورششت خوری را پر کرد.

پسته‌خانم با فرد پشت خط خداحافظی کرد.

او شتاب زده قرص‌های پودر شده را درون یکی از آن
بشقاب‌ها ریخت و تند و تند محتویاتش را بهم زد.

پیچک ☆

#چاوآن مقدم

#پارت 91

تردید در دلش ریشه داده و لبریز از ترس و هیجان
بود.

اما نمی‌شد از آن لذت لحظه‌ای... از آن حس
رضایت... از آن شادی موقتی گذشت!

خورشت‌ها را با وجود سختی، خودش سر سفره برد و
در جای درستشان گذاشت.

عطر غذای مادر بزرگ دل را به ضعف می‌انداخت و
عجب رنگ و رویِ وسوسه‌کننده‌ای داشت!

لب زیرینش را گزید و با دستی لرزان قاشقش را از
برنج پر کرد.

مرد به خوبی به ناآرامی او واقف بود و مشکوک...

-شاخ شمشادم؟ شروع کن... کم و کسری اگر هست
شرمنده روی ماهت!

پیمان با لب‌های بسته لبی کش داد و قاشق چنگالش را
دست گرفت.

-سنگ تموم گذاشتید شما!

آذین چشم در حدقه چرخاند و پر حرص خورشت را
روی برنج ریخت.

این ظاهر آرام و مبادی ادبش را باور می‌کرد یا...

زیر چشمی پاییدش.

راضی به نظر می‌رسید. غذاش را دوست داشت.

چند دقیقه‌ی دیگرش دیدنی بود!

داشت از استرس می‌مُرد. لیوانش را از نوشابه پر
کرد. چه خوب که فیروزه نبود تا گیر بدهد!

پیچک ☆

چند قلپی از نوشابه‌اش نخورده بود که مرد استپ زد.

انگاری تحت فشار بود و البته که باید هم می‌بود!

اخم کرده بود و لب‌های گوشتی‌اش کیپ شده بودند.

قاشق و چنگالش را به نرمی رها کرد و عقب کشید.

پسته خانم گیر داد:

-کم خوردی که!...چی شد عزیزجان؟ خوب نشده؟
دوست نداشتی، ها؟

دل پیچه داشت. آن هم خیلی وحشتناک!
به سرویس بهداشتی می رسید؟

دم عمیقی کشید و دست مشت شده اش را به زانوش
فشرده.

آذین به قدری سر خم کرده بود که چانه اش به سینه اش
چسبیده بود.

لعنتی!
لبخندش را نمی توانست کنترل کند!

و وای به حالش که اگر نیش و اشته اش را مرد می دید.

در دل گفت:

"بیچاره!

باید جلو در دستشویی جا پهن کنه امشبو!"

مرد به حرف آمد و صداش محکم بود و خالی از
عجز:

-حرف نداشت! حسابی به زحمت افتادید!

پیچک☆

#چاوانمقدم

#پارت93

@Vip Roman

دخترک با خیال اینکه نقشه‌اش نقش بر آب شده باشد،
لقمه در دهانش را به سختی پایین فرستاد.

صدای باز و بسته شدن سرویس بهداشتی فرصت نفس
کشیدن کوتاهی را به آذین داد اما بعد از مدتی، بلندی
صدای پیمان نفشش را برید.

- خودتون درستش کرده بودید؟! به نظرم متفاوت
بود.

پیرزن با ذوقی که انگار نوه‌اش قله‌ی اورست را فتح
کرده باشد، آذین را نگاه کرد.

- آره مادر ولی تهش و دادم دست آذین. قربونش
برم دستپختش به خودم رفته.

دست آذین که به تکه‌ای یخ بدل شده بود میان دستش
فشرده و لبخندش گشادتر شد.

- ورپریده از همه ارث و ژنتیکا گشته گشته
بهترینش و برداشته.

کارش تمام بود.

اگر حتی برای یک ثانیه هم پوزخندش به چشم پیمان
آمده بود، بلایی به سرش می‌آورد که تا عمر دارد با
دیدن قرمه سبزی اشک بریزد.

- حالا بیا بشین یه ذره دیگه بخور. چیزی نخوردی
که. پوست استخوانی همین جوریشم.

جلو آمد و جایی کنار دیوار که در دیدرس آذین باشد،
ایستاد و خیره به آذین، پیرزن را مخاطب قرار داد.

- دست شما درد نکنه. عادت به پر خوری ندارم.

عرق سرد روی تیرک کمر دخترک نشسته بود و از ترس آنکه استرس را در چشمانش بخواند، حتی سر هم بلند نمی‌کرد.

- یه تماس کاری دارم می‌روم بیرون.

- باشه پیمان جان، اذیتت نمی‌کنم.

رفت و تا لحظه‌ی خروج، آذین هنوز هم جرأت سر بلند کردن نداشت.

صدای در که آمد، سرش را چرخاند و پیمان را نگاه کرد که سیگار بر لب موبایلش را به دست گرفته بود.

پیچک

چاوان مقدم

بلافاصله صدای پیامک موبایلش بلند شد و لقمه‌ی غذا
با شدت در دهانش پرید.

- ای وای خاک به سرم چی شد؟!

پسته خانم فوراً لیوان آبی پر کرد و به محض اینکه به
دست آذین رسید، آب را به نفس سر کشید.

از گوشه‌ی چشم، نگاهی به شماره‌ی پیمان انداخت که
روی صفحه خودنمایی می‌کرد.

پیچک ☆

#چاوانمقدم

#پارت94

@Vip Roman

جرات نداشت حتی نگاه کند که ببیند این بالای جان چه چیزی می‌خواهد.

- خوبی آذینم؟! می‌خوای بازم آب بدم بهت؟!!

در آن لحظات عذاب‌های پیمان و استرس وقایع پیش‌رو، چنان جانش را می‌خورد که خفگی را از یاد برده بود.

- خوبم پسته جون خوبم. دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود. دستم این‌جوری نبود می‌گفتم دست به ظرفا نزن.

- توام که چیزی نخوردی مادر.

- دستت درد نکنه، دستم اذیت می‌کنه اشتها و کور کرده.

- آخ بمیرم الهی. برو یه ذره دیگه دراز بکش. برم
این قرص و دارو هام و نگاه کنم ببینم یه چیزی
هست دردت و کمتر کنه یا نه.

از خدا خواسته از سر سفره بلند شد و به اتاق خواب
پناه برد.

هنوز جرأت دیدن پیام قبلی را نداشت که پیامک بعدی
با همان شماره روی صفحه نقش بست.

نفسی عمیق کشید و با دستانی لرزان، پیامک را باز
کرد.

"حساب کارت و شب که پسته جونت خوابید و
هیچکس نبود ازت دفاع کنه پس میدی توله‌ی توحید"
"دفعه آخرتم باشه که به حرفام بی‌توجهی می‌کنی
حیوون خونگیم."

یک شبه از عزیز دردانه‌ی پدرش شده بود کسی که که
"حیوون خونگی" خطاب می‌شد و برای حفظ آبرو
کاری از دستش برنمی‌آمد.

- شیرینم چرا دراز نکشیدی؟!

- الان می‌خوابم پسته جون. داشتم پیام دوستم و نگاه
می‌کردم. شما مُسکن پیدا کردی؟!

- نه قربونت برم، به پیمان نشون دادمشون گفت اینا
هیچ‌کدوم واسه درد تو خوب نیست. گفت بهت بگم
بری پیشش از تو ماشین بهت قرص بده.

کاش می‌گذاشت حتی برای یک لحظه در بدبختی
خودش بمیرد.

- بیا برو زشته جلوی در ماشین منتظرته. من
جاتون و میندازم خودمم دراز می‌کشم تو اون یکی
اتاق.

گفت و آذین را با استرس دیدن پیمان تنها گذاشت.

پیچک ☆

#چاوانمقدم

#پارت 95

پیمان نیکزاد خوب به آذین فهمانده بود که حق
سرپیچی ندارد و هرچه در خود جستجو کرد، جرأتی
برای نرفتن پیدا نکرد.

شال را روی سرش کشید و بزاق سنگ مانند دهانش
را پایین فرستاد.

درب خانه را که باز کرد، صدای پیمان که به ناقوس
مرگ بدل شده بود، در گوشش طنین انداخت.

- درد داری خوشگلم؟! -

این صدا و لحن آرام فقط قلبش را به تندتر تپیدن
وامی داشت.

دست مجروحش اسیر دستی مردانه شد و بی اختیار
"آخ" بلندی گفت.

- بیا بریم می‌خوام بهت دارو بدم. اصلاً درد
کشیدنت و می‌بینم جیگرم خون میشه.

دستش را با شدت بیشتری کشید و جیغ آذین را بلندتر کرد.

- ای وای دردت اومد؟! الان درستش می‌کنم.

گفت و دست دخترک را چنان میان انگشتانش فشرد که حتی انگشت‌های خودش هم به سفیدی می‌زد.

دست آذین را به سمت ماشین پرت کرد و قدم‌های بی‌جانش، نقش بر زمینش کرد.

- ای بابا لباستم که خاکی شد. بذار بتکونمش.

با پا روی ران دخترک زد و چشمان روشن دختر لبالب اشک شد.

@Vip Roman

پیمان روی زمین زانو زد و فک نحیفش را در دست گرفت.

- حالا واسه من دم درآوردی بچه؟! فکر کردی یه پیرزن پشتته خیلی زرنگی؟! می‌خوای فیلمت و بذارم رو پروژکتور کل روستا بفهمن نوه‌ی پسته خانم چه‌قدر خوشگل سرویس میدہ؟!!

ترس ویدئو ضبط شده دوباره بیخ جانش را گرفت.

پر از بغض لب زد: نه نه تو رو خدا... غلط کردم.. ببخشید...

- غلط و که صد درصد کردی. ولی می‌دونی من بخشنده نیستم. تا مطمئن نشم که درس گرفتی مغزم آروم نمیشه.

☆ پیچک

#چاوانمقدم

#پارت 96

در همین مدت چیزهایی که از پیمان دیده بود تا به آن
موقع برایش قفل بود. دیگر نمی دانست این دیو هفت
سر چه در سر دارد.

دخترک تا بخواهد فکر کند، شال بلند دور گردنش
پیچیده شد و چشمانش را گرد کرد.

- اون دفعه تا چند رفتیم؟! ببینم می تونی رکورد
بزنی یا نه.

گفت و تا آذین بخواهد جیغ بزند و کمک بخواهد، گره
شال دور گردنش سفت شد.

شال را بعد از لحظاتی که میان مرگ و زندگی تقلا می‌کرد، آزاد کرد و صدایش بلند شد.

- ای بابا. اصلاً خوشم نمیاد پیشرفت نمی‌کنی‌ها! فقط پنجاه و پنج ثانیه؟!

تا خواست گره شال را دوباره سفت کند، دست دور حلقه‌ی شال انداخت و با صدایی به خس‌خس افتاده بود، به حرف آمد.

- با... باشه... یاد گرفتم... یاد... گرفتم...

این‌بار دنباله‌ی شال را دور دستش پیچید و سر دخترک را به عقب زاویه داد.

@Vip Roman

- خیلی چیزا مونده که یاد بگیری. هم تو، هم اون
بابای حروم لقمه‌ات، هم اون مامانت که رگ و
ریشه‌اش و از یاد برده.

با ترس و تمام جرأتی که در وجودش بود، به چشمان
پیمان که سراسر کینه بود، نگاه کرد.

- من... من باید... باید چی کار... کنم؟!...

چانه‌ی دخترک را در دست گرفت و با خشونت فشرد.
در چشمانش زل زد و قلب آذین شبیه به پرنده‌ای تیر
خورده در سینه به تپش افتاد.

- خیلی کارا باید بکنی توله‌ی توحید.

دست بسته‌ی دختر را بدون ذره‌ای ملایمت بالا آورد و
به چشمانش خیره ماند.

- این دستات و می بینی؟! کاری می کنم روزی هزار بار خودت و اون بابای بی همه چیزت آرزو کنید این دستا قلم می شد. تو فقط بشین و نگاه کن چه شکلی با دستای خودت زندگی تون و به آتیش می کشی.

☆ پیچک

#پارت 97

بی توجه به چشمان آذین که پر از اشک و ترس بود، از جا بلند شد و تن نحیفش را مثل حیوانی بی ارزش، روی زمین رها کرد.

- بلند شو.

مگر جان بلند شدن داشت؟!!

انگار بار غم‌های عالم روی شانه‌هایش نشسته بود و
نمی‌گذاشت از جا بلند شود.

- بلند میشی یا می‌خواهی همین‌جا بمونی تا همه ببینن
نوهی پسته خانم چه قدر حقیر و بدبخت شده که
جلوی یه مرد زانو زده؟!!

پاک فراموش کرده بود که در این محله و شهر
خانواده‌اش آبرو دارند.

فوراً از جا بلند شد و سعی کرد با همان یک دست
سالم، خاک را از روی لباسش بتکاند.

- چرا تو خوشگلم؟! تا من هستم تو نمی‌خواد دست
بزنی. بذار خودم برات می‌ترکونمش.

تمام وجودش می‌خواست که مخالفت کند، جیغ بزند و فرار کند؛ اما حتی جرأت این کارها را هم نداشت.

دامن نسبتاً بلند پیراهن را توی مشتش گرفت و صدای پاره شدن تار و پود پارچه "هین" بلندی را از میان لبان آذین بیرون کشید.

دست پیمان روی ساق پایش نشست و یک به یک موهای تنش سیخ شد.

- نگران نباش. اگه معامله‌مون نشد و تو خواستی جفتک بیرونی و دیدی بابا جوننت دیگه تفم تو صورتت نمیندازه، به خاطر سفید بودنم که شده شیخای عرب حاضر میشن و است هزینه کنن. از عربا که خوست میاد، نمیاد؟!!

حتی با فکر کردن به حرف‌های پیمان هم روح از تنش خارج می‌شد.

از جا بلند شد و با پوزخندی پر از غرور، دست‌هایش را در جیب شلوار کتان مشکی فرو برد.

- چیه؟! ترسیدی؟! نترس بابا اونا از من بهتر باهات رفتار می‌کنن. فقط یه فرق بینمون هست. اونا حیوون خونگی نمی‌خوان، ماشین جوجه‌کشی می‌خوان. دوست داری؟!

پیچک ☆

#پارت 98

چنان لال شده بود که انگار مادرزاد لال باشد.

پیمان نیکزاد خودش را جلو کشید و با لحنی ترسناک و سراسر تحقیر لب زد:

- می بینم که خوست نیومده توله‌ی توحید. پس فقط یه
راه داریم واسه اینکه سر و کارت به لباس توردار
و شیک عربی نیفته...

بزاق دهان آذین شبیه به شیشه موقع بلعیدن، گلوش را
خراش می داد.

- این که اون دهن گشادت و ببندی و هر چیزی که
بهت میگم بی چون و چرا و حرف مفت، بگی
چشم آقا پیمان. شیر فهم شد؟!

هنوز با چشمانی گرد از ترس به پیمان نگاه می کرد و
جرات "چشم" گفتن هم نداشت.

پیمان سرش را نمایشی جلو برد و گوشش را به لبان
خشک شده‌ی دخترک نزدیک کرد.

- نشنیدم بگی چشم، گفتی؟! پس چرا صدات و
 نشنیدم خوشگلم؟!!

در یک حرکت لبان آذین را میان انگشتانش گرفت و
 هجوم اشک را در چشمانش دید.

- زبونی که بلد نباشه به پیمان نیک‌زاد بگه چشم
 می‌بُرم میندازم جلو سگ. حالا بگو ببینم، شیر فهم
 شد؟!!

ترس چنان بر تک به تک احساساتش غلبه کرده بود
 که با همان لب‌های گرفتار در اسارت، تند تند چند
 "چشم" تحویلش داد.

لبانش را ول کرد و با حسی شبیه به رضایتمندی گفت:
 آفرین.

دستی به موهای خاکی شده‌ی دخترک کشید و به حرف
زدن ادامه داد:

- داری کم یاد می‌گیری که نباید با من یکی به دو
بکنی. این‌جوری منم سعی می‌کنم کمتر خودت و
اذیت کنم. الانم می‌تونی بری به خواب شیرینت
برسی.

فرصت نداد پیمان بخواهد حتی چیزی اضافه کند و
چنان به رختخواب پناه برد، که بدون مُسکن با سرعت
خوابش برد.

☆ پیچک

#پارت 99

- شازده پسر و نیمرو عسلی برات درست کردم که دوست داری.

نان تازه را جلوی پیمان که با جدیت اما نرمشی نسبی سر سفره نشسته بود، گذاشت و همچنان به کشیدن ناز این میر غضب ادامه داد:

- نون تازه‌ام رفتم صبح زود گرفتم قشنگ بچسبه به جونت. چیزی کم و کسر نداری؟! exchange group

پیمان با حالتی که بسیار نرم‌تر از هم‌صحبتی با آذین و خانواده‌اش بود، سرش را تکان داد.

- دست شما درد نکنه پسته خانم. تا همینجاشم به قدر کافی زحمت کشیدید.

@Vip Roman

- زحمت چی تصدقت بشم؟! تو تند تند بیا اینجا به
من سر بزن، پسته برات جونشم فدا می‌کنه. دو تا
وعده غذا که دیگه چیزی نیست.

- محبتتون و می‌رسونه. من فردا صبح تهران کار
دارم، اگه آذین خانم وسایلشون و جمع کنن قبل از
ظهر راه بیفتیم.

حرفش که به پایان رسید، آذین با لقمه‌ی نیمه جویده در
دهان، بی‌اختیار سرش را بلند کرد.

داشت دستور می‌داد؟!!

عجب سوال احمقانه‌ای!

اصلاً پیمان نیک‌زاد مگر کار دیگری هم جز دستور
دادن در مقابل این دخترک بلد بود؟!!

- به این زودی مادر؟! من گفتم یکی دو روز
می‌مونید حداقل یه ذره دل منم باز میشه.

- دستتون درد نکنه، تهران مطب و ول کردم باید
برم به کارام برسم.

دخترک که از رفتن با پیمان وحشت داشت، تمام
شجاعتش را جمع کرد و با صدایی هراسان به حرف
آمد.

- خب شما اگه کار دارید برید. من یکی دو روز
دیگه خودم با تاکسی میام. به شما هم زحمت نمیدم.

این بار پیمان کاملاً سر بلند کرد و تیر نگاهش در جا
آزین در مانده را خفه کرد.

- من به خاله قول دادم موقع برگشتن شما هم با
خودم ببرم دختر خاله. نمی‌خواید که خاله و آقا
توحید فکر کنند من بد قولم؟!!

☆ پیچک

#پارت 100

حتی نتوانست تأیید کند تا شر تنبیه و خشم این حرف
بی‌جایش را از سر خودش کم کند.

- ای بابا پس اگه این‌طوری من اصرار نمی‌کنم.
ولی باید بازم بیای بهم سر بزنی‌ها. انقدر که
نمیای اینجا من هی زود به زود دلتنگ قد و بالات
میشم شاخ‌شمشادم.

@Vip Roman

با حالتی که اصلاً به ثانیه‌ی قبل شباهت نداشت، پیرزن
لپ گل‌گلی را نگاه کرد.

- چشم، هر وقت کارای مطب خلوت شد حتماً میام
بهتون سر می‌زنم.

دوباره آذین را نگاه کرد و با لحنی که تنها دخترک مو
نارنجی معنی‌اش را می‌فهمید، ادامه داد:

- هر وقت خاله و آقا توحیدم خواستن بیان تهران
شما بهشون بگید بیارنتون. منم از دیدن خانوادگی
درخشان خیلی خوشحال میشم.

می‌گفت خوشحال میشم اما لحن صدا و خشونت
چشمانش می‌گفت که می‌خواهد سر به تن هیچکدامشان
نباشد.

- پس من بلند شم یه چندتا خوراکی برات بذارم
می‌خوای تا تهران رانندگی کنی وسط راه ضعف
نکنی زبونم لال تصادف کنی.

با تشکر پیمان، پیرزن از سر سفره بلند شد و تپش
قلب دخترک سر به آسمان هفتم کشید.

- مو نارنجی...

از این کلمه متنفر بود!

در تمام عمرش هرکس می‌خواست او را اذیت کند
حتی وقت‌هایی که با پروانه دعوايش می‌شد، موهای
نارنجی رنگش را مورد تمسخر قرار می‌داد.

حالا کسی او را "مو نارنجی" خطاب می‌کرد که حتی
نمی‌توانست به آغوش پدرش پناه ببرد و گله و شکایت
کند.

- اینجا بمونی دلواپست میشم. باید باهام بیای، تو راه
یه ذره توصیه‌های ایمنی بکنم مبادا خار به دستت
بره که بعداً خودم مجبور شم خار و از دستت
دربیارم!

☆ پیچک

#پارت 101

چیزی برای گفتن نداشت.
کاش خار به دستش می‌رفت اما پیمان نیک‌زاد این‌طور
با حرف‌هایش تیر غیب به سمت قلب بی‌چاره‌اش
پرتاب نمی‌کرد.

- بیا مادر برات یه سری خوراکی گذاشتم تو راه
تهران بخوری قشنگ یه ذره جون بگیری.

کنار سفره نشست و بغض در لحظه در گلویش جا خوش کرد.

- پروانه طفلکم که پرپر شد، تو انقدر خودت و اذیت نکن. می‌دونم سخته‌ها، ولی بخدا روح اون طفل معصوم در آرامش نیست وقتی این‌طوری خودت و عذاب بدی قربون قد و بالات برم من شاه پسر.

سر آذین پایین بود، اما چشمانش را با تمام قوا چنان به سمت بالا داده بود که می‌توانست ببیند با آمدن اسم پروانه، چه‌طور سگرمه‌های پیمان در هم گره شده.

- ایشالا خدا اون بچه رو ببخشه و بیامرزه. این دنیا که زندگی نکرد، اون دنیا بهشت روزیش باشه به حق آقا امام حسین.

حدس آذین در مورد اینکه پیمان از شنیدن نام
خواهرش حس خوبی نگرفته، درست بود که پیمان
فوراً به حرف آمد.

- دست شما درد نکنه پسته خانم. پروانه به کسی
ظلمی نکرده بود که خدا بخواد اون دنیا هم مثل
اینجا اذیتش کنه.

نگاهش را از گوشه‌ی چشم به آذین انداخت و ادامه
داد:

- تو این دنیا که نداشتن بدون دردسر و بدبختی یه
گوشه واسه خودش زندگی کنه. امیدوارم بعد از
این خدا عدالتش شامل حالش بشه.

- ایشالا مادر ایشالا. به هر حال که توام زیاد به
خودت سخت نگیر تصدقت بشم.

در کسری از ثانیه لبخند زد و با ذوق دستش را روی
سینه‌اش کوبید.

- ایشالا دوماً بشی، دوماً دیت و ببینم مادر.

☆ پیچک

#پارت 102

این دیو سپید تیز دندان داماد می‌شد؟!
حتماً باید خدا به داد زنی می‌رسید که می‌خواست
عروس خانه‌ی پیمان نیک‌زاد باشد!

- دست شما درد نکه. خیلی‌ام بهتون زحمت دادیم.
دیگه من میرم ماشین و روشن می‌کنم.

نگاهش را مستقیم به آذین انداخت.

- منتظرتم دختر خاله. زود بیا که واسه ناهار پیش خاله باشی منم شرمنده نشم.

پسته خانم به دفاع از پیمان برخاست و دست راست و سفیدش را روی زانوی دخترک کوبید.

- بلند شو دخترم بلند شو. وسایلت و من برات جمع می‌کنم. تو فقط مراقب این دست باش که بدتر نشه شیرینکم.

لبخندی نیم بند روی لبانش نشست و زیر لب تشکر کوتاهی تحویل پیرزن داد.

طوری گوشی و کیفش را برداشت که انگار خودش طناب دار می‌برد تا حلق آویزش کنند.

پسته خانم در خانه را بست و روی صندلی عقب
ماشین پیمان نشست.

پیمان از توی آینه نگاه را به آذین داد و با همان برج
زهرمار همیشگی، مخاطب قرارش داد.

- اونی که می‌تونی بشینی رو صندلی عقب ماشینش
و فاز پرنسس بودن بگیری بابای بی وجودته. من
نوکر اون پیرسگ نیستم که تو بشینی عقب.

با نقنق و بغض لب زد:

- نشستم دیگه. چی کار تو دارم؟!!

این بار کامل به سمت آذین برگشت و دخترک از ترس
در خودش جمع شد.

- ببین بچه جون، من حوصله ناز و اداهای مسخره
هیچ بنی بشری و ندارم. به خصوص تو که حال و
آینده‌ی خودت و هفت جدو آبادت به یه اشاره‌ی من
بنده. پس گورت و گم کن بیا جلو بتمرگ تا من و
بیشتر از این عصبی نکردی.

با همان بغض نشسته در گلو، از جا بلند شد و با
عذابی جانکاه، روی صندلی نشست.

پیچک ☆

#پارت 103

با ترس و اضطراب اینکه این دیوانه ممکن بود در
رانندگی کردن کاری بکند که بلایی غیر قابل جبران
سر هر دوشان بیاید، کمر بند را بست.

صدای جفت شدن قفل کمر بند، با صدای پوزخند پر از تحقیر پیمان یکی شد.

- خیلی جالبه. خوب جون دوست بار اومدی.
می‌دونی؟! حقم داشتی. آخه اون حروم لقمه یه
جوری پرنسس بارت آورده که هرکی ببینتت میگه
تو حید درخشان چه فرشته‌ایه.

کوتاه و هیستریک خندید و نگاه دخترک بی‌اختیار
سمت چال گونه‌اش کشیده شد و فکر کرد که آیا تا قبل
از این خنده‌ی پیمان نیک‌زاد را اصلاً دیده بود؟!

- خبر ندارن عزرائیلم بالاخره فرشته است دیگه.
ولی از همه اینا که بگذریم، پرنسس بودن خوب
نیست. می‌دونی چرا؟!

باید جواب می‌داد؟! واقعاً جواب می‌خواست یا فقط
می‌پرسید تا حرصش را خالی کند؟!

تا بخواهد فکر کند، پیمان دستش را با شدت زیر
چانه‌اش زد.

- گفته بودم از لال شدنت خوشم نمیاد عروسک؟!!

چشمانش را با حالتی نمایشی گرد و ادامه داد:

- نکنه زبونت بسته شده؟! ای بابا اشکال نداره.
میگن اگه به کسی که لال شده شوک بدی یهو
زبون باز می‌کنه و است چه‌چه می‌کنه.

می‌خواست بگوید لال نیست، اما تا زبانش را بچرخاند
پای پیمان تا ته روی پدال گاز فشرده شد و دخترک به
صندلی چسبید.

@Vip Roman

از میان ماشین‌ها با سرعتی سرسام‌آور و بی‌احتیاط
لایی می‌کشید و آذین تنها توانست با چشمان بسته از ته
وجود جیغ بزند.

- دیدی راست می‌گفتن؟! زبون باز کردی واسه
حرف زدن یا نشونت بدم بازیای کامپیوتر بابا
جونت می‌تونه تبدیل به واقعیت بشه؟!!

با همان چشمان بسته و قلبی پر تپش، تکرار کرد:

- حرف می‌زنم... حرف می‌زنم... حرف می‌زنم...

پیچک ☆

#پارت 104

@Vip Roman

سرعتش را کم کرد و آذین بالاخره جرأت کرد که
چشمانش را باز کند.

- می بینی مو نارنجی؟! من نمی خواهم اذیتت کنم، تو
هی رو مغز من یورتمه میری. البته توام دست
خودت نیست. جون به جونت کنن خون اون
بی همه چیز تو رگاته.

دیگر بغضی در کار نبود.
دانه های اشک بدون اجازه اش از چشمانش جاری شده
بود و آوای مظلوم حق هقش به گوش پیمان رسید.

- واسه ایناست که میگم پرنسس بودن خوب نیست.
می خواستم برات توضیح بدم. نگفتی، می دونی
چرا خوب نیست؟!

اگر جواب نمی داد ممکن بود این بار واقعاً سر از
بیمارستان و شاید هم قبرستان دریاورند.

- نمی‌دونم...

- آهان این شد دختر خوب! پس خوب گوش کن تا
برات تعریف کنم.

همچنان بی‌صدا اشک می‌ریخت و انگشتانش چنان
لبه‌ی صندلی را می‌فشرد که ناخن‌هایش به سفیدی
می‌زد.

- کار دنیا معلوم نیست. یه وقت می‌بینی سر راه
زندگیت یه بی‌ناموسی شبیه همون بابای عوضیت
قرار می‌گیره که خودت و پاره‌ام بکنی پرنسس
بودنت حالیش نیست. می‌دونی اون موقع چی
میشه؟!

چنان چشمش ترسیده بود که با همان صدای بغض‌آلود
جواب داد: نمی‌دونم.

- نوچ! می‌بینی تو رو خدا؟! مرتیکه‌ی رانت‌خوار
بی‌سفت فقط یاد گرفته یاد بده باید آکبند بمونی تا یه
پسر پولدار بیاد گردن بگیره پلمپش و باز کنه.
چهارتا درس زندگی یاد این بچه گربه‌اش نداده.

دلش می‌خواست عربده بکشد و بگوید که پشت سر پدر
عزیزتر از جانش این‌طور حرف نزنند اما...

پیچک ☆

#پارت 105

دست سمت دنده برد و دستش را روی دنده گذاشت.

- قراره خیلی چیزا بهت یاد بدم. پس بذار این باشه اولین درسی که از پیمان نیکزاد یاد می‌گیری.

دستش را طوری روی جا سیگاری ماشین فشار داد که حتی دخترک هم متوجهش نشد.

- وقتی پرنسس باشی و یه غول بی‌شاخ و دم مثل توحید ناموس دزد سر راهت قرار بگیره...

دست دراز کرد و دست سالم آذین که روی پایش بود را چرخاند و با دست دیگر فندک را برداشت.

در کسری از ثانیه فهمید مقصودش چیست، اما قبل از فرصتی برای تقلا، پیمان با دست آزاد فندک را با شدت کف دستش کوبید.

صدای جیغ دخترک بلند شد و پیمان، با لذتی جنون‌وار
به حرف زدن ادامه داد:

- اون موقع جیگرت عین همین دستت می‌سوزه.
فقط فرقت اینجاست که این دست خوب میشه اما
قلبت، هیچوقت خوب نمیشه.

دست آذین را رها کرد و آذین حالا با شدت و درد
بیشتری برای سوختگی گرد کف دستش زار می‌زد.

پیمان "هوف" کلافه‌ای کشید و با بی‌حوصلگی کف
دستش را روی فرمان کوبید.

- چه قدر زر زر می‌کنی تو بچه جون. دو دقیقه
عرعر نکن ببینم کاری جز زر زدنم بلدی.

تمام حرص و درد در وجودش به یکباره جمع شد و از
تمام وجود عربده زد:

- حالم ازت بهم می خوره!... ازت متنفرم عوضی
بی وجود! وقتی می بینمت دلم می خواد برم هرچی
خوردم و بالا بیارم!

حرف می زد و ضربات دستش روی بازوهای پر و
مردانه مرد یخی مقابلش فرود می آمد.

- امیدوارم اون قدر زنده بمونم که ببینم تو رو بغل
پروانه خاک می کنن!

چه گفته بود؟!!

خودش هم از این گفته پشیمان شده بود.

نه فقط به خاطر اینکه می‌دانست تنبیه آوردن اسم پروانه آن هم به این صورت، بی‌حد و اندازه‌است؛ خودش هم دوست نداشت پشت سر مُرده‌ی تازه دفن شده چیزی بگوید.

☆ پیچک

#پارت 106

اما دیگر برای پس گرفتن حرف گفته شده، حسابی دیر شده بود.

پیمان ساکت بود و آذین خوب می‌دانست که این سکوت، نشان از آرامش قبل از طوفان دارد.

@Vip Roman

خودش لال شدن را حتی به یک عذرخواهی هم ترجیح داده بود و بدون ذره‌ای جا به جایی، به جاده خیره مانده بود.

- بچه‌تر که بودیم پروانه همیشه می‌گفت از رنگ موهای آذین خوشم می‌اد. یه جوری همه شیفته‌ی اون چهارتا تار نارنجی موهاش بودن که پروانه همیشه از موهاش متنفر بود.

چرا با این آرامش، این حرف‌ها را برای آذین می‌زد و عکس‌العملی نشان نمی‌داد؟!

- به دنیا که او مدی خیلی خوشحال شد. فکر می‌کرد قراره تو بشی خواهری که هیچوقت نداشته. یادمه وقتی فیروزه رفت بیمارستان که تو رو به دنیا بیاره، تا صبح از ذوق خوابش نبرد.

پوزخندی دردناک زد و آذین همچنان ساکت ماند و
صبر کرد تا ببیند این دیوانگی را تا کجا ادامه می‌دهد
و انتهای این قصه‌ها چیست.

- وقتی آوردنت خونه اومد که بغلت کنه، ولی اون
تو حید بی‌وجدان یه جوری اخم کرد و گفت بره
چای دم کنه که دیگه هیچوقت جرأت نکرد حتی
نزدیکت بشه.

راهنما زد و گوشه‌ای از جاده‌ی خلوت که شبیه به
بیابان بود، ماشین را کنار کشید.

- خلاصه که پروانه خیلی دوستت داشت پرنسس.

از ماشین پیاده شد و آذین با ذهنی پر از علامت سوال
و نگرانی، نگاه کرد که برادر پروانه به سمت در
شاگرد میاید.

هیچکس در این بیابان نبود.

این گوشه‌ی کویر مانند حتی اگه دفنش هم می‌کرد
احدی متوجه نمی‌شد.

در سمت آذین را باز کرد و ساعد دستش را روی
ستون ماشین جک کرد تا بتواند سایه‌اش را روی تن
دخترک بیندازد.

پیچک ☆

#پارت 107

هنوز هم با ترس به خیابان خیره مانده بود و حتی
جرأت نداشت آب دهانش را قورت بدهد.

@Vip Roman

انگار پیمان با گفتن این‌ها دستور داده بود که به مجسمه‌ای ساکت و سرد تبدیل شود و اگر این را خواسته بود، الحق که موفق هم بود.

دست مردانه‌ی پیمان جلو آمد و تک به تک اعضا و جوراح دخترک، به طرزی بیمارگونه به تکه‌ای یخ بدل شد.

چانه‌اش را در دست گرفت و مجبورش کرد مستقیماً نگاهش کند.

- گفתי آرزو داری انقدر زنده بمونی که ببینی من کنار پروانه خوابیدم؟!!

چانه‌اش را محکم فشرد و با همان لحن عجیب و غیر قابل تشخیص، ادامه داد:

- نوچ، من نمیرم پیش پروانه. به جاش کسی و
می‌فرستم پیشش که از همون اولم دوست داشت.

حرفش را که تمام کرد، مغز دخترک تازه کار کرد و
توانست ارتباط میان مکالمات چند دقیقه‌ی قبل و
چشمان به خون نشسته‌ی پیمان نیک‌زاد را پیدا کند.

بازوی آذین که به دست شکسته‌اش منتهی می‌شد، در
دست گرفت و از صندلی ماشین شاسی بلند مشکی،
روی خاک بیابان پرت کرد.

بالای سرش ایستاده و گفت:

تو حید زیاد برات قصه می‌گفت. تا حالا قصه اینکه تو
سیزده سالگی باهام چی کار کرده رو برات گفته؟!!

دستش به سمت کمر شلوار مشکی رنگش رفت و روح
از تن دخترک پرواز کرد.

دیگر هیچکس باورش نمی‌کرد...

همه‌ی دار و ندارش در این بیابان به باد می‌رفت...

همه ترس و واژه‌های که آن ویدئو لعنتی به جانش انداخته بود، میان شن‌های بیابان به حقیقت می‌پیوست و دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد...

پیچک ☆

#پارت 108

در ذهنش هزاران هزار راه برای خودکشی پس از واقعه‌ی تلخ پیش رو می‌چید.

پیمان کمر بند را از دور کمرش باز کرد و آذین فکر کرد که می‌تواند خودش را مقابل ماشین‌ها بیندازد و با

خیال آنکه تصادف جانش را گرفته، یک عمر پدر و مادرش را شرمسار نکند.

کمر بند دور دست پیمان پیچید و قدمی به جلو آمد.

- بیا من برات تعریف کنم. بهش گفته بودم پروانه نمی‌تونه قابلمه هیجده نفره برنج و جا به جا کنه. گفتم بدن پروانه توان این همه درد و فشار و نداره.

لگدی حواله استخوان کمرش کرد و آذین در گلو هق زد.

- یه لگد زد به کمرم، پرتم کرد رو زمین. گفت می‌خوای بهت نشون بدم بدن یه آدم چه قدر توانایی درد و فشار داره؟! پس ببین.

دستش بالا رفت و سگک فلزی کمر بند را روی
استخوان پهلوی دخترک فرود آورد.

از درد استخوان هایش ضعف رفت و لبش را با شدت
گاز گرفت.

- دونه به دونه ضربه هایی که با سگک کمر بند بهم
زد و شمرد و انقدر پیش رفت که شد صد و
پنجاهتا...

زد و زد و زد...

اعداد را پشت سر هم شمرد و با گفتن هر عدد، آذین
منتظر بود که این پلک زدن جانش را بگیرد و این
درد رهایش کند...

به صد و پنجاهمین عدد که رسید، کمر بند را از دور
دستش باز کرد و آذین توان گشودن کامل پلک های
سنگین و اشکی اش را نداشت.

- وقتی رسید به صد و پنجاه، کمر بند و دور کمر
شلوارش بست و خوب سفتش کرد...

گفت و خودش هم همان کار را با دقت و آرامشی
ترسناک تکرار کرد.

- بعدش جلوم زانو زد...

جلوی دخترک زانو زد.

- چونهام و گرفت توی دستش و یه سیلی خوابوند
زیر گوشم و که نگاهش کنم...

پیچک ☆

#پارت 109

سر دخترک را بلند کرد و سیلی‌ای جانانه بر صورت
اشکی و ظریفش نواخت.

- گفت حالا دیدی بدن یه آدم چه قدر تحمل داره؟! بعد
این همه درد هنوز زنده‌ای.

سرش را تکان داد و مجبورش کرد که چشمانش را
کاملاً باز کند.

- دیدی چه آسونه مو نارنجی؟! هنوز می‌تونی درد و
تحمل کنی. پرنسس کوچولوی توحید درخشان الان
وسط بیابون عین یه لکاته از پیمان نیک‌زاد کتک
خورده، ولی هنوز زنده است.

نفسی نداشت که حتی بخواهد اشک بریزد، چه برسد
به گفتن کلمه‌ای حرف!

- هنوز زوده واسه اینکه بخوای من و بفرستی اون دنیا. زوده واسه اینکه بخوای از دیدن من متتفر بشی پای کوچولوی من. خیلی باهم کار داریم پرنسس توحید.

سرش را جلو برد و با حالتی مهربان، موهای کثیف و بیرون ریخته‌ی نارنجی رنگش را نوازش کرد.

- دیگه نبینم تو اون دهن نجست اسم پروانه رو بیاری‌ها.

دفعه بعدی قول میدم یه جوری بفرستمت وردلش، که جای تمام عمرش بتونه بغلت کنه و کسی بهش چیزی نگه. باشه اسباب‌بازیم؟!

باید جوابی می‌داد؟! با کدام توان؟!

نفسی که از سینه‌اش رفته بود؟! دهانی که به چوب
خشک بدل شده بود؟! یا سری که روی گردنش
سنگینی می‌کرد؟!!

- سکوت علامت رضاست. حالا اگر علامت رضا
نبود و دیدیم نفهمیدی، خودم بهت می‌فهمونم.

لب‌هایش را به گردن برهنه و خیس از اشکش چسباند
و تنها توانست غرق در سکوت، اشک را از چشمانش
روانه کند.

همان جا زیر گلوی دخترک با حالتی که چیزی را در
دل آذین بهم می‌زد و از زندگی متنفرترش می‌کرد، به
حرف آمد.

- دوست ندارم عروسک لولیتای پیمان نیک‌زاد
ناشی و نابلد باشه. هرچی نفهمیدی و با روش
خودم بهت می‌فهمونم مو نارنجی.

☆ پیچک

#پارت 110

سرش را عقب کشید و مثل پدری که بخواهد دخترش را مرتب کند، موهایش را از توی صورت کنار زد و شال را روی سرش انداخت.

- بلند شو، بلند شو بریم خونه. دیگه کم کم نزدیک ظهر میشه غذای مامان فیروزه جون از دستت در میره گرسنه می‌مونی‌ها.

صورت کوچکش را در میان دستانش قاب گرفت و با انگشت‌های شست هر دو دست، اشک را از پای چشمانش پاک کرد.

- تو که انقدر دختر و شاگرد خوبی بودی و با
آرامش یاد گرفتی بدن آدم چهقدر تحمل داره، چرا
با گریه بری پیش مامانت که فکر کنه من یه وقت
تو رو اذیت کردم؟!

از بازوی آذین گرفت و با یک حرکت مثل پر کاه از
روی زمین بلندش کرد.

-مگه من تو رو اذیت کردم؟! اصلاً به من میاد؟! من
دلم میاد تو رو اذیت کنم دختر خاله؟!

دلش میخواست عربده بکشد و بگوید که از ذات پلید
و ذهن بیمار این غول بی شاخ و دم، هر کاری ممکن
است بر بیاید.

اما جای یادگاری های دفعه قبلی که عربده زده و
اعتراض کرده بود، هنوز با شدت هرچه تمامتر
می سوخت.

- ای بابا، چرا هی ریست فکتوری میشی؟! مگه من
بهت یاد ندادم از دختر ساکت خوشم نمیاد؟!!

با یادآوری دیوانه بازی‌های پیمان، زبانش را روی
لب‌هایش کشید.

- اذیت نکردی...

این صدای خودش بود؟! پس چرا انقدر خشن‌دار و
گرفته شده بود؟!!

اصلاً جای زخم‌های دست و کمرش خوب می‌شد، این
آتش نشسته بر روحش چه؟! قرار بود خاموش شود یا
تا ابد جانش را می‌سوزاند؟!!

آفرین دختر باهوشم. حالا بدو برو سوار ماشین شو.

پیچک ☆

#پارت 111

درد چنان بر عمق جاننش نفوذ کرده بود که برای
تحمل کردنش، تنها چشم‌هایش را روی هم فشرد و
مثل کودکی در دل با خودش حرف می‌زد.

"بخواب آذین بخواب."

وقتی بیدار شی می‌بینی همه زخمات خوب شدن. به
حرف مامان گوش کن.

اگه بخوابی فرشته‌ها میان زخمای کمرت و بوس
می‌کنن، بعد همه چی خوب میشه.

فقط بخواب..."

آنقدر بغضش را قورت داد و به خودش التماس کرد
که نفهمید کی چشمانش گرم شد و واقعاً خوابش برد.

اما پیمان از هر زمان دیگری هوشیارتر بود.

نیم نگاهی به دخترک مونارنجی غرق خواب
انداخت و فرمان ماشین را با حرص فشار داد.

از میان دندان‌های قفل شده‌اش با حالتی هیستریک
شروع به حرف زدن زیرلبی با خودش کرد.

- هر بلایی که سرش بیاد حقشه. مگه پروانه‌ی من
گناهی جز مُردن پدر و مادرش مرتکب شده بود
که اون حرومزاده...

حتی جرأت نداشت در دلش هم تکرار کند که توحید
چه خبیطی کرده بود.

- اصلاً دلم برات نمی‌سوزه بچه جون. اگه فکر کردی با سکوت و مظلوم‌نمایی می‌تونی خرم کنی که از خیر گناه کبیره‌ی بابا جونت بگذرم، سخت در اشتباهی دختر جون!

پوزخندی کج و صدا دار زد و با آرامش به صندلی تکیه داد و فرمان را با یک دست گرفت.

- هرباری که جیغ می‌زنی و درد می‌کشی، می‌تونم ببینم پروانه از اون بالا چه‌قدر حالش خوبه.

نگاه پر از کینه‌اش را به دخترکی انداخت که تنها گناهِش این بود که دختر توحید درخشان بود.

- تقاص تک به تک زجرایی که بابای بی‌صفتت تحمیل پری کرده پس میدی دختر توحید!

☆ پیچک

#پارت 112

بعد از مدتی رانندگی، جلوی خانه‌ی فیروزه و توحید ایستاد و نگاهش را به دخترکی انداخت که گوشه‌ای از صندلی چمباتمه زده بود و غرق در خواب بود.

- هوی بچه جون!

صدا کرد اما جوابی نگرفت.

یکبار هم که پیمان می‌خواست بدون شکنجه کاری برایش انجام بدهد، آذین خواب هفت پادشاه را می‌دید!

دستش را به بازوی دخترک زد و دوباره صدا زد:

- بلند شو رسیدیم عمارت شاهزادگیت.

دخترک نفسی عمیق کشید و به خوابی که شیرین و در عین حال زهرمار بود، ادامه داد.

چاره‌ای نداشت. باید یک جوری این دخترک خوش خواب را بیدار می‌کرد و می‌رفت که به کارهایش برسد.

دستش را جلو برد و نیشگونی از پهلوی آسیب دیده و درناکش گرفت.

جیغ دخترک بلند شد و چشمانش را تا انتها گشود. بعد از چند ثانیه، متوجه موقعیت شد و چشمان پر از اشکش را به سمت پیمان سوق داد.

- تو خوابم ولم نمی‌کنی؟! چی از جون من می‌خوای
که نمی‌ذاری دو دقیقه بخوابم!؟

لب دخترک را با لحنی تحقیر کننده کشید.

- من هیچوقت قرار نیست ولت کنم شازده خانم.
حالا حالاها قراره سایه‌ام رو سر تو و اون
بی‌وجودی که پست انداخته باشه.

بغض در گلوش ماند و با همان حال لب زد:

- چی از جونم می‌خوای؟!؟

- فعلاً هیچی. ولی گوش به زنگ باش. نبینم جوابم
و دیر بدی مونارنجی.

صاف سرجایش نشست و ادامه داد:

- برمی‌گردم تهران، ولی اصلاً فکر و خیال اضافه
به سرت نزنه که اگه بزnm خودم مغزت و می‌ریزم
کف خیابون.

آذین ساکت ماند و پیمان دست از حرف زدن
برنداشت.

پیچک ☆

#پارت 113

- هر وقت هر چیزی که ازت خواستم بدون حرف
اضافه و چون و چرا، چی میگی دختر خوب؟!

دستش را کنار گوشش گذاشت و با حالتی منتظر به دخترک که هنوز گیج خواب بود، نگاه کرد.

- نشنیدم! چی میگی!؟!

به قدر کافی درد داشت که دیگر حوصلهی سر و کله زدن با این مردک زبان نفهم را نداشته باشد.

- چشم. exchange group

دستش را پایین آورد و لبخندی مصنوعی تحویل قیافهی غمگینش داد.

- آفرین حیوون خونگیم. کم کم داری یاد می گیری. این طوری منم سعی می کنم یه کم باهات مهربون باشم و ببینم مثلاً می تونم اون یکی دستتم با این

ست نکنم، یا نه. قول نمیدم. می‌دونی که؟! اصلاً
دوست ندارم بدقول بشم.

از این لحن حرف زدن الکی مهربانش متنفر بود.
خوب می‌دانست این لحن ذره‌ای محبت ندارد و فقط
این‌طور حرف می‌زند که بفهماند آذین موجودی
حقیر و لایق ترحم است.

دوباره به لحن جدی و کوه یخ مانند همیشگی
برگشت.

- فکر نکن چون میرم تهران دست و باله باز میشه
و می‌تونی هر غلط اضافه‌ای که دلت خواست
بکنی.

نگاهش را طوری به آذین انداخت که دخترک
بیچاره، به در ماشین چسبید.

- دست از پا خطا کنی بالاسرتم. دیگه خبری از
 چهارتا زخم و دعوا و تشر نیست. دست بابا
 جونت و می‌گیرم و مستقیم می‌شینیم فیلم جدید با
 اسم بی‌آبرویی جودی ابوت و می‌بینیم. اوکیه یا
 واضح‌تر برات بگم؟!

با ترس و لرز، سر تکان داد و حتی نتوانست نگاه
 از چشمان پر از نفرتش بگیرد.

- هر پیامی که بهت دادم همون لحظه جواب میدی.
 کارایی که ازت می‌خوام مو به مو انجام میدی و
 حرف اضافه‌ام نمی‌زنی.

انگشتش را با شدت روی گیجگاهش کوبید.

☆ پیچک

#پارت 114

- یه وقت فکر کمکاری کردن تو انجام وظایفتم تو
این کله‌ی پوت نگذره که اگه بفهمم کوچکترین
کار اشتباهی کردی، کاری می‌کنم تا عمر داری
هرچی گفتم جای چشم گفتن، مثل سگ واسم پارس
کنی!

دستش را عقب کشید و دوباره همان لحن مهربان و
دلسوز که یک جان از جان‌های دخترک می‌گرفت،
جای جدیتش را گرفت.

پشت انگشت اشاره‌اش را با نوازشی بیمارگونه
طوری روی گونه‌ی آذین کشید که موهای تنش
همگی راست شدند.

- وقتی دیر جوابم و میدی من دلم هزار راه میره.
بعد نگرانتم میشم و مجبور میشم این همه راه و

بکوبم پیام کرمان ببینم یه وقت عروسک
کوچولوی مونا رنجیم چیزیش نشده باشه.

انگشتش را به لب‌های دخترک رساند و چشمانش را
برای بار چندم در همان دقایق، میهمان اشک و
بغض کرد.

- وقتی این همه راه پیام، خسته میشم. وقتی هم
خسته بشم، بداخلاق میشم. اگه بداخلاق بشم
می‌دونی چی آروم می‌کنه؟!

دستش را پایین آورد و دست مجروحش را بدون
ذره‌ای ملاحظه بالا آورد.

- اون وقت یه چندتا یادگاری خوشگل دیگه واست
می‌ذارم، که یادت نره من اون سر دنیام باشم با
بی‌خبری ازت نگرانم میشم. باشه خوشگلم!

برای تمام شدن این عذاب هم که شده، تند تند سرش
را تکان داد و برای آنکه زودتر رهايش کند، "باشه"
آرامی هم گفت.

پیمان صاف پشت فرمان نشست و عینک دودی را
روی چشمان مشکی رنگش گذاشت.

- خوش اومدی دختر خاله. سلامم و به خاله جون و
آقا توحید برسون. بگو کار واجب داشتم، نشد که
درست خداحافظی کنم.

استارت زد و پوزخندی روی لبش نشست.

- بگو دفعه دیگه که اومدم کرمان حتماً جبران
می‌کنم و از دلشون درمیارم.

#پارت 115

وقتی مطمئن شد دیگر حرفی برای گفتن و تحقیر کردنش ندارد، از ماشین پیاده شد.

دلش می‌خواست درب ماشین گران قیمتش را چنان بهم بکوبد که خرجی هنگفت روی دستش بگذارد؛ اما نه جرأت داشت و نه دست‌هایش آنقدر زور داشتند.

صدای جیغ لاستیک‌های ماشین در کوچه پیچید و دخترک با دیدن خانه، تازه فهمید که حداقل مجبور نیست مدتی پیمان نیک‌زاد را ببیند.

زنگ خانه را فشرد و با باز شدن در، به حیاط باصفای خانه قشنگ خودشان پا گذاشت.

- آذین تویی مادر؟! مگه قرار نبود چند روز بمونی
خونه پسته خانم؟! اصلاً با کی برگشتی؟!!

جلوتر رفت و وقتی که خوب دقت کرد، با دیدن رژ
لب سرخ فیروزه که دور لبش پخش شده بود،
نگاهش را به لباس‌هایش انداخت.

این پیراهن دو بنده، رنگ پریده، تعجب و رژ لب
پخش شده، تنها گواه این بود که آذین بد موقع مزاحم
خلوت دونفره پدر و مادرش شده.

به روی خودش نیاورد و جلوتر رفت.

- پیمان می‌خواست بره تهران گفتم منم برسونه. گفتم
دیگه تا اینجا داره میاد من تاکسی نگیرم. خونه
خودمونم راحت‌ترم.

فیروزه خودش را جمع و جورتر کرد و گفت:

- باشه باشه. حالا برو این لباسات و عوض کن یه دوشم بگیر. خیر سرم دختر دارم. نگاش کن تو رو خدا! انگار وسط خاک غلتوندنش!

دلش می‌خواست به آغوشش پناه ببرد و تعریف کند که خواهرزاده‌ی بی‌احساسش، چه‌طور روی خاک بیابان غلتش داده.

اما سکوت کرد و با گفتن "باشه‌ای" آرام، یک راست به اتاق خوابش پناه برد.

لباس‌ها را از تنش درآورد و مقابل آینه ایستاد تا ببیند سگک کمر بند، چه‌طور بی‌رحمانه بر تنش تاخته.

☆ پیچک

#پارت 116

با دیدن رد کبودی‌های کوچک و بزرگ و عمیقی که
از قفسه سینه تا ران‌هایش را پر کرده بود، دوباره
بغض گلایش را چنگ زد.

دستش را روی یکی از زخم‌ها کشید و فهمید که
این بار، قرار نیست بخوابد و پری مهربان با بوسیدن
این زخم‌ها، تنش را از درد مُبرا کند.

- زود زود خوب میشه آذینی. غصه نخوریا. وقتی
اون فیلم و پاک کرد، همه اینا رو به بابا می‌گیم.

خودش هم خوب می‌دانست این‌ها دروغی است برای
آرام‌تر شدن!

سایه‌ی بختکی به نام پیمان نیک‌زاد، حالا حالاها
قرار نبود از زندگی‌شان کنار برود.

بعد از بستن پلاستیکی دور دست مجروحش، به
حمام پناه برد و دوش آب گرم را باز کرد.

زیر دوش رفت و قطرات آب که روی زخم‌هایش
می‌چکید، لبش را پیایی گاز می‌گرفت که مبادا آوایی
نا به جا از دهانش بیرون آید.

برای شستن موهایش نیاز به کمک داشت، اما
ترجیح می‌داد هرطور شده کارش را راه بیندازد.

برای این زخم‌ها هیچ توجیهی نداشت که تحویل
فیروزه دهد.

@Vip Roman

به هر زور و زحمتی که بود، خودش را شست و از حمام بیرون آمد.

پیراهنی گشاد که تمام تنش را می پوشاند تنش کرد و درب اتاق را باز کرد.

- مامان... مامان... کجایی؟!

صدای فیروزه از جایی نزدیک به آشپزخانه بلند شد.

- دارم غذا درست می کنم، چی می خواهی آذین؟!

- نمی توانم با یه دست مو هام و شونه کنم.

- بشین تو اتاق سرت و خشک کن الان میام کمکت.

درب اتاق را باز گذاشت و روی تخت نشست.

غرق مرور اتفاقاتی بود که در این مدت رخ داده بود، که فیروزه وارد اتاق شد.

- بده من ببینم شونه رو.

شانه را از دستش گرفت و موهای نارنجی و بلندش را با ملایمتی مادرانه شانه زد.

- پاشو بیا پایین ناهار حاضره قربونت برم.

پیچک☆

#پارت 117

@Vip Roman

آذین به خیال خودش داشت خودش را با نبودن پیمان
وفق می‌داد که دیگر استرس نداشته باشد.

اما خبر نداشت پیمان نیک‌زاد قرار نبود که فعلاً
دست از سرنوشت شوم یکی یکدانه خواهرش
بردارد.

حتماً کسی از میان دوست و آشنای پروانه پیدا
می‌شد که خبری از اون داشته باشد.

دخترک زجر کشیده‌اش، حتماً کسی را داشت که پناه
دردهایش باشد.

باید ماجرای این کارهای توحید را دقیق و درست
می‌فهمید. باید می‌فهمید ماجرای دست‌درازی‌های
توحید از کجا شروع شده.

سیگاری کنج لبش گذاشت و با فندک روشن کرد.
عمیق و طولانی کام می‌گرفت و امیدوار بود که
مقصد پیش‌رو، چیزی برای گفتن داشته باشد که
بخواهد بشنود.

بعد از نیم ساعت مقابل دبیرستان دخترانه ایستاد و
مقابل چشم دخترهای کرمان که با دیدن پلاک تهران
و ماشین گران قیمتش، زیر لب پچ پچ می‌کردند،
وارد مدرسه شد.

- آقا با کی کار دارید؟! اینجا مدرسه دخترانه است
سرت و انداختی پایین واسه خودت میای تو. اینجا
بی‌صاحب که نیست باید اجازه بگیری.

با کلافگی به سمت زنی برگشت که پوشش نشان
می‌داد یکی از مسئولین مدرسه است.

- با مدیر مدرسه کار دارم. از شما باید برای دیدن مدیر هم اجازه بگیرم؟!

زن اخم کرد و با بدخلقی گفت:

- نخیر، خانم صمدی جلسه دارن. تشریف ببرید فردا بیاید. بدون هماهنگی تشریف میارید همین میشه دیگه.

بی توجه به زنک غرغرو، راه را در پیش گرفت و علیرغم غرولندهای زن، خودش را به دفتر رساند.

پشتش دستش را روی درب دفتر کوبید و بدون صبر برای اذن ورود، در را باز کرد.

- ستاره جان هم یکی از...

☆ پیچک

#پارت 118

زن مسنی که باید خانم صمدی می‌بود، با دیدن پیمان
و زنی که از شدت دویدن نفس نفس می‌زد، رو به
زن و مرد مقابلش کرد.

- فکر می‌کنم یه کار واجب پیش اومده باشه.
امکانش هست ازتون خواهش کنم چند دقیقه بیرون
تشریف داشته باشید؟!

زن و مرد از جا بلند شده و اتاق را ترک کردند.

- خانم صمدی من گفتم شما جلسه دارید ولی این آقا
اصلاً زبون آدمیزاد حالیش نمیشه. یه کلمه حرفای
من و نشنید.

- عیب نداره خانم توکلی. شما برو یه چای چیزی
برای این بنده‌های خدا ببر تا من ببینم امروز تو
این مدرسه چه خبره.

زن بیرون رفت و در را هم پشت سرش بست.

- امیدوارم برای به هم زدن آرامش مدرسه‌ی من
دلیل موجهی داشته باشید آقا!

جلو رفت و با حالتی به سردی یخ گفت:

- خانم مدیر زیاد وقتتون و نمی‌گیرم. آدرس خونه
یکی دوتا از شاگردای سابقتون و بدید ما زود رفع
زحمت می‌کنیم شما به جلسه بررسی.

- رو چه حساب باید به مردی که حتی خودش و
معرفی هم نکرده اطلاعات دانش‌آموز مدرسه‌ام
رو بدم؟!

پوزخند تلخی زد و نگاه از اخم‌های زن گرفت.

- خانم مدیر من حال و حوصله‌ی چک و چونه زدن ندارم. داغ دیده‌ام. هنوز دو ماه نشده که خواهر دسته گلم پرپر شده. الان فقط دنبال دوست و رفیق مدرسشم که ببینم توی مدتی که من نبودم چه بلایی سرش اومده که وقتی اومدم جنازه‌اش و تحویلم دادن.

نگاه زن حالت نرمی به خود گرفت و دیگر خشونت دقایق قبل را نداشت.

- خواهرتون شاگرد ما بوده؟!

- پروانه، پروانه نیکزاد.

☆ پیچک

#پارت 119

چشمان زن تا حد توان ماهیچه‌هایش گرد شد و
عینک را با بهت از روی چشمانش برداشت.

- شما... شما برادر... برادر پروانه‌ای؟!...!

از این وضعیت خوشش نمی‌آمد.

خودش کم از رفتن پروانه جانش داغ ندیده بود که
حالا به هر بهانه مجبورش می‌کردند که مرورش هم
بکند و قصه ببافد.

- من نیومدم اینجا که شما رو دعوت کنم مراسم خاکسپاری یا چهم. فقط یه مدت طولانی کنارش نبودم، می‌خوام ببینم دوست و رفیقاش ازش خبر داشتن یا نه.

خانم صمدی جدیت و بی‌حوصلگی پیمان را به پای داغ نشسته بر قلبش گذاشت و اجازه نداد که اشکی از چشمانش پایین بیفتد.

- با سه تا از بچه‌ها صمیمی‌تر بود. اما خیلی وقته که بچه‌ها فارق التحصیل شدن و ازشون بی‌خبریم. من می‌تونم بهتون اسم و آدرسشون و بدم اما اینکه اونجا باشن یا نه، الله و اعلم.

- اسم و آدرسشون و بدید من خودم پیداشون می‌کنم.

- پس چند لحظه تشریف داشته باشید.

به سمت قفسه‌های گوشه اتاق رفت و با از نظر
گذراندن نام هر یک از قفسه‌ها، در نهایت پوشه‌ای
را بیرون کشید و به میزش بازگشت.

برگه‌های نسبتاً قدیمی را ورق زد و روی صفحه‌ای
مکث کرد. برگه‌ای برداشت و بعد از آنکه چیزی
نوشت، به ورق زدنش ادامه داد.

در نهایت پس از مکث روی سه صفحه، پوشه را
بست و برگه را به سمت پیمان گرفت.

- اسم و آدرس و شماره تلفنی که از شون داشتم
ایناست. جدید نیست اما شاید کمکی بهتون بکنه.

دستش را دراز کرد و همین که خواست برگه را
عقب بکشد، خانم مدیر برگه را سفت‌تر گرفت.

- جناب نیکزاد کاری که من کردم خیلی موافق
قانون نیست. اگر بفهمن که من اطلاعات
دانش آموز و بدون هیچ مدرکی به شما دادم، برای
من و مدرسه دردسر میشه.

☆ پیچک

#پارت 120

برگه را عقب کشید و پوزخندی بی صدا تحویلش داد.

- خیالتون راحت باشه خانم مدیر. کسی قرار نیست
بفهمه شما این اطلاعات و دادی به من.

برگه را رها کرد و دوباره نگاهش حالتی حزن آلود
به خود گرفت و سر پایین انداخت.

- پروانه دختر آرومی بود. اواخر خیلی حال و حوصله‌ی درس خواندن نداشت. چندبار که باهاش حرف زدم چیزی نگفت ولی خودم حدس می‌زدم ممکنه درگیر رابطه‌های اون سن و سال شده باشه و به قول معروف، همه چی زود گذر باشه.

سرش را تکان داد و با غم گفت:

- فکر نمی‌کردم بعد این همه وقت برادرش بیاد بهم خبر بده که پرپر شده.

دلش نمی‌خواست اینجا بماند و بیش از این قصه‌ی تکراری ناراحتی مردم برای جوانی خواهرش را بشنود.

- به هر حال بهتون تسلیت میگم. امیدوارم خدا بهتون صبر بده و غم آخرتون باشه.

زیر لب تشکری کرد و بعد از خدا حافظی ای
مختصر، محیط دبیرستان که شبیه به حمام زنانه بود
را ترک کرد.

سوار ماشین شد و نگاه به آدرس و اسم‌های روی
برگه انداخت.

باید به هر سه آدرس سر می‌زد.

حتماً در آن حوالی پیدایشان می‌کرد و اگر هم
نمی‌کرد، حاضر بود خاک کرمان را برای یافتن
نشانی از گذشته‌ی دردانه خواهرش، الک کند!

کمر بندش را بست با دیدن مجدد آدرس، راه خانه‌ی
دختری به نام مهسا را در پیش گرفت که نامش در
ابتدای لیست بود.

@Vip Roman

نیم ساعتی با مدرسه فاصله داشت و با تطابق دادن
دوباره‌ی آدرس، از ماشین پیاده و به سمت پلاک
شماره‌ی ده رفت.

مقابل خانه‌ی قدیمی ایستاد و چند نفس عمیق کشید تا
بتواند درست و دقیق از دخترک اطلاعات خواهرش
را بگیرد.

زنگ را فشرد و صدایی زنانه در بلندگو پیچید:
- بله؟!!

پیچک☆

#پارت 121

- سلام، منزل سبحانی؟! خانم مهسا سبحانی؟!!

- نخیر، سبحانی صاحب قبلی خونه بود. سه چهار سالی میشه که مهاجرت کردن دانمارک.

همین اول کاری بز آورده بود!
عصبی بود اما این زن بیچاره که گناهی نداشت؛ پس باید آرامش را تا حد ممکن حفظ می‌کرد.

- شماره تلفن دوستی آشنایی چیزی از شون ندارید؟!
کوچک‌ترین راه ارتباطی‌ای که بتونم یه خبری از شون بگیرم؟!!

- نه من هیچ خبری از شون ندارم. خانم سبحانی و شوهرش دوتا دختر داشتن که عرض کردم خدمتون، چهار سال پیش رفتن دانمارک پیش برادر خانم سبحانی.

نامید از اینکه زن بتواند نشانی از پروانه جانش
بدهد، زمزمه کرد:

- خیلی ممنون.

صبر نکرد تا حتی «خواهش می‌کنم» زن را بشنود
و به سمت ماشین رفت.

از آفتاب‌گیر ماشین خودکاری برداشت و روی نام و
نشانی اولی را یک خط بزرگ انداخت.

نگاه به آدرس دوم انداخت که دو چهارراه پایین‌تر
را نشان می‌داد.

توحید درخشان برای لقمه‌ای نان با منت و حسی
شبیه به صدقه‌خور بودن، پیمان کوچکی که داغ
مادر و پدر بر دلش نشسته بود، چنان مجبور به
کارگری در این شهر می‌کرد که با وجود تنفرش از
کرمان، وجب به وجب این شهر را از بر بود.

افکارش را پس زد و به سمت دومین خانه‌ی امید،
برای فهمیدن حقایق بیشتر در مورد خواهر بینوای
مظلومش رفت.

مقابل خانه ایستاد و آیفون تصویری را فشرد.

- کیه؟! -

باید آرام می‌بود.

شاید یک نفر چیزی از پروانه می‌دانست اما
نمی‌گفت.

باید با آرامش حرف می‌زد و سعی می‌کرد از زیر
زبان یکی از این دو نفر باقی مانده حرف بکشد.

پیچک ☆

#پارت 122

- سلام خانم روزتون بخیر. ممکنه چند لحظه تشریف بیارید جلوی در؟! یه عرض کوچیکی داشتم.

- چند لحظه صبر کنید الان میام.

صدای قطع شدن آیفون که به گوشش رسید، عقب رفت و تکیه‌اش را به ماشینش داد.

چشمانش را زیر نور آفتاب تیز سر ظهر بست و انگار با بسته شدن چشمانش، تازه فهمید که چه قدر خسته و محتاج خوابی راحت است.

انگار حالا که پروانه زیبایش زیر هفت متر خاک
برای ابدیت خوابیده بود، خواب را از چشمان
برادرش دزدیده بودند.

با صدای باز شدن در، چشمانش را تا انتها گشود و
چندین و چند بار پلک زد تا به نور محیط عادت
کرد و توانست زن را ببیند.

صورت پف کرده و شکم برجسته‌ی زن، خبر از
حمل بار شیشه‌ای بس گران‌بها را می‌داد.

قلبش به درد آمد...

اگر توحید به جای غریزه، ذره‌ای انسانیت در
وجودش پیدا می‌شد، پروانه هم می‌توانست به جای
سردخانه، در چنین خانه‌ای باشد.

خانه‌ای که خانمش بود.

خانه‌ای که روزی یک طفل معصوم از نطفه‌ای پاک
که از جان دردانه خواهرش جان گرفته بود، قرار
بود "مادر" صدایش کند.

- آقا؟! می‌شنوید صدای منو؟!!

از این افکار حزن‌آلود دست کشید و قدمی به جلو
برداشت تا حرفش را بزند و شاید هم جوابی بگیرد.

- سلام، زیاد مزاحمتون نمیشم. شما خانم سپیده
توکی هستید؟!!

- بله خودم هستم. شما کی هستید؟! با من چیکار
دارید؟! اصلاً آدرس من و از کجا پیدا کردید؟!!

یک قدم جلوتر از دفعه‌ی قبلی بود و همین قوت قلبی بود که شاید این زن ردی از این سال‌های بی‌خبری پروانه داشته باشد.

- من نیک‌زاد هستم، پیمان نیک‌زاد. برادر پروانه.

☆ پیچک

#پارت 123

exchange group

زن با چشمانی که گرد شده بود، دستش را روی شکم برآمده‌اش گذاشت و بار دیگر جان پیمان را به آتش کشید.

آخ که دخترک سفید و تپلی‌اش چه مادر زیبایی می‌شد!

@Vip Roman

چهقدر مادر شدن به چشمان معصوم و بی‌آزار
پروانه‌ی قلبش می‌آمد و هیچوقت نتوانست مادر
کسی باشد...

- شما واقعاً برادر پروانه‌اید؟! تعریفتون تو همون
سال‌های دبیرستان زیاد ازش می‌شنیدم. می‌گفت
داداشم نابغه است. تهران قبول شده... دکتره

کاش کودن و کارگر بود، اما وصله‌ی جانش هنوز
زنده بود و به او تکیه می‌کرد.

- بله من برادرشم. هم تهران درس خوندم، هم
دکترم. ولی الان فقط یه سوال ازتون دارم!

- چه سوالی؟! اصلاً چرا اومدی سراغ من؟! پروانه
الان خودش کجاست!؟

پس این زن که نمی‌دانست دیگر پروانه‌ای در کار نیست هم نمی‌توانست خبر خاصی از دخترک داشته باشد.

اما در هر صورت باید شانش را امتحان می‌کرد. شاید یکی از همین تیرها در تاریکی به هدف می‌خورد و چیزی گیرش می‌آمد.

- پروانه نزدیک به دو ماهه که فوت کرده.

- چ... چی... پ... پرو... پروانه... فوت...
فوت کرده؟!... یعنی... یعنی چی...

با کلافگی دستی میان موهایش کشید و سعی کرد حداقل به خاطر طفل بی‌گناه در شکمش هم که شده، رفتار بدی از خود نشان ندهد.

- خیلی معذرت می‌خواهم، من نمی‌خواستم شما رو ناراحت کنم اما فقط به سوال کوچیک دارم.

صدای گریه‌های ریز ریز زن روحش را خراش می‌داد.

دلش می‌خواست عریضه بزند و بگوید که وقتی در روزهای سخت کنار پروانه نبودند حالا هم نیازی به عزاداری و دلسوزی آنها ندارد.

زن از میان گریه به حرف آمد...

پیچک ☆

#پارت 124

@Vip Roman

- من خبر نداشتم... من هیچ خبری از پری نداشتم... آخرین باری که دیدمش سه سال پیش بود... دیگه... دیگه هیچی از پروانه نمی‌دونم...

اگر در این دوری دخترک از جامعه و دوستانش، توحید درخشان دستی داشت، حاضر بود دستش را قطع و سر در شهر آویزان کند!

- وقتی که من رفتم مدرسه خانم مدیر گفت پروانه ماه‌های آخر افت تحصیلی شدیدی داشته.

برای شما نگفته بود علت اینکه درس نمی‌خونه یا حالا حوصله درست و حسابی نداره چی یا کیه؟!!

دستش را روی نم چشمانش کشید و با صدایی که هنوز غمگین بود، به حرف آمد.

- می‌گفت همه چی باهم قاطی شده. پروانه خیلی آروم بود ولی از بعد تولد هیجده سالگی یهو از

این رو به اون رو شد. با همه سر همه چی بحث می‌کرد و اکثراً توی کلاس خواب بود.

- هیچ وقت براتون دلایلش رو نگفت؟!!

زن شانه بالا انداخت و خیره به نقطه‌ای نامعلوم به فکر کردن ادامه داد.

- هر دفعه یه بهونه‌ای می‌آورد. یه بار می‌گفت مهمون داشتن، یه بار می‌گفت درس خستش کرده، یه بار دلتنگی شما...

کلافه از اینکه از این مکالمه چیزی نصیبش نشده، دست میان موهای مشکی رنگش کشید و نفسش را با شدت بیرون فرستاد.

آن نر بی وجدان چه بر سر روح و روان تنها باقی
مانده‌ی خانواده‌اش آورده بود که حوصله هیچ چیز و
هیچ کس را نداشت؟!!

- شما واقعاً برادر پروانه‌ای؟!!

چشمانش را گشود و با بی‌حوصلگی گفت: بله خانم
بله، من واقعاً برادرشم.

کارت ویزیت را از کیف توی جیبش بیرون کشید و
به سمت زن گرفت.

زن نگاهی به کارت انداخت و گفت:
- من نه ولی...

پیچک ☆

#پارت 125

تمام هوش و حواسش با همین کلمه‌ی "ولی" جمع
زنی شد که هنوز چشمانش سرخ بود.

- ولی چی؟!

لبش را زیر دندان کشید و نگاهی به دور و اطراف
انداخت؛ انگار که بخواهد مطمئن شود کسی آن دور
و اطراف نیست.

- خانم ولی چی؟!

نفسش را بیرون فرستاد و با صدایی که حالتی
مرموز و ساکت پیدا کرده بود، گفت:

- یکی از دوستانمون نزدیک چهار ماهه دنبال شماست. می‌گفت یه چیزی هست که باید بهتون بگه، اما من هر چی پرسیدم جواب نداد.

کور سوی امیدی در قلب ماتم‌زده‌ی پیمان روشن شد و قدمی به جلو برداشت.

- الان کجاست؟! آدرس خونه، محل کار، شماره موبایل، شماره خونه؟! چیزی ازش دارید که من بتونم باهاش صحبت کنم؟! exchange group

- والا الان یه دو ماه و نیمی میشه که از کرمان رفتن. می‌گفت یه مزاحم دارن و مجبورن یه مدت از کرمان برن.

- کجا؟! از کرمان کجا رفتن؟! از کجا می‌تونم پیداشون کنم؟! @Vip Roman

زن دستی روی شکم گردش کشید و اخمی ظریف
میان ابروهای نازکش نشاند.

- بازجویی که نیست انقدر تند تند سوال می‌پرسید!

حق با زن بود.

باید کمی ملایم‌تر حرف می‌زد. اگر نشان می‌داد که
تا چه حد مشتاق دیدن زن مجهول الهویه است،
ممکن بود هیچگاه دستش به او نرسد.

- معذرت می‌خوام فقط امیدوارم درک کنید که
شرایط خیلی خوبی ندارم برای همین حواس
درست و حسابی برام نمونده.

دوباره چشمانش حزن آلود شد و سرش را پایین
انداخت.

☆ پیچک

#پارت 126

- درکتون می‌کنم آقای دکتر. داغ عزیز جیگر آدم و
می‌سوزونه. مامان منم دو سالی میشه که فوت
کرده.

لبخندی تلخ روی لبانش نشست و با چشمانی که
لبالب اشک شده بود، پیمان را از پشت پرده‌ای تار
نگاه کرد.

- الهی بمیرم برا پری. مامانم خیلی پری و دوست
داشت. هر وقت می‌اومد مدرسه کلی بغلش
می‌کرد. الان پیش همدیگه‌ان.

دلش برای غمش سوخته بود و از طرفی هم احتمال آنکه گره درد پروانه به دست این زن شود، باعث می‌شد همچنان نرمی را در پیش بگیرد.

- خدا رحمت کنه، هم مادر شما رو هم پروانه رو.

دستش را روی چشمانش کشید و زیر لب تشکری آهسته تحویل پیمان داد.

- گفتید یه نفر از دوستاتون بوده که دنبال من می‌گشته و الان به خاطر مزاحمت از کرمان نقل مکان کردن، درسته؟!

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و پیمان تمام تلاشش را می‌کرد تا دوباره لحنی شبیه به بازجویی به کار نگیرد.

- امکانش هست یه آدرس یا شماره تماس از
خودشون یا هرکسی که ازشون خبر داره بهم
بدید؟!!

- نه!

یک "نه" قاطع تحویل پیمان نیکزاد داده بود و
چنان شوکه‌اش کرده بود که تنها توانست با چشمانش
گرد نگاهش کند!

- چرا نمی‌تونید؟!!

- به خاطر اینکه یه سری آدم براشون ایجاد
مزاحمت کردن که مجبور شدن خونه و
زندگی‌شون و ول کنن و از اینجا برن.

من نمی‌خوام با دادن شماره‌اش به شما باعث بشم
دوباره استرس بگیره. جدا از همه اینا، من نمی‌دونم
حتی کدوم شهر رفتن که بخوام بهتون آدرسی بدم
جناب دکتر.

☆ پیچک

#پارت 127

حرفش منطقی بود و اینکه نمی‌خواست دوستش را
بیش از این آزار دهد، جای ستایش داشت.

جای ستایش برای هرکسی جز پیمان نیکزاد که
چنان افسار پاره کرده بود که دیگر نه مرام و
معرفت سرش می‌شد، نه منطق.

حاضر بود دیوارهای شهر را سوراخ کند اما بفهمد یکی یکدانه‌اش را چه طور آورده‌اند که دیگر طاقت نیاورده و به آسمان پر کشیده.

- پس من چه طوری می‌تونم یه خبری از شون داشته باشم که بدونم ایشون باهام چیکار دارن؟!!

زن نگاهی به کارت ویزیت میان انگشتانش انداخت و ناگهان سرش را بالا آورد.

- من شماره‌ی شما رو از روی کارت ویزیت بهش میدم، اگه شرایط مناسبی داشت و تونست خودش باهاتون تماس می‌گیره.

دستش را دراز کرد و گفت:

- پس اگه میشه کارت و بدید که من شماره‌ی موبایلم رو پشتش بنویسم.

کارت ویزیت را به دست پیمان داد.
با عجله خودکاری از آفتابگیر ماشین بیرون کشید.

همزمان که شماره را پشت کارت می‌نوشت، خطاب
به زن منتظر گفت:

- این شماره‌ی شخصی منه. لطفاً این شماره رو بدید
بهش، بگید در اسرع وقت با من تماس بگیرن.

کارت را به دست زن داد و خودکار را در جیب
روی سینه‌ی پیراهن‌اش گذاشت.

- باشه پس من شماره‌ی شما رو میدم به مهرانه،
میگم تو اولین فرصتی که تونست باهاتون تماس
بگیره.

با شنیدن نام "مهرانه" نگاهی به برگهی توی دستش
انداخت و دوباره زن را نگاه کرد.

- مهرانه اسدی؟!!

- بله، شما مهرانه رو می‌شناسید؟!!

برگه را بالا گرفت و نشان داد.

- سومین اسمی که مدیر مدرسه به من داد اسم همین
خانمه و آدرس خونه‌شون توی کرمان.

پیچک ☆

#پارت 128

@Vip Roman

- میشه آدرس و ببینم؟!!

نگاهی به آدرس نوشته شده روی کاغذ انداخت و
برگه را دوباره به دستش داد.

- این آدرس خونه پدری شونه. خیلی وقته از اینجا
رفتن. از وقتی ازدواج کردن اینجا نیستن ولی
الان که کلاً کرمان نیستن.

به تکان داد سرش اکتفا کرد و برگه را دوباره توی
دست مشت شده اش فشرد.

- پس من منتظر خبرتون هستم خانم توکلی.

- باشه.

@Vip Roman

قدمی به عقب رفت و دوباره نگاهی به شکم گرد و
برجسته‌اش انداخت.

بی‌اختیار لب گشود و پرسید:

- اسمش چیه؟!

با فهمیدن منظور پیمان، دست روی شکمش کشید و
لبخندی خوشحال روی لبانش نشست.

- سحر، یعنی صبح روشن.

لبخندی به تلخی زهرمار روی لبان پیمان نیکزاد
نقش بست و دردی جانکاه، در قلبش نشست.

- امیدوارم صحیح و سالم به دنیا بیاد. روز خوبی
داشته باشید خانم توکلی.

روی صندلی نشست و صدای "خدانگهدار" آهسته‌ی
زن، آخرین چیزی بود که در آن کوچه خلوت در
گوشش پیچید.

عینک آفتابی را روی چشمانش گذاشت و با شدت
فرمان را میان دستانش فشرد.

باید می‌فهمید چه بر سر جانش آمده.

باید درست و دقیق می‌فهمید که برنامه ریزی‌اش را
دقیق‌تر کند.

هر چند که سه نطفه اجباری و تحمیل درد بر جان و
روح خواهر کوچولوی مهربانش، بس بود تا پیمان
را به جنون برساند.

جنونی که اگر مهارش نمی‌کرد، معلوم نبود چه
کاری دستش دهد.

☆ پیچک

#پارت 129

در ذهنش هر راهی که برای کشتن توحید درخشان
می‌رفت، در انتها به نظرش کم می‌آمد و باز سراغ
نقشه‌ای جدید می‌رفت.

در میان افکار مشوش خودش غوطه‌ور بود که
صدای موبایل رشته افکارش را از هم گسیخت و
نگاهش را به تلفن همراه انداخت.

تماس را وصل کرد و صدای سرخوش و شنگول
مهیاری در اتاقک فلزی ماشین پیچید:

- به جناب دکتر نیکزاد! چه عجب ما تونستیم با شما به ارتباطی برقرار کنیم. می‌دونی چند وقته ما رو گذاشتی تو این کلینیک رفتی حاجی حاجی مکه؟! ناکس حداقل زنگ بزنی ببین اگه مردم به چهلمم بررسی.

شاید مهیار تنها کسی بود که تمام جزئیات زندگی‌اش را می‌دانست و با وجود بدخلقی‌هایش، از او دور نشده بود.

- اگه تیکه انداختن و غر زدنای پیرزنیت تموم شد، سلام.

- حالا سلام. من و سیاه نکن، من خودم زغال فروشم. کجایی مرد؟! تصمیم نداری بیای؟!

- یه چیزی اینجا بخورم راه میفتم سمت تهران. چه خبر از کلینیک؟! همه چی خوبه؟!!

- همه چی عالی فقط جای دکتر نیکزاد خالیه. فکر کنم این ماهی بدبخت کف کرد انقدر این مدت زنگ زدن و گفت دکتر نیکزاد نیست. تو چه خبر؟!!

- خبر؟! خبر زیاده. منتهی پشت تلفن جای گفتنش نیست. باید برسم پیشش برات تعریف کنم.

- هر وقت این طوری حرف می زنی چهار ستون بدنم می لرزه جون مهیار. چه کاری می خوای دست کی بدی؟!!

@Vip Roman

با یادآوری برنامه‌ای که برای توحید داشت،
پوزخندی شیطانی گوشه لبش نشست.

برای توحید درخشان مرگ بزرگترین لطف بود و
پیمان قصد نداشت که کوچکترین لطفی در حق این
مردک شیطان صفت بکند.

☆ پیچک

#پارت 130

حالا حالاها با توحید و خانواده‌اش کار داشت.

خاله و شوهر خاله‌اش در سال‌های کودکی او را به
جایی رسانده بودند که دیگر قلبی در سینه‌اش باقی
نمانده بود.

فقط برای یک نفر این قلب می‌تپید و آن یک نفر،
چهل و چند روز بود که دیگر قلبش نمی‌تپید.

پیمان نیک‌زاد حالا به دیوی هفت سر بدل شده بود.

حواسش را جمع کرد و با صدایی به جدیت و
صلابت همیشگی به حرف آمد.

- مهیار گوشت با منه؟!!

- آره داداش می‌شنوم. جان چی شده؟!!

- می‌خوام یه کاری ازت بخوام که نه نیاری. خیلی
مهم و واجبه مهیار می‌خوام با دقت انجامش بدی
که یه وقت مو لای درزش نره.

- حله داداش تو جون بخواه. بگو چی می‌خواهی
خودم واست ردیفش می‌کنم!

- یه نفر می‌خوام که یه کاری و برام انجام بده ولی
هیچ سابقه‌ی زندانی و ثبت شده‌ای نداشته باشه.
یکی که این کاره باشه ولی پرونده‌اش پاک پاک
باشه. می‌تونی برام زود جورش کنی مهیار؟!

- تونستن که کاری نداره. فقط برای چه کاری
می‌خواهی؟! می‌تونی بیشتر توضیح بدی که آدمش
و پیدا کنم؟!

- می‌خوام یه چک پنجاه میلیاردی به اسمش ثبت
بشه. هر چه قدر پول بخواد بهش میدم. فقط چک
و اجرا بذاره و هیچ اسمی از من نبره.

صدای مهیار حالا تا حدودی نگران شده بود.
نگران رفیقی که برایش همچون برادر نداشته بود و
پس از مرگ خواهرش چنان بهم ریخته بود که حتی
او را هم می ترساند.

- چیکار می خوای بکنی پیمان؟! این چک کدوم
بدبختیه که می خوای بذاریش اجرا؟!!

با صدای بلند پوزخند زد و فرمان را میان پنجه های
قدرتمندش فشرد.

☆ پیچک

#پارت 131

بدبخت؟!!

هنوز مانده بود تا این کلمه وصف حال آن مردک سگ
صفت شود.

توحید درخشان قاتل روح و جوانی دردانه خواهرش بود و پیمان دقیقاً قصد داشت که حال و روزش را به همان کلمه برساند؛ بدبخت!...

- بهت گفتم حرف زیاده مهیار. باید بیام حضوری برات تعریفش کنم. فقط بگرد طرف و پیدا کن. تا بیاد سر قرار و شیرفهم شه که ماجرا از چه قراره طول می‌کشه.

مهیار از هرکسی بهتر او را می‌شناخت.

از روزهای اول دانشگاه باهم دوست شده بودند و چنان برادرانه قد کشیده بودند که حال در کلینیکی مشترک، مشغول طبابت بودند.

بهتر از هرکس دیگر می‌دانست که این خشم و کینه حالا حالاها فروکش نمی‌کند و پیمان تا به مقصد نمی‌رسید، از ادامه دادن دست نمی‌کشید.

- حله مهیار؟! صدام و داری؟!!

- دارم صدات و داداش، دارم. بذار برم یه ذره
اینور و اونور پرس و جو کنم ببینم کسی و پیدا
میکنم یا نه.

- پس منتظر خبرت می‌مونم. اگه پیداش کردی،
مطب بمون من تا چند ساعت دیگه می‌رسم. اگه
بتونیم همین امشب باهاش توافق کنیم که کارای
اداری‌اش زودتر انجام بشه خیلی بهتره.

بار دیگر نگرانی در لحن مهیار هویدا شد و با جدیت
و محکم پرسید:

- پیمان داری می‌ترسونیم. جون عزیزت بگو قضیه
چییه که انقدر واسش عجله داری.

جان عزیزش؟!!

عزیز پیمان چهل و چند روزی بود که دیگر جان
نداشت.

جان چه کسی را قسم می خورد؟!!

عزیزش میان خاک سرد خوابیده بود و پیمان برای
خاموشی آتش قلبش، باید روی آن خاکستر می ریخت...

پیچک ☆

#پارت 132

برای قلب سوخته اش در آتش مرگ خواهر کوچولوی
مظلومش، تنها یک خاکستر سراغ داشت و آن هم
گرفتن تقاص تمام عذاب های متحمل بر جان پروانه اش
بود.

- الو؟! پیمان؟! صدام و داری؟! چرا کوچه علی چپ
گرفتی؟! شر درست نکن تو رو به ابالفصل.

کلافه نفسش را بیرون داد و دستش را با شدت میان
موهای مشکی رنگش کشید.

- تو رو خدا بکش بیرون از من. به قدر کافی گوه
زده شده تو اعصاب من، تو یکی دیگه بیا رو مغز
من راه نرو. دندون بذار سر جیگرت خبرم برسم
تهران برات می‌گم. یه کار ازت خواستم باید سه
ساعت جواب پس بدم.

- حالا جوش نیار. فقط می‌خوام دیوونه بازی در
نیاری یه وقت خودت و به باد بدی.

- تو نمی‌خواد نگران من باشی. کاری که بهت گفتم
و بکن که حسابی کار داریم مهیار.

- من که از حرفای تو سر در نمیارم ولی باشه. آها
راستی پیمان این دختره تلفن مطب و سوراخ کرد
انقدر زنگ زد.

ابرو در هم کشید و با دودلی آنکه آیا حدش درست
است یا نه، پرسید:

- کدوم دختره؟!

- بابا همین مریمه، سوسنه، یاسمینه، چیه! روزی
پونصد بار زنگ می‌زنه مطب ببینه تو چرا جواب
تلفنش و نمیدی.

تک خنده‌ای کوتاه کرد و ادامه داد:

- دفعه آخر که گفت شماره‌ی دکتر رضوی و بده که
مستقیم از خودش بپرسم، پیمان باید بودی می‌دید

ماهی چیکارش کرد! یه جوری جر و واجرش
کرد که فکر کنم تا عمر داره اسم مهیار رضوی
بیاد جیغ بزنه.

بی اختیار لبخندی بی جان کنج لبش نشست اما هنوز
ذهنش درگیر یاسمنی بود که هر روز زنگ زده و
سراغش را گرفته بود.

☆ پیچک

#پارت 133

- حالا این همه زنگ زده تلفن و سوراخ کرده،
حرف حسابش چیه؟! چی گفته مگه که ماهورا رو
انقدر عصبی کرده؟!

@Vip Roman

مهیار با تبحری که در ادا درآوردن داشت، صدایش را به حالتی پر از عشوه و دخترانه تغییر داد و ادای دخترک را درآورد.

- سلام خانم محترم جناب دکتر نیکزاد نیستن؟!
چرا تشریف نمیارن کلینیک؟! شما خبر دارید چرا
جواب موبایشون و نمیدن؟! بنده خیلی نگران شونم
میشه لطفاً با دکتر رضوی صحبت کنید یه خبری
ازش برای من بگیرن!?

دوباره صدایش را به حالت عادی برگرداند و این بار
با حالتی لبریز از تمسخر ادامه داد:

- جون تو یه جوری عشوه خرکی میاد حس می‌کنه
سوفیا لورنی چیزی باشه. بعدم مگه من خدنگ
این زنی که ام که سه ساعت زنگ بزنم تو رو پیدا
کنم که خانم از نگرانی دربیاد!?

ناخودآگاه خنده‌ای بی صدا روی صورتش نقش بست و سرش را از شدت دیوانگی مهیار، با تأسف به طرفین تکان داد.

- خلاصه که داداش یه زنگ به این بوی گل و سوسن و یاسمن بزن تا بلند نشده بیاد وسط کلینیک آبرو و حیثیت برامون نذاره.
این بلند شه بیاد اینجا خودش و جای دوست دخترت معرفی کنه واسه تو بده. همه میگن دکتر نیکزاد چه سلیقه‌ی هله هوله‌ای داره.

- پند و اندرزت تموم شد مادر بزرگ قصه‌ها؟!!

- زکی! بیا و خوبی کن! میگم جلوش و بگیر نگو
کج سلیقه‌ای، گاوی دیگه حالیت نمیشه دارم بهت محبت می‌کنم.

گمشو برو رانندگیات و بکن تا منم برم ببینم چه گلی
به سرم می‌گیرم با این خواسته‌های تو.

هر دو خدا حافظی کردند و پیمان سیگاری کنج لبش
گذاشت و آتش زد.

پیچک ☆

#پارت 134

از سیگار کام‌های عمیق می‌گرفت و دود غلیظش در
میان ذرات هوای داخل اتاقک ماشین، با موج‌های
نامتقارن به رقص در می‌آمد.

چنان عمیق سیگار را می‌کشید که در عرض چند ثانیه
به فیلترش رسید و پوکه نیمه خاموشش را در جا
سیگاری کنار ماشین انداخت.

سیگار بعدی را میان لب‌های سفید و بی‌روحش
گذاشت و با فندک به آتش کشید.

تلفن را برداشت و بعد از جستجو در لیست مخاطبین،
روی شماره‌ای ضربه زد و از سیگار کام گرفت.

هنوز به بوق سوم نرسیده بود که صدای دخترانه و
جیغ جیغویی که به قول مهیار، پر از عشوهِ خرکی
بود، اعصابش را خط انداخت.

- وای پیمان جونم خودتی؟! تو رو خدا یه چیزی
بگو صدات و بشنوم. دق کردم انقدر ازت بی‌خبر
بودم که!

از این ادا و اصول‌هایش متنفر بود، اما بودنش برای
تفریح و سرگرمی چندان هم بد نبود و گاهی کارش را
راه می‌انداخت.

با صدایی گرفته و بی‌حوصله پاسخ داد:

- خودمم.

- الهی من قربون اون صدای قشنگت بشم عمر
یاسی! مردم از دلتنگی صدات پیمانم، مردم! این
همه می‌ذاری میری جواب منم نمیدی، حواست
نیست من اینجا دق می‌کنم از دوریت پیمان؟!

exchange group

کام بعدی را با همان شدت گرفت، هنوز هم حوصله
جواب دادن نداشت.

- چیزی شده مگه؟! تا جایی که یادمه عادت به
مکالمه روزانه باهات نداشتم.

@Vip Roman

صدایش را با حالتی نمایشی بغض آلود نشان داد و با ناز و ادا، صدایش را لرزان کرد.

- قبلاً عادت نداشتی من و این جوری ول کنی بری.
هر وقت می رفتی مسافرت من می دونستم. این همه وقت ازت بی خبر بودم سگته کردم.

☆ پیچک

#پارت 135

چنان خوب نقش بازی می کرد که شاید هر شنونده ساده لوح، با شنیدن این لحن و الفاظ، به یقین می رسید که یاسمن عاشق سینه چاک است و پیمان دیو بی قلب!

اما هیچکس جز خود پیمان خبر نداشت که یاسمن حسین پور، عاشق پیمان نبود.

او عاشق قرآن به قرآن پول‌هایی بود که کلینیک و ماشین آخرین سیستم را برای پیمان نیک‌زاد به ارمغان آورده بود.

معامله منطقی‌ای بود!

اون پول پیمان را می‌خواست و پیمان هم از او برای تفریح و نیاز خودش استفاده می‌کرد.
پس جای گله‌ای باقی نبود.

- از وقتی فهمیدم خواهرت فوت کرده دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه پیمان.

همش میگم نکنه دیوونه شی به خاطر خواهرت یه بلایی سر خودت بیاری که من خونه خراب شم.

@Vip Roman

انقدر تو این چند روز بی خبری گریه کردم که الان
باید برم کلی کرم و آبرسان بزنم این سیاهی زیر
چشمم و نبینی فکر کنی چه قدر زشت شدم.

لابد هزینه خرید کرم و آبرسان را هم از پیمان
می خواست که این گونه بیانش می کرد.

حوصله این یکی را هیچ رقمه نداشت و فقط زنگ زده
بود که دست از سر ماهورای بدبخت بردارد و تلفن
کلینیک را نسوزاند.

سیگار دوم را هم که خاکستر شده بود، در جا سیگاری
انداخت و دود را از دهانش بیرون فرستاد.

- یاسی خیلی درگیرم. الانم تو جاده ام. بهم از
کلینیک زنگ زدن گفتن کار داشتی زنگ زدم
ببینم چی کار داری که خب، مثل اینکه فقط نگران
بودی.

پس خیالت راحت باشه. تو اولین فرصت مناسب
باهات قرار می‌ذارم همو ببینیم.

دخترک ذوق زده صدایش را بچگانه کرد و خندید.

- باشه عشقم. زود زود هماهنگ کن پیام ببینمت که
دلم داره پر می‌کشه یه بار دیگه تو بغلت گم بشم
قربونت برم.

☆ پیچک

#پارت 136

می‌خواست تلفن را قطع کند که یاسمن با صدایی جیغ
مانند نامش را صدا زد.

با حالتی عصبی موهایش را عقب داد و دو دستی
فرمان را چسبید.

- باز چیه یاسی؟! گفتم میام همدیگه رو می بینیم
دیگه.

الانم که بلایی سرم نیومده پس دیگه چیه که آژیر
می کشی؟!!

از صدای جیغ جیغ های دخترانه متنفر بود.

صدای جیغ دختر فقط برایش یادآور روزهایی بود که
مثل حیوانی تهی از احساس کتک می خورد و
خواهرکش تنها می توانست با گریه، جیغ بکشد تا شاید
توحید دست از کتک زدن پیمان بردارد.

هر کجای این دنیا که صدای جیغ و گریه دختری به
گوشش می رسید، بند بند قلبش به درد می آمد و دیگر
تحت اختیار خودش نبود.

- چرا این جوری حرف می‌زنی باهام پیمان؟! بعد از این همه استرس و نگرانی که بهم دادی الان یه طوری حرف می‌زنی انگار من مزاحمم.

بود، مزاحم بود و پیمان دلش می‌خواست بگوید که دقیقاً مزاحم افکار و زندگی بهم ریخته‌اش شده.

اما حوصله این یکی را دیگر نداشت و باید کاری می‌کرد که زودتر دست از سرش بردارد.

-یاسی سرم درد می‌کنه. حال و حوصله خودمم ندارم چه برسه به ناز کشیدن.

هیچ وقت حوصله کشیدن ناز دختری به غیر از پروانه‌اش را نداشت؛ اما در آن موقعیت، لزوم نمیدید که یاسمن را از این حس درون قلبش آگاه کند.

- درد و بلات بیاد تو جون من زندگی یاسی. بمیرم
برات اگه اونجا بودم الان سرت و می‌داشتی رو
سینه‌ام، یه جوری سرت و ماساژ می‌دادم که همه
دردت خوب بشه.

دوباره نفسش را با شدت بیرون داد و چشمانش را
محکم روی هم فشار داد تا عصبی نشود.

پیچک ☆

#پارت 137

- یاسی میشه زودتر کارت و بگی؟! کم کم دارم به
عوارضی نزدیک میشم باید قطع کنم.

من و منی کرد و دوباره با مهارتی که در بازیگری داشت، صدایش را لبریز از عشوهای دخترانه و اغواکننده کرد.

- میگم پیمان جون، لازم نبود من باهات پیام برای مراسمای خواهرت؟! میگم بالاخره زشت نشده باشه جلوی خانوادتون که من فقط یه تسلیت گفتم.

یاسمن حسین‌پور، تا جاهای دور و درازی را برای خودش بریده و دوخته بود.

آن قدر این لباس دوخته شده را دوست داشت که با هر زحمت می‌خواست آن را بر تن پیمان بپوشاند و خیال خودش را راحت کند.

برای خودش در ذهنش عمارتی قصر مانند در کنار پیمان نیکزاد ساخته بود و گمان می‌کرد با این کارها می‌تواند پیمان را وادار به نکاحش کند.

پوزخندی عمیق اما بی‌صدا روی لبانش نشست و سرش را با تأسف به طرفین تکان داد.

- نه هیچی زشت نیست. مراسم تموم شده نمی‌خواه استرس از این به بعد داشته باشی.

این را گفت که اگر برای آینده برنامه ریزی می‌کرد، دست از این برنامه ریزی بردارد.

این بار صدای دخترک پر ناز و عشوه به قول مهیار “خرکی” با حالتی دلخور و ناراحت شده به گوش پیمان رسید.

- آهان پس باشه.

مراقب خودت باشی‌ها، مرگ یاسی آروم رانندگی کن به سلامت بررسی.

هر موقع هم رسیدی من بیدارم یه زنگ بهم بزن که
بتونم راحت استراحت کنم.

در جواب تمام حرف‌هایش با گفتن یک "باشه" تماس
را به اتمام رساند و به سمت کافه میان راه رفت تا با
خوردن قهوه، بتواند زودتر خودش را به تهران
برساند.

پیچک ☆

#پارت 138

نمی‌دانست چندین و چند ساعت رانندگی کرده.
چند پاکت سیگار کشیده و چه میزان دود را میان
ریه‌هایش حبس کرده.

انگار بعد از رفتن پروانه زیبا بالش، حساب و کتاب ساعت‌ها هم از دستش در رفته بود.

دیگر نه روزهای هفته را می‌دانست و نه حتی خبر داشت کی صبح می‌شود و کی شب به پایان می‌رسد.

سال‌ها در رده پایین‌ترین بیمارستان‌های تهران جان‌کنده بود تا به تأسیس کلینیک شخصی خودش رسیده بود.

همه این کارها را کرده بود، فقط برای یک دلیل؛ شادی یکی یکدانه پروانه‌اش...

به هر دری زده بود تا بتواند لبخندی برای خواهرکش بسازد و او را از بند ظلم خاله و شوهر خاله‌اش آزاد سازد.

حالا همه چیز باب میل پروانه بود.

همه چیز را طوری ساخته بود که پری کوچولوی
زیبایش راحت و آسوده زندگی کند.

همه چیز را برای پروانه ساخته بود؛ اما دیگر
پروانه‌ای در کار نبود...

همه چیز بود، الا چیزی که باید می‌بود...

افکار مشوشش را با رسیدن به کلینیک رها کرد و
ماشین را داخل پارکینگ ساختمان پارک کرد.

از ماشین پیاده شد و هم‌زمان که در آسانسور، منتظر
رسیدن به طبقه چهارم بود، دنبال راهی بود که بتواند
بدون بروز خشم، ماجرا را برای مهیار تعریف کند.

آسانسور از حرکت ایستاد و با مغزی پر از درگیری
خارج شد.

وارد سالن انتظار کلینیک شد که هیچ‌گاه به این اندازه، خلوت نبود.

حتی ماهورا هم نبود و برای لحظه‌ای فکر کرد که شاید مهیار هم رفته باشد.

با همین افکار به سمت اتاق مهیار رفت و با شنیدن صدایی سر جایش ثابت ماند.

پیچک ☆

#پارت 139

- الان یکی بلند شه بیاد تو من نباشم چی مهیار؟!
ولم کن بذار برم یه وقت یکی میاد اینجا می‌شنوه
واسمون حرف در میاره‌ها.

صدای بوسیدن به گوشش رسید و پشت بندش صدای
مهیار که تا حدودی خمار به نظر می‌رسید.

- ساعت نه شبه. همه عالم و آدم میدونن این کلینیک
تا ساعت هفت بیشتر باز نیست. کدوم خری
میخواد بیاد آخه؟!

دلش نمی‌خواست بیشتر از این بشنود.

نه اینکه با رابطه چندین و چند ساله ماهورا و مهیار
مشکلی داشته باشد؛ اما کار خودش از هر چیز دیگری
مهم‌تر بود.

بی‌مقدمه در اتاق را باز کرد و ماهورا که شال از
روی سرش افتاده و موهایش باز بود، با ترس از روی
پاهای مهیار بلند شد.

- ای وای سلام! چیزه... من... من میرم یه چای دم
کنم پیام... الان برمی‌گردم...

فوراً اتاق را ترک کرد و در میان راه، شال را
بی‌ملاحظه روی سرش انداخت.

- داداش داری میای یه اهمی او هومی چیزی بکن
شاید تو شرایط مناسبی نبودیم.

تن خسته‌اش را روی یکی از مبل‌های راحتی و
نارنجی رنگی که سلیقه ماهورا بود، رها کرد.

- وضعیت نامناسب‌تر از اینی که دیدم؟!!

روی مبل مقابلش نشست و با حالت وقیحانه و بی
رودروایسی، بلند خندید.

- این الان به نظرت نامناسب بود؟! یدونه بوس که این حرفا رو نداره. تو استرس خودت و داشته باش که این دختره بعد این همه زنگ زدن حسابی ازت توقع داره.

- توقع داشته باشه، کیه که اجابت کنه؟!

- حالا اینا رو ولش کن، کی رسیدی تهران؟!

- یه ساعتی هست. صاف اومدم مطب که باهم حرف بزنیم.

جدی شده نگاهش را به مهیار انداخت.

- کاری که بهت گفتمو کردی؟!!

مهیاری هم جدی شد و تکیه‌اش را کاملاً به پشتی نرم و راحتی مبل داد.

- پیداش کردم ولی طرف گفت اگه گیر بیفته باید یه تضمینی بهش بدی که دهنش چفت و بست داشته باشه و لومون نده.

پیمان اخمی کرد و سرش را کمی بلند کرد تا بتواند درست‌تر مهیاری را نگاه کند.

- منظورش از تضمین واسه چفت و بست داشتن
 دهنش چیه؟! کارشو می‌کنه در ازاش پول
 می‌گیره. دیگه این ادا و اصولا چیه!؟

تا مهیار بخواد جواب بدهد، ماهورا با سینی شامل سه
 فنجان چای و قندان به اتاق برگشت.

سینی را روی میز وسط گذاشت و شال و مانتو را از
 تنش درآورد.

روی مبل سومی میان مهیار و پیمان نشست و هم‌زمان
 که موهایش را می‌بست، نگاهی به پیمان عصبی
 انداخت.

- خب جریان چیه؟! مهیار بهم گفت یه نفر و
 می‌خواه که یه چک و بزنی به اسمش.

اگه کار اداری و ایناست که خودت نمی‌تونی پیگیری
 کنی، هم من هستم هم مهیار!

پس چرا دنبال یه آدم سومی؟!!

سرش را با پوزخند به طرفین تکان داد و تماماً صاف نشست تا بتواند توضیح بدهد.

- اگر بحث یه چک ساده بود کلی آدم بود، من یه نفر و می‌خوام که در ازای مبلغی که می‌خواد یه چک پنجاه میلیاردی رو برام برگشت بزنه.

چشمانش به اندازه نعلبکی‌های قدیمی چای خوری ماهورا گرد شد؛ اما پیمان توجهی نکرد و نگاهش را به مهیار داد.

- نگفتی، این تضمین و مسخره بازیا دیگه چه صیغه جدیدیه از خودشون درآوردن؟!!

مهیار با خونسردی همیشگی مخصوص به خودش،
فنجانی چای برداشت و به عقب تکیه داد.

پیچک ☆

#پارت 141

- ساده‌اش کنم برات، مانی! منظورش از تضمین
اینه که پول و بیشتر کن تا منم اگه گیر افتادم دهنم
بسته بمونه و اسمی از شماها نبرم.

پوزخند صداداری زد و خودش هم یکی از فنجان‌های
چای را برداشت.

- واقعاً الان بحثمون پوله؟! بهت گفتم کسی که
می‌خوام باشه، هر قیمتی که می‌خواد مهم نیست.
سوابقش رو چک کردی؟!

مهیار حتی یه دعوای خیابونی ثبت شده هم می‌تونه
همه چیو به باد بده.

- کد ملی و اسمش و بهم داد. زنگ زدم محمدی
گفتم استعلام بگیره. طرف هیچی تو پرونده‌اش
نداره ولی کلاً شر خری زیاد کرده.

سرش را تکان داد و جرعه‌ای از چای گرم را به لبان
خشک شده‌اش رساند.

- پیمان داری چیکار می‌کنی؟! طرف کیه که پنجاه
میلیارد چک به تو داده؟! اصلاً چیزی داره که
بخواد بده به تو برای پاس شدن این چک؟!!

صدای نگران ماهورا اعصابش را بهم می‌ریخت؛ اما
برای این دختر احترامی خاص قائل بود که باعث
می‌شد آرامشش را حفظ کند.

در سال‌های نبود پروانه، ماهورا فتاح برایش از خواهر کم نگذاشته بود و پیمان هم به جای پروانه، محبتی برادرانه خرجش کرده بود.

- داری چه کاری دست خودت میدی پیمان؟! ایه وقت واسه خودت الکی الکی دشمن نتراشیا

خیره به نقطه‌ای نامعلوم، با صدایی پر از کینه و حرص زمزمه کرد:

- دشمن خودش آتو رو داده دستم. من می‌خواستم کاری به کارشون نداشته باشم، خودشون نخواستن.

حالا باید تاوان یک به یک کارایی که کردندو چند برابر بدن.

- چی داری میگی پیمان؟! اصلاً به من گفתי بمونم کلینیک که بیای برام تعریف کنی. خب الان

تعریف کن ببینم چه خبره و قضیه این چک و
مسخره بازیا چیه.

پیچک ☆

#پارت 142

فنجان چای را دوباره به لب‌هایش رساند و جرعه‌ای
را با آهستگی بلعید.

چگونه تعریف می‌کرد؟!

چه طور باید همه چیزهایی که در عرض چند روز
فهمیده بود را تعریف می‌کرد و خودش از اول
نمیرد؟!

@Vip Roman

حتی تعریف کردن بلایی که بر سر تیلی خانمش آمده
بود، نمک بر زخم قلب چاک چاکش می‌ریخت و
جانش را می‌سوزاند.

از اون توقع داشتند از قاتل روح و آرزوهای تنها باقی
مانده خوشی‌هایش بگذرد؟!
پس پروانه چه میشد؟!

اگر از توحید درخشان می‌گذشت و اگر قیامتی وجود
داشت، چگونه باید جواب پروانه را می‌داد؟!

نه... نمی‌توانست...

چای را درون سینی گذاشت و سرش را به حدی پایین
انداخت که اگر طاقت نیاورد و مبادا اشکی از چشمش
افتاد، به چشم ماهورا و مهیار نیاید.

زبان روی لب‌هایش کشید و چشمانش را بست؛
گویی با بستن چشم‌هایش کمتر این درد کشنده را حس
می‌کرد.

- خواهرم و کشتن. نه یه باره، نه با ضرب گلوله و
چاقو.

حتی نمی‌دونم چند سال ذره ذره جوشو گرفتن که دم
نزده.

دمی عمیق گرفت و بغض سنگین جا گرفته در گلویش
را در سکوت مطلق اتاق، به سختی فرو فرستاد تا
ادامه بدهد.

- هنوز خیلی چیزها هست که نمی‌دونم. ولی می‌دونم
تو حید درخشان کارش با کتک زدن و محروم
کردن من و پروانه تموم نشده بود.

چشمانش را باز کرد و فکش بی اختیار از شدت کینه و
تتفر، با شدت قفل شد.

- می خوام انتقام تک به تک دفعاتی که بهش دست
درازی کرده و حتی نتونسته دهن باز کنه، ذره
ذره ارزش بگیرم!

پیچک☆

#پارت 143

حتی گفتن کلمه اش به طور غیر مستقیم هم روحش را
آزار می داد و حس می کرد که دردی مرگبار، بر قفسه
سینه اش هجوم آورده.

@Vip Roman

کاش خودش هم مرده بود اما نمی‌فهمید پروانه زیبایش
را چگونه هر روز کشته و باز هم دست از جان به لب
رسیده‌اش نکشیدند.

گره دست‌های مشت کرده‌اش را شدیدتر کرد و آتش
خشم و کینه در چشمانش زبانه می‌کشید.

صدای بغض‌آلود و ترسیده ماهورا که به گوشش
رسید، تازه موقعیت را به یاد آورد.

- دست... دست... دست درازی؟!... یع... یعنی... یعنی
چی پیمان؟!... کی... کی به خواهرت... به خواهر
تو دست... دست درازی کرده؟!...

کاش مجبور نبود جواب این سوال را بدهد.

چه باید می‌گفت؟!

می‌گفت مردی که یک عمر از صدقه خانه‌اش به آنها غذا داده و از خود یک بت بی‌نقص ساخته، خواهرش را رسوا کرده؟!!

توحید درخشان هر چه که بود، در نهایت باز پیمان و پروانه سر سفره‌اش نشسته بودند و یک سرشان به آن مردک بی همه چیز وصل می‌شد.

دستی روی شانه‌اش نشست و با فشاری که به سر شانه‌اش وارد شد، سرش را بلند کرد.

نگاه به مهیار انداخت و مهیار، بدون ذره‌ای شوخی گفت:

- باهم درستش می‌کنیم. هرکاری که کردن که به تو یا خواهرت آسیب زده، تقاص پس می‌گیریم.

خودم نوکرتم هستم. تو جون بخواه!

لبخندی لبریز از قدردانی روی صورت خسته‌اش نقش
بست و دستش را روی دست مهیار گذاشت.

- ثابت شده‌ای بهم پسر.

مهیار تکیه‌اش را به مبل داد و بی‌توجه به ماهورا که
اشک می‌ریخت، لبخندی خونسرد زد.

- خب، برنامه چیه؟! این که واست پیدا کردم از هر
کی پرسیدم گفت کارش حرف نداره. می‌خوای یه
زنگ بزنم بهش بیاد حضوری حرف بزنیم؟!
ببینیم مزه دهندش چیه.

یه کم بالا و پایین ولی راضیش می‌کنیم

پیچک ☆

#پارت 144

انگار با این حرف مهیار، خیال پیمان هم راحت شده بود که دوباره فنجان چای را برداشت و تکیه داد.

- برام پولش مهم نیست. همین الان اگه اوکی بده بگم چک و به اسمش ثبت کنن.

با یادآوری آذینی که قرار بود همه کارهایش را انجام دهد و او را به هدفش برساند، پوزخندی کنج لبش جا گرفت و فنجان را به لبانش چسباند.

دخترک مو نارنجی اگر می‌دانست که قرار است با دستان خودش کبریت را به جان زندگی‌شان که با بنزین غسل داده شده بود، بیندازد دست‌هایش را قلم می‌کرد.

اما برای پشیمانی دیر بود!

آذین به خودی خود کاری نکرده بود اما همین که در جایگاه نام پدر شناسنامه‌اش، نام توحید درخشان بود، برای پیمان دلیلی قانع کننده بود.

- باید تو این اپلیکشنای مسخره اسمش و ثبت کنه.
کسیو داری که دسترسی به گوشی داشته باشه؟!!

جرعه چای را در گلو فرو فرستاد و پوزخند گوشه لبش بیشتر جان گرفت.

با حالتی بیمارگونه، زیر لب زمزمه کرد:
- دارم! چه جورشم دارم!

مهیار که نمی‌خواست بیش از این پیمان را بیازارد، تلفن را درآورد و روی شماره‌ای ضربه زد.

چندین بوق خورد و سپس صدایی بم و خشدار با
لحنی لاتی، در اتاق پیچید.

- به دکی جون! چی شد پس؟!

رفتی به ما خبر بدی که این یدونه جای خالی رو
واست رزرو کنیم یا نه؟!
جون تو کار خلق الله مونده رو زمین تکلیف ما رو
روشن کن.

با جدیتی بی سابقه پاسخ داد:

- واسه من قصه نباف. ختم کلام، برگشت زدن یه
چک پنجاه میلیاردی با چفت و بست دهنه پای ما
چقدر آب می خوره؟!

پیچک☆

#پارت 145

@Vip Roman

مکئی طولانی ایجاد شد و مهیار این بار با کلافگی و بی‌حوصلگی ساختگی گفت:

- آگه آدمش نیستی و از همین الان گر خریدی برو خدا روزیت و جای دیگه حواله کنه.
یوسف یاکوزا سفارشتو کرد که بهت زنگ زدم.

طوری که انگار هول شده باشد که نکند چنین مبلغ چشم‌گیری را از دست بدهد، فوراً گفت:
- ده درصد مبلغ چک و اول می‌گیرم.

- زکی! میگم ختم کلام و بگو، واسه من اول و دوم می‌کنی؟! نمی‌فهمی بگو انگلیسی برات بگم داداش. میگم ته تهش چند!

@Vip Roman

چشمانش ماهورا از این مدل حرف زدن مهیار گرد
 شده بود و غم پروانه را به کل از یاد برده بود.

عادت نداشت مهیاری که همیشه نازش را می‌خريد و
 با حرف‌های قشنگ خرش می‌کرد، اینطور مقتدر و
 لاتی حرف بزند.

- سر جمعشو بخوام بگم دکی جون ما از غریبه
 جماعت زیر پنجاه درصد نمی‌گیریم. ولی چون
 حاجی یوسف شما رو معرفی کرده، ده درصد و
 قبل ثبت چک، ده درصد واسه وقتی که کار
 انجام شد.

سرش را بلند کرد و نگاه به پیمانی انداخت که تمام
 مدت، غرق در سکوت مکالمه را گوش می‌کرد.

- کارت شره حاجی. اینو منی میگم که سرم درد
می‌کنه واسه شر. کمتر از این قیمت پیدا کردی،
بیا قیمت بده من سیبیلامو میزنم.

سرش را تکان داد و همچنان پیمان را نگاه می‌کرد؛
انگار که داشت کسب تکلیف می‌کرد.

پیمان با دست اشاره‌ای زد و مهیار فوراً گفت:

- کی وقت خالی داری بیای حرف بزنیم؟! هم در
مورد روند کار، هم واسه تسویه حساب.

- لوکیشن بفرستی یکی ثانیه اونجام.

- پس منتظرتم.

- عزت زیاد.

تماس را قطع کرد و پس از ارسال لوکیشن، همگی
منتظر رسیدنش ماندند.

☆ پیچک

#پارت 146

ماهورا تا به آن روز مهیار جانش را اینطور جدی و
ترسناک ندیده بود و حالا حق داشت که از ترس، فقط
سکوت پیشه کند.

می‌ترسید حرفی بزند و خشم دو پزشکی که میانشان
نشسته بود، دوباره شعله‌ور شود و آتشش دامن خود
بیچاره‌اش را بگیرد.

عقربه‌های ساعت، با سرعت اعداد را رد می‌کردند و در نهایت، یک ساعت و نیم بعد زنگ مطب زده شد.

ماهورا با هر زحمتی که بود، خودش را جمع و جور کرد و بعد از باز کردن در، سینی و فنجان‌ها را از روی میز برداشت.

تا همین جای کار از مهیار و پیمان هم ترسیده بود؛ اگر کنار مردی که ذاتش خلاف بود می‌نشست، یقیناً قبض روح می‌شد.

پیمان نیک‌زاد صاف نشست و چند دقیقه‌ی بعد، مردی با ریش و سیبیل و پوششی که کارش را توجیه می‌کرد، وارد مطب شد.

- سامو علیکم دکی جون!

مهیار با همان سکوت جدی، سر تکان داد و به مبلی
میان هر دو اشاره کرد.

مرد روی صندلی نشست و نگاهی به اطراف انداخت.

- به چه مطب شیکی داری دکی.

اومدنی یه نگاه به این تابلوهاتون انداختم دیدم دوتا
دندونپزشک اینجاست.

پشت بند حرفش، دهانش را تا انتها باز کرد و با
انگشت جایی ته حلقش را نشان مهیار داد.

- میگم تا اینجا اومدیم، یه نگاه به این دندون ما
می‌ندازی دکی جون؟!

جون تو خواب شبو ازم گرفته بس که رو مخه.

هی میگن دندون عقله، یکی نیست بگه ما اگه عقل
داشتیم که دنبال شر نبودیم.

پیمان پوزخندی صدا دار زد و توجهش را به خودش
جلب کرد.

- خوبه می‌دونی که عقل نداری.

☆ پیچک

#پارت 147

نگاه به پیمان انداخت که با همان پوزخند پر از غرور،
خیره به جلو مانده بود.

با نهایت پرویی، لبانش را کش داد و خنده وقیحانه‌اش
را آزادانه رها کرد.

- دِ اگه عقل داشتم که واسه چندر غاز یه کاری
نمی‌کردم هر ثانیه ترس تو جونم باشه.

از ما به شما وصیتو نصیحت باشه دکتر جون.
کسی که دنبال شر می‌گرده...

با انگشت اشاره به شقیقه‌اش ضربه زد و ادامه داد:
- بالا خونه رو داده اجاره، دیگه هیچی‌ام براش مهم
نیست.

پولدار و فقیرم نداره ها!
یه وقت سوءتفاهم نشه، منتهی خود شمام اگه دنبال شر
بگردی عقل تو کلهت نیست.

داشت بیشتر از کوپنش حرف می‌زد و نمی‌دانست اگر
پیمان نیک‌زاد را عصبی کند، باید قید یک میلیاردی
که از همین حالا برایش نقشه کشیده بود را بزند.

@Vip Roman

پیمان دستش را روی دسته صندلی گذاشت و وزنش را
روی دستش انداخت.

- عقلمو از دست دادم، قبول.

ولی حداقل ادعای عقل داشتن نمی‌کنم.

دندونشم خیلی وقت پیش کردم انداختم دور که یه وقت
کسی فکر نکنه عقل تو کله‌م مونده.

مردک لات و وقیح دهانش را بست و حتی نگاهش را
از هم پیمان گرفت.

پیمان دوباره صاف نشست و با خونسردی نگاهی به
ساعت مچی گران قیمتش انداخت.

- گفתי ترس، ما به حاج یوسفتون گفته بودیم آدم
نترس می‌خوایم.

اگه ترس جونتو داری و نمی‌تونی کار ما رو راه
بندازی، خوش گلدی.

من که می‌خوام پول خرج کنم ترجیح میدم بدم به یکی
که حداقل جیگر خلاف کردنو داشته باش.

☆ پیچک

#پارت 148

ترس از دست دادن این لقمه چرب و نرم از ترس
زندان و چوبه دار هم برایش سنگین‌تر بود.

به علاوه اگر این کار را از دست می‌داد، دیگر همان
حاج یوسف یاکوزا هم به او اعتماد نمی‌کرد و زین پس
اگر خلاقی مرتکب می‌شد، باید گوشه زندان آب خنک
می‌خورد.

- کی حرف ترسیدن زد دکتر جون؟!!

مَثَلشو واست گفتم دیگه خودت تا ته خطو بری بدونی
به قدر کافی جیگر دارم که اومدم اینجا نشستم جلوت.

با همان خونسردی حرص دربیارش، سر تکان داد و
به حالتی نمایشی دوباره ساعت مچی را نگاه کرد.

- پس اگه جیگر داری و این پولو می‌خوای، دست
بجنبون که یه وقت از خر شیطون پیام پایین و
نخوام این کار و بکنم، دودش فقط تو چشم تو و
جیبیت میره.

دست‌هایش را از هم باز کرد و با سرخوشی خندید.

- دِ نوکرتم من که جلو روت نشستم.

بگو چی‌کار بکنم، همین الان میرم واست انجامش
میدم.

پیمان با آرامش از جا بلند شد و از در اتاقی که متعلق به مهیار بود، خارج شد.

تا نمی‌دید که چک برگشت خورده و توحید درخشان به التماس افتاده، دلش خنک نمی‌شد.

البته، حتی دیدن توحید پشت میله‌های زندان هم این آتش را خاموش نمی‌کرد.

بچه‌تر که بود، عزیز خانم مادر بزرگ مهربانش همیشه حرفی می‌زد که پیمان هیچ‌گاه تا به آن موقعیت معنی‌اش را نفهمیده بود.

همیشه می‌گفت هر چیزی که بسوزد را می‌شود از نو ساخت؛ اما دلی که بسوزد را فقط می‌توان خنک کرد و تسکینش برای مدتی کوتاه، بسنده کرد.

حال داغ نشسته بر جگر پیمان با هیچ چیز خوب
نمی‌شد.

فقط با دیدن حال زار توحید درخشان، تا حدودی خنک
می‌شد...

پیچک ☆

#پارت 149

وارد اتاق خودش شد و به سمت گاو صندوقی بزرگ،
گوشه اتاق رفت.

روی زانو نشست و بعد از زدن رمز، در فلزی و
سنگینش را تا انتها باز کرد.

دسته چکش برداشت و تعدادی از دلارهای بسته بندی شده را از باند رول بیرون کشید.

در گاو صندوق را بست و از روی میز کارش، برگه و خودکاری برداشت و بعد از گذاشتن دلارها در جیب جلوی پیراهن، دوباره به اتاق بازگشت.

روی همان صندلی قبلی نشست و همان لحظه، ماهورا که از شدت ترس رنگش به گچ بدل شده بود، وارد اتاق شد.

با ترس سلام کرد و زمانی که پاسخ سلامش را از مرد ناشناس گرفت، ضربان قلبش شدت گرفت.

سینی چای را روی میز گذاشت و فوراً عقب آمد.

- دستت طلا آبی! @Vip Roman

این همه راه و گز کردم اومدم گلوم خشک شده بود.
هی می خواستم به دکی جون بگم یه آبی چای چیزی
بهم بدنا، بعد گفتم بذار قرار داد و بنویسیم بعد گلویی
تازه کنیم.

دخترک که همچنان از ترس به خود می لرزید، زیر لب
یک "خواهش می کنم" گفت و بعد، فرار را بر قرار
ترجیح داد.

پیمان در خودکار را باز کرد و برگه ای تازه و بدون
نوشته از چک را باز کرد.

- ده درصد چک میشه پونصد تومن.

پونصد تومن باشه واسه الان، پونصد تومنشم واسه
وقتی که چک و برگشت زدی، حله؟!!

@Vip Roman

لیوان چای را برداشت و با نیشی که تا انتها باز بود،
سرش را تکان داد.

- اسم و فامیل؟! -

- کوچیک شما محمد باغبانی.

البته ممد باغی صدام می‌کنن ولی شما اسم و فامیل سه
جلدی می‌خوای، همون محمد باغبانی رو بنویس.

پیچک ☆

#پارت 150

پانصد میلیون تومان پول در وجه محمد باغبانی کشید
و بعد چک توحید درخشان که با دقت تا زده بود، از
جیب بیرون کشید.

در جایگاه نام چک توحید هم نام محمد باغبانی را
نوشت و چک پانصد میلیونی را از سر برگ جدا
کرد.

چک‌ها را به همراه برگه سفید و خودکار به سمتش
گرفت.

- کد ملی و هر چیزی که ممکنه لازم بشه رو این
برگه بنویس.

مردی که حالا فهمیده بود محمد نام دارد، دستش را
دراز کرد و پیمان برق شادی را به وضوح در میان
چشمانش دید.

چک را عقب کشید و محمد فوراً سرش را بلند کرد.

با چشمانی که به سیاهی شب می ماند نگاهی انداخت و
با لحنی تهدیدآمیز، به حرف آمد.

- فکر دور زدنم حتی به ذهنتم خطور نکنه.

یه لحظه، حتی واسه یه لحظه حس کنم داری دور
می زنی و زیر آبی میری، بلایی به سرت میارم که
زندان واست بشه هتل هفت ستاره.

شیر فهمه ممد باغی؟!!

کم خلاف نکرده بود.

اما خوب می فهمید این چشمان جدی و سیاه رنگ،
شوخی سرش نمی شود و با آنکه خیالی باطل در سر
نداشت، قلبش به تپشی غیر عادی وا داشته شد.

- دور زدن تو قرارداد و رفاقت واسه ما حکمش
شبيه قتل عمده.

ممد باغی سرش بره کسیو دور نمی زنه دکی جون.

خیالت از بابت ما تخت گاز باشه.

با تکان دادن سرش، برگه‌ها را به دستش داد و بعد از گرفتن اطلاعات لازمه، با آسودگی به مبل تکیه داد.

فنجان چای را برداشت و همان‌طور که آهسته محتویاتش را می‌خورد، در ذهن به لحظاتی فکر می‌کرد که دخترک مو نارنجی قرار بود از اینجا به بعد کار را پیش ببرد و همه چیز همان‌طوری بشود که می‌خواست.

پیچک ☆

#پارت 151

از نیمه شب گذشته بود و ساختمان تجاری، حالا از هر زمان دیگری خالی‌تر بود.

به اصرار پیمان، ماهورا و مهیار نیم ساعتی می‌شد که مطب را به مقصد منزل ترک کرده بودند و حالا فقط خودش بود و خودش.

باید به خانه می‌رفت.

خانه‌ای که متعلق به خودش بود و هیچکس نمی‌توانست ادعا کند که در خریدنش به او کمکی کرده یا حتی دستش را گرفته.

خانه‌ای که با ذوق هر روزی که وقت داشت، تکه‌ای از آن را چیده بود تا صاحب اصلی‌اش قدم بر آن بگذارد و چراغ خانه را برای همیشه روشن کند.

خانه‌ای که در آن، اتفاقی برای یکی یکدانه پروانه‌اش ساخته شده بود و هیچوقت قرار نبود که صاحبی پیدا کند.

همه چیز را ساخته و محیا کرده بود که پروانه بیاید؛
حالا که دیگر نمی‌آمد، خانه و زندگی رنگارنگ به چه
دردش می‌خورد؟!

چه‌طور باید وارد خانه‌ای می‌شد که هر گوشه‌اش
خاطره‌ای از روزهای دوری خواهر و برادر بود؟!

نه...

در توان پیمان نبود...

اینکه بدون پروانه بال شکسته‌اش وارد آن خانه شود،
حداقل در آن لحظات در توانش نبود...

با حالی زار به سمت اتاقش رفت و از کمد گوشه اتاق،
تی‌شرت مشکی رنگی را بیرون کشید.

دکمه‌های پیراهن مردانه را باز کرد و بی‌ملاحظه،
روی دسته مبل پرتش کرد.

تی شرت را پوشید و همراه با موبایل و پاکت سیگار،
تتش را روی صندلی چرخان پشت میز رها کرد.

سیگار را کنج لبش گذاشت و آتش زد.

دود غلیظ سیگار رقص‌کنان از میان لبانش بیرون آمد
و با آرامش محو شدنش را نگاه کرد.

زمانی که دود کاملاً محو شد، شبیه به دیوانه‌ها لبخندی
عریض روی لبانش نشست.

پیچک ☆

#پارت 152

@Vip Roman

کام بعدی را گرفت و این بار با حالتی نمایشی دهانش را باز کرد و هنوز به رقص دود میان دستان بی رحم هوایی که از چشم دور بود، خیره شد.

دستانش را روی میز گذاشت و خودش را جلو کشید.

شبیه به بچه‌هایی که برای اولین بار چیزی به نام دود را می‌بینند، دستش را جلو برد و حلقه نیمه سالم دود را با انگشت حرکت داد.

جنون وار لبخند می‌زد و طوری با خودش حرف می‌زد که هر پزشک حاذقی، قطعاً به اون حکم بستری چندین ساله می‌داد.

- می‌بینی حاج توحید درخشان؟! -

حکایت من و تو، حکایت همین دود و هوائه.

همه فقط دود و می بینن، یا بهتر بگم، فقط تو رو می بینن.

سیگار را به لبانش چسباند و عمیق تر کام گرفت.

لبانش را به حالتی گرد درآورد و دود را با شکلی شبیه به حلقه بیرون فرستاد.

- می بینن که داری نابود میشی و اسه اینکه بتونی ادامه بدی به هر دری بزنی.

اما هیچکس، حتی خودتم نمیفهمی دقیقاً همون کسی که فکر می کنی قرار نیست بهت آسیبی بزنه، میشه قاتل زندگیت.

حلقه بعدی را بیرون فرستاد و با حالتی جنون آمیز، انگشتش را از میان حلقه رد کرد.

- فکر می‌کنی دختر جوننت، آذین عزیزت، پاره
تنت، قراره در نهایت با ازدواج با یکی مثل اون
پسره، تو رو از جایی که هستی ببره بالاتر.

پاکت‌های خالی آمپول‌های بی‌حسی که روی میز مانده
بود، روی هم چید و کام بعدی را گرفت.

- داری با خودت خیال می‌کنی خدا چه قدر دوستت
داره که آذین و بهت داده.

حتماً خیلی خوشبختی که یه دختر خوشگل و لوند
داری که می‌تونی به هرکی دلت خواست بندازیش.

شش پاکت را روی هم گذاشت و هفتمی را با دقت
بیشتری گذاشت که مبادا سقوط کند.

پیچک ☆

#پارت 153

کام آخر را گرفت و هنوز فیلتر خاکستر شده سیگار
میان انگشتانش باقی مانده بود.

- فکر می‌کنی قراره وصله جونت بشه پله‌های یه
نردبون بلند و محکم واسه بالا رفتن تو.
انقدر بالا که دیگه دست هیچ بنی بشری بهت نرسه و
هرکاری که دلت می‌خواد و بکنی.

فیلتر سوخته سیگار را در جا سیگاری رها کرد و
سرش را با حالتی نمایشی کج کرد.

- اصلاً به ذهنتم خطور نمی‌کنه همون پرنسس
کوچولویی که یه عمر به امید دیدن خوشبختی
جفتون بزرگش کردی...

دستانش را جلو برد و دورتر از پاکت‌های روی هم
چیده شده، دورش قرار داد.

- همونی که همیشه بهش محبت می‌کردیو برای
برآورده کردن خواسته‌هاش، خون به جیگر
خواهر مظلوم من می‌کردی...

دستانش را نزدیکتر برد و با حرص درست در
فاصله یک میلی‌متری برج پاکتی گذاشت.

- همون عزیزدلت، بشه همون دست نامرئی باد که
قراره دونه به دونه حلقه‌های زندگیتو از هم باز
کنه.

انگشتش را با شدت جایی میان پاکت‌ها کوبید و برج
کاغذی، در یک ثانیه سقوط کرد.

- نمی‌دونی ضربه آخر و قراره از همون جایی
بخوری که بیشتر از همه چیز و همه کس بهش
اعتماد داری، توحید درخشان!

با پوزخندی بیمارگونه، عقب کشید و تکیه‌اش را با
غرور به پشتی صندلی داد.

موبایل را از روی میز برداشت و بدون نگاه به
ساعت، دستش را روی شماره دخترک مو نارنجی
گذاشت و وارد صفحه اس‌ام‌اس شد.

"هی مو نارنجی بیا اینجا کارت دارم."

پیام را ارسال کرد و چند دقیقه‌ای را منتظر پاسخ آذین
ماند؛ اما هرچه صبر کرد، پاسخی دریافت نکرد و
همین جری ترش کرد.

بدون ملاحظه آذین یا هرکس دیگری انکشتش را روی شماره موبایل زد و تلفن را اسپیکر قراره داده و روی میز گذاشت.

اما دخترک مو نارنجی بعد از این همه زجری که جسم و روحش کشیده بود، به قدری خسته بود که بدون خوردن شام خوابش برده بود.

نبود پیمان چنان برایش خوشایند بود که دیگر همه چیز را از یاد برده بود و فقط می‌خواست بدون ترس از آن دیو هفت سر بخوابد.

@Vip Roman

خبر نداشت که سایه پیمان نیکزاد، حالا حالاها مثل جغدی شوم بر سر زندگی‌شان بود.

با صدای زنگ خوردن موبایل، با ترس از جا پرید و فوراً تلفن را از روی میز بغل تخت برداشت.

با دیدن شماره‌ای که در این چند روز به خوبی شناخته بود، خواب از یادش رفت و از ترس، عرقی سرد روی تیرک کمرش نشست.

نگاهی به ساعت انداخت و با دیدن عقربه‌هایی که ساعت یک بامداد را نشان می‌داد، ترس بیشتر در وجودش رخنه کرد.

یعنی پیمان این وقت صبح چه کاری داشت که نمی‌توانست برای انجام شدنش تا طلوع خورشید صبر کند؟!

اصلاً کار داشت یا فقط حس می‌کرد ممکن است امشب
را آسوده بخوابد و می‌خواست خواب امشب را هم
برایش زهرمار کند؟!!

درست زمانی که کم مانده بود تماس قطع شد، هول
هولکی تماس را وصل کرد و تلفن را در گوشش
گذاشت.

- الو... -

آذین از ترس بیدار شدن والدینش، آرام صحبت
می‌کرد؛ برخلاف پیمان که هیچ باکی از بیدار شدن
شخصی نداشت.

- بهت گفته بودم دختر خوب می‌خوام، مگه نه؟!!

تا جایی که یادمه گفته بودم باید هر وقتی که بهت پیام
میدمو زنگ می‌زنم، سریع جواب بدی.

پیچک ☆

#پارت 155

با لحنی حرصی اما آرام جواب داد:
 - قرار نبود ساعت یک شب زنگ بزنی همه رو
 بیدار کنیو منم جواب بدم!

چنان از این لحن خونسرد و بی‌ملاحظگی عصبی بود
 که به کل از یاد برده بود تمام زندگی خود و
 خانواده‌اش در دستان همین دیوانه بود.

پیمان با همان خونسردی چندباری "نوچ نوچ" گفت و
 انگار در یک لحظه، همه چیز دوباره به خاطر
 دخترک مو نارنجی آمد.

- دو سه ساعت ازت دور بودم یهو چه قدر بدخلق
شدی خوشگلم.

انقدر دلت برام تنگ شده؟!!

دلش تنگ شده؟!!

آذین و دلتنگی برای پیمان نیکزاد؟!!

این مردک چه می‌گفت؟!!

کاش حداقل حرفی می‌زد که ذره‌ای به واقعیت نزدیک
بود و تا به این اندازه شاخ‌دار نبود.

- عیب نداره عسلم.

قول میدم زود پیام پیش‌ت قلاده دور گردنتو سفت‌تر کنم
که یادت نره من هر وقت دلم بخواد زنگ می‌زنمو
توام وظیفه‌ات اینه که فقط جواب بدیو اطاعت کنی.

می‌دانست دروغ نمی‌گوید.

تا قبل از آمدن پیمان، اگر کسی این‌ها را برایش
تعریف می‌کرد، زیر خنده می‌زد و از آرامش برادر
پروانه می‌گفت.

اما حالا...

حالا آذین درخشان بهتر از هرکسی می‌دانست از این
مرد هرکاری برمی‌آید!

حتی ممکن بود واقعاً قلاده دور گردنش بیاندازد و
دخترک را مجبور به پارس کردن هم بکند.

- حالا که مزاحم خواب نازت شدم خوب گوش کن
که زودتر تموم شه.

هرچی زودتر کاری که می‌خوامو انجام بدی زودتر
می‌ذارم بخوابی.

پس درستو حسابی حواستو بده به من که زودتر بریم
به کارامون برسیم.
آفرین توله توحید.

پیچک ☆

#پارت 156

می دانست پیمانی که پیش از ماجراهای لعنتی، حتی نام
آذین را هم نمی آورد، حالا این وقت شب بی دلیل با او
تماس نمی گیرد.

خوش خیال بود که فکر می کرد دلیل این تماس
بی موقع تنها نیت شوم پیمان برای آزار او و
خانواده اش است.

باید فکرش را می‌کرد که پیمان یقیناً با او کاری داشت که خوب یا بد بودنش، نیازی به حدس و گمان نداشت.

پیمان نیک‌زاد و کاری خیر با آذین؟!!

عجب فکر احمقانه‌ای!

می‌دانست که باز هم ماجرا به آزار او ختم می‌شود، اما هیچگاه نمی‌توانست حدس بزند که حرکت بعدی پیمان چه می‌تواند باشد.

عرق سرد روی تیرک کمرش نشسته بود و کم‌کم ضربان قلبش هم بالاتر می‌رفت.

- لال شدی عروسک؟!!

باز دلت تنگ شده بهت درس بدم که واسه من لال مونی گرفتی؟!!

راه دوره پرنسس، نمی‌رسم این همه راهو پیام که بهت
یه درس کوچیک بدم.

ولی چون تو دختر خوبی هستی و دوست داری که
بهت درس یاد بدم، از امروز یه دفتر جدید برمی‌دارم
رنگ موهات.

توش دونه به دونه درسایی که باید بهت یاد بدمو
می‌نویسم که وقتی دیدمت باز باهم کلاس داشته باشیم.
این‌طوری دوست داری مونارنجی؟!

کاش می‌توانست حرفی بزند.

اما زبان چنان در دهانش خشک شده بود که انگار
سالیان دراز است رنگ آب را به خود ندیده.

خنده‌ای هیستریک کرد و با لحنی عصبی گفت:

- دیگه داری یه کاری می‌کنی به جای حساب دفتری
شبونه واست معلوم خصوصی بفرستم.

تمام ته مانده بزاق را از گوشه و کنار دهانش جمع کرد و به یکباره قورت داد تا بتواند کلامی سخن بگوید و خیال پیمان را راحت کند که لال نشده و قرار است مثل هربار، کاری که می‌خواهد را انجام بدهد.

لبانش را تکان داد و با صدایی که برای خودش هم غریبه بود، کوتاه پاسخ داد:

- دارم می‌شنوم.

آن... آنتن... آنتنم ضعیفه... واسه همین صدام با تأخیر میاد...

با حالتی که معنای "خر خودتی" می‌داد، پوزخندی زد که صدایش به گوش آذین هم رسید.

- پس بلند شو برو یه جای خوش آنتن که امشب یه کار خیلی مهم داریم پرنسس.

نیازی به تعویض جا برای درست شدن آنتن و رسایی صدا نداشت؛ اما ترس بیدار شدن والدینش مثل خوره به جانش افتاده بود.

اگر این وقت شب پدرش می‌آمد، می‌گفت با چه کسی صحبت می‌کند؟!

اگر جغد شوم بد اقبالی با تمام قوا بر سر زندگی‌اش چنان چتر زده بود که صدایی مردانه به گوش مادرش می‌رسید، چگونه باید این رسوایی را توجیه می‌کرد؟!

با ترس از جا بلند شد و در اتاق که بدون چفت شدن بسته بود، با احتیاط بست و دوباره به سمت پنجره اتاق رفت.

- عوض کردم.

چی شده؟!

این وقت شب من چه کاری از دستم برمیاد که نمی‌شد
تا صبح صبر کنی؟!

اگه یه وقت بابام بیدار بشه چی کار کنم؟!

حرف می‌زد و همچنان با ترس نگاهش میان در و
پنجره در گردش بود که مبادا کسی بفهمد پیمان
نیک‌زاد، برای کارهایش وقت گیر آورده است.

پیچک ☆

#پارت 158

@Vip Roman

ترس در بند بند وجود دخترک بود و دروغ نبود که
اگر پیمان می‌گفت از این لحن ترسیده و استرسی لذت
می‌برد.

با حالتی تفریح‌گونه، سیگار بعدی را برداشت و با
آرامش گوشه لبش گذاشت.

حالا نوبت پیمان بود روزه سکوت بگیرد و با مکث و
پاسخ ندادن، اعصاب بهم ریخته دخترک استرسی را
مشوش‌تر کند.

- الو؟! الو؟!...

صدای من میاد؟!...

من صدایی نمی‌شنوم.

@Vip Roman

موبایل را از گوشش فاصله داد و نگاه به خطوط آنتن موبایل انداخت که همگی کامل بودند و تماس هم هنوز برقرار بود.

با اخمی میان ابروان نارنجی رنگش، دوباره موبایل را در گوشش گذاشت و این بار با حالتی عصبی و توأم با خشم، ادامه داد:

- الو!...

من دارم حرف می‌زنم چرا جواب نمیدی؟!

سیگار را با آرامش آتش زد و هم‌زمان که بی‌صدا پوزخند می‌زد، کام عمیقی گرفت.

دود را از دهانش بیرون فرستاد و با حالتی که به وضوح تمسخرآمیز بود، به حرف آمد:

- عه ای بابا پرنسس صدامو نمی شنوی؟!!

فکر کنم این دفعه آنتن من بود که به مشکل خورده بود
که تو صدامو نمی شنیدی.

لحن پیمان چنان واضح بود که دخترک با بستن
چشمانش، در دل هزاران لعنت بر خودش فرستاد که
آتوی جدیدی به دست این دیو هفت سر بیمار داده
است.

باید عذرخواهی می کرد که این بازی مسخره را تمام
کند و چیزی که می خواهد بیان کند؟!!

میان حرف زدن و نزدن دو دل مانده بود که با شنیدن
صدای پیمان، دوباره تمام حواسش جمع بلندگوی تلفن
همراه شد.

☆ پیچک

- خب کجا بودیم؟! -

آهان، می خواستم بهت بازی امشبو توضیح بدم که
بتونی برنده بشی.

نمی خواست برنده شود.

یعنی برنده شدن را دوست داشت، اما نه در بازی که
گرداننده آن این بیمار روانی بود.

بی اختیار با حالتی بغض مانند لب زد:

- من نمی خوام بازی کنم...

- عه؟! خوشگلم؟! -

@Vip Roman

باز یادت رفت که انجام شدن یا نشدن این کارا رو من
باید تأیید کنم؟!!

می بینی؟!!

هی درسای قبلو یادت میره بیشتر منو مصمم می کنی
زیاد ازت دور نشم.

دلش می خواست به جای بغض نشسته در گلو و
چشمانی که کم کم برای باریدن آماده می شد، دهان باز
کند و عربده بزند.

دلش می خواست بگوید که امیدوار است به جهنم برود
و دیگر هیچ وقت پایش به آنجا نرسد.

- پس یادم باشه یه برنامه مروری هم برات بذارم
پرنسس که بعداً به مشکل نخوری.

چشمانش را روی هم فشار داد و تمام قوايش را جمع کرد تا صدایش نلرزد.

- چی کار باید بکنم؟! -

- عا باریکلا!

این شد یه دختر خوب و حرف گوش کن!
ببین وقتی حرف گوش میدی و الکی تقلا نمی کنی
چه قدر همه چی راحت تر جلو میره.

کاش خودش و پیمان نیکزاد باهم زیر خاک می رفتند
اما این تعریف که نه، تخریب های مسخره را مجبور
نبود تحمل کند.

@Vip Roman

حالا که پیمان به خوابش هم رحم نکرده بود، بیشتر از هر زمان دیگری از این صدای عذاب‌آور و حرف‌های بی سر و تهش متنفر بود.

- راستش و بگو مو نارنجی.

تا حالا چند بار از جیب بابا جونت چیزی کش رفتی؟!!

پیچک ☆

#پارت 160

گوش‌هایش داشتند اشتباه می‌شنیدند دیگر نه؟!!

بی‌گمان چیزی را این وسط یا درست نشنیده بود و یا درست متوجه نشده بود.

چشمانش که چند دقیقه پیش غرق خواب بود، چنان گرد شد که انگار به کل با چیزی به نام خواب، غریبه است.

بی اختیار با همان حالت شدیداً متعجبی که نتوانسته بود کنترلش کند، بلند گفت:

- چی؟! -

- نگفته بودم خوشم نمیاد به حرفو دوبار بزنم یا اینم بذارم جزو برنامه مروری مون؟! -

وقتی فهمید که حرف شنیده شده نه خواب است و نه پیمان آدمی ست که با اون شوخی داشته باشد، به یکباره به تنه پته افتاد.

- چ... چی... چی گفتی؟! -

- آهان پس باید حتماً این مورد و بذارم جزو اولین نکاتی که باید یاد بگیری.

راستی چیو ازم پرسیدی که دوباره برات بگم؟!
آهان ، نفهمیدی چی ازت پرسیدم.
بذار خلاصه‌اش کنم شاید کلاً بفهمی ماجرا از چه قراره.

کاش زودتر توضیح می‌داد و حرفی جدید می‌زد که خیال آذین راحت می‌شد.

اصلاً بر فرض که درست شنیده بود ولی پیمان نیک‌زاد واقعا می‌خواست بداند آذین تاکنون چندبار یواشکی دست به جیب پدرش زده؟!

دانستن همچنین چیز احمقانه‌ای به چه دردش
می‌خورد؟!!

- خوب گوشاتو وا کن مو نارنجی.

نمی‌دونم تا حالا چندبار چیزی از جیب اون بابای
حروم لقمه برداشتی.

حتی اگه تا حالام این کار و نکردی خب باید بگم
تبریک میگم بهت، الان انجامش میدی.

نمی‌دونم چه طوری و با چه ترفندی، ولی فقط نیم
ساعت وقت داری تا با گوشی توحید تو اتاقت باشی.

آذین، وای به حالت اگه اشتباه کنی!

پیچک☆

#پارت 161

@Vip Roman

تمام وجود دخترک مو نارنجی مالامال از ترس بود، اما لحن پیمان برای گفتن جمله آخر به قدری محکم و ترسناک بود که می‌توانست قلبش را از کار بیندازد.

- آگه فقط واسه یه لحظه اشتباه کنی و کاری که ازت می‌خوام و اشتباه انجام بدی، شده فیلمت و اکران عمومی سینما کنم شک نکن که می‌کنم.

لازم بود یادآوری کند که هرکاری از دستش برمی‌آید؟!!

آذین در همین مدت به قدر کافی از پیمان نیکزاد و قدرت شبه مافیایی‌اش باخبر شده بود که بداند اکران یک فیلم در کرمان، برایش شبیه مار و پله بازی کردن کودکانی است.

اما فیلمی که پیمان از آن حرف می‌زد، شبیه به فیلم‌های دیگر سینما نبود.

آبرو و زندگی آذین به همان چند دقیقه کذایی که حتی به یادش هم نمی‌آورد بستگی داشت.

اگر روزی خدایی ناکرده کار خطایی می‌کرد و آن فیلم به دست پدرش می‌رسید، همان روز به گورستان فرستاده می‌شد و آبروی توحید درخشان هم بابت داشتن دختری بدکاره به چوب حراج زده می‌شد.

همان چیزی که روح مریض و زخمی پیمان را التیام می‌بخشید، چنان زخمی بر پیکر خانواده درخشان می‌زد که ردش هیچگاه پاک نمی‌شد.

- فکر کنم فیلم پر بازدید بشه.

گفته بودم، بدن خاصی نداری.

یعنی حداقل واسه من نداری.

زیادی معمولی‌ای ولی خب هم سفیدی، هم جوون.

جدا از همه اینا، این میشه اولین باری که فیلم یه دختر
تو سینما اکران میشه.

خیلی پولدار میشم مو نارنجی هوم؟!!

حالا تو بگو ببینم، دست و پای چلفتیتو جمع می‌کنیو
کارو تموم می‌کنی، یا برم ببینم کدوم سینما واسه
بی‌آبرویی دختر توحید درخشان پول بیشتری میده؟!!

پیچک ☆

#پارت 162

چرا این حرف را مدام تکرار می‌کرد؟!!

فکر می‌کرد ممکن است آذین وجود فیلم کذایی که کاش
قبل از ضبط شدنش می‌مرد، از یادش رفته یا شاید
برود؟!!

اصلاً اگر فیلمی وجود نداشت یا حداقل برای ساعاتی
فراموش می‌شد، دخترک مغز خر خورده بود که از
دستورات او پیروی کند؟!!

خودش را به سختی جمع کرد و با صدایی که سعی
می‌کرد نلرزد گفت:

- می... می‌کنم... یع... یعنی... یعنی انجام...
انجامش می... انجامش میدم!...

دخترک سراسر ترس و درد بود و آن طرف خط،
پیمان از این لحن ترسیده یک جان به جان‌هایش اضافه
می‌شد.

چرا باید به آذین و مهم‌تر از آن، به پدر آذین رحم
می‌کرد؟!!

زمانی که بی‌رحمانه بر تن ظریف خواهرک مظلومش
تاخته بود، قطعاً او هم ترسیده بود.

او هم کمک خواسته بود.

او هم صدایش بغض آلود و لرزان شده و به دنبال پناهی برای اشک ریختن گشته بود.

اما مگر کسی به پروانه جان او توجه کرده بود که حالا او به آذین درخشان توجه کند؟!!

با افکاری که باعث می شد ذره ای عذاب وجدان نتواند مانعش شود، لبخندی شبیه به پوزخند کنج لبانش جای گرفت.

- باید... باید چی... چیکار... چیکار کنم؟!...

دود سیگار را از گلو خالی کرد و سیگار نیمه خاموش را در جا سیگاری خاموش کرد.

- نه اینطوری همیشه.

من باید حتماً پیام پیش از برات توضیح بدم که چه
درسای بهت دادم.

داری الزایمر می‌گیری پرنسس.

یه کم به اون مغز فندقیت فشار بیار حیوون خونگیم.
همین الان برات گفتم.

پیچک ☆

#پارت 163

باید به یاد می‌آورد که پیمان نیک‌زاد از او چه
خواسته‌ای داشته است.

اگر او را وادار به توضیح دوباره می‌کرد، خدا
می‌دانست حساب این دوباره کاری‌ها را بعداً چگونه
قرار بود پس بدهد.

تا همینجای کار هم به خاطر گناهی که خبر نداشت
چیست و کی مرتکبش شده، پرونده‌اش به قدر کافی
سنگین بود.

نباید خودش را بیشتر از این به خاک سیاه می‌نشاند.

تمام قوایش را برای به یاد آوردن حرف‌های دقایق قبل
پیمان جمع کرد و با وجود حواس پرتی، سعی کرد
درست فکر کند.

طوری که انگار کشف بزرگی کرده باشد یا اتفاقی مهم
را فهمیده باشد، ذوق‌زده گفت:

- گوش‌ی! گوش‌ی بابام!

باید گوش‌ی بابامو بیارم تو اتاقم.

@Vip Roman

آن طرف خط مرد یخی و سرد، موبایل را روی اسپیکر گذاشته بود و با حالتی که انگار مسابقه‌ای مهیج باشد، به تلفن نگاه می‌کرد.

با حالتی نمایشی و آهسته دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

- آفرین دختر باهوشم.

می‌بینی وقتی خودت فکر می‌کنی چقدر بهتره؟!!

هم یه ورزشی میشه واسه اون مغز پوک خودت، هم تنبیهت کمتر میشه، هم من خسته نمیشم.

دلش می‌خواست بگوید خسته بودن یا نبودن او سر سوزنی هم اهمیت ندارد؛ اما حیف و صد حیف که دست و بالش بسته بود.

- خب پس.

@Vip Roman

پیچک

چاوآن مقدم

الان که تلفن و قطع کردم، بدو بدو میری از جیب بابا
جونت موبایلشو درمیاری.

وقتی موبایلو برداشتی و اومدی تو اتاق، تا نیم ساعت
نشده بهم زنگ می‌زنی.

دارم ساعت می‌گیرم مو نارنجی.

پوست از سرت می‌کنم اگه نیم ساعت بشه نیم ساعت و
یک ثانیه!

پیچک ☆

#پارت 164

وارد قسمت کرنومتر موبایل شد و انگشت‌های مردانه
و کشیده‌اش در انتظار ضربه‌ای بود که نیم ساعت را
شروع کند.

نیم ساعتی که برای پیمان حکم تفریح داشت.

اما برای آذین تفریحی در کار نبود.

- آماده‌ای؟! -

لحنش چنان پر از تفریح و سرخوشی بود که برای لحظه‌ای خیال مسابقه بودن این کار، از ذهن دخترک آشفته و ترسیده گذشت.

بزاق دهانش را مثل سنگی در گلو پایین فرستاد و با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفت:

- آ... آماده‌ام...

- پس یک...

ضربان قلبش شدت گرفت.

- دو... -

عرق سرد روی تیرک کمرش نشست.

- سه!

گفت و انگشتش روی دکمه فرود آمد و در صدم ثانیه،
صدای بوق اشغال در گوش دخترک پیچید.

موبایل را طوری که انگار شی‌ای منحوس باشد،
بی‌ملاحظه روی تخت پرت کرد.

با عجله از اتاقش بیرون رفت و در چارچوب ناگهان
به خودش آمد و متوقف شد.

اگر با این عجله و سر و صدا می‌رفت همه را خبردار
می‌کرد.

نباید عجله می‌کرد.

یعنی باید عجله می‌کرد، اما نه به اندازه‌ای که صدایی تولید و والدینش را بیدار کند.

دستانش را دو طرف سرش گذاشت و ناخن‌های نسبتاً بلندش را میان موهای نارنجی رنگش که طبق عادت، هنگام خواب باز بود، فرو برد.

- فکر کن آذین فکر کن...

پیچک ☆

#پارت 165

چشمانش را محکم بست و همچنان با همان صدای آهسته و زمزمه‌وار با خودش حرف زد.

- فکر کن دختر خوب فکر کن!

باید یه جوری بری که بابا بیدار نشه.

فقط می‌خواهی موبایلتو برداری.

نباید سر و صدا کنی.

نباید بیدار شن.

دمی عمیق گرفت و چشمانش را با جدیتی توأم با ترس
تا انتها گشود.

کش موی صورتی رنگی که همیشه دور مچش بود،
بالا آورد و موهای فر و بلندش را در حصار کش مو
پیچید.

باید هر چیزی که جلوی دست و پایش را می‌گرفت از
بین می‌برد تا زودتر به تلفن برسد و کار را یک سره
کند.

@Vip Roman

شبیه به دیوانه‌ها در آستانه درِ اتاق، با خودش حرف می‌زد و سعی می‌کرد آرام باشد.

- خیلی خب دختر!

الان میری تو اتاقو بدون اینکه دستت به چیزی بخوره
یا اتفاقی بیفته، میری سمت میز آرایشی گوشه اتاق.
به هیچی دست نمی‌زنیو فقط موبایلو برمی‌داری.
بعدم سریع میای بیرون.

بهش زنگ می‌زنی.
بعدم همه چی تموم میشه.

حسی دردناک قلب کوچکش را چنگ زد و بغض را با
تمام توان قورت داد.

- تو قرار نیست دزدی کنی آذین.

فقط برای چند دقیقه، اونم برای حفظ آبروی بابا
می‌خواهی موبایلتو قرض بگیری.

نیازی به عذاب وجدانو این همه استرس نیست.

با همین خیالات و هذیان‌گویی‌ها، خودش را آرام کرد
و با کشیدن چند نفس عمیق، اولین گام را به سمت اتاق
برداشت.

☆ پیچک

#پارت 166

استرس این لحظات و کاری که پیمان با بی رحمی از
او خواسته بود که انجام دهد، چنان در وجودش رخنه
کرده بود که توهم می‌زد.

می‌دانست کاشی‌های سرامیکی خانه‌شان لقی یا
شکستگی نداشته.

اما چنان ترسیده بود که در هر قدم، حس می‌کرد
سرامیک زیر پایش تق تق می‌کند و همه چیز دست به
دست هم داده تا دخترک را رسوا کند و لو برود.

گام بعدی را برداشت و با همان توهم صدای تق تق، با
حالتی عصبی نگاه به سرامیک زیر پایش انداخت.

- لعنت بهت! چرا انقدر صدا میدی؟! -

دستانش را روی صورتش گذاشت و با بستن
چشمانش، تلاش برای برگرداندن آرامش از دست
رفته‌اش داشت.

- داری توهم می‌زنی آذین -

این سرامیکا صدا نمیدنو قرارم نیست به این راحتی
کسی از خواب بیدار شه.

با خیال جدیدی که به ذهنش رسید، کمرش که از ترس خم کرده بود دوباره صاف کرد.

- اصلاً ساعتو نگاه کن! ساعت یک شبه!

بابا الان خواب هفت تا پادشاهم دیده.

مگه قراره چی کار کنی که بخواد خواب سنگینشو بهم بزنه؟!

با این افکار انگار احساس شجاعت بیشتری در وجودش پیدا کرد.

با شجاعت به دست آمده و ترس از رسوایی، تند تند قدم برداشت و تا به پشت در اتاق برسد، خدا خدا می‌کرد که امشب در اتاق والدینش چفت نشده باشد.

@Vip Roman

به پشت در اتاق که رسید، دوباره در دل به خدا
التماس کرد و دستش را روی در فشرد تا اگر بخت
یارش بوده، باز شود.

با فشردن در متوجه شد خدا در این لحظات چشمانش
را بسته و قرار نیست کمکش کند.

پیچک ☆

#پارت 167

دستانش را با حرص مشت کرد و بی توجه به تمام
احتیاطش تا به آن لحظه، پایش را محکم بر زمین
کوبید.

@Vip Roman

ناخن‌هایش را با خشم کف دستش فشار داد و چشمانش را چنان با شدت بست که انگار صحنه‌ای ترسناک دیده باشد.

دلش می‌خواست جیغ بزند و از این شانس لعنتی که امشب قسمتش شده بود، دانه به دانه موهایش را از ریشه بکند.

لبش را زیر دندان کشید و به دستگیره در که خبر از چفت بودنش می‌داد، نگاه کرد.

- لعنت بهت! لعنت بهت! لعنت بهت!

در دل یک لعنت به در فرستاد و از پس آن هزاران هزاران لعنت به کسی که او را وادار به همچین کار مزخرفی کرده بود.

باید کاری می‌کرد.

با دست دست کردن و اینجا ایستادن پیمان دست از سر او بر نمی‌داشت.

با یادآوری آن که آن اژدهای هفت سر زمانی خاص برای اتمام کار تعیین کرده، با ترس نگاه به ساعت دیواری انداخت.

ده دقیقه از زمان را گذرانده بود و هنوز نزدیک به موبایل هم نشده بود!

اگر عجله نمی‌کرد خوب می‌دانست پیمان بلایی بر سرش می‌آورد که کسی حتی فکرش را هم نمیکند!

تمام حواس و افکارش را جمع و جور کرد و با خطور کردن راهی جدید به ذهنش، فوراً جلوی در اتاق زانو زد.

هر دو دستش را به آهستگی بالا آورد و دستگیره در
را نرم اما پر قدرت به سمت پایین کشید.

در با کمترین صدای ممکن باز شد و حداقل در این حد
بد شانس نبود که صدای جیر جیر لولای در هم بلند
شود!

پیچک☆

#پارت 168

سرش را از فاصله میان در و چارچوب که با هزار
زحمت ایجاد کرده بود، داخل برد و سرکی در اتاق
کشید.

پدرش در سمتی از تخت خوابیده بود که صورتش رو به در بود و مادرش در طرف دیگر تخت به پهلو خوابیده بود.

بدنش را تا کمر داخل اتاق برد و با تمام دقت و وسواسی که می‌توانست، نگاه به صورت خواب توحید درخشان انداخت تا ببیند تا چه حد خوابش عمیق است.

چند دقیقه‌ای با دقت پدرش را زیر نظر گرفت و زمانی که متوجه شد خوابش به حد کفایت سنگین است، نفس حبس شده‌اش را کمی رها کرد.

در را تا انتها گشود و دوباره نگاه به پدرش انداخت که مبادا از هجوم نور به فضای تاریک اتاق از خواب پریده باشد.

خبری نبود و توحید هنوز در خواب ناز بود.

با عجله خودش را داخل کشید و چهار دست و پا تخت
بزرگ را از پایین دور زد.

نگاه به فیروزه انداخت که طاق باز خوابیده بود و
صدای خر و پفش هم امضایی بر سند آسودگی دخترک
ترسیده بود.

وقتی همه چیز را مهیا دید، به سمت میز لوازم آرایش
رفت و روی دو زانو نشست.

عطرهای قیمتی و چند قلم ساده لوازم آرایش فیروزه
را از نظر گذراند و نگاهش روی دو موبایل خاموش
روی میز ثابت ماند.

هر دو موبایل از نظر مدل و ظاهر شبیه هم بودند و
تنها تفاوتشان در ظاهر قاب‌هایشان بود.

دستش را دراز کرد و یکی از موبایل‌ها را برداشت.

پشت گوشی را نگاه کرد و با دیدن طرح پلنگی و زنانه‌اش، برای بار چندم بر بخت و اقبال سیاهش در آن شب کذایی لعنت فرستاد.

موبایل را سر جایش گذاشت و چنان با عجله موبایل دیگر را برداشت که حواسش نبود دستش دیگر به کجا برخورد کرده است!

پیچک ☆

#پارت 169

شیشه استوانه‌ای عطر با برخورد دست لرزان آذین روی میز چوبی سقوط کرد و صدایی که در آن وقت شب به قدر کافی بلند بود، ایجاد کرد.

جریان برق هزار ولتی به تن ظریف و ریزه دخترک
وصل شد و دمای بدنش به یکباره چنان پایین آمد که
انگار وسط گرمای سیبری قرار گرفته باشد.

دانه‌های درشت عرق سرد از تیرک کمر و پیشانی‌اش
سقوط می‌کرد و لرزش دستانش شبیه به فرد مبتلا به
پارکینسون بود.

با شتاب به سمت تخت برگشت و تلفن پدرش را
طوری که انگار یک شیء گران قیمت باشد، به سینه‌اش
فشرده.

پدرش نفس عمیقی میان خواب و بیداری کشید و قلب
دخترش را به تپشی کشنده واداشت.

کاش یکبار بخت یارش می‌بود.

کاش این بار خدا خودش آبروی دخترک را می‌خرد و این وقت شب رسوایش نمی‌کرد.

در میان همین “کاش” گفتن‌های ذهنش غوطه‌ور بود که وقتی دید دیگر نه صدایی هست و نه حرکتی، تا حدودی آرام شد.

موبایل جایی میان بدن و لباس زیرش چپاند و دوباره روی چهار دست و پا نشست.

این بار با سرعت بیشتری تخت را دور زد و خودش را به در باز اتاق رساند.

برای بار هزارم از خواب بودن توحید اطمینان حاصل کرد و از درگاه در بیرون رفت.

روی دو پایش بلند شد و با پایین کشیدن دستگیره در، دوباره در را چفت کرد.

تکیه‌اش را در داد و تازه آن لحظه بود که فهمید برای چه مدت نفسش را حبس کرده است.

چندین نفس عمیق کشید و با یادآوری زمان تعیین شده، نگاه به ساعت انداخت که نشان می‌داد فقط پنج دقیقه از زمانش باقی مانده است.

☆ پیچک

#پارت 170

موبایل را از سینه‌اش بیرون کشید و با قدم‌هایی که شبیه به دویدن بود، خودش را به اتاقش رساند.

در اتاق را باز کرد و دوباره در را محکم بست تا
مبادا کسی سراغش بیاید.

روی تخت شیرجه زد و موبایل خودش را برداشت.

با عجله شماره آخر که متعلق به پیمان بود گرفت و
موبایل را در گوشش گذاشت.

پس از دوتا صدای بوق، صدای همیشه خونسرد و
حرص دربار پیمان در گوشش پیچید.

- چی شد مو نارنجی؟!

فقط سه دقیقه از زمانت باقی مونده.

اگه نتونستی...

میان کلامش پرید و با حالتی که شبیه به نفس نفس
زدن بود گفت:

- تونستم! آوردمش!

پیمان در ظاهر سکوت کرد، اما دخترک نمی‌دید که چه لبخند رضایتی بر لبانش نشسته است.

- آفرین دختر زرنگم!

و قتایی که کاراتو درست انجام میدی منم مهربون‌تر میشم و کمتر میلم به اذیت کردنت میره.

دلش می‌خواست یک چسب روی دهان پیمان بزند تا دیگر به گفتن این خزعبلات ادامه ندهد.

انگار خود پیمان هم برای انجام کارش عجله داشت که دیگر به این حرف‌های صد من یک غارش ادامه نداد و سراغ اصل مطلب رفت.

- حالا که کارتو درست انجام دادی خوب گوش کن
ببین چی میگم که آخرشم درست انجام بدی.

نه! انگار پیمان خیال رها کردنش را نداشت!

- قبل از هر چیزی اول روشنش کن.

بدون گفتن چیزی دکمه روشن شدنش را نگه داشت و
پس از چند ثانیه گفت:
- روشن شد.

- حالا رمزشو بزن و به اینترنت وصلش کن.

- اما من مطمئن نیستم که رمزشو بلد باشم!

- پس رمزشو پیدا می‌کنی!

چندین حدس برای رمز احتمالی تلفن همراه پدرش در ذهن داشت، اما آیا حریم خصوصی موبایل اجازه امتحان کردن تمامی حدسیات آذین را می‌داد؟!!

قطعاً این طور نبود و دخترک باید از میان چندین گزینه در ذهنش، حداکثر سه گزینه را برای امتحان کردن انتخاب می‌کرد.

چند ثانیه مکث کرد و صدای پیمان رشته افکارش را از هم گسیخت.

- چی شد مو نارنجی؟!!

باز روزه سکوت گرفتی یا این دفعه ام آنتن خونتون
ضعیف شده؟!!

وقتی از آذین پاسخی دریافت نکرد، این بار حرصی
شده و عصبی به حرف آمد.

- ببین پرنسس جون من زیاد وقت ندارم.

حتی اگه وقتم داشته باشم حالو حوصله این که بخوای
واسه من ناز کنی رو ندارم.

رمزشو پیدا می کنی و بازش می کنی یا یه بلایی به
سرت بیارم که با پای خودت بری باباتو بیدار کنی
رمز گوشیشو ازش بپرسی؟!!

کاش یک بار از این تهدیدها نمی ترسید تا ببیند پیمان
به اندازه حرف هایش در مقابل توحید درخشان جربزه
دارد یا همه چیز فقط لاف زدنی بیش نیست.

اما آذین و جرأت امتحان کردن همچنین چیزی آن هم
در مورد پدرش؟!

اصلا و ابد!

نفسش را حبس کرد و با حالتی بغض مانند به سختی
پاسخ پیمان را داد.

- دارم فکر می‌کنم ببینم کدوم رمزی که تو ذهنمه
ممکنه رمزش باشه.

- پس عجله کن.

محض فراموش نکردنت یادت باشه که من واقعاً
اعصاب درستو حسابی ندارم.

@Vip Roman

دلش می‌خواست بگوید نیازی به گفتن این ماجرا نیست.

خودش خوب می‌دانست پیمان دیوانه است.

پیچک ☆

#پارت 172

چند لحظه‌ای را به جمع کردن افکارش اختصاص داد و زمانی که به نتیجه رسید، نفس حبس شده را از سینه‌اش رها کرد.

موبایل را برداشت و عدد چهار رقمی که سال تولد توحید درخشان بود، وارد کرد.

@Vip Roman

عبارت "رمز اشتباه است" چنان در نظرش مزخرف آمد که بی‌توجه به پشت خط بودن پیمان، سیستم عاملش را لعنت کرد.

پیمان آن طرف خط همان طور که منتظر بود، با دیدن این وضعیت مضطرب آذین، چنان پوزخند بی‌صدایی روی لبانش نقش بست که انگار بزرگترین لذت دنیا را تجربه می‌کرد.

اما طرف دیگر این تماس، دخترکی بود که با اضطراب موهایش را جمع می‌کرد.

چشمانش را بست و با گرفتن دمی عمیق، کد چهار رقمی بعدی را وارد کرد.

عددی که به سال‌ها قبل یعنی سال عروسی توحید و فیروزه بر می‌گشت.

به گفته پدرش، سالی که عروسی کرده بودند یکی از مهم ترین تاریخ ها برای پدرش بود.

با تکرار همان پیغام نحس بعدی، عرق سرد تمام بدن دخترک را فرا گرفت و کم کم نفس هایش به شمار افتاد.

موهایش را باز کرد و در همان حین که چشمانش بسته بود، دوباره آن همه موی نارنجی رنگ را تبدیل به گوجه ای بالای سرش کرد.

تنها یک فرصت دیگر تا قفل شدن موبایل و مهم تر از آن در دسر شدنش از هر دو طرف باقی مانده بود.

باید خوب فکر می کرد تا ببیند پدرش ممکن است چه عدد چهار رقمی را به عنوان رمز موبایلش انتخاب کرده باشد.

چندین نفس عمیق با چشمانش بسته کشید و با فرستادن صلوات های مکرر زیر لبی عدد بعدی را وارد کرد.

☆ پیچک

#پارت 173

عددی که به بیست و یک سال قبل، سال تولد خودش برمیگشت و آذین احتمال می داد یکی یکدانه ی نذر و نیازی بودن، دلیل خوبی می تواند برای مهم بودن سال تولدش باشد.

الحق که فکر درستی هم بود و دخترک مو نارنجی و در اصل پیمان، با باز شدن صفحه موبایل به مراد دلشان رسیدند.

@Vip Roman

چنان ذوق زده شد که با هیجان موبایل را برداشت و با گذاشتن دست جلوی دهانش، جیغش از سر خوشحالی را در گلو خفه کرد.

با ذوقی که انگار پیمان دوست صمیمی‌اش باشد و بخواهند کاری بزرگ باهم بکنند، موبایلش را در گوشش گذاشت.

- باز شد! باز شد!
پیمان قفلش باز شد!

یک "پیمان" گفت و حواسش نبود همین که به این عزرائیل زمینی احترام نگذاشته، می‌تواند عامل به خاک سیاه نشستنش باشد.

پیمان تنبیهش می‌کرد؟!!

اصلاً شنیده بود که آذین نامش را بدون پسوند و پیشوند
بر زبان آورده؟!!

شنیده بود.

خوب هم شنیده بود.

اما خوشحالی به ثمر رسیدن زورگویی‌هایش و
برداشتن گامی به سوی بدبختی بیشتر توحید چنان زیاد
بود که این آوانس را هم به برده مو نارنجی‌اش داده
بود.

- آفرین دختر باهوشم.

حالا همه مراحل که بهت میگویم مو به مو پیش ببر
که زود بری بخوابی.
می‌دونی که، اگر این تایم زیاد بیدار بمونی کلی پوستت
خراب میشه پرنسس.

با یادآوری آن که پیمان دوستش نیست و رساندن او به هدفش پایان خوشی ندارد، خنده از لبانش جمع شد.

اما باید اطاعت می‌کرد تا این کابوس را وحشتناک‌تر از چیزی که هست نکند.

☆ پیچک

#پارت 174

بغض را فرو فرستاد و سعی کرد همان طوری که پیمان در مقابل این همه ظلمش محکم رفتار می‌کند، او هم محکم باشد.

- باید چی کار کنم؟! -

@Vip Roman

من باید این گوشو برگردونم به اتاق پس اگه میشه
سریع‌تر بگو چی کار کنم تا یه وقت مامان و بابام
بیدار نشدن.

با پوزخندی صدادار گفت:

- نه، می‌بینم که خوب یاد گرفتی حیوون دست
آموز.

باید قبل از اینکه واسه خودم دم دربیاری، نوک زبونتو
بچینم شاهزاده خانم.
ولی الان خیلی خسته‌ام کردی.

حال و حوصله این و ندارم که تو امر تربیتی که خاله
عزیزم انجامش نداده دخالت کنم.

پس بریم سراغ کار خودمون که نه بابا جون تو بفهمه
دخترش یه دزد کثیفه، هم من زودتر تلفن و قطع کنم.

از تمامی حرف‌های پیمان تنها یک کلمه بود که در
ذهن آذین حک شد؛ دزد کثیف!...

او از پدرش، مردی که برای خوشبختی او همه کار کرده بود و می‌کرد، دزدی کرده بود و این ماجرا به هیچ وجه قابل انکار نبود.

اگر روزی پدرش ماجرای امشب را می‌فهمید، چنان حال بدی به او دست می‌داد که یقیناً آن شب کار خودش را یکسره می‌کرد.

افکاری که به خاطر حرف‌های مسخره پیمان در ذهنش نقش بسته بود، پس زد و برای بار چند صدم بغضش را قورت داد.

- باید چی کار کنم؟!

- اول باید موبایلو به اینترنت وصل کنی، هر جوری که همیشه می‌کنی.

موبایل را به اینترنت متصل کرد و گفت:
- وصلش کردم.

- موبایل بانکشو پیدا کن.

وارد اپلیکشن شو و قسمتی که مربوط به ثبت چکه رو
پیدا کن.

پیچک ☆

#پارت 175

با آوردن نام چک، تمام وقایع آن شب لعنتی و رفتنش
تا پای مرگ مقابل چشمانش نقش بست.

شبی که با تمام وجود فهمیده بود تا چه اندازه به اکسیژن محتاج است.

همان شبی که آرزو می‌کرد دستش چند ساعت قبلش شکسته بود، اما هرگز زیر چکی با مبلغ پنجاه میلیارد تومان را امضا نمی‌کرد.

امضا که نه...

او امضایی نکرده بود. تنها امضای پدرش که بیش از چشمانش به او اعتماد داشت را جعل کرده بود.

فکر می‌کرد آن چک هم مانند فیلمی که درست و حسابی ندیده بود، تنها یک اهرم فشار برای سکوت او و پیش رفتن کارهای پیمان است.

@Vip Roman

اما حالا انگار امشب ورق برگشته بود و قرار بود
چک پنجاه میلیاردی، عاقبتی متفاوت داشته باشد.

عبارتی که پیمان خواسته بود پیدا کرد و با حالتی که
بدون اغراق ترسیده بود، گفت:

- پیداش کردم، اما برای چی؟!!

برای چی باید قسمتی که مربوط به ثبت چکه این وقت
شب انقدر مهم باشه؟!!

- اگه دختر خوبی باشیو کاری که می‌خوام و زود
انجام بدی منم بهت قول میدم به عنوان جایزه
اولین فرصتی که اومدم کرمان واست تعریف کنم
که قضیه امشب چی بوده.

کاش در میان راه می‌مرد اما دیگه هیچ گاه حتی
کلاش هم در این شهر نمی‌افتاد!

حال و حوصله آن که با این مردک زبان نفهم این وقت نیمه شب یکی به دو کند را نداشت.

بنابر این بدون گفتن چیزی، وارد شد و طبق حرف‌های پیمان اطلاعاتی که لازم بود وارد اپلیکیشن کرد.

در انتها یک گزینه رو زد و روی صفحه عبارت "ثبت انجام شد" باعث شد بیش از پیش بترسد.

- آفرین دختر خوب.

حالا که انقدر دختر خوبی بودی تلفنو قطع می‌کنم که به خواب نازت برسی.

شبت بخیر پرنسس.

خوابای خوب ببینی.

تماس را قطع کرد و کارهای امشب چنان ذهن آذین را بهم ریخته بود که بی‌توجه به هر چیز احتمالی، موبایل

خاموش شده پدرش را به اتاق نبرد و با گذاشتنش
روی میز آینه و شمعدان، به اتاق برگشت.

پیچک ☆

#پارت 176

دو روز از ثبت چک می‌گذشت و کم کم ذهن آذین
داشت ماجرا را فراموش می‌کرد.

به خودش قبولانده بود پیمان این کارها را تنها به
خاطر آزار دادن روح و روان او می‌کند و قرار نیست
اتفاقی ناگوارتر از آسیب وارد بر جسم و روحش در
انتظارش باشد.

به خاطر ویدئو کذایی که در دست پیمان بود، باید تن
به تمام دیوانه بازی‌هایش می‌داد؛ اما حتی خودش هم

خبر نداشت پیمان نیک‌زاد را چه چیزی به این مرحله از نفرت رسانده.

همیشه می‌دانست که پیمان و پروانه دل خوشی از آنها ندارند.

حق هم داشتند؛ اما فکر نمی‌کرد پیمان در این سال‌های دوری برجی به این عظمت از کینه ساخته باشد.

دخترک مو نارنجی در جست و جو علت ویرانی زندگی‌اش بود و پیمان حالا آرامشی نسبی به دست آورده بود.

می‌دانست صبح روز شنبه همه چیز همان طوری که می‌خواهد پیش می‌رود و تصمیم داشت در لحظه‌ای که زندگی توحید بر سرش آوار می‌شود، لذت این صحنه را از دست ندهد.

@Vip Roman

به سختی به خانه رفته بود، اما هنوز جرأت ورود به اتاق انتهای راهرو با تم آبی روشن که صاحبش زیر خاک رفته بود را نداشت.

نزدیک به غروب بود و پیمان طبق روال هر روزه‌ی مطب، نیم ساعتی بود که از کلینیک به سمت خانه برگشته بود.

به خاطر غیبت طولانی مدتش هزاران هزار بیمار و کار اداری داشت که خواب را از او گرفته بود.

کت مشکی رنگش را روی دسته یکی از مبل‌ها انداخت و آستین‌های لباس مردانه تا آرنج تا زد.

دستگاه قهوه ساز را به برق زد و در همان حین، نگاه به پرونده بیمارانی انداخت که هنوز در صف رسیدگی بودند.

با صدای دستگاه قهوه ساز به سمتش رفت و فنجان پر شده قهوه را برداشت.

در حین نوشیدن محتویات تلخ فنجان که باید خواب را برای رسیدگی به کارهایش از سرش می‌پراند، هنوز مشغول بررسی چشمی نوشته‌های یکی از برگه‌ها بود.

صدای زنگ آیفون حواسش را از برگه‌ها پرت کرد و هر چه فکر کرد، مهمان یا قراری برای این ساعت، آن هم حضوری و در خانه‌اش نداشت.

با اخمی از سر گنجی به سمت آیفون تصویری رفت و با دیدن یاسمن، اخم‌هایش شدت گرفت.

دستی میان موهایش کشید و با چشمان بسته نفسش را بیرون فرستاد.

- کم بود جن و پری، اینم از دریچه پرید.
وسط این همه بدبختی خراب شدی سر من که چی بگی
تو این گیر و دار؟!!

با وجود تمام غرغره‌هایش، زمانی که دوباره زنگ را فشرد به اجبار در را باز کرد.

یاسمن کسی نبود که بی‌گدار به آب بزند.
حتماً آمار آمدن پیمان را به هر نحوی که توانسته بود
درآورده بود که بدون اطلاع قبلی جلوی در خانه بود.

دوباره به سمت کانتر آشپزخانه برگشت و محتویات
باقی مانده فنجان را سر کشید.

برگه‌ها را جمع نکرد که به چشم یاسمن بخورد، بلکه دست از سرش بردارد و زودتر برود.

دوباره حواسش داشت جمع برگه‌ها می‌شد که این بار صدای زنگ در اصلی، نشانش داد باید بررسی این پرونده‌ها را به بعد از رفتن این دختر سمج موکول کند.

در را باز کرد و قبل از آن که بخواهد با نشان دادن چهره‌اش او را دست به سر کند، دخترک با مانتوی کوتاه لیمویی در آغوشش پرت شد.

- وای الهی من دورت بگردم که انقدر دلم برای روی ماهت تنگ شده بود!

چند ثانیه‌ای در همان حالت ماند و چنان با عطر دوش گرفته بود که پیمان بی‌اختیار چند سرفه در گلو کرد.

- یاسی داری خفه‌ام می‌کنی.

دخترک فوراً از او فاصله گرفت و با چشمان آبی رنگی که تنها قسمت بدون جراحی صورتش بود، پیمان را نگاه کرد.

- بعضی وقتا دلم می‌خواد خودم و بهت زنجیر کنم که نتونی انقدر ازم دور بمونی و بی‌خبرم بذاری.

@Vip Roman

دستانش را با ناخن‌های بلند مانیکور شده با رنگی
جیغ، روی بازوان پیمان گذاشت و صدایش را بغض
آلود نشان داد.

- الهی یاسی بمیره که حواسم بهت نبوده انقدر لاغر
شدی.

تو رو خدا نگاه کن هیچی ازت نمونده.
اصلاً خورد و خوراک درست و حسابی داری؟!

دستانش را این بار زیر چشمان پیمان کشید و لرزش
مصنوعی صدایش را بیشتر کرد.

- ببین با خودت چی کار کردی آخه پیمانم.

انقدر خودت و اذیت می‌کنی، نه خواب درست داری
نه غذای خوب می‌خوری زیر چشمای قشنگت گود
رفته.

تا پیمان بخواهد دستش را پس بزند، روی پنجه پا بلند شد و لبانش را روی چشمان پیمان گذاشت که فوراً خودش را عقب کشید.

- بسه دیگه داری خیلی شلوغش می‌کنی.

من حالم خوبه دو ساله‌ام نیستم که نیاز به مراقبت کسی داشته باشم.

- معلومه که مراقبت نیاز داری تصدقت بشم من.

می‌دونم واسه خودت یه مرد قدرتمند و محکمی ولی هرکسی نیاز به مراقبت داره.

در کسری از ثانیه آن حجم بغض و نگرانی از صدایش رنگ باخت و با حالتی سراسر عشوّه پیمان را نگاه کرد.

@Vip Roman

- مثل قلب یاسی جون که واسه درست تپیدن همیشه به پیمانش نیاز داره.

اگه تو بدونی تو این مدت چه قدر دلم برات تنگ شده بود و چه قدر بی قرارت بودم، با سنجاق قفلی من و وصل می کنی به یقه لباس.

☆ پیچک

#پارت 179

دستانش را با حالتی اغواکننده جلو برد و روی برهنگی گردن پیمان گذاشت.

- یه کاری می کردی همیشه نبض شاهرگت و حس کنم که یهو انقدر بی تاب نباشم.

پیمان که در آن لحظات اصلاً در توان ذهنش کشیدن
ناز این دخترک نبود، قدمی به عقب برداشت.

فوراً خودش را به آشپزخانه رساند و خطاب به یاسمن
که دنبالش آمده بود، گفت:

- قهوه می‌خوری؟! -

تازه درست کردم.

مانتوی لیمویی رنگ را از تنش درآورد و با قدم هایی
که شبیه به مدل ها بود، به سمت آشپزخانه و پیمان
رفت.

- جناب دکتر از شما بعیده.

مگه نمی‌دونی قهوه تپش قلب و زیاد می‌کنه؟! -

تا پیمان بخواهد معنی این حرف را بفهمد، دست پیمان
را بلند کرد و جایی میان سینه هایش گذاشت.

- من همین الانشم از بی قراری دوری تو قلبم انقدر
تند می‌زنه که اگه قهوه بخورم امشب و باید تو
بیمارستان بگذرونیم.

چشمان آبی رنگش را با حالتی خمار به پیمان انداخت
و بدنش را بیشتر به او چسباند.

- ولی اگه آقای دکتر یه کم با ما راه بیاد، امشب و
به جای بیمارستان میشه تو شرایط خیلی بهتری
گذروند.

لبانش را جلو داد و با حالتی لوس گفت:

- تازه چون می‌دونم از رنگای جیغ خوشت میاد
خیلی وقته یه ست توری قرمز خریدم که کلی
صبر کردم تا بیای.

بوسه‌ای به لبان پیمان زد و همان جا زمزمه کرد:

- حالا می‌خوای با من راه بیای یا نه؟!

شاید اصلاً یاسمن می‌توانست دلیلی باشد که کمتر فکر کند و برای چند ساعتی هم که شده حواسش پرت شود.

سرش را تکان داد و به دخترک اذن پیشروی بیشتر را داد.

exchange group

پیچک ☆

#پارت 180

صبح پنجشنبه بود و پیمان تمام تلاشش را کرده بود تا یاسمن را دست به سر کند.

@Vip Roman

دروغی که برای خاله‌اش سر هم کرده بود تحویل
یاسمن هم داد و کلی زور زد تا بتواند قانعش کند که
نیازی به آمدن او نیست.

بلافاصله بعد از رفتن دخترک، چمدان کوچکی
برداشت و چند لباس درونش قرار داد.

فیروزه و شوهرش لباس مشکی از تن درآورده بودند،
اما هنوز داغ پروانه جانش چنان در قلبش تازه بود که
دل و دماغ پوشیدن رنگ روشن را نداشت.

اما این سفر خیلی فرق می‌کرد!

چنان ذوق رسیدن صبح شنبه را داشت که حتی یک
دست پیراهن سفید رنگ توی چمدان لباس‌هایش
گذاشت.

@Vip Roman

همه چیز را از قبل با مهیار و ماهورا هماهنگ کرده بود و با خیال راحت، حوالی ظهر از تهران به مقصد خانه فیروزه به جاده زد.

خانه درخشان بی‌خبر از مهمانی که در راه بود، در آرامشی نسبی فرو رفته بود.

البته اگر فیروزه دست از دعا بازی هایش برمی‌داشت قطعاً آرامش بیشتری بود.

هنوز فیروزه به امید بازگشت حسام و وعده اینکه می‌تواند او را برگرداند، از توحید میلیون ها پول گرفته و به جیب دکانویس های مختلف ریخته بود.

آذین روی مبل نشسته بود و همان طور که سیب توی دستش را گاز می‌زد، تلویزیون را نگاه می‌کرد.

ناگهان فیروزه بر سرش آوار شد و با دود غلیظ اسپند
ریه هایش را وادار به سرفه کرد.

- چی کار می‌کنی مامان؟!!

خفه شدم این چه کوفتیهِ؟!!

بی‌توجه به غروندهای آذین فوت کرد و دود اسپند را
با دست به سمت دخترک اخمویش هدایت کرد.

پیچک ☆

#پارت 181

این بار آذین با غرغر بیشتری به حرف آمد و عصبی
شده گفت:

- دارم خفه می‌شم مامان این مزخرف و بیرش اون
طرف تا یکی و آتیش نزدی.

فیروزه در همان حین که خانه را از دود اسپند پر
می‌کرد، جواب آذین را داد:

- آتیش و اون عمه های عفریتهات به جون زندگی
ما زدن که معلوم نیست از کجا جادو جنبل گرفتن
این پسره این همه وقته رفته پشت سرشم نگاه
نکرده.

خواست حرفی بزند که فیروزه پیش دستی کرد و فوراً
با چشم غره‌ای مانعش شد.

- حالا تو هزاری‌ام بگی باهم به توافق نرسیدیم من
حالیم همیشه.

چند تار از موهایش که به تازگی درآمده و هنوز وقت
نکرده بود رنگ کند، میان دستانش گرفت و
سفیدی‌شان را به رخ کشید.

- من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم.

همون لحظه که این حسام از در اومد تو من دیدم
چشمش چه قدر تو رو گرفته.

اصلاً نگاهت می کرد قند تو دلش آب می شد.

دوباره اسپند را سمت آذین آورد و بی توجه به سرفه
هایش دور سرش چرخاند.

- همین هیکل و قشنگیات و دیدن که چشم خوشبختی
تو رو ندارن دیگه.

حدس می زنم کار اون عمه تهمینه وزهات باشه.
از همون بچگی چشمش تو رو گرفته بود که واسه اون
پسر نجسبش مصطفی نشون کنه.

من دو سه بار بهش گفتم دختر بهشون نمیدم دیده تو
قسمت پسرش نمیشی باید بدبخت شی.

ولی کور خونده!

من از اون زرنگترم!

اسپند را لبه پنجره گذاشت و با ذوق مقابل آذین نشست
و حتی متوجه نشد که دخترش میلی به ادامه این
مکالمه ندارد.

☆ پیچک

#پارت 182

- بذار وقتی این پسره برگشت و همه چی درست
شد، خودش که تک پسره، باباشم که پولداره.

یه عروسی برات می‌گیره و یه لباس عروسی تنت
می‌کنم که هیچ کدومشون دیگه از این غلطای اضافی
نکنن.

صدای زنگ در مثل فرشته‌ای نجات بر آذین نازل شد
و فیروزه برای باز کردن در از جا بلند شد.

دخترک مو نارنجی زیرلب با حالتی غرغر مانند
شروع به حرف زدن با خودش کرد.

- دلت خوشه مادر من.

فکر می‌کنی مردم انقدر بیکارن برن واسه من دعا و
جادو بگیرن.

خبر نداری طلسم اصلی خواهر زاده عزیزته که فکر
کردیم از دست خواهرش راحت شدیم ولی خودش از
وقتی اومده زندگی من و یه دست رنگ مشکی زده.

توحید وارد خانه شد و در همان بدو ورود، از شدت
دودی که در خانه بود به سرفه افتاد.

- چی کار کردی تو این خونه خانم؟!!

آتیش سوزی شده؟!!

@Vip Roman

فیروزه با حاضر جوابی پاسخ داد:

- وا آتیش سوزی چیه؟!

نمی‌بینی بچم چند وقته همش بی‌حوصله است؟!

براش اسپند دود کردم چشم و نظر ازش دور بشه بلکه سر حال بیاد.

جلو آمد و کت را از تنش درآورد.

روی مبل تک نفره نشست و آذینی که می‌دانست که پدرش صحبت جذابی برای شنیدن ندارد، پیام به دوستش را بهانه کرد و به اتاقش بازگشت.

در آستانه در صدای مادرش به گوشش خورد.

- حالا که این پسر شهرداره عروسی و کنسل کرده

می‌خوای واسه مجوز ساختمونا چی کار کنی؟!

حتی نماند که جواب پدرش را بشنود.

تنها به اتاقش پناه برد و به این فکر کرد که حتی برای والدینش هم حکم یک وسیله را دارد؛ پیمان نیکزاد که جای خود داشت.

پیچک ☆

#پارت 183

بغض در گلویش نشسته بود و حس بیچارگی تمام ماهیچه‌های قلبش را چنگ می‌زد.

چشمان روشنش لبالب اشک شده بود و هر چه در ذهنش جست و جو کرد، نفهمید باید اول از همه برای کدام دردش گریه کند.

حسامی که نمی‌دانست به چه علت دست از او کشیده؟!

پیمان که مثل بختک بر سر زندگی‌اش آوار شده بود و
آثار جراحاتش هنوز روی تنش بود؟!!

فیلمی که اگر به دست کسی می‌افتاد خورش حلال‌تر از
حلال می‌شد؟!!

پدری که می‌خواست دخترش را شوهر بدهد تا مجوز
برج‌های دکلش را بگیرد؟!!

کدام درد شدیدتر بود که برایش راحت زار بزند و
خودش را تخلیه کند؟!!

دستی به گل‌ویش کشید تا راه نفس را برای خودش باز
کند و بتواند بغضش را قورت بدهد.

@Vip Roman

در آینه نگاه به خودش انداخت و فهمید فشار زندگی چنان پدرش را درآورده که در همین مدت کوتاه، زیر چشمانش سیاه و گود رفته شده است.

بی اختیار از جا بلند شد و پشت در اتاق وایساد تا ببیند پدرش حالا که فرصت وصلت با شهردار را از دست داده، چه نقشه‌ای دارد.

- یعنی هیچ جوره با پول دادن و این جور چیزا نمی‌تونی درستش کنی توحید؟!

می‌دونی چند نفر منتظر اون ساختمونان؟!

- می‌دونم خانم می‌دونم.

خودم به قدر کافی ذهنم درگیره

می‌دونم چی شده و چه قدر تا خرخره تو گل فرو رفتیم.

چاوان مقدم

پیچک

همه امیدم این بود پسر منگلشون عاشق آذین شده همه
چی و روال می‌کنه که اونم ماسید.

آذینو بفرست بهش یه زنگی چیزی بزنه بلکه از دلش
دربیاد.

حداقل دشمن نباشن باهامون بتونم یه کاری کنم.
فیروزه این خونه‌ها بخوره زمین همه بدبخت میشیما.

پیچک ☆

#پارت 184

- فکر می‌کنی نزده؟! -

تو نمی‌گفتی هم آذین انقدر این پسر رو دوست داشت
صدبار بهش زنگ زد.

جواب نمیده توحید.

- به مادرش زنگ بزن.

بگو اسم گذاشتید رو دختر ما.

- د مرد حسابی تو چرا حرف حالیت نمیشه؟!!

از دست منو آذین کاری برمی اومد وایمیستادیم تو به
اینجا بررسی که بیای مغز منو مثل مته سوراخ کنی؟!
میگم پسره جنی شده.

یهو گفته نمی خوام که نمی خوام!

تو برو فکر یه راه دیگه باش که با این سرمایه گذاری
مسخرهات همه زندگیمونو به باد ندی.

سابقه مشکل قلبی نداشت، اما حالا قلبش درد می کرد.

پدرش ذره ای به احساسات بهم ریخته یکی یکدانه
فرزندش اهمیت نمی داد و برای رسیدن به اهدافش به
هر ریسمانی چنگ می زد.

@Vip Roman

خوب که فکر می‌کرد، مشخص بود پیمان زیر دست
این مرد بزرگ شده است.

او هم به همین اندازه بی‌رحم و بی‌منطق بود و برای
دریافت خواسته‌هایش، از انجام هیچ کاری دریغ
نمی‌کرد.

از در فاصله گرفت و به سمت پنجره اتاقش رفت.

پنجره را تا انتها گشود و نگاه به فاصله نسبتاً زیادش
تا زمین انداخت.

کاش جرأتش را داشت و می‌پرید.

کاش می‌توانست قبل از کشته شدن توسط شکنجه‌های
پیمان یا فشار روانی زندگی در این خانه، خودش این
درد را پایان دهد.

ناگهان با با دیدن وضعیت خودش همه چیز در ذهنش
نقش بست و صورت پروانه مقابل چشمانش ظاهر شد.

پروانه‌ای که بارها همه را تهدید به مردنش کرده بود و
در انتها هم موفق شده بود.

پیچک ☆

#پارت 185

«سه سال قبل»

- اه آذین بس کن دیگه.

من تا کی باید اینجا حواسم باشه که یه وقت بابات
موقع حرف زدنت با این پسره نیاد تو اتاق؟!!

بهش بگو انقدر زنگ نزنه دیگه.

وقت و بی وقت هی زر زر زر!

چشم از صفحه موبایلی که تازه برایش خریده بودند
گرفت و با اخم پروانه را نگاه کرد.

- چیه نکنه حسودیت میشه هیچکی به تو نگاه
نمیکنه و دنبال من؟!!

دوست داره زنگ بزنه صدامو بشنوه.

به تو چه ربطی داره که حرصشو میخوری؟!
برو تو اتاق خودت.

- عه برم تو اتاق؟!!

باشه پس اگه بابات اومد سراغت به من هیچ ربطی
نداره.

اصلاً به درک!

همون حفته لو بری!

@Vip Roman

در اتاق را محکم بر هم کوبید و آذین بعد از چشم
غره‌ای رو به در، دوباره با نیش باز به صفحه موبایل
نگاهی انداخت.

پسری که تنها یک هفته بود با او آشنا شده بود و به
قول پروانه هی زنگ می‌زد.

با همان لبخند عریض برای بار چندم پیام‌هایشان را
می‌خواند که ناگهان موبایل در دستانش لرزید.

با دیدن شماره‌اش تماس را وصل کرد و سراسر ذوق
موبایل را در گوشش گذاشت.

- سلام عزیزم خ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که در اتاق تا انتها باز شد
و پدرش مانند فرشته مرگ در اتاق ظاهر شد.

کاش پروانه را از اتاقش بیرون نمی‌کرد!

تا بخواهد به خودش بجنبند، پدرش موبایل را گرفته و
با گذاشتنش روی اسپیکر، صدای قربان صدقه‌های
پسرک در اتاق پیچید.

توحید تماس را قطع کرد و با چشمانی به خون نشسته
آذین ترسیده را نگاه کرد.

پیچک ☆

#پارت 186

باید کاری می‌کرد وگرنه پدرش مثل گوسفندی که
خونش حلال باشد، سرش را لب جدول می‌گذاشت و
گوش تا گوش می‌برید.

یک توجیه منطقی نیاز داشت که از مهلکه لعنتی
نجاتش بدهد.

فکری در سرش جرقه زد و فوراً صدا و حالت
صورتش مظلومیتی ساختگی به خود گرفتند.

- بخدا با من کار نداشت.

با پروانه کار داشت.

پروانه شماره منو بهش داده بود که آگه بهش زنگ زد
شما نفهمید.

من اصلاً اسمشم نمی‌دونستم.

به جون خودت راست میگم.

مگر می‌شد یکی یکدانه توحید درخشان جان پدرش را
به دروغ قسم بخورد؟!

@Vip Roman

اگر آذین می‌گفت به جان پدرش راست می‌گوید، یعنی کسی که باید مجازات می‌شد او نبود و پروانه سزاوار تنبیه بود.

پدرش موبایل را روی تخت پرت کرد و بدون مکث به سمت اتاق پروانه رفت.

بدون ذره‌ای ملایمت در را تا انتها گشود و قبل از آن که پروانه بخواهد بفهمد چه شده، توحید کمر بند کشیده بود.

ضربات تازیانه مانند کمر بند بر بدن دخترک نحیف فرود می‌آمد و هرچه زار زد، دل پدر آذین برای پروانه بیچاره نسوخت.

میان اشک‌هایش بارها از آذین کمک خواست و قسمش داد که نجاتش دهد.

اما نجات پروانه برای آذین حکم مرگ داشت.

پس سکوت کرد و اجازه داد دخترک آن قدر کتک بخورد تا خشم پدرش تخلیه شود.

یک ماه تمام بدن پروانه از ضربات کمر بند کبود بود و حتی یک بار هم نتوانست به آذین بگوید که چه قدر بیش از قبل از او متنفر است.

☆ پیچک

#پارت 187

تنش با یادآوری صدای جیغ های پروانه در اتاق بغلی به لرزش افتاده بود.

حالا که پیمان نیکزاد به انتقام از درد یکی یکدانه خواهرش برخورد کرده بود، خوب می‌فهمید اگر جسمی چرمی بر تنی نحیف فرود بیاید، چه طور درد می‌کند.

سال‌ها پروانه و پیمان از توحید کتک خورده بودند و به خاطر آن که سر پناهی نداشتند، حتی نتوانستند همدیگر را نجات دهند.

دانه‌های درشت اشک از چشمانش سقوط می‌کرد و خیره به آسمانی که کم کم تاریک می‌شد، با خودش حرف می‌زد.

- کاش جای تقاص گرفتن پروانه رو برده بودی.

اگه از اینجا نجاتش داده بودی الان زنده بود.

پروانه انتقام نمی‌خواست، یه راه نجات می‌خواست.

کاش نجاتش می‌دادی پیمان...

کاش نجاتش می‌دادی...

روی لبه پنجره نشست و همان طور که آسمان را نگاه می‌کرد، اجازه داد چشمانش بعد از دو ماه و اندی برای دختری که همیشه با او بد تا کرده بود بیارد.

پروانه‌ای که مهربانی‌هایش را از همان کودکی نادیده می‌گرفت و تنها زمانی برایش شبیه به روح نبود که کوچک‌ترین کاری برخلاف میل آذین انجام داده باشد.

هنوز خوب کتک‌هایی که به خاطر غرغری‌های آذین از جانب پدرش نصیب خواهر پیمان شده بود را به یاد داشت.

نگاه پر از کینه پیمان زمانی که به خاطر اشک‌های ساختگی آذین، خواهرش از شام محروم بود از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت.

- حق داری ازم انتقام بگیری.

حق داری کتکم بزنی، شکنجه کنی، تهدید کنی.
 اگه بابام پروانه رو اذیت کرد منم به مقدار زیادی
 مقصر حال بدش بودم.

پیچک ☆

#پارت 188

عضلات قلبش درد می کرد و از خودش بیزار بود که
 حتی نمی توانست با خیال راحت ادعای بی گناهی کند.

کاش به قدری بی گناه بود که می توانست از ته دل آه
 بکشد و شکایت به درگاه خدا ببرد.

اما شکایت به که می کرد؟!!

@Vip Roman

اگر خدایی بود و اگر جوابی به ناله و نفرین‌هایش می‌داد، قبل از هر چیزی بابت آزار پروانه او را بازخواست می‌کرد.

چشمانش را بست و در دل تنها آرزو کرد که کاش پیمان هیچ وقت نفهمد خواهرش را او هم آزار داده و برای دفاع از او کلمه‌ای هم حرف نزده.

مهم‌تر از آن کاش پیمان هیچ وقت نمی‌فهمید که پروانه جان‌ش خودکشی کرده.

میان همین کاش گفتن‌ها و اشک ریختن بی‌صدا بود که نفهمید کی خورشید غروب کرد و ماه در آسمان جای گرفت.

با صدای زنگ در حیاط خانه‌شان، چشمانش را باز کرد تا ببیند مجبور است در این حال بد برای چه کسی نقش بازی کند.

با دیدن ماشین مشکی رنگ و آشنایی که جلوی در
پارک کرده بود، صاف نشست.

تند تند نم چشمانش را گرفت و گردن کشید تا ببیند
صاحب ماشینی که این چنین آشناست چه کسی
می‌تواند باشد.

درب حیاط با صدای "تیک"مانندی باز شد و قامت
بلند پیمان در دیدرس آذین قرار گرفت.

خون یک لحظه در رگ‌هایش منجمد شد و چشمانش تا
سر حد توان باز شد.

در دل به خواهرش فکر کرده بود و حالا او اینجا در
کرمان بود.

جن بود یا موکلی چیزی داشت؟!

فوراً از لب پنجره بلند شد و محض احتیاط کامل آن را بست که یک وقت پیمان بالا را نگاه نکند و با همین یواشکی دید زدنش هم شکنجه برای جانش بخرد.

پیچک ☆

#پارت 189

exchange group

فوراً یک مانتوی جلو باز دم دستی روی تی شرت خانگی تنش کرد و اولین شالی که به چشمش خورد روی سرش انداخت.

سریع از اتاقش بیرون آمد و خودش را به خانه رساند که پدرش را جلوی در دید.

@Vip Roman

- خوش اومدی پیمان جان خوش اومدی.

بیا ماشینتو بیار تو پارکینگ اینم ریموت.

با دادن ریموت به شخصی که قطع به یقین پیمان
نیکزاد بود، از در فاصله گرفت و به سمت اهل خانه
برگشت.

- این اینجا چیکار می‌کنه توحید؟!!

مگه تازه از اینجا نرفته بود؟!!

توحید با کلافگی گفت:

- من از کجا بدونم زن؟!!

خواهرزاده غیر قابل پیش بینی تو وقتو بی وقت سر ما
آوار میشه، نکنه اینم تقصیر منه؟!!

@Vip Roman

فیروزه بی‌توجه به غرغرها و عصبانیت توحید،
منگوله بلوزش را در دست گرفت و با نگرانی مشغول
ور رفتنش شد.

- می‌گم نکنه یه وقت فهمیده باشه سر قضیه پروانه
بهش دروغ گفتیم؟!!

کاش از اول راستشو گفته بودیم که الان انقدر تنو
بدنمون نلرزه.

- حالیت هست چی می‌گی فیروزه؟!!

بریم بهش بگیم خواهرت پیش ما بود دیوونه شد
خودشو کشت، به نظرت چی کار می‌کنه؟!!

آذین غرق در دنیای خودش با حالتی ترسیده لب زد:
- همه‌مون و می‌کشه...

@Vip Roman

توحید فوراً به سمت دخترش برگشت و با عجله و
ترسی آشکار گفت:

- مراقب حرف زدنت باش آدین.

یه وقت از دهنت در بره چیزی در مورد پروانه بگی
این دیوونه رو بندازی به جون منو مامانت به مرگ
خودت که برام خیلی عزیزی پشیمونت می‌کنم از
حرف زدن!

پیچک☆

#پارت 190

مردک هزار رو عجب موقعیتی را برای تلخی با یکی
یکدانه فرزندش انتخاب کرده بود!

درست زمانی که حرف‌هایش در مورد خانه به قدر
کافی به او حس ناکافی بودن داده بود.

زمانی که پیمان نیکزاد بلای جاننش شده بود و عذاب وجدان پروانه بعد از این همه سال سکوت، داشت خفه‌اش می‌کرد.

چشمانش طوری که انگار منتظر تلنگری برای بروز خشم باشد، پر از عصبانیت شد و دست‌های کوچکش را با شدت مشت کرد.

اخم کرد و یکی از دستانش را با ضربی نسبتاً محکم روی دهانش کوبید.

- چشم! خفه میشم!

همون طوری که این همه سال پروانه رو همه با هم دق دادیمو بعدم حتی نداشتیم یه مرگ راحتو تجربه کنه، این بارم دهنمو می‌بندم بابا جون!
اصلاً من لال میشم شما خیالت راحت بشه.

قبل از آن که توحید بتواند عکس‌العملی نشان بدهد، راه
رفته را برگشت و در اتاق را با شدت بر هم کوبید.

همان جا پشت در اتاق نشست و پاهای جمع کرده‌اش
را در آغوش گرفت.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و چهره معصوم
پروانه دوباره مقابل چشمانش نقش بست.

«ولی آذین چه قدر کیفیت خوشگله!

خوش به حالت داری میری مدرسه یه عالمه وسیله
خوشگل خوشگل خریدی.

میشه این دفترت و ببینم؟!»

خوب به خاطر داشت که با همان هفت سال سن چه
طور دفتر را از دست پروانه بیرون کشید و اخم کرد.

«نخیرشم، نمیشه.

برو به وسایل خودت دست بزن، اینا رو بابا جونم
برای من خریده، نه واسه تو.

تو ام اگه بابا داشتی برات وسیله‌های خوشگل می‌خریدی
ولی حالا که نداری حق نداری به وسایل منم دست
بزنی.»

پیچک ☆

#پارت 191

دخترک مو نارنجی پشت در اتاقش بی‌صدا اشک
می‌ریخت و کم مانده بود برای بخشیده شدن توسط
پروانه‌ای که دیگر نفس نمی‌کشید دست به هر ریسمانی
بزند.

@Vip Roman

حتی حاضر بود به پیمان التماس کند خواهرش را برگرداند و از او معذرت بخواهد.

اما پیمان نیک‌زاد به قصد و نیتی خاص این همه راه را گز کرده و به کرمان آمده بود.

دیدن توحید درخشان در موقعیتی که قرار بود نقطه شروع برای پایان خوشی‌هایش باشد، چنان لذت‌بخش بود که دست از بیمارها کشیده و خود را به کرمان رساند بود.

ماشین را در پارکینگ خانه توحید پارک کرد و با همان ظاهر خونسرد و آرام همیشگی به سمت در اصلی خانه رفت.

زنگ در را فشرد و شوهر خاله‌اش باز با روی خوش در را تا انتها گشود.

- خیلی خوب موقعی رسیدی پیمان جان.

دیگه کم کم به فیروزه داشتم می‌گفتم میز شامو بچینه که ضعف کردم.

فیروزه جلو رفت و با وجود تمام استرسی که داشت، لبخندی بزرگ روی لبانش نشاند.

- خوش اومدی خاله جون.

از روزی که رفتی انقدر جای خالیت به چشم اومده که وقتی اومدی گفتم خدا دلتنگی منو دید این بچه الان اینجاست.

در جواب تمام مهر و محبت توحید و فیروزه که از سلام گرگ پر طمع‌تر بود، یک "ممنون" گفت و دوباره ساکت شد.

@Vip Roman

توحید با صمیمیت دستش را پشت کمر پیمان زد و گفت:

- تا بری دستو صورتتو یه آبی بزنیو چمدونتو بذاری تو اتاق میز شام حاضره.

سر تکان داد و همراه با چمدانش به سمت اتاق مشترک سابق خودش و پروانه رفت.

در اتاق که بسته شد توحید به سمت فیروزه برگشت و با حالتی هیستریک نگاهش کرد.

پیچک☆

#پارت 192

- جلوی این پسره حرفی از قضیه شهردار و آذین نمی‌زنی فیروزه!

نمی‌دونم چه جوری ولی هر جوری که بلدی سعی کن
زود دست به سرش کنی که برگرده به لونه خودش تو
تهران.

به قدر کافی اینجا بدبختی دارم که نتونم این یکیو تحمل
کنم.

فیروزه با همان حالت نگران و عصبی با شدت
بیشتری منگوله لباس را میان انگشتانش بازی داد.

- به من چه ربطی داره توحید؟! -

مگه من دعوتش کردم که الان بتونم بندازمش بیرون؟!
بذار بیاد سر شام از زیر زبونش می‌کشم ببینم اصلاً
واسه چی اومده.

بقیه‌اش به من ربطی نداره، می‌خوای بگیر مثل سگ
کتکش بزن بعدم پرتش کن بیرون.

منو سننه که بخوام حرص بخورم؟! -

توحید عصبی خندید و دندان روی هم سایید.

- باور کن خیلی دلم می‌خواد یه دور بگیرمش زیر
کتک که دیگه کلاهشم این ورا افتاد دنبالش نیاد.
ولی می‌خوام حرمت داغدار بودنشو اینکه دیگه بزرگ
شده رو نگه دارم.
پس تا مجبور نشدم حرمت‌شکنی کنم یه راهی پیدا کن
فیروزه!

فیروزه چند "باشه" گفت و با اعصابی بهم ریخته و
قیافه درهم به سمت آشپزخانه رفت.

همان طور که فیروزه شام را می‌کشید، پیمان
لباس‌هایش را با یک دست لباس راحتی عوض کرده
بود.

صفحه تلفنش را باز کرد و خیره به آخرین عکسش با پروانه که بک گراند بود، لبخندی نیمبند زد.

- انتقامتو می‌گیرم داداشی.

قول میدم نذارم خونت پایمال شه، قول میدم!

پیچک ☆

#پارت 193

حس انتقام در سراسر وجود پیمان با حالتی ذوقزده شعله‌ور بود.

می‌دانست به خواسته‌اش می‌رسید و چنان هیجان داشت که در دل هزار بار به تعطیلی بانک‌ها در روز جمعه لعنت فرستاد.

دلش می‌خواست هر چه زودتر توحید درخشان را ببیند
که برای جور کردن پنجاه میلیارد تومان پول نقد دست
به هر ریسمانی می‌زند.

نگاه از عکس پروانه گرفت و زیرلب با حالتی که
هرکسی متوجه ذوقش می‌شد، زمزمه کرد:

- حتی اگر جفت کلیه‌های خودت و دخترت و زنت
بفروشی پنجاه میلیارد نمیشه.

واسه جور کردنش باید همه چیزت و بفروشی و تهشم
به هیچ جا نرسی.

لبخندش عمیق‌تر شد و بعد از مدت‌ها، گونه‌هایش طعم
لبخندی واقعی به خود می‌چشیدند.

- خوشم میاد از اینکه ببینم داری بیخودی دست و پا
می‌زنی.

از اون دست و پا زدناپی که هرچی بیشتر تقلا می‌کنی
بیشتر به هیچ جا نمی‌رسی عمو توحید درخشان
عزیزم!

افکار شوم در ذهنش را پس زد و با جمع کردن
لبخندش دوباره به ظاهر برادر داغدار پروانه نیکزاد
برگشت.

از اتاق بیرون رفت و نگاهش را در خانه چرخاند.

توحید با اخم‌هایی گره خورده مشغول انجام کاری با
موبایلش بود که نشان می‌داد حسابی ذهنش را به خود
مشغول کرده.

فیروزه هم غرق دنیای خودش میز شام را می‌چید و
غذاها را می‌کشید.

هرچه بیشتر نگاه کرد، کمتر به نتیجه رسید و متوجه شد که واقعاً جای چیزی در این خانه خالی است.

همه چیز سر جایش بود اما جای خالی دخترک مونارنجی عمیقاً به چشم پیمان آمد و علامت سوالی بزرگ در ذهنش ایجاد کرد که آذین کجاست؟!

پیچک ☆

#پارت 194

نه صدایی از آذین می آمد و نه حتی والدینش چیزی در موردش می گفتند.

با گفتن یک "به من چه" در ذهن خودش را قانع کرد و به سمت مبل رفت.

خواست روی مبل سه نفره کنار توحید درخشان دوست
داشتنی اش بنشیند که صدای فیروزه از پشت سر به
گوشش رسید.

- بیا سر میز بشین پیمان جان.

خسته راهم هستی شامتو بخور و زودتر برو استراحت
کن.

توحید جان شما هم بلند شو بیا.

با این حرف هر دو مرد به سمت آشپزخانه رفتند.

همگی روی صندلی ها جا گرفتند و پیمان با حالتی
نمایشی نگاهش را دور میز چرخاند.

رو به خاله اش کرد و پرسید:

- پس آذین خانم چی؟!

خونه نیستن یا نمیان سر سفره؟!

مشخص بود فیروزه انتظار نداشت پیمان همچین
سوالی بپرسد که ناگهان لبخندی عصبی و دستپاچه
تحویل داد و شروع کرد به مَن مَن کردن.

- چیزه... بهش گفتم شام کم کم حاضر میشه اون
موقع گفت میل ندارم.

حالا چمیدونم یه وقت می‌بینی داره ناز می‌کنه.
آدم از کار این جوونای امروزی سر در نمیاره چی
بگم والا خاله جون؟!

شما غذاتو بخور من الان باز میرم بهش میگم.

پیمان سر تکان داد و فیروزه به اجبار از جا بلند شد و
به سمت اتاق آذین رفت.

@Vip Roman

دخترک شیفت بعدی گریه‌هایش را به رختخواب برده
بود تا اگر کسی مزاحمش شد فکر کند او خوابیده
است.

اما مادرش مصرانه در را باز کرد و با حالتی
استرسی به سمت دخترش رفت و با شدت تکانش داد
تا اگر خواب است بیدار شود.

پیچک☆

#پارت 195

- بیدار شو آذین الان چه وقت خوابیدنه آخه پتو رو
تا خرخره کشیدی رو کلت بچه؟!!

سعی کرد آرام باشد و حرصی که بیشتر از همه از
پدرش داشت سر این زن خالی نکند.

بغضش تا را حد امکان فرو فرستاد و سعی کرد
صدایش زیاد تابلو نباشد.

از زیر لایه نسبتاً کلفت پتو با صدایی که به سختی به
گوش می‌رسید، زمزمه کرد:

- سرم درد می‌کنه.

می‌خوام زودتر بخوابم شاید خوب شد.

فیروزه که حالا بیش از هرکسی در این خانه استرسی
شده بود، این بار با استمرار بیشتری بدن ظریف
دخترش را تکان داد.

- سردردت واسه اینه که هیچی درستو حسابی

نمی‌خوری.

خون به مغزت نمی‌رسه هی این جوری پشت هم
سردرد می‌گیری خوبم نمیشی.

باید به خودت بررسی زودتر درست شه.

الانم بلند شو بیا پایین شام لوبیا پلو داریم که خیلیم دوست داری.

بیا دوتا لقمه بخور بعد بخواب.

کاش دست از سرش برمی داشت و اجازه می داد دخترش با دردهایش خو کند.

آرام ماندن حالا سخت تر شده بود و آذین برای حفظ آرامش، تنها پشت هم نفس های عمیق و طولانی کشید.

- اشتهای ندارم مامان.

فقط بذار یه کم بخوابم تا سرم بهتر شه.

مادرش که دید تلاش هایش برای خر کردن آذین بی نتیجه مانده، این بار کنترلش را از دست داد و با شدت روی پایش کوبید.

- بی‌مادر میگم بلند شو بیا دو لقمه غذا بخور پیمان
فکر نکنه ما تو رو اسیر گیر آوردیم.

عزای مادرتو آوردی اینجا واسه من اون الان فکر
می‌کنه ما تو رو اذیت می‌کنیم حتماً خواهر اون و دیگه
سلاخی کردیم!

پیچک ☆

#پارت 196

فیروزه گفت و خبر نداشت که همین جمله آخرش شبیه
به انداختن کبریتی شعله‌ور در انبار بزرگی از باروت
می‌ماند!

برای دختری که تمام این روزها و بیشتر از همیشه
ساعات قبل، به علل مرگ پروانه نیک‌زاد فکر کرده

بود، این حرف همان تیر خلاصی بود که دیگر دهانش را بسته نگه نمی‌داشت.

پتو را با شدت از روی تنش کنار زد و بی‌توجه به سرخی ترسناک چشمانش، مقابل فیروزه ایستاد و خیره در چشم‌هایش شد.

- فکر می‌کنه؟! احتمال می‌ده؟! ممکنه?!-

یعنی داری انکار می‌کنی که باعث مردن پروانه ماییم نه؟!

یعنی نمی‌خوای زیر بار بری که ما از وقتی که تونستیم با هر روشی که بلد بودیم اون دختر و دق دادیم تا به جنون رسید؟!

هیستریک خندید و کم کم مادرش داشت انقدر می‌ترسید که کم مانده بود قید همه تودار بودن و قول و قرارهایش را زده و در حضور پیمان، نام همسرش را جیغ بزند.

دخترکی که موهای نارنجی رنگش با حالتی آشفته
روی شانه‌هایش ریخته بود، چنان هیستریک خندید که
گوشه لبش شروع به پریدنی عصبی کرد.

- مگه ما نکردیم مامان؟!!

تو ام مثل بابا شدی؟!!

پروانه خواهرزاده‌ت بود ولی تو، بابا، من و هر کسی
که از راه رسید یه طوری باهاش رفتار کرد که انگار
یه بچه گدا گوشه خیابونه.

همیشه لباس‌هایی که برای من می‌خریدی و دوست
نداشتم تنش می‌کرد.

ما حتی غذایی که بابتش اون قدر منت سرش گذاشتیم
درست و حسابی بهش نمی‌دادیم.

پیچک ☆

#پارت 197

فیروزه با چشمانی گرد شده و ترسی آشکار، تنها به این دیوانه بازی‌های دخترک نگاه می‌کرد.

در دل به خودش امیدواری می‌داد که این کارها ری‌اکشن اشتباه هورمون‌ها یا غم فراق حسام است که امروز خودش دوباره نامش را پیش کشیده و یادآوری‌اش کرد.

در دل از کرده‌ی خودش ناراحت بود، اما می‌خواست باور نکند که این رفتارهای عصبی دخترش ریشه در چیزی به جز یک شکست عشقی مسخره و زودگذر دارد.

اما دخترک دیوانه با اشک‌هایی که از چشمانش سقوط می‌کرد، دست از حرف زدن درباره خواهر پیمان برنداشت.

- یادت میاد مامان؟!!

قشنگ یادمه شب عید بود.

سبزی پلو با ماهی درست کرده بودی.

پروانه کل اسفند و منتظر بود پیمان برسه کرمان و یا
با خودش ببرتش، یا حداقل برای سال تحویل پیشش
باشه.

نشد، نیومد و پروانه از غصه نیومدن داداشش فقط
نخواست باهام تخم مرغ رنگ کنه.

مامان یادته اون شب نداشتی سبزی پلو بخوره؟!!

پروانه عاشق ماهی کفال بود، تا وقتی که فکر می کرد
پیمان میاد انقدر ذوق خوردن ماهی کفال با داداشش و
داشت که من با همه قصی القلبی ای که ازتون به ارث
بردم، دلم برایش سوخت.

جنس دل تو از چیه مامان که واسه یادگاری خواهر
بدبختت نسوخت؟!!

@Vip Roman

من و از چی بارآوردی که بیست سال زجر کشیدن
پروانه رو دیدم و حتی بعضی جاها باهاتون همراهی
کردم؟!

دخترک امشب خیال داشت با حرف‌هایش آتش به جان
فیروزه‌ای بیاندازد که قدر بیست و چند سال سکوت
کرده و هرباری که می‌خواست درد بکشد، خودش را
قانع می‌کرد که کاری از دستش ساخته نیست.
در حالی که بود!...

☆ پیچک

#پارت 198

اشک بی‌امان از چشمان روشن دخترک مو نارنجی و
دیوانه فرود می‌آمد و گونه‌های سفید رنگش را بوسه
باران می‌کرد.

بعد از این همه سال حالا داشت برای پروانه‌ای گریه می‌کرد که هیچگاه او را عضوی از خانواده یا فامیلش ندانست.

پروانه در این خانه همیشه حکم یک نوکر بی جیره و مواجب را داشت.

دختری که آمده بود تا نوکری توحید و خانواده‌اش را بکند و از آنها متشکر باشد که اجازه نداده‌اند در پرورشگاه بزرگ شود.

حدقه چشمان فیروزه از اشک می‌سوخت و تنها در سکوت به حرف‌های دختر آشفته و پریشان‌ش گوش می‌کرد.

- کاش هیچ وقت قبول نمی‌کردید بزرگشون کنید.

کاش اصلاً همین بخش از خانواده هم برایشون نمونده بود که بیان پیش ما.

اگه تو پرورشگاه بزرگ شده بودن پروانه می‌تونست درس بخونه مامان.

ممکن بود پروانه به جای اون همه خاک جایی باشه که حداقل به غربت قبرستون نیست.

هرچند، ما خیلی وقت بود پروانه رو کشته بودیم مامان؛ تو همین خونه.

پروانه‌ای در کار نبود.

اون فقط یه مُرده متحرک بود که بالاخره باطری‌ش تموم شد و مرد.

دیگر طاقت فیروزه تمام شد و قطرات درشت اشک از چشمانش سقوط کرد.

انگار این گریه کردنش مهر تأییدی بر حرف‌های آذین بود که قلب کوچکش ناگهان تیر کشید.

با پاهایی سست شده روی صندلی نشست و ناخن‌هایش
را بی‌رحمانه در میان موهایش فرو برد و با شدت
چنگ زد.

چشمانش را بست و نوک انگشت‌هایش از شدت فشار
به سفیدی می‌زد.

☆ پیچک

#پارت 199

فیروزه جلو رفت و سر پر از درد و افکار مختلف
یکی یکدانه‌اش را در آغوش گرفت.

سرش را بر سینه فشرد و با نوازشی مادرانه، موهایش
را تار به تار از هم جدا کرد.

قطره‌های اشک از صورت سفید فیروزه پایین می‌افتاد
و میان خرمن موهای نارنجی رنگ دخترک می‌نشست
و نابود می‌شد.

همان طوری که پروانه پر کشید و دیگر هیچگاه روی
لبه پنجره خانه‌شان ننشست.
طوری که انگار هیچ وقت وجود نداشته.

اشک‌هایش پایین می‌ریختند و تمام بدن دخترک از
شدت حال بد، با حالتی عصبی و هیستریک بر خود
می‌لرزید.

فیروزه حسابی ترسیده بود و از طرفی آنقدر چیزهای
دردناک شنیده بود که حالا خودش هم ترجیح می‌داد
بمیرد تا زنده بماند.

بالاخره دست از نوازش موهای دخترش کشید و صورت خیس از اشکش را میان دستانش گرفت و بلند کرد.

نگاه به چشمان سرخ رنگش انداخت و با انگشت شست، نم اشک را از زیر چشمان دخترش پاک کرد.

- حق با توئه آدین، حق با توئه.

ما با اون بچه خیلی بد تا کردیم.

حتی پیمانم همیشه آزار دادیم اما اون زرنگ بود، زود از این خونه در رفت.

پروانه اینجا شکنجه می شد، من این و می دونم؛ اما حاضرم قسم بخورم اگه توام جای من بودی بهم حق می دادی.

اگه توام بعد این همه سال زندگی نتونسته بودی واسه شوهرت بچه بیاری که هیچ، بچه های یتیم خواهرتم می آوردی توی خونه، خوب می فهمیدی که بعضی جاها لال شدن انتخاب نیست؛ تنها راه.

پیچک ☆

#پارت 200

دلش به حال این زن هم سوخته بود.
حتی بعد از این بیست و یکمین سالگرد تولدش هم آشنا
و غریبه دست از زخم زبان زدن به فیروزه برنداشته
بودند.

فیروزه همیشه زنی نابارور بود که توحید درخشان
منت بر سرش گذاشته بود که همان سال‌های ابتدایی
از دواج، سه طلاقه‌اش نکرده بود.

هر که از راه رسیده بود به حالش تأسف خورده بود و
همیشه ترحم دیگران را دیده بود.

امامزاده‌ای نبود که فیروزه به خاطر داشتن تنها یک
فرزند به آن دخیل نبسته باشد.

آخر هم حتی نفهمید کدام یک از دعاها یا نذرهایش به
گوش خدا رسید که یک روز با حالت تهوع شدید از
خواب بیدار شد و نه ماه بعد، فرشته کوچولوی مو
نارنجی‌اش را در آغوش گرفته بود و نگاهش می‌کرد.

دلش به حال مادرش هم می‌سوخت که حتی اگر
می‌خواست هم زیر بار منت گذاشتن‌های پدرش، واقعاً
لال شدن تنها راه چاره‌اش بود.

ماه‌یچه‌های قلبش آن قدر درد می‌کردند که حتی نای
درست تنیدن هم نداشتند.

اما چشمان لعنتی‌اش انگار قصد نداشتند این باریدن را
حتی برای یک لحظه تمام کنند.

به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود و صدای خنده‌های پروانه
زمانی که با پیمان به تهران می‌رفت، در گوشش بارها
و بارها تکرار می‌شد.

همان طور که به ناکجا آباد خیره بود، لبان خشک و
سفیدش را از هم فاصله داد و با صدایی حزن‌آلود و
ضعیف، گفت:

- تقاص پس میدیم مامان...

همه‌مون تقاص ظلمی که به پروانه و داداشش کردیم
رو بالاخره پس میدیم.

یه جوری تقاص اشک‌های مظلومانه و بی‌صداش و
پس میدیم که حتی نمی‌تونیم بفهمیم از کجا خوردیم...
شک نکن خدای پروانه از ما بزرگتره...

پیچک ☆

#پارت 201

@Vip Roman

فیروزه با همان صورت اشکی، دوباره دست به صورت دخترش کشید و گونه نمناکش را به آهستگی بوسید.

- کسی بخواد تقاص پس بده من و باباتیم.

تو بچه‌تر از این حرفایی که بخوای خوب و بد و تشخیص بدی.

خدای قلب مظلوم پروانه بزرگه قبول، اما همون خدا حواسش هست حق مظلوم ضایع نشه.

دست خودش نبود که با وجود همه تلاشش برای اینکه فیروزه را نگران نکند، پوزخندی روی لبش نشست.

نمی‌دانست تقاص دل شکسته و جسم پرپر شده پروانه بی‌بال، خیلی وقت بود که داشت گرفته می‌شد و اولین نفرش هم همین دخترک مو نارنجی و به ظاهر بی‌گناه بود.

- پاشو دردت به جونم.

پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن بیا پایین یه دو
لقمه غذا بذار دهنت.

یه ذره رنگ بیاد تو صورتت، شبیه گچ شدی انقدر
رنگت پریده دور سرت بگردم.

پیمانم سراغت و گرفته الان نیای پایین فکر می‌کنه چه
خبر شده.

منظورش از پیمان همان پیمان نیکزادی بود که حالا
حکم فرشته عذابش را داشت؟!

اگر همان پیمان را می‌گفت که خیالی نبود.

آن مرد جان می‌داد برای اینکه ببیند آذین در این حال
است و کم مانده بمیرد.

@Vip Roman

بی‌توجه به تلاش‌های فیروزه برای اینکه مجابش کند،
سرش را عقب کشید و پلک‌های خیشش را روی هم
فشار داد.

چرخ‌ی زد و دوباره روی تخت دراز کشید.

همان‌طور که پتو را صاف می‌کرد تا روی تنش
بکشد، با سردی جواب مادرش را داد.

- بهشون بگو آذین حالش بهم می‌خوره از اینکه
قیافه آدم‌ها رو ببینه.

اصلاً بگو مُرده، فقط ولم کن.

امشب و ولم کن.

پیچک ☆

#پارت 202

فیروزه که تلاش‌هایش را بیهوده دید، با غم نفس را از
سینه بیرون فرستاد و نگاهی به آینه میز آرایش اتاق
آذین انداخت.

سریع دستمال کاغذی‌ای برداشت و خیسی اشک را از
صورتش پاک کرد.

چند نفس عمیق کشید و با نیشگون گرفتن گونه‌هایش،
سعی کرد طوری به نظر برسد که انگار اصلاً گریه
نکرده است.

دوباره نگاه به آذین انداخت که حالا پتو را تا انتها
روی سرش کشیده بود.

سرش را با تأسف تکان داد و با لبخندی مصنوعی که
کم مانده بود جانش را بالا بیاورد، دوباره به آشپزخانه
بازگشت.

روی صندلی نشست و خواست چیزی نگوید؛ اما
چشمان پیمان با چنان انتظاری نگاهش می‌کردند که
فهمید راهی به کوچه علی چپ ندارد.

لبخندش را عمیق‌تر نشان داد و زیر میز از شدت
درگیری ذهنی شروع به کندن پوست گوشه ناخن‌هایش
کرد.

- بچم انقدر سرش درد می‌کرد به زور تونستم یه کم
آرومش کنم که بخوابه.

هرچی بهش گفتم بیا یه چیزی بخور شاید از سر
گرسنگی باشه گفت فقط یه مُسکن بده بهم می‌خوام یه
کم بخوابم.

حالا عیب نداره براش غذا نگه می‌دارم هر وقت
خواست گرم می‌کنم بخوره.

پیمان که غذایش را تمام کرده بود، با دستمال کاغذی دهانش را پاک کرد و نگاه به فیروزه غرق در اضطراب انداخت.

- چیزی نیست خاله جان، آدم وقتی یه دردی داشته باشه نمی‌تونه چیزی بخوره.

با یکی دو روز غذا نخوردنم برای کسی اتفاقی نمیفته.
مگه نه توحید خان؟!

exchange group

☆ پیچک

#پارت 203

گفت و نگاه سردش را با همان آرامش همیشگی و ترسناک به توحید انداخت که ناگهان لقمه غذا در گلویش پریده بود و با عجله لیوان آب را سر می‌کشید.

هم پیمان می دانست چه می گوید و هم توحید می دانست
که او چه قصدی دارد.

چهارده ساله بود و پروانه کوچکش چنان وابسته او
شده بود که حتی یک شب هم بدون او خوابش نمی برد.

بدنی که آن موقع از شدت لاغری رو به شکستگی
می رفت، بابت اینکه موقع شستن ماشین توحید
درخشان تکه ای را برق نیانداخته بود، میزبان ضربات
کمر بندش شده بود.

جای زخمی روی شانه پیش چنان عمیق بود که هنوز
هم بعد از این همه سال، نتوانسته بود ردش را پاک
کند.

پروانه جانش با ضجه و درد به توحید التماس می کرد
حداقل چیزی برای خوردن به او بدهد تا از گرسنگی
نمیرد.

هر دو خوب به خاطر داشتند که توحید در جواب شانه دردناک پیمان و گریه‌های پروانه، چه پوزخند کثیفی تحویل داد.

«چیزی نیست پروانه جون، آدم وقتی درد داشته باشه اونم زخم به این عمیقی که نمی‌تونه چیزی بخوره. نترس، با یکی دو روز غذا نخوردن داشت نمی‌میره، فقط زخمش دیرتر خوب میشه. که اونم براش لازمه تا یاد بگیره کاری که بهش می‌سپرن و درست انجام بده.»

دل پیمان خنک می‌شد وقتی می‌دید مردی که آن همه آزارشان داده بود، حالا از اینکه یک وقت بخواد یکی از آن کتک‌ها را پس بدهد، این طوری می‌ترسید و وحشت داشت.

حق هم داشت!

پیمانی که کتک می خورد و چهار تکه استخوان بود
کجا و این مرد قد بلند با بازوهای عضلانی کجا؟!!

پیچک ☆

#پارت 204

به ناچار لبخندی روی لبانش نشاند و با تکان دادن سرش، دوباره مشغول خوردن غذا شد.

فیروزه با استرس لقمه های غذا را در دهانش می گذاشت و حرف های آذین چنان حالش را بد کرده بود که اصلاً نفهمید دوباره مثل زمانی که باردار نمی شد، دچار پر خوری عصبی شده.

@Vip Roman

از این می‌ترسید که اگر دخترک که آن همه برایش
زحمت کشیده بود همچین عکس‌العملی داشته، پس
زمانی که پیمان حقایق را می‌فهمید چه می‌شد؟!!

می‌ترسید به خودش بیاید و آتش خشم پیمان نیک‌زاد
برای پرپر شدن خواهرکش، طوری دامن زندگی‌اش
را بگیرد که دیگر هیچگاه نتواند سر پا بایستد.

خبر نداشت پیمان در تمامی لحظاتی که کنار توحید و
فیروزه می‌گذراند، فقط در این فکر بود که زمان به
اجرا گذاشتن چک به چه حالی خواهند افتاد و هیچانش
بیشتر می‌شد.

با حالتی مصحلتی صدایش را صاف کرد و حواس
خاله و شوهر خاله‌اش که پرت بود را به خودش جلب
کرد.

@Vip Roman

فیروزه چنان دستپاچه لبخند زد که توحید با چشم
غره‌ای همان لبخند را هم بر لبانش خشکاند.

- من تازه از اینجا رفته بودم و الان که برگشتم
قصدی مثل ایجاد مزاحمت برای شما و
خانواده‌تون و ندارم.

دروغ که نبود.

پیمان اصلاً به قصد مزاحمت نیامده بود.
فقط آمده بود تماشاچی یک واقعه تکرار نشدنی و
لذتبخش در این همه سال زندگی‌اش باشد.

- زحمت کشیدید و مراسمی پروانه رو بدون
حضور من برگزار کردید.

اما من و به پروانه به جز همدیگه که کسی و نداشتیم
و نداریم، داریم؟!!

چه قدر خوش خیال بود که فکر می کرد توحید حداقل
این یک بار را دست از دروغگویی و تظاهر به
انسانی خیرخواه بودن برمی دارد.

با همان لحنی که به راحتی همه را فریب می داد رو به
پیمان کرد و گفت:

- این چه حرفیه می زنی پیمان جان؟!!

خدا به سر شاهده تو و خواهرت از آذین برام بیشتر
نباشید کمتر نیستید.

دست های پیمان از شدت حرص مشت شده بود، اما
توحید قصد نداشت دهانش را ببند و انگار تنش

می‌خارید که خشم پیمان فوران کند و بر سرش آوار شود.

با حالتی حزن‌آلود و مثلاً بغض کرده سرش را پایین انداخت.

- وقتی جنازه اون طفل معصوم و دیدم، انگار بچمو داشتن کفن می‌کردن.

هنوز بعد از دو ماهو خورده‌ای وقتی بهش فکر می‌کنم قلبم از درد می‌ترکه!

دلش می‌خواست این دست‌های مشت شده را در دهان توحید فرود بیاورد.

می‌گفت پروانه را عین آذینش می‌دانسته اما کاری که با او کرده بود، بیشتر شبیه به این بود که پروانه را جایگزینی برای فیروزه دیده باشد.

چشمانش را روی هم فشار داد و دست‌هایش را آنقدر با شدت مشت کرده بود که تمام عضلات بازوهایش بیرون زده بود.

به زور خودش را کنترل کرد و لبخندی تحویل توحید که اگر خودش را به خرید نمی‌زد، می‌فهمید سراسر فحش است!

از میان دندان‌های چفت شده‌اش به سختی گفت:

- دست شما درد نکه.

شما همیشه به پروانه لطف داشتید.

توی این سال‌هایی که اینجا بود همیشه بهتون زحمت دادیم.

قرار بود امسال تولدش ببرمش پیش خودم که عمرش به دنیا نبود.

انگار یادآوری غم نبود پروانه جانش بس بود برای
اینکه خشم در وجود فروکش کند.

پیچک ☆

#پارت 206

سکوتشان را که دید، زبانش را روی لبانش کشید و تا
حدودی مشت هایش را باز کرد.

- اما پروانه بالاخره همیشه یه تیکه از من بوده و
هستو خواهد بود.

برای یک لحظه خود واقعی و دلتنگش شد و دستش را
روی قلبش فشرد.

- پروانه هر جای دنیا بود و حتی الان که اصلاً توی این دنیا نیست، جاش تو قلب من محفوظه.

همیشه یه خونه جدای از اون سنگ سرد یا این خونه که توش بزرگ شده، وسط قلب داداشش داره و خواهد داشت.

خودش را از این افکار دردناک بیرون کشید.
در این لحظات نیازی به احساسات نداشت و برعکس باید همه احساساتش را خاموش می کرد.

نگاهی به صورت های منتظر و صد البته مضطرب توحید و فیروزه انداخت و از این وضعیتشان ذوق زده شد.

- برای همین می خوام بهم یه کمکی کنید تا برای پروانه یه مراسم جمعو جور برگزار کنم.
در حد اینکه چند نفر اعضای فامیل که همیشه بهمون ارادت داشتن با دوست و آشنای نزدیک.

می خواستم شب جمعه مراسم بگیرم، اما انقدر کارام بهم گره خورد که نتونستم زودتر از امشب برسم خدمتتون.

برای فردا بعد از ظهر هم فکر می‌کنم که یه کم دیر اقدام کردم.

به خاطر همین اگر که فردا خاله جون زحمت بکشون به کسایی که می‌شناسن یه زنگ بزنن، شما هم چندتا جا برای خرید وسیله بهم معرفی کنید، شنبه یه مراسم یادبود از طرف من برای خواهرم داشته باشیم.

تو حید مثل همیشه زودتر از فیروزه خودش را جمع کرد و بی‌خبر از انزجار پیمان برای لمس او، دستش را با حالتی پدرا نه روی دست پیمان گذاشت.

☆ پیچک

#پارت 207

@Vip Roman

بی اختیار دست دیگرش را مشت کرد و نگاهش را به نقطه‌ای از میز انداخت تا مبادا با نگاه کردن به توحید، دستش هرز برود و جایی که نباید فرود بیاید!

- خیلی کار قشنگی می‌خوای بکنی پیمان جان.
ما همه تلاشمون و کردیم که برای مراسم خاکسپاری،
سوم و هفتم و چهلم یه مراسم درخور اون مرحوم
برگزار کنیم.
اما مطمئنم با این کار تو روح پروانه جان خیلی
خوشحال میشه که ببینه تو به یادش بودی.

کاش کلمه "جان" را دنباله اسم کسی نمی‌گفت که
خودش یکی از عوامل مرگش بود!
آن هم جلوی برادری که همه حقایق کثیف میان پروانه
و توحید را فهمیده بود.

دستانش را رو به آسمان بلند کرد و با حالتی عرفانی
شروع به حرف زدن کرد.

- ما همه تلاشمونو می‌کنیم که روح مرحوم در
آرامش باشه، انشالله خدا پشتو پناهش باشه و با
ائمه محشور باشه.

دستانش را روی صورتش کشید و همان طور که
پیمان مخاطبش بود از جا برخاست.

- هر چیزی که می‌خوای فردا بهم بگو از اول صبح
می‌فتم دنبال کاراش.

الان یادم انداختی شب جمعه است.

اسم پروانه مرحومم اومد برم برایش یه یاسین بخونم
برسه به روحش.

@Vip Roman

پیمان تنها سرش را تکان داد و با دور شدن توحید،
خودش هم با یک تشکر مختصر دوباره به اتاق
یادگاری از یکی یکدانه‌اش بازگشت.

روی تخت نشست و عکس پروانه را برای بار چندم
نگاه کرد.

انگشتش را روی صورتش کشید و زمزمه کرد:
- واست یه مراسمی بگیرم که از اون دنیا عشق
کنی که همچین داداشی داری پری جونم!
فقط بشینو تماشا کن!

پیچک ☆

#پارت 208

@Vip Roman

سر دخترکی که ساعت‌ها اشک ریخته و آخر هم در
همین اشک ریختن‌ها خوابش برده بود، چنان درد
می‌کرد که خواب را از چشمانش ربوده بود.

چشمانی که از شدت اشک به سرخی می‌زد و
می‌سوخت به سختی باز کرد.

فقط می‌دانست شب از نیمه گذشته و دیگر کسی از
اهل خانه بیدار نیست.

دهانش خشک شده بود و شقیقه‌هایش به طرز دردناکی
نبض می‌زد.

پتو را از روی تنش کنار زد و چند لحظه‌ای لبه تخت
نشست تا با بلند شدنش از شدت سرگیجه وسط اتاق
آوار نشود.

وقتی دیدش تا حدودی متمرکز شد، از جا بلند شد و
مانتوی نازک و شالی که روی گردنش احساس خفگی
میداد، گوشه‌ای از اتاق پرت کرد.

از اتاق بیرون رفت و همان‌طور که سرش را
می‌مالید، به سمت آشپزخانه رفت.

بطری آب را از یخچال برداشت و جرعه‌ای از آب
توی دهانش چکید که صدایی به گوشش رسید.

- به به چشممون به جمال پرنسس خانم خونه روشن
شد!

با شنیدن صدای پیمان آب با شدت در گلویش پرید و به
سرفه افتاد.

- ای بابا انقدر دلت واسم تنگ شده بود که الان با دیدنم انقدر هیجان زده شدی؟!!

میگفتی انقدر دلت تنگ میشه منم زودتر می‌اومدم بهت سر بزخم پرنسس.

آنقدر با شدت سرفه کرد که آخر پیمان با کلافگی از روی مبل بلند شد و لیوان آب را از شیر پر کرد.

- بیا اینو بخور سر جدت خفه نشی بعداً بری بگی داداش پروانه منو خفه کرد.

از این کارا که گناهت بندازی گردن اینو اونو تو بچگی که خوب بلد بودی!

☆ پیچک

#پارت 209

@Vip Roman

کاش پیمان آن همه آزاری که در کودکی بر پروانه
روا داشته بود را حداقل این وقت شب، آن هم بعد از
ساعت‌ها ضجه و خودخوری به رویش نمی‌آورد!

- بالاخره هرکاری باهات بکنم ذاتت که عوض
نمیشه، میشه؟!!

یعنی راستشو بخوای گناهی نداری‌ها.

بالاخره تخم ترک توحید درخشانی.

از قدیم گفتن گرگ زاده عاقبت گرگ شود!

تو ام ازت توقعی نبود، فقط واسم از همون بچگی
عجیب بود که چه قدر زود خلقو خوی باباتو گرفته
بودی!

اشک در چشمان بی‌نوازش جمع شد و به قدری گریه
کرده بود که حالا با همین چند قطره اشک پایین نیامده
هم چشمانش می‌سوخت.

@Vip Roman

خیره در چشمان بی‌رحم و مشکی رنگ پیمان شد و
بغض صدایش را خش‌دار کرد.

- چرا انقدر از اذیت کردنم لذت می‌بری؟!

داری به تقاص اینکه تو بچگی از سر حماقت دوبار
اذیت کردم این کارا رو باهام می‌کنی؟!
ته تهش چهار بار جیغ زده باشم سرت یا الکی گریه
کردم باشم.

یه سری رفتار بچگونه، تقاص به این بزرگی داره؟!
اصلاً واسه چی بلند شدی اومدی اینجا؟!

من که هر کاری خواستی کردم، من که به خاطر
حرفت به بابای خودم از پشت خنجر زدم؛ اومدی
اینجا چیو ثابت کنی؟!

از این عجز در صدایش لذت می‌برد اما از طرفی هم
برایش عجیب بود که دخترک در این مدتی که ندیده
بود، این قدر حساس و افسرده شده بود.

دستانش را در جیبش فرو برد و با حالتی نمایشی
خودش را غرق در فکر نشان داد.

- اوم می‌خواهی بدونی داری تقاص کدوم کارتو پس
میدی؟!!

راستش منم درستو حسابی نمی‌دونم.
من خیلی ساله که خوب باهات معاشرت نکردم که
بدونم الان کدوم کارت سزاوار تقاص دادنه.

پیچک☆

#پارت 210

این وقت شب بدترین زمان و مکان برای این بازی
مسخره را انتخاب کرده بود.

از این دختر دیوانه بعید نبود حتی جیغ بزند و همه چیزهایی که تا به آن لحظه دهانش را بسته نگاه داشته بود، یک به یک برای پدر و مادرش تعریف کند!

اما پیمان هنوز متوجه نشده بود که جان آذین تا این حد به لب رسیده و فکر می‌کرد این هم یکی از ننه من غریب بازی‌های همیشگی‌اش برای رهایی از چنگش باشد.

شبیه به کسی که چیزی را کشف کرده باشد، جلوی چشمان دخترک بشکنی زد.

- آهان فهمیدم داری تقاص چپو پس میدی!

سرش را جلو برد و با حالتی که تمام موهای بدن آذین را سیخ کرد، سرش را در گردن دخترک مو نارنجی با چشمان ترسیده فرو برد.

نفسش را روی پوست نازک گردنش رها کرد و پوست بدنش را مور مور کرد.

- تقاص بی شرفیو پس میدی آذین درخشان.

تقاص اینکه پروانه همیشه دوست داشت واسه تو خواهری کنه تا کم کم تو دل اون بابای لاشخور تم جا شه.

دستش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را طوری روی شاهرگ گردنش کشید که نفسش را برای لحظه ای قطع کرد.

- ولی تو باهش کاری کردی که این اواخر حتی موقع حرف زدن از توام چشمش پر از تنفر بود.

خواهر مظلوم من حتی یک بار دهنشو باز نکرد تا بگه تو و اون توحید بی همه چیز و مامان بی عارت باهش چی کار کردید.

ولی من اون چشما رو خوب می شناختم دختر توحید.

خوب می‌فهمیدم قبلاً چه قدر بهت محبت داشتن و این
اواخر چه قدر ازت متنفر بودن.

راستشو بگو، چی کار کرده بودی باهات که دیگه
دست از طرح خواهری باهات کشید؟!!

☆ پیچک

#پارت 211

چه سوال نا به جایی می‌پرسید!

باید می‌پرسید چه کاری نکرده تا به پروانه ثابت کند
که نمی‌تواند باهم خواهر باشند.

اصلاً به نفعتش نبود که خواهری به زیبایی پروانه
داشته باشد.

او دختر یکی یکدانه و نذر و نیازی توحید و فیروزه
بود، قبول؛ اما از گوشه و کنار می‌شنید که همه از

زیبایی دختر فروغ خدایامرز که شبیه به مادرش بود،
حرف می‌زدند.

اصلاً چه معنی داشت کسانی که با او نسبت فامیلی
داشتند دخترخاله‌اش را بیشتر از او ستایش کنند؟!!

آذین هیچ دلش نمی‌خواست پروانه را به خواهری
بپذیرد تا همگان راحت‌تر در مورد زیبایی‌هایش حرف
بزنند.

دق و دلی تعریف کردن دیگران از زیبایی‌های دختری
که واقعاً شبیه به نامش بود، با بدخلقی و شکاندن قلبش
خالی می‌کرد.

قطره‌ای اشک از گوشه چشمش سر خورد و خواست
بگوید که او برای اتمام این پیمان خواهری دست به
چه کارها که نزده.

اما ناگهان یاد حرف‌های فیروزه و توحید افتاد.

«اگه پیمان بفهمه که خواهرش تو همین خونه خودکشی کرده و ایست قلبی نکرده بلایی به سرمون میاره که به غلط کردن بیفتیم.»

لازمه برملا نشدن این راز، این بود که خودش را نبازد و همچنان بر معصوم بودن خودش اصرار بورزد.

بزاق دهانش را به سختی قورت داد و تکان خوردن سیب گلویش، زیر انگشت پیمان به وضوح حس شد.

با صدایی خشن‌دار و چشمان بسته گفت:

- خواهر خودت بود که این اواخر ساز ناسازگاریو کوک کرده بود.

اون بود که تصمیم گرفته بود با ما راه نیاد.

به خیال خودش فکر می‌کرد همین روزا میای دنبالشو
از اونجا می‌بریش.

فکر می‌کرد حالا که داره میره باید تلافی کنه!

پیچک ☆

#پارت 212

آذین دروغی به پیمان نگفته بود.

همه چیزی را می‌گفت که می‌دانست.

فکر می‌کرد دلیل این بدخلقی‌های اخیر پروانه همین
دلتنگی و امیدواری بی‌اندازه‌اش به برادر بزرگترش
باشد.

@Vip Roman

هیچکس جز پیمان و توحید خبر نداشتند که پروانه فشار سه بار سقط جنین را تحمل کرده بود که قطعاً آسیب به روحش بیشتر از جسمش بود.

دختری که سه بار از شوهر خاله‌اش که همه جا ادعا می‌کرد مانند پدرش است باردار شده بود، اصلاً روانی برایش مانده بود که بخواهد برای خوش رفتاری تلاش کند؟!

با یادآوری چیزی که از زبان دکتر زنان شنیده بود، دلش می‌خواست هر دو دستش را دور گردن آذین حلقه کند و آنقدر فشار دهد تا به چشمان خودش ببیند که توحید هم مانند او داغ عزیزترینش را می‌کشد.

اما نه!

زود بود برای آنکه با همچین دردی رو به رو شود.

اصلاً اگر توحید داغ فرزندش را می‌دید دیگر شنبه‌ای که در راه بود، به اندازه قبل لذت بخش نمی‌شد.

خشمش را کنترل کرد و هم زمان که بیمارگونه می‌خندید، برخورد پوست لبش به گردن برهنه دخترک، ضربان قلبش را بالا و بالاتر می‌برد.

- ای بابا مو نارنجی اگه پروانه باهات بد رفتاری می‌کرده پس خیلی ناراحتم که الان نیست.
حداقل دعوا می‌کردمش می‌گفتم با پرنسس درست رفتار کن یه وقت اوف نشه.

می‌خوای ببرمت پیشش همین الان بهش بگیم شب بیاد تو خوابت ازت معذرت بخواد؟!!

قطره‌ای اشک از چشمان آذین پایین افتاد و دمای بدنش چنان پایین آمده که پیمان هم عقب کشید.

قدمی به عقب رفت و دخترکی که به خود می‌لرزید با
دقت برانداز کرد.

پیچک ☆

#پارت 213

سرش را با تأسف تکان داد و همان طور که
دست‌هایش را در جیبش فرو می‌برد، پوزخندی با
معنی دلسوزی و ترحم کنج لبش نشست.

- خیلی حقیری شاهزاده کوچولوی توحید.

راستی این کلمه رو یادت میاد؟!!

مگر می‌شد این کلمه را فراموش کند؟!!

کلمه‌ای که از بچگی پدرش به او نسبت داده بود و هنوز هم زمانی که می‌خواست نازش را بکشد، از این عبارت استفاده می‌کرد.

اما چرا پیمان نیک‌زاد همچنین سوالی را در این وقت شب و این موقعیت می‌پرسید؟!

هرچه فکر کرد نفهمید ربط پیمان یا خواهرش به این کلمه چه چیزی می‌تواند باشد.

تا اینکه خود پیمان به این تکیه داد و با آرامش سرش را عقب داده و بزاق دهانش را از گلو فرو فرستاد.

- وقتایی که بابات این جوری صدات می‌کرد پروانه تا خود صبح گریه می‌کرد.

انگار دلش برای بابایی که حتی درستو حسابی ازش خاطره هم نداشت تنگ شده بود.

هرچه قدر بهش می‌گفتم غصه نخور، توام شاهزاده
خانم منی، گوشش بدهکار نبود.

بی‌توجه به اشک‌های آذین که شدت گرفته و گونه‌هایش
را تماماً خیس کرده بود، پرسید:

- خیلی فرق داره بابات این طوری قربون صدقه
بره تا کس دیگه؟!!

آخه پروانه می‌گفت محبت داداشمو نمی‌خوام، می‌خوام
بابا داشته باشم.

هرچی بهش می‌گفتم من میشم بابات، میشم خواهرت،
میشم همه کسو کارت به خرجش نمی‌رفت که
نمی‌رفت.

منم فقط می‌تونستم انقدر صبر کنم تا از گریه خسته شه
و آخرشم خوابش ببره.

پیچک ☆

#پارت 214

قطرات اشک روی گونه‌های دخترک مو نارنجی با
یکدیگر مسابقه گذاشته بودند.

انگار چشمانش با خود عهد کرده بودند امشب را آنقدر
ببارند تا بالاخره سویشان را برای همیشه از دست
بدهند.

وگر نه این همه زاری فقط برای چند ساعت چیز عادی
و قابل توجیهی برایش محسوب نمی‌شد.

پیمان تکیه‌اش را از این گرفت و با جلو آمدنش، آذین
با ترس به در یخچال چسبید.

- اینا رو ولش کن مو نارنجی.

تو هیچ وقت این حرف پروانه رو نمی‌فهمی، همون
طوری که منم هیچ وقت نفهمیدم.

فقط فرقمون اینجاست که من نمی‌فهمم چون دختر
نیستم، تو نمی‌فهمی چون یتیم نیستی.

سرش را جلو برد و لبانش را به گوش دختری که مثل
بستر بر خود می‌لرزید، نزدیک کرد.

- جات باشم از همین الان میرم یه سجاده پهن
می‌کنمو به خدا التماس می‌کنم که یه جوری از سر
تقصیرات همچین بابای حرومزاده‌ای بگذره.

اگه می‌خوای محبتشو جبران کنی، از خدا بخواه یه
جوری از زیر کارمای غلطای اضافی‌ای که کرده در
بره.

باشه دختر خوبم؟!!

آذین هیچ نمی‌گفت و تنها قلبش مانند پرنده‌ای می‌تپید
که در حال جان دادن باشد.

از این همه نزدیکی به این دیو هفت سر آنقدر
می ترسید که کم مانده بود همان جا ریق رحمت را سر
بکشد!

پیمان سرش را عقب کشید و با حالتی که روح و روان
دخترک را به بازی می گرفت، بوسه‌ای نرم و آهسته
روی گونه نمناکش کاشت.

- شبت بخیر پرنسس مو نارنجی!

گفت و با رفتنش، آذین به قدری ترسیده و حالش بد بود
که بدون تلاش برای رفع تشنگی‌اش، دوباره به اتاق و
تختش پناه برد و آنقدر به خودش تلقین کرد تا خوابش
برد.

پیچک ☆

- بازم تسلیت میگم آقا پیمان.

امیدوارم غم آخرتون باشه و روح پروانه جون هم همیشه در آرامش باشه.

مطمئنم پروانه جون خیلی خوشحاله از اینکه برادری مثل شما داره.

دستش را به نشانه ادب روی سینه‌اش گذاشت و زیر لب تشکر کرد.

سرش را پایین انداخته بود تا اگر عینک دودی نتوانست بی‌حوصلگی چشمانش را به رخ نکشد، حداقل پایین بودن سرش این کار را بکند.

- آگه با من امری ندارید برم که خانواده منتظر منن
توی ماشین.

بازم دارم بهتون میگم آگه کاری داشته باشید که از
دست من یا خانوادهام بریاد خیلی ناراحت میشم آگه
بفهمم بهم نگفتید.

دیگه با اجازه من رفع زحمت می‌کنم.
روزتون بخیر.

جواب تمام حرف‌های بی سر و ته دختری که حتی
درست به یاد نداشت که چه کسی است را با یه
خداحافظ داد و دخترک بالاخره دور شد.

پیمان نیک‌زاد حالا یک دندانپزشک بود و با همین
مراسمی که بعد از چهل‌م برای خواهرش گرفته بود،
همه فهمیده بودند که از وضع مالی خوبی برخوردار
است.

@Vip Roman

الحق که به قدر خودش جذاب هم بود و همین‌ها کافی بود تا او را از نظر خانواده‌ها تبدیل به گزینه‌ای مناسب برای شوهر دادن دخترهایشان در هر سنی بکند.

اما هیچ کدام از چرب زبانی‌ها و عشوه ریختن‌های این دو ساعت اخیر ذره‌ای به چشم پیمان نیامد.

اصلاً حتی خود مراسم هم برای پیمان اهمیت چندانی نداشت.

این مراسم را برپا کرده بود تا توحید و فیروزه به هم زمانی آمدنش و فاجعه امروز شک نکنند.

☆ پیچک

#پارت 216

@Vip Roman

هر چند دقیقه یک بار ساعتش را چک می‌کرد و پشت
بندش توحید را می‌پایید تا ببیند از چهره و کارهایش
چیزی گیرش می‌آید یا نه.

توحید درخشانی که در این جور مراسمات همیشه در
صف اول گریه‌کنان بود، حالا بابت ماجرای آنقدر بهم
ریخته بود که حتی نتوانست نیم ساعت درست و
حسابی بنشیند.

آخر سر طاقت فیروزه سر آمد و با اضطرابی شدید
خودش را به توحید رساند.

- معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟!

هی تلفن تلفن، پیام پشت پیام!

دو دقیقه بیا بشین لازم نیست همه بفهمن پروانه بار
اضافه رو شونه‌های ما بوده!

انتظار داشت این حرف‌هایش تأثیری روی او داشته باشند؛ اما برخلاف انتظار شوهرش را عصبانی‌تر هم کرده بود!

- چی میگی فیروزه؟!

یه نفر بلند شده رفته بانک معلوم نیست من و با کی اشتباه گرفته ادعا داره یه مبلغ هنگفت از من چک داره که اگه امروز پاس نشه برگشتش می‌زنه.

فیروزه نگاهی به جمعیت در حال گریه با روضه مداح انداخت و با بی‌قراری دوباره توحید را نگاه کرد.

- خب تو مگه نمی‌دونی هر روزی چه مبلغی چک کشیدی که الان شوکه شدی؟!

اگه مطمئنی طرف داره اشتباه می‌کنه حتماً یه مدرکی هم واسه اثباتش داری دیگه!

توحید همان طور که یقه‌اش را برای هوا خوردن آزاد می‌کرد، با کلافگی پاسخ داد:

- هم مطمئنم که طرف اشتباه می‌کنه، هم مدرک دارم که ثابت کنم.

منتهی باید این مسخره بازی‌ه خواهرزاده‌ات تموم شه
بریم خونه که بتونم دسته چک رو نشون مسئول بانک بدم.

☆ پیچک

#پارت 217

فیروزه دوباره نگاهش را در جمعیت انداخت و رو به
زنانی که کم کم شروع به پیچ پیچ کرده بودند، یک
لبخند مثلاً آرام اما حزن‌آلود روی لبانش نشان داد و
دوباره به سمت شوهرش بازگشت.

از میان دندان‌هایی که با حالتی شبیه به لبخند روی هم قرار گرفته بود، با صدایی عجیب خطاب به توحید گفت:

- همه دارن نگاهمون می‌کنن.

الان جمعش کن تا این مراسم تموم شه بریم خونه ببینیم چه خبر شده.

توحید بالاخره موبایل را در جیبش گذاشت و با حالتی عصبی موهای جو گندمی‌اش را با دست به سمت عقب هدایت کرد.

خودش را نزدیک فیروزه کشید و او هم با همان حالت شبیه به همسرش گفت:

- برو به این خاله زنکا که نشستن ببینن کدوم دختر ترشیده‌شون می‌تونن بند پیمان کنن بگو سیرک تموم شده بلند شدن برن!

فیروزه با چشمان گرد در صورتش کوبید و بی توجه
به عکس العمل بقیه توحید را نگاه کرد.

- این حرفا چیه می زنی مرد؟!

خودمون دختر جوون داریم یعنی چی میگی دخترای
مردم ترشیدن؟! استغفرالله!

پشت بند حرفش انگشتش را محکم گاز گرفت و چند
بار زیر لب توبه و استغفار کرد تا مبادا خدا همچنین
بلایی را بر سرشان نازل کند.

اما خبر نداشت بلای اصلی را همان پیمانی که
خواهرش جوان مرگ شده بود، با کمک دستان یکی
یکدانه شان بر زندگی شان آوار کرده بود.

دخترک مو نارنجی با حالی زار کنار قبر پروانه
نشسته بود و خیره به تصویر حک شده روی سنگ

اشک می‌ریخت تا شاید دلش به رحم بیاید و آنها را
ببخشد و بیامرزد.

اما انتقام گیرنده حالا پروانه نبود!

☆ پیچک

#پارت 218

مهمان‌ها یک به یک با چرب زبانی برای پیمان و
عشوه‌هایی بی‌اندازه خرکی به امید باز شدن بختشان،
خداحافظی کردند و دور شدند.

کم کم نیروهای مسئول گورستان که برای چیدن
صندلی و سایه‌بان کمک کرده بودند، وسایل را جمع
کردند و با خود بردند.

چیزهایی که باقی مانده بود هم در ماشین پیمان جا دادند و حالا هیچکس به جز خودشان نبود.

توحیدی که هر لحظه قرمز و قرمزتر می‌شد و عرق از سر و رویش چکه می‌کرد.

فیروزه که تمام ناخن‌هایش را جویده و هر چه ذکر بود و نبود زیر لب ردیف کرده بود تا از این مهلکه جان سالم به در ببرند.

از این هول و ولایی که بر جانشان انداخته بود چنان لذت می‌برد که انگار تمام خستگی روزهای کار کردن از تنش در رفته بود.

از گوشه چشم نگاه به آذین انداخت که همان طور بدون کلامی حرف، گوشه‌ای نشسته و مانند مجسمه به عکس خواهر پیمان نگاه می‌کرد.

طرف حساب پیمان این دخترک نبود.

او حسابش با پروانه را تا حدی که پیمان می‌دانست با زجر کشیدنش و انداختن این آتش بر زندگی‌شان صاف کرده بود.

اما حساب توحید بیشتر از این حرف‌ها بود که با چند آزار جسمی و کلامی صاف شود.

یقه کت مشکی رنگش را صاف کرد و در حالی که به ظاهر گیج بود، با قلبی پر از ذوق به سمت توحید و فیروزه قدم برداشت.

- چیزی شده توحید خان؟! -

تا حالا ندیده بودم تو یه مراسم انقدر کم پیدا باشید و همش گوشه نشسته باشید.

بی‌اختیار پوزخند زد و ادامه داد:

- با من و خواهرم حال نمی‌کنید که واسش یاسین
نخوندید یا چیزی شده؟!

پیچک ☆

#پارت 219

مردک باهوش عجب سوالی پرسیده بود!

اگر می‌گفت چیزی نشده به این معنا بود که از او یا
پروانه خوشش نمی‌آمد و همین بس بود تا این چهره
خیرخواه بیست و چند ساله‌اش را در چند دقیقه خراب
کند.

از طرفی دوست نداشت ماجرای چک را برای پیمان
هم بازگو کند و کاملاً لای منگنه بود!

هر چه فکر کرد دید پنهان کردن این ماجرا از پیمان
کاری نیست که با حضورش در خانه به راحتی انجام
شدنی باشد.

برای همین لبخندی مثلاً مهربان زد و با حالتی
اندرزگانه، دست بر شانه‌اش کوبید.

- این چه حرفیه می‌زنی پیمان جان؟! -

تو و پروانه عزیزای دل من بودید، مگه میشه
دوستتون نداشته باشم آخه؟! -

و الله که خدا شاهده من شب به شب واسش یاسین
می‌خونمو شب جمعه‌ای نبوده که بدون نماز هدیه به
روحش گذرونده باشم.

یه مشکلی پیش اومد که از قضا و اقبال بد من با
مراسم یادبود پروانه جان هم زمان شد.

@Vip Roman

حرصی که از به زبان آوردن نام پروانه در دهان
کثیفش داشت را با فکر کردن به دیگر بخش‌های
صحبت فروکش کرد.

با حالتی ناراحت ابروهایش را در هم کشید و نگاه
نافذش را بیشتر به توحید انداخت.

- چیزی شده حاجی؟!!

خدایی نکرده ماجرای بدی نیست که؟!!
ان شاءالله مثل همیشه داری کار خیر راه میندازی
توحید خان، مگه نه؟!!

توحید در شرایطی نبود که بفهمد پیمان دارد با تمام
توانش به او طعنه می‌زند.

اما خودش که از این ماجرا خبر داشت، دلش با هر
کلمه به قدر بسیار اندکی خنک و خنک‌تر می‌شد.

☆ پیچک

#پارت 220

با تمام تمرکزش به توحید زل زده بود و سنگینی نگاه
فیروزه را روی خودش احساس می‌کرد.

ذره‌ای برایش اهمیت نداشت که ممکن است فیروزه یا
حتی خود توحید، با دقت کردن به صورتش متوجه
ذوق سرشار گوی‌های مشکی رنگ چشمان کشیده‌اش
شوند.

لذت دیدن این صحنه که توحید خودش را در اوج
ناتوانی می‌دید، لذتی بود که دیگر هرگز مثلش را گیر
نمی‌آورد.

دست آخر توحید سرش را بلند کرد و برای بار چندم
نفس حبس شده را از سینه‌اش بیرون فرستاد.

- خیر که نیست.

یه از خدا بی‌خبری معلوم نیست چک منو از کجا پیدا
کرده برداشته برده بانک میگه از حاج آقا درخشان یه
مبلغی طلب دارم.

آنتو اینترنت اینجا هم خوب نیست که برم توی موبایل
بانک ببینم چه شکلی به چک ثبت نشده دارن مجوز
برگشت زدن میدن.

دستانش را در جیبش‌های شلوارش فرو برد و تمام
زورش را زد که ماهیچه‌های لعنتی فکش شل نشوند و
رسوایش نکنند.

به ظاهر با خیرخواهی نگاهی کرد و این بار با حالتی
پر از ترحم گفت:

- خب اگه حسابتون خالیه الان باهم بریم بانک من
حسابتونو شارژ می‌کنم که چک برگشت نخوره.

منو شما باهم حساب کتاب زیاد داریم.

فامیلم هستیم بالاخره آدم طرف حسابش فامیل باشه
بهتر از غریبه است.

ترحم را در صدای پیمان نادیده گرفت و با حالتی
محبت‌آمیز سرش را تکان داد.

- دستت درد نکنه پیمان جان ولی مبلغش اصلاً یه
چیز خیلی عجیبو غریبه.

باید بریم خونه ببینم چه خبره.
خانم، آذینو بلند کن بریم خونه.

پیچک ☆

#پارت 221

@Vip Roman

از اینکه می‌دید تا این حد موفق شده که توحید درخشان همیشه آرام و صبور را مضطرب کند، تمام وجودش غرق لذت بود.

دلش می‌خواست یکی از صندلی‌های مراسم را همان جا بگذارد و با انداختن پاهایش رو هم، ساعت‌ها جلز و ولز کردن توحید را ببیند.

اگر توحید خواهرش را شکنجه کرده بود، چرا او نباید این شکنجه را ادامه می‌داد؟!

فیروزه به سمت آذین رفت و پیمان دوباره شانه توحید را گرفت و نگاهش کرد.

این بار با صدایی آرام که برای مردی مثل حاج درخشان نهایت تحقیر بود، گفت:

- حاجی جلوی خاله زیاد اصرار نمی‌کنم به هر حال
شما مرد این خونه‌ای دوست ندارم وجهات خراب
بشه.

اگه دستت تنگه یا طلبکاری چیزیه بگو من حلو
فصلش کنم.

با خشم دستش را مشت کرد و این کارش هم از
چشمان تیزبین پیمان که امروز فقط مشتاق دیدار این
مرد بود، دور نماند.

سرش را پایین انداخت تا نبیند که با چه پوزخند
شیرینی حرف می‌زند.

- بالاخره ما جفتمون مردیم، درد همو بهتر
می‌فهمیم.

شما هم که واسه ما هرکاری نکرده باشی تا این سن
کنارمون بودی.

تعارف کنی به جون خودت بدجور ناراحت میشم
حاجی.

تو حید خودش را کنترل کرد و سعی کرد اهمیت ندهد
که صدای پیمان چه قدر تحقیرآمیز است و آزارش
می‌دهد.

لبخندی هیستریک زد و با دست خودش، دست پیمان
را روی شانه‌اش نوازش کرد.

- همین که می‌گیو حواست هست انگار همه چک و
سفته‌های من رو پاس کرده باشی.
ولی گفتم که مبلغش عادی نیست.

☆ پیچک

#پارت 222

دلش می‌خواست بگوید مگر کاری که او با زندگی‌شان کرده عادی بوده که بخواهد جزایی عادی داشته باشد؟!!

او بی‌رحمانه بر تن نحیف خواهرکش تاخته و چنان زخمی بر قلبش گذاشته بود که اگر زنده هم بود، دیگر زندگی نمی‌کرد.

حالا پیمان هم می‌خواست ثابت کند که سال‌ها سر سفره خودش نان و نمک خورده.

قیافه ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

- چی بگم والا توحید خان؟!!

شما دست به خیرت زیاده.

از زیر بالو پر بچه یتیم گرفتن بگیر تا جهیزیه واسه عروس دوماه جوون.

نمی‌دونم حکمت کار خدا چیه هرچی بنده‌هاش بهتر
باشن بیشتر سخت می‌گیره.

توحید که در میان حرص خوردن با این توصیفات به
وجد آمده بود، دستی به ریش نسبتاً بلندش کشید و
تسبیح را در دستش گرداند.

- هر چیزی از جایی جور میشه روزی خدا برای
بنده‌هاشه.

الحمد لله شکر خدا ما شدیم وسیله واسه اینکه کمک خدا
رو روی زمین برسونیم دست خلق الله.

اینایی هم که پیش میاد بالاخره امتحان الهی هست
واسه اینکه پروردگار ببینه ما چه قدر ثابت قدمیم.
توکل به خودش ان شاءالله که تکلیف این چکم مشخص
میشه و دستشون رو میشه.

من برم ببینم این خاله و دخترخاله‌ات کجا موندن.

دور شد و پیمان حالا می‌توانست آشکارا پوزخند بزند
و راحت باشد.

خطاب به خودش گفت:

- حالا صبر کن حاج توحید درخشان!

امتحان خدا واسه تست ثابت قدم بودنت یه آشه که
پیمان نیک‌زاد واست پخته با یه وجب روغن روش!
فقط بشینو تماشا کن خدا چه قدر بهت حال میده حاجی.

پیچک ☆

#پارت 223

حال و حرف‌های توحید دانه به دانه یخ می‌شد و آهسته
آهسته بر سر جگر سوخته پیمان می‌نشست.

اما در همین حین، عذاب وجدان از مبدایی نامعلوم
گریبان دخترک مو نارنجی را گرفته بود.

انگار قلبش به او گواه می‌داد که وقایع پیش رو اصلاً
خوشایند نخواهد بود.

بر سر مزار خواهرک پر پر شده پیمان نشسته بود و
همان طور که قطرات اشک از چشمان روشنش سقوط
می‌کرد، به نام "پروانه نیک‌زاد" روی سنگ سیاه زل
زده بود.

انگار نیت کرده بود آنقدر به این نام خیره شود تا به
حرف بیاید و به او اذن رهایی از این عذاب وجدان
کشنده را بدهد.

فیروزه سراغش رفت و بالای سرش ایستاد.

- آذین مامان بلند شو بریم خونه.

انگار صدای فیروزه اصلاً به گوش دخترش نرسیده بود که آذین حتی تکان هم نخورد.

دوباره گفت:

- بلند شو آذین همه رفتن.

زمانی که باز هم عکس العملی ندید، کنارش روی زمین نشست و بازوی نحیفش را تکان داد.

- آذین؟! مامان جان؟!!

می‌شنوی صدای منو دخترم؟!!

میگم همه رفتن، وسایلم جمع شده داریم میریم خونه.

خیره به همان نام که می‌دانست قرار است از این به بعد عامل تمام بدبختی‌هایش باشد، زمزمه کرد:

- مامان...

بیا از پروانه حلالیت بطلب...

بیا ازش بخواه قلبشو باهامون صاف کنه که بیشتر از این همه زندگی مون خراب نشه.

تو خیلی بیشتر ازش معذرت خواهی کن مامان.

بیشتر از همه تو بهش بدهکاری.

پیچک☆

#پارت 224

فیروزه نمی‌فهمید از دو روز گذشته چه بلایی بر سر یکی یکدانه‌اش آمده که بعد از این همه سال مطیع بودن، حالا دم به دقیقه همه را برای مرگ کسی که چشم دیدنش را هم در زمان حیاتش نداشت، متهم می‌کند.

فقط می‌دانست اگر نتواند دهان آذین را ببندد و پیمان چیزی از این حرف‌ها بشنود، دیگر هیچ چیزی وجود نداشت که احتمال رخ دادنش بر زندگی آنها ناممکن باشد.

فیروزه بهتر از هرکسی می‌دانست پیمان هر چه قدر ظاهری شبیه به پدرش داشت، اما خلق و خوی جدی و مصممی که بر سر کارهایش داشت را از مادرش فروغ به ارث برده بود.

می‌دانست اگر پیمان بویی از ماجرای مرگ خواهرش ببرد و قصد به نابودی آنها را بگیرد، چیزی نمی‌تواند جلودارش باشد.

با نگاهی استرسی به اطراف، بازوی آذین را بیشتر در دستش فشرد و سرش را نزدیک کرد.

از میان دندان‌هایی که روی هم می‌فشرد با حرص و حالتی هیستریک گفت:

- این چرتو پرتا رو نمی‌دونم جدیداً از کجا درمیاری
آذین ولی مراقب باش کجا و کی میگی!

ما به پروانه بدی‌ای نکردیم تو این چند روزه همش
داری بد و بیراه بار خودمون می‌کنی دختر!

پروانه یه دختر بی‌کسو کار بود که هرجایی می‌رفت
وضعش از خونه ما بدتر بود که بهتر نبود.

تازه ما فامیل بودیم، حداقل خیالش راحت بود تو خونه
ما امنیت داره.

غذا و جا و مکانو هرچیزی که تونستیم براش فراهم
کردیم و حتی خرج تحصیلشم دادیم.

پس دردت چیه که هی این مزخرفاتو میگی!؟

به سمت مادرش برگشت و ساده گفت:

- اما تو خاله‌ش بودی...

او که فراموش نکرده بود این دخترک زیر خاک چه نسبتی با او دارد.

پس آذین برای چه این نسبت لعنتی که هیچ از آن خوشش نمی‌آمد را به یادش می‌آورد؟!

اخمی از سر نگرانی و ترس کرد و با همان صدای آهسته و هراسان گفت:

- بودم که بودم!

مگه خودم نمی‌دونم چه نسبتی با این خدایامرز داشتم که تو واسه من میگی؟!

اصلاً اگه بچه خواهرم نبود عقم کم بود که بیارمش تو خونه خودم شوهرمو مجاب کنم خرج همه چی یه دختر غریبه رو بده؟!

با همان چشمان بارانی که حالا سراسر بی‌حسی بود،
پوزخندی روی لبانش نشست.

- می‌گن خاله بوی مادر و می‌ده.

اما تو هیچ وقت بوی مامان پروانه رو ندادی.
اصلاً هیچ وقت حتی خاله هم نبودی براش، چه برسه
به اینکه بخوای مادری کنی.

همیشه پروانه رو کلفت خودت می‌دیدي که چون بهش
یه لقمه غذا میدیو نمی‌ذاری بیفته دست غریبه باید همه
کاراتو برات انجام بده و صداشم درنیاد.

تو از همه بیشتر به پروانه بدهی داری مامان...
بیا هر روز بشین سر قبرشو زار بزن تا بلکه دلش به
رحم بیاد و ازت بگذره...

@Vip Roman

خودش خوب می‌دانست حرف‌های آذین برای کاری که
با پروانه کرده هم هست، اما کاری از دستش
بر نمی‌آمد.

شاید اگر قیامتی بود دیدار فیروزه و خواهرزاده
مظلومش به آنجا کشیده می‌شد.

- چی شده فیروزه؟! -

بهت گفتم آذینو بلند کن بریم خونه تو خودتم اومدی
نشستی ور دلش رو زمین!

بلند شید ببینم!

همه زندگی من داره به باد میره اون وقت شما اینجا
نشستید با هم گپ می‌زنید.

☆ پیچک

#پارت 226

@Vip Roman

انگار که ناگهان گیرنده‌های آذین فعال شده باشد و با
اتمام حرف پدرش، با وجود تابش مستقیم نور
خورشید، سرش را بلند کرد.

جدیداً علاقه‌ای به صحبت با والدینش نداشت و حالا هم
منتظر بود تا ببیند پدرش توضیح بیشتری می‌دهد یا نه.

- من که اوادم دنبال آذین بلندش کنم بریم خونه.
می‌بینی که، حالش خوب نیست.

بچم یخ کرده جون نداره از جاش بلند شه.

انتظار می‌رفت توحید با شنیدن آن که حال دخترک مو
نارنجی‌اش خوب نیست، کمی نرم شود و با مهربانی
بیشتری برخورد کند.

@Vip Roman

اما اخم‌های درهم کشیده و قیافه برافروخته توحید، تمام معادلات ذهن دخترک را برهم زد.

- بلند شو آذین.

یه ذره آب بخور بعد میری خونه یه چیزی می‌خوری فشارت میاد بالا.

اینجا نه جای نشستنه، نه من وقت دارم واسه اینکه صبر کنم تو حالت بهتر بشه.

چشمانش گرد شد و چندباری پلک زد تا مطمئن شود مردی که با او اینگونه سخن می‌گوید، همان پدر عزیز و دوست داشتنی همیشگی‌اش است.

توحید که بهت و سکوت دخترش را دید، با یک "نوچ" کلافه خم شد و بازوی آذین را با شدت در دستش گرفت.

- بهت میگم بلند شو بچه!

نمی بینی همه چی داره از دستم میره؟!

بدو بریم خونه ببینم این کدوم مادر به خطایی که واسه من یه همچین بند و بساطی علم کرده.

آذین را همچون پر کاه از روی زمین بلند کرد و همان طور که اخمش پا برجا بود، زیر لب شروع به غر غر کردن کرد.

پیچک ☆

#پارت 227

- فکر کردن هالو گیر آوردن که بلند شم برن دم

باجه عدد چکو عوض کنن بعد منم بگم حق با

شماست هر چه قدر می خواید بهتون میدم!

انگار بچه دو ساله‌ام یا حالیم نیست چکی که اصلاً
نکشیدمشو نقد کنم!

آذین نمی‌خواست باور کند این ماجرای پیش آمده و
چکی که از آن صحبت می‌شود، به ماجرای هفته
گذشته ربطی دارد.

حواسش را کامل جمع کرد و با دقت بیشتری به
حرف‌های پدرش گوش کرد.

فیروزه با نگرانی و اضطراب خطاب به همسرش
گفت:

- مگه چه قدر هست مبلغ این چک که انقدر داری
خودتو اذیت می‌کنی واسش؟!!

حالا شاید یه جا چک کشیدی ولی یادت رفته؟!!

@Vip Roman

انگار توحید منتظر بود کسی حرفی بزند تا خشمش را خالی کند و از شانس بد فیروزه، در موقعیت بدی دهانش را باز کرده بود.

با تن صدایی که بالاتر رفته بود، با شدت فیروزه را نگاه کرد و گفت:

- مگه من احمق که یه چک بکشم بعد یادم بره که باید وصولش کنم؟!!

کار ده بیست میلیون نیست که بخواد حسابو کتابی جا به جا شده باشه.

اگه من می‌تونستم همچین چکیو وصول کنم واسه گرفتن مجوز اون ساختمونای نیمه کاره انقدر در به در رضایت و امضای بابای اون پسره حسام نبودم!

نه!...

محال بود مبلغ این چک به بزرگی چکی باشد که آذین آن شب تحت فشار پیمان نوشته و امضا کرده بود!

آن چک را پیمان فقط برای آن گرفته بود که حساب
کار دست آذین بیاید و دست از پا خطا نکند!

- چیزی شده توحید خان؟! -

☆ پیچک

#پارت 228

با شنیدن صدای پیمان، سرش را با شدت چرخاند و
نگاهش را به صورت پیمان انداخت.

عینک آفتابی روی چشمانش بود و حتی اگر چیزی هم
از چشمانش قابل تشخیص بود، آنها را مخفی کرده بود
و دخترک مو نارنجی نمی توانست بفهمد.

توحید در صدم ثانیه اخمش را جمع کرد و با حالتی
لبخند بر لب به پیمان نگاهی انداخت.

-نه پیمان جان چیزی نشده.

او مدم کمک خالت آذینو بلند کنیم که زودتر بریم خونه
منم این ماجرا رو پیگیری کنم.

تپش قلب آذین هر لحظه بیشتر می شد و تمام تلاشش را
می کرد تا خودش را نبازد.

تمام سلول های بدنش خواستار این بود که مقابل پیمان
بایستد و با خیره شدن به چشمان سرد و مشکی
رنگش، مطمئن شود که این ماجرا ربطی به او و
ماجرای رخ داده میانشان ندارد.

همان طور که با حالتی ترسیده و بهت زده پیمان را
نگاه می کرد، پیمان سرش را پایین آورده و از پشت
عینک دخترک را بر انداز کرد.

- ای بابا، خدا بد نده آذین خانم.

یهو چی شد که خاله نتونستن تنها بلندتون کننو حاجی
افتاد تو زحمت؟!

و هم چنان نگاهی خیره و التماس‌وار برای آن که
پیمان کلامی امیدوار کننده بر لب بیاورد.

فیروزه فشاری به بازوی دخترش آورد تا شاید جواب
پیمان را بدهد.

اما هیچ تأثیری نداشت.

زمانی که سکوت آذین را دید، با حالتی استرسی خندید
و به جای او پاسخ داد:

- نه پیمان جان حالش خوبه.

ما هر دفعه میاییم سر مزار پروانه آذین همین طوری
حالش بد میشه.

نیست که باهم بزرگ شدن، دلش طاقت نمیاره هم
بازی بچگیشو زیر خاک ببینه.

پیچک ☆

#پارت 229

کاش مادرش این حرف را نزده بود!
البته، زن از همه جا بی خبر از کجا باید می دانست
پیمان از همین همبازی بودن و رابطه فامیلی میانشان
بیش از هر چیز دیگری شکار است؟!!

- دیگه قسمت پروانه هم این بوده که زود از
پیشمون بره.

البته، خیلی هم فرقی نداره.
بالاخره همه یه روز به این دنیا میانو یه روزی میرن.

مهم اینه که آدم زندگیشو به بهترین نحو بگذرونه،
درست نمیگم حاجی؟!!

توحید میان همه آشفتگی‌اش از اینکه پیمان برای
همچین چیزی او را شاهد گرفته بود، چنان خوشش آمد
که لبخندی روی لبش نشست.

- صد درصد پیمان جان، صد درصد.

نگاهش را از گوشه چشم به دخترک رنگ پریده‌ای
انداخت که هر لحظه بیشتر مطمئن می‌شد این فاجعه از
گور این مرد بلند می‌شود.

- خیلی خب دیگه وسایل که جمع شد و آذین خانم
بلند شد.

زودتر بریم که حاجی هم ببینه این از خدا بی‌خبر کیه
که داره اینجوری سنگ میندازه جلوی راه یه آدم
معتبر.

توحید با یادآوری چک سرش را تکان داد و به سمت ماشین رفت.

توحید و خانواده‌اش به سمت ماشین خودشان رفتند و پیمان هم کنار ماشین خودش ایستاد.

با صدایی بلند رو به توحید گفت:

- شما برید، من یه سری تماس کاری دارم.

میام خودم پیشتون.

خبری شد به من بگید توحید خان.

توحید فوراً حرفش را تأیید کرد و با نشستن پشت فرمان به راه افتاد.

همین که چند متر دور شدند، صدای جیغ جیغوی فیروزه دخترش را سه متر از جا پراند.

- این چک امروز یهو از کجا دراومد؟!

یه طوری تو کل مراسم همش این ور و اون ور بودی
که فقط شانس آوردیم پیمان چیزی نگفت.

☆ پیچک

#پارت 230

توحید خیره به جاده مقابلش، از آن نقاب مرد با خدا و
همیشه آرام، تبدیل به همان مرد عصبی‌ای شد که برای
اموال دنیوی حاضر بود از جنازه آدم‌ها هم رد شود.

- چیزی نگفت؟!

پس تو هنوز درستو حسابی این پسره مار افعیو
نشناختی فیروزه خانم!

یه مشت تیکه بارم کرد سر اینکه چرا سر مزار
خواهرش ننشستم زار نمی‌زنم.

یکی نیست بهش بگه آخه من واسه چی باید واسه
دختری که همش بلای جونم بوده بشینم اشک بریزم
شیون کنم؟!!

خودشو کشت، گفتم هم خودش راحت شد از دوری این
داداش روانیش، هم ما رو راحت کرد.
نمی‌دونستم نمونه پرروتر و وقیح‌تر از خودش
نصیبمون میشه!

فیروزه برای آن که شوهرش را آرام کند، سعی کرد
او را به نحوی قانع کند.

- شاید منظوری نداشته.

اونم داغ دیده است توحید.

بالاخره همه زندگیش بعد مامانو باباش همین یه خواهر
بود که اگه بفهمه تو خونه ما خودکشی کرده، به سال
نرسیده خودمونم باید بیاییم اینجا بخوابیم.

اون فقط چون هیچکسو ندارن از تو به عنوان یکی
شبیه پدر توقع داره.

توحید هیستریک خندید و سرش را تکان داد.

- وقتی میگم ساده لوحی همینه!

پسره احمق تازه دو هزار پول دستش اومده هی به من
میگه بذار کمکت کنم چکتو پاس کنی.

یه ماشین شاسی بلند و کارت ویزیت داره فکر می‌کنه
واسه من تحفه خاصی شده!

یادش رفته اگه من نبودم خودشو اون خواهر سلیطه‌اش
باید عین سگ واسه یه لقمه نون پارس می‌کردن.

فقط این بی همه چیزی که امروز واسه من این بند و
بساط و به پا کرد پیدا کنم، بعد واسه این زبون دراز
دارم!

پیچک☆

#پارت 231

فیروزه ترسیده بود و فقط به این فکر می‌کرد که به گونه‌ای باید شوهرش را متقاعد کند که کاری به کار خواهرزاده‌اش نداشته باشد.

- می‌خواهی بری بهش بگی چرا می‌خواستی بهم کمک کنی که خونه خراب نشم؟!!

ناگهان به خودش آمد و با بی‌قراری گفت:

- اصلاً الان اینا مهم نیست توحید.

فعلاً باید یه جوری این قضیه چکو حلو فصل کنی وگرنه واقعاً خونه خراب میشیم.

توحید با حالتی عصبی خندید و بی‌توجه به سرعت بالای رانندگی‌اش، از گوشه چشم نگاهی به صورت نگران و ترسیده همسرش انداخت.

- من خودم جایزه بگیر عالمم، هنوز از مادر نزاییده
کسی که بتونه هزار تومن اضافه از جیب توحید
درخشان بذاره تو جیب خودش!

اصلاً متوجه یکی یکدانه دخترکی نبودند که گوشه‌ای
چپیده بود و با تکیه دادن سرش به پنجره، به ظاهر
بیرون را نگاه می‌کرد.

اما گوشش پیش حرف‌هایی از جانب والدینش بود که
هیچ دوست نداشت بشنود.

می‌دانست پدرش برای دو طفل یتیم در خانه‌اش از
ظالم هم ظالم‌تر بوده، اما هنوز هم نمی‌خواست باور
کند که پدرش در این سن و موقعیت همان دیو سابق
است.

دست خودش نبود که با وجود این الفاظ و طرز
برخورد پدرش، کم کم داشت به پیمان حق می‌داد و
حتی ممکن بود کمکش هم بکند.

کمک به انتقامی که در ظاهر از توحید گرفته می‌شد،
اما در حقیقت زندگی همه‌شان را می‌سوزاند.

- مگه نباید از تو موبایل بانکت نگاه کنی که چک
ثبت شده یا نه؟! چرا نمی‌کنی؟! exchange group

- اینجا قبرستونه، آنتنشم مثل آدماش مُرده.

بعدم بریم خونه که هم از عدم ثبت چک عکس بفرستم
و هم از دسته چک.

پیچک ☆

#پارت 232

استرس لحظه به لحظه بیشتر به جان آذین رخنه می‌کرد و ضربان قلبش هر لحظه بالاتر می‌رفت.

احتمال آن که این چک به ماجرای پیمان و زیر زمین و تماس نصفه شبی ربطی نداشته باشد، تقریباً با صفر برابری می‌کرد.

اما حتی اگر چنان خوش شانس بود که این چک، همان چک لعنتی نبود، با چک کردن دسته چک و لیست چک‌های ثبت شده، متوجه ثبت چکی با مبلغ پنجاه میلیارد تومان می‌شد.

در دل خدا خدا می‌کرد که فردی که چک را به اجرا گذاشته، اشتباهی کرده باشد و قبل از آن که فاجعه‌ای رخ بدهد، خودش پا پس بکشد.

اما برخلاف آذین که از استرس رو به مرگ بود،
چنان شور و شوقی در قلب پیمان بر پا بود که میل به
رقصیدن داشت.

پشت فرمان نشسته بود و طوری با آرامش سیگار
می‌کشید که انگار نه انگار از مراسم خواهرکش
بازگشته است.

موبایل را برداشت و با ضربه روی اسمی، سکوت
کرد تا صدای بوق‌های کش‌دار در اتاقک فلزی ماشین
طنین بیندازد.

- جان دکی؟!!

- همه چی رو به راهه ممد باغی؟!!

خنده‌ای آهسته و کوتاه، اما آمیخته با شیطننت و شرارت
تحویش داد.

- زکی! مگه کار و سپردی دست نابلد که رو به راه
نباشه دکی جون؟!

جون دکتر با یه ذوقی اومدم دم باجه که انگار نه انگار
می‌دونستم قراره برگشت بزمنش.

بعد که گفت موجودی حساب کافی نیستو نمی‌تونه چکو
نقد کنه، یه سر و صدایی به پا کردم که همه چیپدن تو
سوراخ موش.

چند دقیقه بعدشم شنیدم یکی از این اتوکشیده‌های بانک
زنگ زد به صاحب این چکه گفت بیا که گاوت سه قلو
زاییده.

☆ پیچک

#پارت 233

@Vip Roman

با لبخندی که بیشتر به پوزخند شباهت داشت، در سکوت از سیگارش کام می‌گرفت و آن چنان غرق لذت بود که حتی رقص دود را با آرامش و طمأنینه نگاه می‌کرد.

- دکتر حالا این یارو که قراره بیاد کی هست؟!
ما همه چی و برنامه ریزی کردیم الا این یه قلم که اگه اومد بگیریم من از کجا چکو گرفتم.

این بار با صدا پوزخند زد و کمی سر جایش صافتر نشست و پاسخ داد:
- اون نمیداد.

اگرم بخواد بیاد حداقل فردا بعدازظهر میرسه اونجا که بیاد سراغ تو.
ولی نترس ممد باغی.

انقدری ترسو و بی‌جربزه هست که نمیداد تهران واسه حرف زدن با تو.

مقابلاً محمد باغی خندید و با همان لحن که خیال
پیمان را راحت‌تر می‌کرد، ادامه داد:

- دکتر همچنین ترسوی بی‌عرضه‌ای اگه طرفمون
بود چرا واسه حساب صاف کردن رفتی سمت این
بازی چکو این حرفا؟!
می‌گرفتیم چکی لگدیش می‌کردیم توام عشق می‌کردی.

اخم‌هایش را در هم کشید و با یک دست فرمان را با
شدت زیادی فشرد.

- اون عزیزترین منو اذیت کرده.
منم با عزیزترین دارایش که همین مالو اموالشه کار
دارم ممد باغی.

وگرنه بخوام حسابشو با چکو لگد صاف کنم باید
خانواده‌اش از الان مشکی بپوشن.

افکارش را پس زد و با جدیت بیشتری گفت:
- ایول ممد باغی.

کارت تا اینجا حسابی درست بوده.
فقط اگه شماره تماسی بهت دادن که باهاش حرف
بزنی یا بهت زنگ زد، حواست باشه سوتی ندی.
همین جوری با توپ پر برو جلو.

پیچک☆

#پارت 234

- نه دکی خیالت راحت باشه.
یه جوری سفت چسبیدمشو پام رو خرخرشه که
خانواده‌اش دست به دعا شن نمیره.

@Vip Roman

لبخند دوباره کنج لبش عمق گرفت و در دلش امیدوار شد که این مردک به اندازه کافی سرش برای این کارها درد می‌کند.

- پس روال کارو خوب بلدی.

اگه بتونی خوب نفسشو بگیر یو هیچ جوره زیر بار نری که باهاش ملایمت به خرج بدی، بابت این کارت یه پورسانت خوب پیش من داری.

محمد که با شنیدن نام پول خوشحال شده بود، با خوشحالی گفت:

- ایول دکی دمت گرمه.

من چاکرتم هستم.

الانم برم ببینم این مرتیکه اتو کشیده که هی منو نصیحت می‌کرد چکو نذارم اجرا چی کار کرد.

فرمایشی نیست دکی؟!

- جز همون قبلیا، نه.

فعلاً.

- عزت زیاد.

تماس را قطع کرد و موبایل را روی صندلی شاگرد
رها کرد.

استارت زد و به سمت خانه فیروزه و توحید که به
زودی از میدان جنگ هم بدتر می‌شد، راه افتاد.

در میان افکارش غرق بود و برای خودش بارها و
بارها تکرار می‌کرد که از این ماجرای چک قرار
است توحید درخشان به کجا برسد.

پیمان پسرک مظلوم و بی‌گناهی بود که از دار دنیا
یکی یکدانه خواهرش پروانه برای او مانده بود و تمام

چیزی که می‌خواست، تأمین یک زندگی آرام و بی
دردسر برای او بود.

توحید با کاشتن بذر کینه در قلب پیمان و بدتر از آن،
دست درازی به تن و بدن پروانه جانش، از آن پسرک
مظلوم چنین دیوی ساخته بود که اول از همه خودش
را می‌کشت.

پیچک☆

#پارت 235

دلش می‌خواست خواهرکش زنده بود.
در زمان حیات به جای سکوت و سر به زیر انداختن،
برای پیمان تعریف می‌کرد که توحید دست برای تنش
دراز کرده.

آن وقت این انتقام و به خاک سیاه نشستن توحید
درخشان، لذتی داشت که شراکتش با پروانه آن را
لذت بخش تر می کرد.

اما حالا فقط امیدوار بود روح پروانه زیبایش از عالم
دیگر ببیند و اندکی آرامش بگیرد.

در همین افکار غرق بود که صدای زنگ موبایل،
رشته افکارش را پاره کرد.

تماس را وصل کرد و گفت:

- سلام مهیار.

- سلام داداش، چه طوری؟!

- من خوبم. تو چی؟!

چه خبر از کلینیک؟!

- خبر خاصی نیست، همون چیزی که وقتی اینجایی هست الانم همونه.

خبرای اصلی دست شماست جناب دکتر نیکزاد شاید و دوست داشتنی!

هی از صبح گفتم بهت زنگ بزنم ببینم این یارو گولاخه کارو انجام داد یا رئیسشو بفرستم سراغش. هر دفعه ماهی گفت امروز واسه خواهرت مراسم گرفتی زنگ نزنم.

دیگه الان دیدم خبری ازت نیست گفتم دکتر که یادش رفته ما رو در جریان بذاره، ما زنگ بزنیم ببینیم شیره یا روباه!

پوزخند صداداری زد و پاسخ داد:

- من به اندازه کافی جلوی این بی همه چیز روباه بودم، دیگه نوبتی هم بخوایم حساب کنیم الان وقتش رسیده من شیر باشمو حاج توحید بدون چشیدن طعم روباه بودن از دنیا نره.

منتظر بود مهیار جوابی بدهد که با شنیدن صدای
نگران و استرسی ماهورا، تمام معادلات نوشته شده
در ذهنش برهم خورد.

- پیمان تو رو خدا با این یارو در نیفت!

این مرتیکه پفیوز پدرسگ به دوتا بچه یتیم رحم نکرده
الان دیگه اندازه خودش هیکل گنده کردی فکر می‌کنه
می‌تونه هر غلطی خواست بکنه.

از این دخترک خوشش می‌آمد.

@Vip Roman

سال‌ها بود که با مهیار دوست بود و چنان در دست و
بال خودشان قد کشیده بود که دیگر ریز و درشت
جیک و پیک‌هایشان را می‌دانست.

حتی قبل از آنکه پروانه‌اش پر بکشد، زمانی که به
خانه‌اش می‌آمد هم ماهورا زیاد به او سر می‌زد تا
مبادا در زمان‌هایی که پیمان سر کار است، احساس
تنهایی یا غربت کند.

بعد از مرگ پروانه هم ماهورا به اندازه یک دوست
صمیمی برای او اشک ریخت و با وجود اینکه
می‌دانست پیمان از مراقبت کردن خوشش نمی‌آید،
سعی می‌کرد به هر نحوی او را تنها نگذارد.

لبخند زد و در جوابش گفت:

- نترس ماهورا.

من خیلی بچه بودم که افتادم زیر دست همین پفیوز
حروم‌خور و قد کشیدم.

خوب یاد گرفتم از کجاها طوفانم تکنونش نمیده و بر
عکس از کجا بزنم که با یه اشاره همه چیشو یه شبه
از دست بده.

تو نگران نباش، فقط بشینو از انتقام زجری که پروانه
کشید، لذت ببر.

ماهورا خواست جوابی بدهد که مهیار زودتر خودش
را جمع و جور کرد و سعی کرد فضا را عوض کرد.

- خیلی خب حالا بسه دیگه.

این به اون میگه مراقب باش، اون به این میگه نترس
به من اعتماد کن.

دارم با سناریستای اصلی یه سریال ترکی دویست
قسمته زندگی می‌کنم!

پیچک ☆

#پارت 237

ماهورا لبانش را برچید و حتی پیمان هم از پشت خط
متوجه لحن حرف زدندش شد.

- خب نگرانشم بی احساس!

مرتیکه بی پدر و مادر عوضی آشغال با این دوتا طفل
معصوم بی کسو کار شبیه کارتون خوابای اتیوپی
رفتار کرده.
بعد شما توقع دارید الان که همه زندگیشو دچار اختلال
می‌کنید واسه تون دست بزنه؟!!

باید جوابی می‌داد، اما می‌دانست اینکه کار را به خود
مهیار بسپرد نتیجه بهتری خواهد داد.

همان طور هم شد و مهیار با لحنی که همچنان
مصرانه سعی می‌کرد جو را تغییر دهد، گفت:

- بابا ماهی یه جوری داری میگی زندگیشو مختل کردیم انگار مثلاً همه زندگیشو شبیه پسر پیغمبر گذرونده الان حقش نیست.

جون مهیار بد فاز نباش همه باهم بشینیم دور هم ویسکی بزنینم سلامتی انتقام خواهر دکتر نیکزاد.

دخترک دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با خنده کوتاهی گفت:

- لعنت بهت!

دارید زندگی یکیو به خاطر پروانه به فنا می‌دید، بعد ویسکی بزنینم؟!

- به فنا رفتن یکی مثل این حاجی بخدا جشن داره.

پیمان میان حرفش پرید و با صدایی بلند که به گوش هر دو نفرشان برسد به حرف آمد.

- اگه اجازه بدید من قطع کنم شما به توافق برسید که جشن بگیرید یا نه، منم برم تو خونه که ماجرا رو با کیفیت فول اچ دی از دست ندم.

- برو داداش خدا به همراهت.

- پیمان مراقب باش.

با یک خداحافظی کوتاه تماس را قطع کرد و جلوی در خانه توحید درخشان، تک بوق زد.

پیچک ☆

#پارت 238

برخلاف همیشه که توحید خودش بیرون می‌آمد و از او استقبال می‌کرد، این بار تنها ریموت در زده شد و

همین گواهی بود بر آن که شرایط به اندازه دلخواهش
قاراشمیش است.

ماشین را داخل برد و تمام تلاشش را کرد که این ذوق
ته دلش را در بدو ورود نشان ندهد.

از ماشین پیاده شد و با حفظ ظاهر فردی که نگران
شوهر خاله‌اش بود، وارد خانه شد.

صدای عربده‌های توحید کل ساختمان را گرفته بود و
دختر و همسرش یک گوشه کز کرده بودند.

فیروزه زیر لب ذکر می‌گفت و آذین تنها با حالتی
عصبی، ناخن‌هایش را می‌کند.

توحید بی‌توجه به ورود پیمان با صورتی گر گرفته و
صدایی بلند فریاد زد: @Vip Roman

- یعنی چی که میگه نمی‌خواد با من حرف بزنه؟!
 آقای کمالی بهش بگو یا با زبون خوش تلفنو می‌گیره و
 میگه داره از کجا خط می‌گیره، یا میرم پی این ماجرا
 رو می‌گیرم همه دودمانشو به خاک سیاه می‌شونم!

چند لحظه‌ای مکث کرد و بعد با خشم بیشتری که
 رگ‌های پیشانی‌اش هم مشخص شده بود، فریادی زد
 که فیروزه و آذین را سه متر از جا پراند.

- د لاگردار دارم بهت میگم مگه من خرم که چک
 به این مبلغ بکشمو بعد یادم بره چه غلطی کردم
 که الان داری این حرفو می‌زنی؟!

کار ده بیست تومن نیست که بگم با فروختن طلا و
 ماشین حل میشه و بدنش در راه خدا!
 من اگه همچین مبلغی تو زندگیم موجود داشتم که کار
 نمی‌کردمو از این اداره به اون اداره واسه گرفتن
 چهارتا مجوز ساده اسیر نبودم.

می‌نشستم خونه این پامو مینداختم رو اون پام کنار زنو
بچم خوش می‌گذروندم!

پیمان حس می‌کرد سکوت بیش از این جایز نیست و
باید خودی نشان بدهد که کسی به او شکی نکند.

☆ پیچک

#پارت 239

exchange group

موبایل و کیف مدارکش را با حالتی نمایشی که مثلاً
بسیار عصبی بود، روی یکی از مبل‌ها پرت کرد و
توجه فیروزه را به خودش جلب کرد.

جلو رفت و با اخم‌های درهم کشیده، دستش را روی
شانه توحید گذاشت و باعث شد مرد عصبی که کم

مانده بود پس بیفتد، با حالتی هیستریک و شوک شده به سمتش برگردد.

پیمان چشمانش را با حالتی روی هم فشار داد که یعنی داشت توحید را به آرامش دعوت می‌کرد و بعد با اشاره چشم به فیروزه و آذین، طوری وانمود کرد که انگار نگران وضع خانه و آشفتگی زن و بچه‌اش است.

توحید که این کار پیمان را دید، حس کرد ظاهری که این همه سال ساخته اهمیت دارد و نباید بیش از این نشان بدهد که تا چه اندازه می‌تواند تبدیل به دیوی هفت سر شود!

نفسش را با حالتی عصبی از سینه بیرون فرستاد و چشمانش را با شدت روی هم فشرد.

یک "لا اله الا الله" گفت و دستی به صورت و ریشی که به سفیدی می‌زد، کشید.

کمی خودش را کنترل کرد و با حالتی که هنوز هم عصبی اما ملایم‌تر بود، گفت:

- من نمی‌دونم آقای کمالی چی کار می‌کنی!

ولی این مرتیکه از خدا بی‌خبر و یه جوری راضی می‌کنی که به من زنگ بزنه یا بگه کجا میشه ریخت نحشو دید.

من تا نفهمم این از کجا خط می‌گیره و چه شکلی تو زندگی من جاسوس فرستاده که حتی به موبایل منم دسترسی داشته، پا پس نمی‌کشم.

بیاد راست و حسینی بگه چی می‌خواد و کدوم حروم‌خوری دنبال گرفتن این پوله.

بیاد ماجرا رو تعریف کنه منم قول میدم از خیر شکایتو این مسخره بازیا بگذرم، یه پولی‌ام بهش بدم بره سر زندگیشو دست از این کارا بکشه که آخر و عاقبت نداره.

فقط جان هرکی دوست داری یه کاریش بکن!

☆ پیچک

#پارت 240

تماس را قطع کرد و پیمان توانست دقیق‌تر ببیند که تا چه اندازه حالش بد شده.

از ذوق زیاد سر از پا نمی‌شناخت و دلش می‌خواست به قول مهیار از شوق این انتقام و پیروزی، تا خود صبح شراب بنوشد.

تو حید دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت و با درد صورتش را درهم کشید.

فیروزه با دیدن این صحنه دست از ذکر گفتن کشید و
با شدت توی صورتش کوبید.

زیر گریه زد و همان طور که عین مرغ پر کنده این
طرف و آن طرف می‌رفت، شروع به شیون و سر و
صدا کرد که کار همیشگی‌اش بود.

- ای وای توحید! ای وای شوهرم!

خدا منو مرگ بده که تا میایم احساس آرامش کنیم یه
بلایی از آسمون به سرمون نازل میشه.

الهی به زمین گرم بخوره اون از خدا بی‌خبری که این
درد و انداخته تو جون من!

پیمان که از این شیون‌های فیروزه خنده‌اش گرفته بود،
لب‌هایش را از تو گاز گرفت تا مبادا در همچین
موقعیت حساسی زیر خنده بزند.

بازوی توحید را گرفت و با حالتی که در ظاهر
بی‌اندازه دلسوز و مهربان به نظر می‌رسید، قاتل
بچگی خودش و جوانی خواهرش را روی یکی از
مبل‌های دو نفره نشاند.

به توحید کمک کرد دکمه اول پیراهن مشکی رنگی که
هنوز از تنش درنیاورده بود را باز کند.

رو به فیروزه لب باز کرد:

- شما هم آرام باشید این طوری بدتره برای حاجی
استرس زیاد باعث میشه فشارش بالا و پایین بشه.

فیروزه روی مبل کناری نشست و بی‌توجه به حرف
پیمان، بازاری بیشتری روی پاهایش کوبید.

- چه شکلی آرام باشم خاله؟! چه شکلی؟!!

شوهرمو به خاطر یه چکو مسخره بازی چهارتا جوون
بی عقل که دینو ایمون حالی شون نیست دارم تو این
حال می بینم.

چه شکلی می تونم آروم باشم من آخه؟!!

☆ پیچک

#پارت 241

توحید که انگار از این نمایش فیروزه خیلی هم بدش
نیامده بود، دستش را با شدت بیشتری رو سینه اش
فشرده و باعث شد فیروزه به سمت آذینی برگردد که
شبیه به برق گرفته ها با همان لباس های خاکی و سیاه،
روی مبلی تک نفره خشک شده بود.

با همان حالت گریون اما به شدت عصبی، رو به آذین
فریاد زد و گفت:

- واسه چی یه گوشه خشک شدی آذین؟!!

نمی‌بینی بابات جلو چشمم داره پرپر میشه؟!
 بلند شو، بلند شو برو یه آب قند و قرص زیر زبونی
 واسه بابات بیار.
 بلند شو یه کاری کن داریم بی سایه سر میشیم.

آذین که انگار تازه به خودش آمده باشد، از جا بلند شد
 و به سمت آشپزخانه رفت.

با بی‌حواسی لیوانی برداشت و یک مشت قند در آن
 ریخت و با آب سرد آن را کاملاً پر کرد.

یک قاشق در لیوان گذاشت و از همان زاویه آشپزخانه
 که بر شرایط میانه خانه مشرف بود، به دیدن ماجرا
 ادامه داد.

- الهی خیر از جوونیو اولادش نبینه اونی که
 جاسوس فرستاده تو زندگی من.

با این حرف دستان حلقه شده آذین دور لیوان آب قند،
از یخ هم سردتر شد و پاهایش با چنان شدتی به زمین
چسبید که انگار زیر پاهایش را کسی چسب زده باشد.

پیمان که حس می‌کرد دوست دارد ماجرا را یک بار
هم از دید این خانواده ببیند، یک "نوچ" کلافه گفت و
به سمت خاله‌اش برگشت.

- مگه چی شده که فکر می‌کنید تو خونه و

زندگی‌تون جاسوس اومده؟!!

چیزی جا به جا شده؟!!

☆ پیچک

#پارت 242

@Vip Roman

فیروزه از همه جا بی خبر، همچنان بر پایش می کوبید و طوری شیون و زاری می کرد که انگار توحید همان جا، جان به جان آفرین تسلیم کرده و به قول خودش خانه خراب شده.

حتی به آذین دید هم نداشت که ببیند با این مکالمه میان پیمان و فیروزه، چه طور رنگ از صورتش پریده و شبیه به جنازه ها شده.

- چی می خواستی بشه دیگه خاله؟! -

معلوم نیست این عوضی بی دین و ایمونی که اومده دست به گوشی مردم زده سر کدوم سفره نون حروم خورده که انقدر راحت همچین نونی گذاشته تو کاسه حاجی!

با شدتی بیشتر بر پا کوبید و همان طور که سرش را بالا گرفته بود، محکم بر سینه اش کوبید.

- آی الهی به زمین گرم بخوری که به این راحتی
آتش انداختی تو زندگی من!

عرق سرد هر لحظه بیشتر و بیشتر از تیرک کمر
دخترک مو نارنجی پایین می ریخت و حس می کرد
خودش بیش از هر کسی به این لیوان آب قند توی
دستانش نیاز دارد.

توحید ناله‌ای نمایشی از درد کرد و پیمان که کنارش
نشسته بود، نگاهش را به او انداخت.

- حاجی شما آروم باش یه بلایی سرت میاد...

فیروزه که حال توحید را می دید و خودش هم استاد
بزرگ‌نمایی بود، با صدای بلند آذین را که خشک شده
بود، مخاطب قرار داد.

- پس چی شد اون آب قند دختر؟!

رفتی قند بشکونی بریزی تو آب؟!

بیار بده بابات بخوره نفسش دربیاد.

دخترک هر طور که بود خودش را جمع و جور کرد
و پاهایش را محکم بر زمین فشرد تا مبادا با برداشتن
اولین قدم، روی زمین آوار شود و قبل از آن که بلایی
احتمالی بر سر توحید بیاید، جنازه خودش را کنار
پروانه در گورستان بخوابانند.

پیچک ☆

#پارت 243

لیوان آب قند را سفت میان دستانش گرفته بود و در
هر قدم آرزو می کرد حتی بر حسب تصادف هم نگاه
پیمان به خودش نیفتد.

طاقت اینکه پیمان با آن نگاه نافذ و ترسناک در حالی که تنها کسی است که از گناهِش خبر دارد نگاهش کند را نداشت.

به فیروزه نزدیک شد و مادرش به محض اینکه حضورش را حس کرد، لیوان آب قند را با شدت از میان دستان یخ بسته‌اش کشید.

- بیا پیمان جان این و بده بخوره یه ذره رنگ بیاد تو صورتش بتونه با این قوم یاجوج ماجوج حرف بزنه ببینه چه مرگشونه که آتیش انداختن تو زندگی مردم.

پیمان لیوان آب قند را گرفت و همان طور که به دست توحید می‌داد، مصرانه سعی کرد مطمئن شود که توحید و خانواده‌اش ماجرای ثبت چک از طرف فردی

که جاسوس نامیده بودند اما خبر نداشتند دختر جگر گوشه‌شان است را خوب فهمیده است.

نگاه به ظاهر عصبی‌اش را میان زن و شوهر درخشان چرخاند و یک "نوچ" عصبی تحویل داد.

- ای بابا یعنی اطلاعات مهمی چیزی از گوشی برداشتن یا خدایی نکرده اطلاعاتو عکس شخصیتو پخش کردن؟! exchange group

توحید که کم داشت از این نقش مسخره فاصله می‌گرفت، با صدایی گرفته گفت:

- کاش ازم عکسو سند دزدیده بودن.

ولی بی همه چیز انقدر منو زیر نظر داشته و بهم نزدیک بوده که کد ملی منم بلد بوده.

رفته پنجاه میلیارد تومن چکو به اسم من ثبت کرده الانم داده دست یه زبون نفهم برده گذاشتش اجرا.

هر چی بهش میگم مرد حسابی بیا بگو دردت چیه که
همچین آتیشی انداختی تو زندگی من میگه من ازت
چک دارم، چکمو وصول کن تا ولت کنم.

☆ پیچک

#پارت 244

در دلش عروسی بر پا بود و حالا این حفظ ظاهر
چنان برایش شیرین شده بود که اگر رهایش می‌کردند،
تا صبح قیامت هم می‌توانست این نقش مسخره و
نچسب که یعنی خیلی نگران توحید درخشان و
زندگی‌اش را بازی کند و باز هم لذت ببرد.

چشمانش را با حالتی نمایشی گرد کرد و نگاهش را به
فیروزه انداخت که دوباره ذکر گفتن و صلوات
فرستادن را از سر گرفته بود.

- شما مگه همیشه خونه نیستید؟!

چه کسی تونسته بدون اجازه بیاد تو خونه و صاف بره
سر گوشی حاجی که حالا با کد ملیو این جور چیزا
ماجرارو انقدر دقیق جلوه بده؟!

با حالتی مثلاً هیستریک خندید و دوباره نگاهش را به
توحید انداخت که حالا صافتر نشسته بود و با اخم به
نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود.

- والا طرف انقدر منظمو مرتب همه چی چیده که
هرکی از دور ببینه شک می‌کنه یه وقت توحید
خان نعوذ بالله مستی چیزی بوده همچین کاری
کرده الان یادش نمیاد!

قلب دخترک مو نارنجی هر لحظه تندتر می‌تپید و کم
کم توان از پاهای نحیفش می‌رفت.

حرف‌های پیمان داغ بر دل آذینی بود که با همین
دستان منحوسش این بلا را بر سر خودشان آورده بود
و در آن لحظات چنان از این غول بی شاخ و دم
ترسیده بود که حتی فکر نکرد پیمان نیک‌زاد چرا باید
بخواهد چک پنجاه میلیارد تومانی را به نام شخصی
ثبت کند؟!

پیمان که خوب می‌دانست با این حرف‌ها آتش را بیشتر
به جانش می‌اندازد، سرش را کج کرد و با حالتی که
فقط خودش و آذین می‌فهمیدند، او را مورد اصابت تیر
نگاهش قرار داد.

- با آدم خیلی زرنگی طرفی حاجی!

شما زرنگی جای خود، ولی این رو بیست شما بیستو
یک کشیده با این حرکت!

☆ پیچک

#پارت 245

با یک تیر دو نشان زده بود!

هم دخترک را تا حد مرگ ترسانده و همان یک ذره رنگ مانده در صورتش را طوری پرانده بود که کوچک‌ترین فرقی با یک جنازه متحرک و آماده دفن شدن نداشت.

هم باعث شده بود توحید درخشان برای بار چندم در همان روز، از اینکه نمی‌تواند پیمان را زیر باد فحش و کتک بگیرد، عاجز شود.

دست‌های مشت شده توحید را که دید، برایش لذتی وافر بود که تا این حد در مقابلش احساس ناتوانی کرده است.

توحید در ذهنش نقشه می کشید که پس از این الم شنگه چه طور دم این یکی را ببرد.

در همان حالت سکوت هر کس گوشه‌ای با احساساتش درگیر بود که صدای موبایل توحید توجه همه را به خودش جلب کرد.

بی توجه به نقش مرد بیمار و درد کشیده‌ای که بازی می کرد، تماماً صاف نشست و طوری با استرس نام مخاطب را نگاه کرد که پیمان لپ هایش را از داخل گاز می گرفت که مبادا بخندد.

- از بانکه از بانکه!

فیروزه با هول و لا گفت:

- بزن رو آیفون ببینیم چی میگه شاید پیمان تونسست
دهنشو ببندد.

در آن لحظه چنان هول شده بود و موقعیت طوری
 نبود که بتواند فکر کند حرف فیروزه یعنی چه!
 بدون ذره‌ای اعتراض اطاعت کرد و تماس وصل شده
 را روی اسپیکر گذاشت.

- بابا نوکرتم میگم من حرفی با این آقا ندارم شما
 هی میگی بیا با حاجی حرف بزن؟!
 میگم من از این حاجی‌تون یه چک دارم که از همون
 روز اول خرجش کردم.
 بیاد چک منو وصول کنه یا حداقل نصفشو الان بده من
 کرم ندارم که!

صدای فریاد زدن‌های مردی بود که توحید در عمرش
 هم نامش را نشنیده بود، اما چنان خوب نقش بازی
 می‌کرد که پیمان در دل بابت انتخابش خوشحال شد.

- آقای محترم من دارم بهتون میگم آقای درخشان
یکی از معتبرترینو خوش حساب ترین سرمایه
گذارای این بانک هستن.

شعبه حسابشون توی شهر تهران نیست ولی چکشون
زیاد می‌رسه به تهرانو هیچ وقت هم سابقه نداشته که
حساب خالی باشه که چکی بخواد وصول نشه و
برگشت بخوره.

من مطمئنم یه سوءتفاهمی بین شما و آقای درخشان
پیش اومده که ازتون خواهش کردم با حرف زدن حلش
کنید و الکی اعصاب کسیو خُرد نکنید.

پیمان دلش می‌خواست از پشت تلفن دهن این مردک
لفظ قلم که از این روباه صفت دفاع می‌کرد را با مشت
ببندد.

انگار هر کسی که در جهان خلقت کوچکترین قدمی
به نفع توحید درخشان برمی داشت، حکم دشمنی پیمان
نیکزاد را برای خودش صادر می کرد.

- زکی! آقا درخشان شما حتی قبول نمی کنه دست ما
چک داره، شما میگی آدم خوش حسابیه؟!
من این حرفا حالیم نمیشه آقای مثلاً محترم.
من با کسی حرف نمی زنم.
حرف من همونه که از اولشم گفتم.
من این چکو خرج کردم، الانم تا پول نگیرم بیخیال
مالم نمیشم.
یه کلوم ختم کلوم!

حتی پیمان هم می توانست بالا رفتن دمای بدن توحید
را حس کند و چنان داشت از این وضعیت لذت می برد
که کم مانده بود از جا بلند شود و لیوانی آب یخ به

جگر سوخته‌ی قاتل جوانی و زیبایی خواهرش تعارف کند.

فیروزه همچنان با شدت و حرص بیشتری ذکر می‌گفت و هرباری که دهان محمد باغی باز می‌شد و حرف می‌زد، محکم بر سر زانویش می‌کوبید.

توحید که می‌دید این مکالمه فایده‌ای ندارد، تماس را قطع کرد و موبایل را به کناری پرتاب کرد.

پیچک ☆

#پارت 247

دست میان موهای جو گندمی‌اش برده بود و با شدت تارهای رو سرش را چنگ می‌زد.

آذین همان جا روی زمین وا رفته بود و چشمه اشک
فیروزه حتی برای لحظه‌ای خشک نمی‌شد.

پیمان نمی‌دانست این قلب سنگی که دلش ذره‌ای برای
اهل این خانه نمی‌سوخت را از کجا آورده است!

شاید از همان روزهای بچگی که فکر می‌کرد قرار
نیست آواره شوند و روزگار بر خلاف رویاهای
کودکانه‌اش، سیلی محکمی به صورت دو طفل یتیم و
عزادار زده بود.

شاید از روزهایی که اشک‌های پروانه را می‌دید و
کاری از دستش بر نمی‌آمد به جز امید به آینده‌ای که با
آمدنش پروانه جانش را از اون ربوده و به زیر خاک
کشانده بود.

@Vip Roman

شاید هم از همان لحظه‌ای که فهمیده بود خواهرکش بدون پوشیدن لباس عروس، دخترانگی‌اش را باخته بود.

همان طور که همگی غرق در ماتم دنیای خودشان بودند، پیمان موبایلش را برداشت و روی شماره محمد ضربه زد.

وارد قسمت پیامک‌ها شد و برایش نوشت:
"با این شماره بهت زنگ می‌زنم.

اصلاً نباید نشون بدی که منو می‌شناسی.

تا وقتی هم که خودم اسمو فامیلمو بهت نگفتم هیچ جوره منو صدا نکن.

بقیه ماجرا هم زنگ زدم خودت می‌فهمی، حله؟!!"

پیام را ارسال کرد و به سی‌ثانیه نکشید که محمد در جوابش نوشت:

"ردیفه دکتر جون."

موبایل را کنار پایش گذاشت و خطاب به توحید که هم چنان شبیه به مادر مرده‌ها نشسته بود، گفت:

- حاجی شما این کارمند بانک که داشت سعی می‌کرد باهاش حرف بزنه رو بده من.

پیچک☆

#پارت 248

توحید با حالتی درمانده سرش را بلند کرد و نگاه به صورت پیمان انداخت.

حتی پیمان که آمده بود برای دیدن این عذاب و حال بد هم با دیدن آن که در همین دقایق چه طور حالش زار شده، تعجب کرد!

- شماره اونو می‌خوای چی‌کار؟!

می‌بینی که، گیر یه زبون نفهم افتادم که حتی حاضر نیست دو کلمه حرف بزنه ببینم دردش چیه.

اصلاً چک من از کجا رسیده به دستش که توقع داره واسش وصول کنم.

پیمان مصرانه گفت:

- شما یه بار به حرف من گوش کن.

شماره این آقا رو بگیر تلفنو بذار رو آیفون یه امتحانی هم من بکنم شاید فرجی شد.

ضرر که نداره.

توحید که دید چاره‌ای جز اعتماد نداره، شماره کاملی را گرفت و دوباره تماس را روی اسپیکر گذاشت.

- آقای درخشان؟!

- سلام آقای کاملی. چی شد؟!

این مرتیکه زبون نفهم گذاشت رفت؟!

- نخیر، میگه تا حداقل نصفی از مبلغ چک وصول نشه از اینجا تکون نمی‌خورم.

الانم انقدر سر و صدا کرد فرستادیمش تو اتاق ریاست حداقل کمتر آبروریزی بشه.

توحید خواست چیزی بگوید که پیمان سرش را جلو برد و زودتر با صدایی رسا گفت:

- آقای کاملی من نیکزاد هستم از بستگان آقای درخشان.

شما شماره این بنده خدا رو دارید که ما بتونیم باهاش تماس بگیریم؟!

- سلام آقای نیکزاد.

داشتن شماره که بله، شماره رو گرفتیم که اگر راضی شدن برن، بعداً حساب پر شد بهشون خبر بدیم.

ولی خیلی تهدید کردن که اگه شماره آقای درخشانو ببینن جواب نمیدن.

مثل اینکه شماره رو دارن.

☆ پیچک

#پارت 249

پیمان خودش می‌دانست که شماره توحید را به محمد داده تا زمانی که کار به اینجا رسید، بداند نباید جواب تلفن چه کسی را بدهد.

محمد نه تنها شماره توحید، بلکه شماره آذین و فیروزه را هم می‌شناخت و در لیست مخاطب‌های سیاه موبایلش قرار داده بود.

اما شنیدن این حرف برای اعضای این خانواده اصلاً
چیز قابل تصویری نبود که فیروزه با ذکر "بر پدرش
لعنت" برای بار هزارم بر سینه و پایش کوبید.

- شما شماره این آقا رو بده من با موبایل خودم
تماس می‌گیرم که جواب بدن.

شاید تونستم با حرف زدن به یه چیز کمتری راضی
کنمش تا بعداً ببینیم چاره چیه.

- باشه پس یادداشت کنید.

شماره جدیدی از محمد باغی که در موبایلش سیو
نداشت و این کار هم جزئی از نقشه‌شان بود، وارد
تلفنش کرد و با وصل کردن تماس منتظر پاسخ ماند.

- الو؟!!

با بلند شدن صدای محمد، تمام وجود توحید گوش شده بود تا ببیند می‌تواند زندگی‌اش را حفظ کند یا واقعاً خانه خراب شده.

- الو، سلام.

آقای محمد باغبانی؟! درست گرفتم؟!

با همان لحن عصبی و لاتی که پیمان انتظارش را می‌کشید، پاسخ داد:

- خودمم، فرمایش؟!!

- من نیک‌زاد هستم، دکتر نیک‌زاد، از اقوام نسبتاً نزدیک آقای توحید درخشان که شما امروز چکشونو بردید بانکو...

@Vip Roman

محمد به طرزی ماهرانه میان حرفش پرید.

- ببین آقای دکتر اگه زنگ زدی واسه من موعظه
کنی و بگی که این حاج درخشانتون همیشه خوش
حساب بوده و از این چک بی خبره، به حرمت
دکتر بودنتم که شده خودت قطع کن برو پی
زندگیت.

پیچک☆

#پارت 250

با این حرف توحید زیر لب "بی شرف" آرامی حواله
محمد کرد و پیمان چه قدر دلش می خواست همین کلمه
را در صورتش فریاد بزند.

فیروزه که انتظار داشت مکالمه همان جا تمام شود، دوباره گریه را از سر گرفت و باعث شد آذین که تا آن لحظه شبیه به مسخ شده‌ها بود، دستش را روی پای مادرش فشار دهد تا صدای گریه‌هایش را کمتر کند.

برخلاف توحید و فیروزه، آذین خوب می‌فهمید که پیمان حالا خودش وارد بازی شده.

می‌دانست پدر و مادرش در حق این خواهر و برادر چنان ظلمی کرده‌اند که تا قیام قیامت باید برایش تاوان پس بدهند.

اما نمی‌فهمید یعنی خاطرات کودکی در ذهن پیمان به قدری زنده بود که در سی و چند سالگی به فکر انتقام افتاده بود؟!

@Vip Roman

ترجیح داد سکوت کند و ببیند که این دیو هفت سر که از قضا بازیگری در خورش بود، این ماجرای منحوس را به کجا می‌کشاند.

- نه آقا من زنگ نزدم بگم شما از حقت بگذری.
میگی چک رو از کسی گرفتی و خرجش کردی، دیگه راستو دروغش به من ربطی نداره.
خودت باید بدونیو وجدان خودت که داری راست میگی یا الکی این بنده خدا رو تحت فشار گذاشتی.
من زنگ زدم ببینم اگه وجدانتو راضی کردیو راست میگی که این چکو خرج کردی، با چه قدر پول فعلاً بیخیال حاجی میشی؟!!

محمد چند ثانیه‌ای مکث کرد و بعد همان طور که قبلاً هم گفته بود، تکرار کرد:

- ای بابا شما زبون آدمیزاد حالی‌تون نیست نه؟!
من از صبح زبونم مو درآورد بس که گفتم نصف چکو الان بده.

- اگه الان یه تومنشو بهت بدیم، چکو از بانک
میگیری تا در مورد بقیش مذاکره کنیم؟!

پیچک ☆

#پارت 251

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و در نهایت وقتی که
پیمان دید محمد عجیب در خلسه فرو رفته، سکوت را
بیش از این جایز ندید.

- الو؟! آقای باغبانی؟!

صدای منو شنیدید؟!

صدای محمد که حالا تا حدودی آرام‌تر شده بود، بار
دیگر سکوت ماتم‌کده درخشان را شکست.

- شنیدم دکتر.

منظورت از اینکه الان بدی اینه که الان شماره شبا
بدم صبح تو حسابم باشه یا اینم می‌خوای مثل همین
چک بعداً انکار کنی؟!

تو حید با خشم به سمت تلفن هجوم آورد و خواست
چیزی بگوید که با فشار دست پیمان و دعوتش به
آرامش، یادش آمد زندگی‌اش در دستان همین مردک
معلوم الحال است.

- نه دیگه، من دارم میگم آقای درخشان هیچ
اطلاعی نداشتن که اصلاً تو این یکی دو روز
چک با این مبلغ داشتن.

پیش پای شما دیروز یه مبلغ هنگفتی رو صرف کمک
به خیریه کردن، الان حسابشون صفر شده.

پیمان دروغ می‌گفت که مثلاً تو حید را نجات بدهد، اما
تو حید دست خودش نبود که ذات ریاکارش در این

لحظه هم دست از لذت بردن از این حرف و شرایط نمی‌کشید.

- این‌که شما بزرگواری بفرمائید با ضمانت من دو روز به آقای درخشان وقت بدید تا یه تومن از مبلغ رو پرداخت کنن، انشالله برای بقیه‌اش باز باهم صحبت می‌کنیم.

اگر زود قبول می‌کرد پیمان را لو داده بود.

برای همین با لحنی تمسخرآمیز تک خنده‌ای زد و پاسخ داد:

- زکی! اصلاً من از کجا باس بدونم شما واقعی دانشگاه رفتی دکتر شدی؟!

شاید از اینایی که چهارتا آمپول زدی جو دکتری گرفتی، رو چیت حساب کنم؟!

فیروزه که از شدت حرص به قرمزی می‌زد، طاقت
از کف داد و نگاه به دخترش انداخت.

پیچک ☆

#پارت 252

با همان حرص خطاب به آذین گفت:

- می‌بینیش مرتیکه حروم‌خور حناق گرفته رو؟!

داریم نازشو می‌کشیم بهش پول یا مفت بدیم اونوقت
درس خوندن این بچه‌ام می‌بره زیر سوال!

نه که خودش دکترای مهندسی عمران داره، از بقیه
ایرادای بنی اسرائیلی می‌گیره!

پیمان برای بار چندم با دیدن عکس العمل فیروزه،
لپ‌هایش را گاز گرفت که نخندد.

برعکس اخمی روی پیشانی‌اش نشاند و خطاب به محمد که پشت خط سکوت کرده و منتظر بود، پاسخ داد:

- آقای محترم بنده مهر نظام پزشکی یا هر چیزی که بخوای برات می‌فرستم که بهت ثابت بشه من از اون دکتر الکیاش نیستم.

بعدم تصمیم بگیر می‌خوای مهلت بدی تا پولت جور شه یا می‌خوای چکو بذاری اجرا.

فقط این پنبه که چکو بذاری اجرا فردا صبح واست پول میشه رو از گوشت در بیار.

چون حاجی برای مبلغ اون چک نمی‌تونه یه شبه کاری کنه.

برات شماره نظام پزشکی می‌فرستم، منتظر خبرتم.

تماس را به روی محمد قطع کرد و از جا بلند شد.

@Vip Roman

نگاه به توحید انداخت که رنگش از شدت پریدگی به زردی می‌زد و هر لحظه ممکن بود از ترس از بین رفتن سرمایه‌اش، یک سکه ناقص بزند.

- حاجی من میرم تو اتاق برایش شماره نظام پزشکی بفرستم ببینه بفهمه بهش دروغ نگفتم.

شما هم یه کم به خودت مسلط باش ان شاءالله که خیره و به زودی حل میشه.

توحید یک تشکر کوتاه کرد و پیمان با قدم‌هایی بلند خودش را به اتاق رساند.

در اتاق را روی هم گذاشته و خودش کنار در ایستاد تا صدای فیروزه و توحید به گوشش بخورد.

- بیا این همه به این بچه بد و بیراه گفتم آخرشم این طفلک داره با مدرکش واست زمان می‌خوره.

پیچک ☆

#پارت 253

توحید دلش نمی‌خواست واضحاً جلوی پیمان نشان بدهد
که هنوز همان دیو سابق است و نه تنها از کرده‌اش
پشیمان نیست، که اگر می‌توانست باز هم پیمان را یک
فصل می‌زد تا دق و دلی‌اش را خالی کند.

برای همین حفظ ظاهر توحید درخشان مهربان هم که
شده، دلش می‌خواست صدایش را پایین نگه دارد.

اما اصرار فیروزه بر اینکه پیمان پسر خوبی است و
توحید نا به جا قضاوتش می‌کند، به او مجال نمی‌داد که
کنترلی روی خودش داشته باشد.

طوری که انگار نه انگار تا همین چند دقیقه قبل در
آستانه سخته قلبی بود، اخم‌هایش را در هم کشید و با
حرص فیروزه را نگاه کرد.

- چیه توقع داری برم دستشو ماچ کنم بگم مرسی که
دستی دستی یه میلیارد پول بی‌زبونو واسه این
مرتیکه حروم‌خور به حراج گذاشتی؟!!

همسرش یا هنوز نفهمیده بود و یا نمی‌خواست باور
کند که توحید حاضر نیست حتی یک صد تومانی را به
کسی بدهد؛ چه برسد به یک میلیارد تومان!

چشمانش را گرد کرد و گفت:

- وا یعنی چی؟!!

یارو پا گذاشته بود رو خرخرهت که همین الان نصف
چکو بده تا ولت کنم.

الان که با یه تومن دهنشو بسته تا بقیه رو حل کنی
بازم شاکی‌ای؟!!

تو حید هیستریک خندید و با دست کشیدن به ریش نسبتاً
بلندش، سرش را به نشانه تأسف به طرفین تکان داد.

- یه جوری داری طرفداریشو می‌کنی انگار اومده
طرفو راضی کرده از خر شیطون بیاد پایینو پولی
که حقش نیستو نگیره!

من الان کل حسابامو جمع کنم سر جمع دویست تومن
تو حسابمه.

تا دو روز دیگه یه میلیارد پولو از کجا بیارم؟!

☆ پیچک

#پارت 254

هر باری که نام این چک و مبلغش به میان کشیده
می‌شد، رعه‌های بر اندام نحیف دخترکی با موهای

نارنجی رنگ بود که در تمام مدت روی زمین آوار شده بود.

می‌دانست پدر و مادرش باید روزی تقاص حق و حقوق خورده شده این خواهر و برادر را پس بدهند.

اما توقع نداشت انتقام پیمان نیک‌زاد با اموال و آبروی پدرش باشد.

بیشتر انتظار داشت روزی پیمان یقه توحید را بگیرد و به جای یک به یک ضرباتی که بر تن خود و خواهرش وارد شده بود، قاتل زندگی‌شان را حتی به کام مرگ هم بکشانند.

فیروزه که از شنیدن این حرف دوباره اضطراب گرفته بود، باز بر پایش کوبید.

- خب پس الان باید چه گلی به سرمون بگیریم؟!

توحید بهت گفته باشما، این مرتیکه همین جوری به این یه میلیاردم به زور راضی شده.

یه بار دیگه بهش زنگ بزنیمو حرفی در مورد این چکو پول بزنی باز میفتیم تو دعواها!

اون وقت نه تنها به این یه میلیارد راضی نمیشه، بلکه به نصفشم راضی نمیشه و مجبوریم کل زندگی مونو چوب حراج بزنیم تا شاید بتونیم این پولو جور کنیم.

توحید دستی میان موهایش کشید و با حالتی عصبی چشمانش را روی هم فشار داد.

- یه جوری میگی انگار واسه جور شدن همین یه میلیارد قراره خیلی آسون بهمون بگذره.

بلند شید برید ببینید طلا و سکه و پول نقد و پول تو حساب چه قدر دارید.

جان فیروزه به جان طلاهای عزیزش بند بود و توحید هم این ماجرا را خوب می‌دانست.

همین که پیشنهاد فروش طلاهای فیروزه و دخترش را داده بود، برای آذین نشانه‌ای بود که بفهمد اوضاع به شدت بهم ریخته و قاراشمیش شده و پیمان نقشه‌ای فراتر از یک چک مسخره دارد.

پیچک☆

#پارت 255

فیروزه با آمدن نام طلاهای عزیزش چشمانش چنان گرد شد که هر لحظه ممکن بود از حدقه بیرون بزند.

گویی حالا نوبت او بود که حالت سگته چند دقیقه قبل توحید را تجربه کند.

هیستریک و کوتاه خندید و گفت:

- داری شوخی می‌کنی دیگه نه؟!!

می‌دونی که من طلاهامو واسه همچین چیز مسخره‌ای که معلوم نیست کی پشتشه حراج نمی‌کنم.

همه دار و ندار من از این سی سال زندگی این چهار تا تیکه طلاست که نگه داشتم بعداً سر عقد و عروسی آذین بهش بدم.

شوهرش هر لحظه بیشتر کلافه می‌شد و تصور به باد رفتن طلاهای عزیزش چنان ترسی بر جان‌ش انداخته بود که کوچکترین توجهی به چنگ‌های پیایی توحید میان موهایش نمی‌کرد.

- تو که مرد خونه‌ای این همه واحد داریو کل عمرتو کار کردی باید یه فکری به حال این ماجرا کنی.

یه کاره دست گذاشتی رو دو هزار سرمایه منو این
بچه طفل معصوم که چی بشه؟!!

فیروزه یک بند حرف می‌زد و توحید توقع نداشت در
همچین موقعیتی فیروزه هم این گونه ساز مخالف بزند
و اذیتش کند.

در ذهنش فکر می‌کرد اگر روزی به چنین مخصه‌ای
بخورند، فیروزه اولین کسی است که کنارش می‌ماند و
برای نجات او از همه دار و ندارش می‌گذرد.

اما خبر نداشت در این همه سال زندگی با خودش،
فیروزه هم خلق و خوی او را گرفته و چنان جانش را
به جان اموالش بسته که حاضر است بمیرد اما یک
دانه از طلاهایش را به کسی ندهد.

@Vip Roman

- اصلاً تو فکر کردی منو آذین رو هم چه قدر طلا
داریم که بتونیم یه میلیارد تومن پول واسه تو جور
کنیم اونم تو دو روز؟!

☆ پیچک

#پارت 256

تو حید که دیگر کنترلی رو خودش و رفتارهایش
نداشت، با خشم از جا بلند شد و به سمت فیروزه و
آذینی که کنارش بود رفت.

چنان ناگهانی و با خشم این کار را کرده بود که هم
دخترک هم فیروزه، از ترس آن که مبادا ترکش این
خشم دامانشان را بگیرد، بی اختیار خودشان را عقب
کشیدند.

- میگی چه غلطی بکنم هان؟!!

به قول خودت یارو واسه همین پولی که نمی‌تونیم
جورش کنیم کلی منت سرمون گذاشته.

بماند که تا عمر دارم منت اون پسره از خود راضی
روباه صفت رو گردنمه.

برم بهش بگم یه تومنم بهت نمیدم چی میشه؟!!

دستانش را بهم چسباند و با حالتی که شبیه به جنون
بود نشان فیروزه داد.

- هیچی بلند میشه میره حکم جلب می‌گیره با یه
مأمور میاد دم خونه منو دستبند زده میبره زندون.

اون وقت ببینم با همون به قول خودت دو هزار طلا
می‌تونی خرج زندگی خودتو دخترت که یه عمر
هرچی خواسته واسش فراهم شده رو بدی؟!!

اصلاً بر فرض که بتونی، روت میشه تو در و همسایه
سرتو بلند کنی بگی شوهرمو به خاطر احمق بازی من
بردن زندان؟!!

توحید هیچگاه با او این گونه صحبت نکرده بود.

حتی در روزهایی که تمام فامیل به خاطر نازایی اش به او زخم زبان می زدند هم توحید انقدر وقیحانه و بی ملاحظه سخن نکرده بود.

همین موضوع باعث شد چشمان فیروزه پر از اشک شود و چانه اش با شدت بلرزد.

در تمام مدتی که در خانه درخشان جنجال بر پا بود، پیمان نیکزاد از پشت در نیمه باز شاهد ماجرا بود و دلش کم کم به حالشان می سوخت که خبر نداشتند این تازه شروع بازی است.

پیچک ☆

#پارت 257

پوزخند بر کنج لبان پیمان جا خوش کرده بود و دست خودش نبود که از اعماق وجود دلش می‌خواست این لحظه ناب و شیرین را با مهیار و ماهورا هم شریک می‌بود.

چه قدر حیف که مجبور بود پشت این دیوار لعنتی بماند و نشان ندهد که چه قدر از زجر کشیدن این خانواده، علی‌الخصوص توحید لذت می‌برد.

فیروزه با همان چشمان اشکی انتظار داشت این لرزش چانه و بغض کمی به چشم توحید بیاید و دست از این لحن تند بردارد.

اما حالا نوبت توحید بود که ملاحظه حال کسی را نکند و آن قدر برای خودش بگوید تا بالاخره فیروزه را راضی کند.

- یه جوری میگی دوزار طلا انگار یادم رفته واسه
هر مناسبت کوچیکو بزرگی که پیش اومده واست
گرم گرم طلا خریدم که جلوی فکو فامیل پزشونو
بدی.

حداقل به یکی دروغ بگو که واسه جور کردن پول
افاده تو تا خرخره تو منجلااب نرفته باشه.

دخترک مو نارنجی دیگه طاقت این که ببیند پدر و
مادرش این گونه به جان هم افتاده اند را نداشت.

آن هم زمانی که می دانست باعث و بانی این شر چه
کسی است و از قضا، خودش هم به نوعی هم دست و
شریک جرم حساب می شد.

با شدت از جا بلند شد و به سمت اتاق های طبقه بالا پا
تند کرد.

اما فیروزه و توحید چنان غرق بحث و شاخ و شانه کشیدن برای هم بودند که اصلاً متوجه نشدند آذین به جای اتاق خودش، به اتاق دخترک مرحومی رفت که حالا محل اقامت برادر دیو سپید و بی رحمش شده بود.

بدون ذره‌ای مکث در اتاق را تا انتها باز کرد و بلافاصله در را به آرامی بست تا مبادا صدایش بیرون برود و همین آتویی جدید به دست پیمان باشد که دخترک عزیز توحید درخشان، به اتاق یک پسر نامحرم هجوم برده است.

☆ پیچک

#پارت 258

پیمان با آرامشی عجیب روی صندلی چرخان نشسته بود و موبایلش را چک می‌کرد که جسم سیاه‌پوش و

نحیف دخترک مانند اجل معلق بر میانه اتاق پرتاب شد.

او قصد نداشت در این باره پای آذین را وسط بکشد و در مورد چک با او هم بحث و جدل کند.

اما حالا که دخترک خودش با پای خودش به اتاق آمده بود و این گونه اخم کرده بود، پیمان هم از این بحث و گفتگوی احتمالی استقبال می‌کرد.

با حالتی تفریح گونه و به دور از آن پیمانی که برای نجات اموال توحید درخشان تلاش می‌کرد، ابرو بالا انداخت و سیگاری را از پاکت بیرون کشید.

- به به دختر خاله!

چه عجب یه سر به ما زدو سمت اتاق من که نه، اتاق پروانه اومدی.

فکر می‌کردم بعد از اون شب دوست داشتی تو
آشپزخونه و گفتگوی دلچسبی که باهم داشتیم، زودتر
از اینا بیای پیشم.

خبر نداشتم آذین خانم اگه معرفت سرش می‌شد که
حداقل به حرمت این همه سال همخونگی، سر چهل
پروانه نمی‌رفت دست دوست پسرشو بگیره بیاره خونه
که بشه آقا بالا سرش.

سیگار را کنج لبش گذاشت.
این حرف‌ها به قدر خودشان اثر کرده بودند که دستان
آذین مشت شد و کم کم داشت فراموش می‌کرد که
قصدش از هجوم به این اتاق، شنیدن حرف‌های
تکراری پیمان نبوده.

پیمان سیگار را آتش زد و خیره به دودی که محو
می‌شد دنباله حرفش را گرفت:

- مامان جون و بابا جونت اون پايين سر چهارتا
تيكه طلا و يه چك كم مونده همدیگه رو با دندون
جر بدن.

پرنسس نكنه پيشم احساس آرامش كردی كه واسه فرار
از اون مهلكه بهم پناه آوردی؟!!

☆ پیچک

#پارت 259

همین حرف برای آذین یادآوری بود از اینکه برای چه
کاری به اتاق این دیو هفت سر که ذره‌ای احساس
سرش نمی‌شد قدم گذاشته.

جلو رفت و این بار بدون ترس درست مقابل چشمان
مشکی رنگ و نافذ پیمان نیک‌زاد ایستاد.

- تا وقتی می‌دونم باعث اینکه مامانو بابام واسه چی دارن به قول تو همو جر میدن کیه، واسه چی باید الکی بمونم تو دعوا؟!!

اونا نمی‌دونن، ولی من خوب می‌دونم کدوم نامردی داره هیزم می‌ریزه تو این آتیش!

پیمان با حالتی نمایشی چشمانش را گرد کرد و دود سیگار را در صورت دخترک فرستاد.

- نه بابا!

یه ذره ازت دور بودم یهو چه قدر با دلو جرأت شدی توله سگ توحید!

می‌بینم واق واق کردنو ادعای بی‌گناهی رو توحید انقدر بهت خوب داده که داری یه پا استاد میشی.

خب حالا که انقدر دختر باهوشی هستیو می‌دونی که کی داره هیزم تو این آتیش می‌ریزه، بگو ببینم طرف کی هست دختر خاله؟!!

برعکس پیمان که سرش درد می‌کرد برای بازی کردن، آذین اصلاً حال و حوصله این مسخره بازی را نداشت و اگر ذره‌ای شجاع‌تر بود از شدت خشم کله پیمان را بر همین میز می‌کوبید!

اخمش شدت گرفت و با حالتی عصبی گفت:

- بس کن پیمان!

یه جوری وانمود نکن انگار از هیچی خبر نداری و نمی‌دونی این چک از کجا رسیده دست این مرتیکه بی‌نامو نشون!

هرکی ندونه من یکی خوب می‌دونم کی اون شب منو مجبور کرد یه چک به همین مبلغ بنویسم!

پیمان که دیگر حس می‌کرد دخترک به اندازه کافی زبان درازی کرده، از جا بلند شد و تفاوت قدی‌شان بس بود که آذین غلاف کند.

چانه دخترک را میان انگشتش گرفت و با شدت سر
آذین را به سمت بالا گرفت.

سرش را جلو برد و در چند میلی متری صورتش مکث
کرد و به چشمانش زل زد.

دل و جرأت چند دقیقه قبل که او را با نام کوچک صدا
کرده و برایش خط و نشان می کشید، کجا رفته بود که
حالا با این مردمک های لرزان سعی می کرد نگاه از
این دو گوی مشکی رنگ ترسناک بدزدد؟!!

- گنده تر از دهنش حرف می زنی عروسک
کوچولوی به درد نخور!

اگه فکر کردی با گفتن این حرفای صد من یه غاز به
خیال خودت من می‌ترسم و دست از به آتیش کشیدن
زندگی اون بابای حرومزاده‌ات می‌کشم، پس بذار بهت
بگم.

شال مشکی رنگ از سر دخترک افتاده بود و همین
کار پیمان را راحت‌تر می‌کرد که بتواند با انگشت
اشاره محکم به گوشش ضربه بزند.

- گوشاتو خوب باز کنو ببین چی میگم دختره کم
عقل زبون دراز!

اگه دهنّت گشادتو باز کنی کلمه‌ای حرف بزنی از
اینکه کی داره این بازیو می‌گردونه، نه تنها فیلم
بی‌آبرو بیتو تو پر بازدیدترین سایتای اینترنت می‌ذارم،
بلکه واسه بابا جونت تعریف می‌کنم که دخترش چه
قدر تمیز و مرتب واسم جعل امضا کرد و بعدشم نصفه
شب عین یه حیوون خونگی دست آموز چکو به اسم
مرتیکه بی‌نامو نشون ثبت کرد.

شیر فهم شد یا به روش خودم بهت حالی کنم که دیگه
از ذهنت پاک نشه؟!!

قطرات درشت اشک در چشمان روشن آذین حلقه زده
بود و تمام تنش از تصور آن که پدرش بفهمد نیمی از
این ماجرا زیر سر اوست، به رعشه افتاده بود.

☆ پیچک

#پارت 261

exchange group

با همان بغض بی‌رحمی که بر گلویش چنگ می‌زد،
لبان خشک شده‌اش را از هم باز کرد و چشمانش را
روی هم فشرد تا مجبور نباشد نگاه خیره این چشمان
ترسناک را تحمل کند.

- واسه چی داری این کار و باهام می‌کنی؟!!

@Vip Roman

من چه بدی‌ای به تو کردم که داری تاوانشو انقدر
سنگین ازم می‌گیری؟!

پیمان گره انگشتانش را از دور چانه‌اش باز کرد و
آذین تازه فهمید که جای فشار انگشتان مردانه پیمان
روی پوست نحیفش چه قدر درد می‌کند و احتمالاً
قرمز هم شده.

انتظار داشت حالا که این گونه به التماس افتاده بود،
دیگر بیخیالش بشود اما برخلاف تصورش پیمان پشت
دستش را روی گونه نمناک آذین کشید و سرش را در
گردنش فرو برد.

دخترک با تصور آن که پیمان در این موقعیت و
تنهایی اتاق ممکن است چه کاری بکند، چشمانش را با
ترس باز کرد.

@Vip Roman

شبیه به مسخ شده‌ها بی حرکت مانده بود و توانایی حرف یا حرکت را به کل از دست داده بود.

پوست گردن آذین را میان دندان‌هایش کشید و چنان غذایی بر قلب دردناکش وارد کرد که حس کرد در همین لحظات خواهد مرد.

پوست گردنش را رها کرد و همان جا زمزمه کرد:
- قبلاً بهت گفتم بازم می‌گم.

تاوان کارای تو این نیست، این که داری می‌بینی تقاص اینه که از تخم ترکه توحید درخشانی.

سرش را عقب کشید و با حالتی که انگار خیلی به آذین اهمیت می‌دهد، شال را بر روی سرش صاف کرد و اشک‌هایش را پاک کرد.

- می‌تونی خوشحال باشی دختر خاله.

حساب من دیگه فقط با باباته والسلام!

پیچک ☆

#پارت 262

لبخندی به صورت دخترک ترسیده زد که روی
صندلی مخصوص نشسته بود و از چشمانش می‌شد
فهمید که تا چه اندازه وحشت کرده.

به این نگاه عادت داشت.

کودکانی که با دیدن یونیت دندانپزشکی و آن آمپول
فلزی که سوزنش حتی حس هم نمی‌شد، با ترس
نگاهش می‌کردند.

- خب اینجا چه دختر خوشگلی داریم.

اسمت چیه عزیزم؟!

دختر بچه مو خرگوشی با چانه‌ای لرزان از بغض و با
سختی پاسخ داد:

- رومینا.

- چه اسم قشنگی!

خیله خب حالا رومینا خانم اگه به من قول بده که
نترسه و بذاره من فقط دندوناشو نگاه کنم، منم قول
میدم بگم یه برجسب خوشگل بهش بدن.

تازه قولم میدم آمپول نزنم، فقط معاینه کنم، حالا
قبوله؟!

دختر کوچولو که خیالش تا حد زیادی راحت شده بود،
سرش را تکان داد و دهان کوچکش را تا انتها باز
کرد.

@Vip Roman

پیمان با حوصله و آرامش نگاهی به دندان‌های دخترک انداخت و رو به مادرش کرد.

- دوتا دندون عقبی فک پایینش باید پر بشن.

به جز این دوتا دندون مشکل دیگه‌ای نیست.

مسواک مداوم داشته باشه جنس دندون خوبی داره فقط نیاز به مراقبت بهداشتی داره.

اگر می‌خواید برای پر کردن دندوناش وقت بگیرید با خانم یعقوبی صحبت کنید.

دستکش‌ها را از دستش درآورد و در همان حال با صدای بلند خانم یعقوبی را صدا زد.

ماهورا با دسته‌ای از برگه‌ها وارد اتاق شد و بعد از سلام کردن، لبخندی تحویل دختر بچه که حالا کمتر ترسیده بود، داد.

- خانم یعقوبی واسه دختر شجاعمون یه برچسب
باربی خوشگل بیار.

بعدشم مامانش باهاتون صحبت می‌کنن برای درست
کردن دندونای قشنگش.

پیچک ☆

#پارت 263

ماهورا همراه با مادر و دختر از اتاق بیرون رفت و
در همان لحظه، صدای زنگ تلفن همراه توجه پیمان
را به خود جلب کرد.

نگاهی به موبایل که روی میز گذاشته بود انداخت و با
دیدن شماره ناشناس، موبایل را برداشت.

چندین و چندبار شماره را خواند، اما در نهایت به هیچ نتیجه‌ای نرسید که چه کسی پشت این شماره ناشناس با او کار دارد.

تماس را وصل کرد و با صدایی جدی پاسخ داد:
- بله؟!!

صدایی زنانه با استرس و حالتی نگران، باعث شد تعجب پیمان بیشتر و بیشتر شود.

- الو سلام؟!!

آقای دکتر پیمان نیکزاد؟!!

این زن با این همه هراس چه کسی بود که او را با نام کامل و شغلش می‌شناخت و شماره شخصی‌اش را هم داشت؟!!

- بله خودم هستم.

شما؟! امرتون؟!!

- من اسدی هستم آقای نیکزاد، مهرانه اسدی.
دوست پروانه خواهرتون که به تازگی فوت کردن.

با شنیدن نام مهرانه اسدی، شاخک‌هایش تیز شد و با
عجله از جا بلند شد.

- بله بله خودم هستم.

خوب هستید خانم اسدی؟!!

- خیلی ممنون جناب نیکزاد.

سپیده شماره شما رو به من داد ولی راستش من خیلی
دودل بودم که چی کار کنم.

ولی بعد دیگه دلمو زدم به دریا و گفتم بالاخره باید یه
روز شما رو در جریان بذارم.

- خیلی کار خوبی کردید.

من در خدمتم.

لطفاً هر چیزی که لازم هستو نیست که بدونم بهم بگوید
خانم اسدی.

پیچک ☆

#پارت 264

صدایش لبالب استرس بود و پیمان نمی فهمید که چرا
یک نفر باید برای گفتن اطلاعات شخصی که مُرده به
برادرش، تا این اندازه استرس بکشد.

داشت مطمئن می شد که این زن قرار نیست به این
راحتی حرف بزند و مدتی طولانی را باید به انتظار
بنشیند تا جوابی دریافت کند.

روی صندلی نشست و همچنان منتظر ماند تا استخاره
مهرانه جور دربیاید.

- من چیز زیادی نمی‌دونم آقای نیک‌زاد.
فقط پروانه قبل از این که از دنیا بره یه امانتی پیش
من گذاشته بود که گفت هر وقت نبود بدمش به
برادرش که شما باشید.
ولی من فکر نمی‌کردم تو این موقعیت که هنوز سی
سالش هم نشده بود مجبور به انجام همچین کاری
بشم...

دلش می‌خواست بگوید خودم هم فکر نمی‌کردم پروانه
را قبل از آن که لباس عروس سفید بپوشد، با کفن سفید
در خاک رها کنم.

اما به جای حرف زدن نفسش را حسرت‌وار بیرون
فرستاد و چشمانش را روی هم فشرد.

بغض در صدای زن جای گرفت و با همان صدای
لرزان و حزن‌آلود گفت:

- اصلاً تو دهنم نمی‌چرخه بهتون تسلیت بگم آقای
دکتر.

هنوز خودم نتونستم قبول کنم پری انقدر زود از
پیشمون رفته و دیگه تو این دنیا نیست.
کاش می‌تونستم یه کاری بکنم.

- می‌تونید خانم اسدی، می‌تونید.

برای از دست رفتن پروانه از دست هیچکس حتی خدا
هم کاری برنمیاد.

ولی حداقل می‌تونید با دادن امانتی که دستتونه منو
برسونید به کسایی که باعث این همه غم و ناراحتیش
شدن.

امانتی‌ای که پیشتون هست می‌تونه همچین کمکی به
من بکنه خانم اسدی؟!

- من فقط می‌دونم که یه دفترچه خاطرات که ازم خواسته فقط شما بخونید با یه نامه دسته.

نمی‌دونم توی این دفترچه و نامه چیزی هست که به درد شما بخوره یا نه.

پیچک ☆

#پارت 265

فوراً گفت:

- احتمال خیلی زیاد پروانه وقتی خواسته اونا به دست من برسن، یعنی توش چیزی هست که میتونه به من کمک کنه.

نمی‌دونم تا چه اندازه در جریانید ولی من سال هاست که خیلی کم به کرمان رفته‌ام دارم.

نمی‌دونم توی مدتی که توی شهر نبودم چه بلاهایی سر پروانه اومده که به این زودی قلبش طاقت نیاورده و از پیشمون رفته.

- عرض کردم خدمتتون من طبق خواسته پروانه کوچکترین نگاهی به محتویات نوشته‌ها ننذاختم. سپیده هم گفت بهتون گفته که منو خانواده‌ام از چند ماه قبل مزاحم داشتیمو مجبور شدیم به طبقه بالای خونه مادرشوهرم توی یه شهر دیگه بریم. چند روزی رو به خاطر کار همسرم اومدیم تهرانو من بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم به شما زنگ بزنم.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و در نهایت مهرانه با همان صدای غمگین گفت:

- آقای دکتر من حس می‌کنم تا زمانی که این امانتی رو به دست شما نرسونم مدیون پری‌ام.

فکر کردم الان تهران باشید و بتونید این دفترچه و نامه رو از من بگیرید.

- معلومه که می‌تونم!

شما آدرسو زمانو مشخص کنید من در اسرع وقت خدمتون می‌رسم برای تحویل گرفتن.

کجا خدمت برسم؟!

- امروز که همیشه.

من با همسر صحبت می‌کنم یه جایی رو مشخص می‌کنم بعد بهتون خبر میدم.

- پس من کی می‌تونم مطلع بشم؟!

خودم باهاتون تماس بگیرم؟!

- نه نیازی نیست.

من تا شب بهتون یا از طریق پیامک یا از طریق
تماس خبر میدم.

پیچک ☆

#پارت 266

تماس را قطع کرد و بدون توجه به اینکه در ساعات
اوج کاری مطب هستند، شبیه به بچه‌هایی که برای
کاری ذوق دارند به اتاق مهیار هجوم برد و در را باز
کرد.

- مه... -

با دیدن مردی همسن و سال خودشان که زیر دست
مهیار با دهان باز دراز کشیده بود، تازه به خودش آمد
و فهمید باید عادی‌تر از این باشد.

صدایش را با حالتی مصلحتی صاف کرد و در صدم
ثانیه تبدیل به همان دکتر نیکزاد جدی همیشگی شد.

- ام چیزه... دکتر رضوی میشه من یه لحظه
وقتتونو بیرون اتاق بگیرم؟!!

مهیاری از پشت عینک مخصوص کار اشاره‌ای به
دستانش زد و گفت:
- یه کم دستم بنده دکتر نیکزاد.
می‌رسم خدمتتون اگه صبر کنید!

پیمان چشمانش را تا انتها گرد کرد و با عجله و
استرس پاسخ داد:

- کار اورژانسیه!

اگه یه دقیقه بیایید بیرون من سریع خدمتتون عرض
می‌کنم برگردید سرکار!

مهیار که از حالات چهره و رفتار پیمان فهمیده بود
مشکلی جدی رخ داده، یک لبخند عریض و مصنوعی
رو به مرد دهن باز زد.

- می‌بخشید یه لحظه برم بیرون الان میام.

از جا بلند شد و فوراً همراه با پیمان از اتاق خارج
شدند و در را بستند.

پیمان نگاهی به مراجعه کننده‌های منتظر انداخت و
بازوی مهیار را به سمت گوشه‌ای خلوت‌تر کشاند.

مهیار با شدت دستش را عقب کشید و گفت:

- بابا دستم تا آرنج تو دهن یارو بود مرتیکه کارت
چیو یهو منو کشیدی بیرون؟!

پیمان با همان ذوقی که حتی در چشمانش هم هویدا
بود، رو به مهیار گفت:
- مهرانه زنگ زد!

مهیار چند لحظه‌ای را با گنجی نگاهش کرد و در انتها
با تعجب پرسید:
- مهرانه دیگه کیه؟!

وایسا ببینم، بالاخره تونستی از شر اون دختره جادوگر
شهر اوز راحت شی؟!
تو رو خدا بگو این یکی شبیه اون نیست.

از اون یاس منگولا می‌تونستی به عنوان تخت بادی
رو استخر استفاده کنی انقدر ژلو تزریق داشت.

این یکیو حداقل نچرال زده باش دلم خوش باشه
سلیقهت خیلیم داغون نشده!

- دکتر رضوی، دکتر نیکزاد؟!!

ماهورا جلو آمد و صدایش را تا حد زیادی پایین آورد
که فقط به گوش خودشان برسد.

- این وقت روز که انقدر کلینیک شلوغ و ایساید
این بغل باهم دیگه اختلاط می‌کنید؟!
زمانو مکان قحط بود آخه؟!!

- ماهی چرا به من گیر میدی قربونت برم؟!
از پیمان پرس که من دستم تو حلق یارو بود کشیدتم
بیرون که بهم بگه زید جدید زده.
ماهی انقدر ذوق داره فکر کنم یه عروسی افتادیم.

تا ماهورا خواست حرفی بزند، پیمان سریع میان
بحثشان پرید و با عجله گفت:

- چرا انقدر شر و ور تفت میدی مهیار؟!!

مهرانه دوست پروانه است.

همونی که اون دختره تو کرمان گفت دنبال من
میگشته و یه کار مهم باهام داشته.

- خب داداش میمیری اینو زودتر بگی؟!!

جون تو یه جوری گفتی مهرانه زنگ زده فکر کردم
دختر خاله‌م یا اکسم بوده باید بشناسم!

ماهورا پرونده‌ای که توی دستش بود با شدت به شانه
مهیار کوبید و اخم کرد.

- تو غلط می‌کنی اکساتو بشناسی!

پیچک ☆

ماهورا به مهیار فرصت اعتراض یا زدن هر گونه حرفی را نداد و رو به پیمان کرد.

- خب حالا این مهرانه خانم چی کارت داشته که این وقت روز بهت زنگ زده؟!

- گفت یه امانتی از پروانه دستشه که پروانه ازش خواسته روزی که از دنیا رفت برسونتش دست من.

- یعنی الان باید برگردی کرمان؟!

- نه نه.

مثل اینکه یه مدت طولانی یه مزاحم داشتنو برای
همین کلاً از کرمان جمع کردن رفتن.

ولی گفت واسه کار شوهرش اومده تهران الانم
میخواد منو ببینه که اون امانتی رو بهم بده.
گفت خودش زنگ میزنه ساعتو روزشو باهام
هماهنگ می‌کنه.

ولی خیلی استرس داشت، انگار اونی که مزاحمشون
شده خیلی اذیتشون کرده.

مهیار چشمانش را ریز کرد و با حالتی پوکر فیس اما
عصبی گفت:

- واقعاً نمی‌تونی حدس بزنی کی مزاحمشون شده؟!!

شانه بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت:

- نه، من حتی خودشم در حد یه اسمو فامیل
می‌شناسم و اینکه دوست خواهرم بوده.

چرا باید از زندگی یه نفر اطلاع داشته باشم که بدونم
کی می‌تونه مزاحمش بشه؟!!

- انقدر خنگ نبودی که پیمان!

یه کم فکر کن!

پروانه یه امانتی داده به دوستشو ازش خواسته که اگه
یه روزی فوت کرد برسه به دست تو که تنها کس و
کارش تو این دنیایی.

تو فقط برای دیدن پروانه به کرمان می‌رفتی و بعد از
مرگ خواهرتم تنها دلیل رفتنت انتقام از توحید و
مراسم بود.

از قضا برای همون دوستی که تنها اطلاعات مرحومو
داره یه مزاحمی پیدا میشه که باعث میشه کلاً از اون
شهر بره.

به نظرت اینا هیچ ربطی به هم ندارن؟!!

☆ پیچک

همه چیزهایی که مهیار می‌گفت کنار هم جور در می‌آمد و پازلی را تشکیل می‌داد که اگر واقعیت داشت، احتمالاً اختیار پیمان دیگر دست هیچکس نبود.

توحید درخشان که بیش از هر چیزی به فکر آبرو و ظاهر خدایرستش در میان مردم و فامیل بود!

پروانه مظلومی که بعد از سه بار سقط همچنان دهانش را بسته بود و اگر پیمان آدرس مطب دکتر را پیدا نمی‌کرد، این راز تا ابد سر به مهر می‌ماند.

دختری که در بازه زمانی مرگ پروانه به خاطر مزاحمت‌های مکرر فردی از خانه و زندگی‌اش گذشته بود و پا به فرار گذاشته بود.

همه چیز کنار هم تکمیل بود.

جز تلاش پیمان برای انکار آن که توحید تا به این
اندازه پیش رفته باشد...

دلیلش هم فقط این بود که نمی‌خواست دستانش را به
خون کثیف توحید درخشان آلوده کند.

ماهورا که ذهن هر دو مرد را خوانده بود یقه اسکراب
مشکی رنگ پیمان را در دست گرفت و توجهش را به
خود جلب کرد.

- پیمان یه دقیقه گوش کن!

آره اینایی که مهیار میگه ممکنه درست باشه و حتی
پروانه واقعاً سخته نکرده باشه.

منم می‌تونم به این فکر کنم که شاید اون عوضی
کشتش که دهنشو بسته نگه داره.

اما همش فکره!

اگه الان بی‌گدار به آب بزنی ممکنه یه کاری کنی
شاخکش تیز شه و اگه مدرکی هم هست از بین
ببرتش.

اون موقع دستت به هیچکس و هیچ چیز بند نیست.
یه کم صبر داشته باش، برو با مهرانه حرف بزن
امانتی پروانه رو ازش بگیر.

شاید اون امانتی یه چیزی بود که تونستی باهاش
چیزی رو بفهمی یا حتی ثابت کنی.
مگه نه مهیار؟!

مهیار که از گفته خود پشیمان شده بود، فوراً با عجله
گفت:

- آره آره حق با ماهور است.

☆ پیچک

#پارت 270

بازوی پیمان را گرفت و به جهت آن که مطمئن شود
قرار نیست کاری احمقانه انجام بدهد، با شدت و
نگرانی بیشتری به چشمان عصبانی و غمگین پیمان
خیره شد.

- اصلاً شاید رفیق پروانه یه شوهر خلو چل داره که
مردم و اذیت کرده.
اونائم به جبران اینکه اون اذیتشون کرده اومدن سراغ
زن و بچه‌اش که بگرخه. شایدم یارو طلبکاری چیزی
داره
اینم مار هفت خطیه واسه همین فلنگو بسته که یه وقت
طلب مردموند.
اینائم میشه دیگه مگه نه؟!!

@Vip Roman

پیمان که می‌فهمید ماهورا و مهیار هر دو از افکار شومش ترسیده‌اند، برای آرامش خاطرشان هم که شده چندبار سرش را تکان داد.

- حق با شماست.

ممکنه ماجرا طوری نباشه که داریم بهش فکر می‌کنیم، اما...

اما به ارواح خاک پروانه اگه بفهمم این بی شرف تو مردنش دستی داشته، کاری می‌کنم جلوی چشم به گوه خوردن بیفته و بفهمه عاقبت دست درازی به بچه یتیم و بعدم به کشتن دادنش چه عواقبی داره!

- به جون خودت که می‌دونی چه قدر برام عزیزی اگه این حرومزاده همچین کاری کرده باشه خودم اولین نفر پشتتم.

حتی بخوای بکشیش هم پا به پات میام جلو باهم حبشتم می‌کشیم.

ولی اول بذار مطمئن شیم.

باشه داداش؟!!

چندباری سرش را تکان داد و وقتی که خیال ماهورا و
مهیار هم راحت شد، همگی سر کارهایشان برگشتند.

اما در دل پیمان غوغایی برپا بود...
از آن چه که قرار بود در دفترچه و نامه خواهرکش
بخواند...

پیچک ☆

#پارت 271

پسری شانزده هفده ساله که به دنبال پروانه‌ای با
بال‌های آبی رنگ میان باغ پر از گل می‌دوید و هر
چند قدم، جستی به هوا می‌زد تا شاید دستش به پروانه
برسد و بتواند او را بگیرد.

نفهمید چه قدر به دنبال پروانه زیبا دوید تا زمانی که پروانه از حرکت ایستاد و درست زمانی که سراسر شوق به دست آوردنش بود، نگاهی به منظره زیر پاهایش افتاد.

زمین پر از گل و دشت سر سبز به پایان رسیده بود و اگر یک قدم دیگر برمی داشت، به اعماق دره ای سقوط می کرد که تضمین کننده یک مرگ حتمی و دردناک بود.

نگاه به پشت سرش انداخت و با دیدن طوفانی که یک به یک گل های باغ را از ریشه می کند و می خشکاند، چشمان سیاه و زیبایش با تمام وجود گرد شد. او فرار می کرد، اما پروانه چه می شد؟!

با شتاب به سمت پروانه برگشت تا از خطر این طوفان سهمگین آگاهی کند؛ اما درست زمانی که دهانش را باز کرد صدای وحشتناک طوفان به گوشش

رسید و جیغ بلند پسرک، هم زمان با صدای زنگی می‌شد که پیمان را به بیداری دعوت می‌کرد.

با نفس نفس به خاطر دیدن کابوسی که دقیقاً یک نسخه تسهیل شده از زندگی خودش و پروانه جانش بود، روی تخت نشست و پلک‌هایش را روی هم فشرد تا تصور آنکه چنین بلایی سر دردانه‌اش آمده باشد را از ذهن بیرون کند.

با بلند شدن دوباره صدای زنگ موبایل، به زندگی حقیقی برگشت و فوراً نگاهی‌اش را به موبایل انداخت که روی میز کوچک کنار تخت دو نفره خودش را می‌گشت.

با دیدن نام "اسدی" نفهمید چگونه به سمت موبایل شیرجه زد و تماس را وصل کرد.

- بله الو؟!!

خودش فهمید تا چه اندازه عقلش را از دست داده و
فوراً حرفش را اصلاح کرد.

- ببخشید، الو بله؟!!

- سلام جناب دکتر نیکزاد. خوب هستید؟!!

من مهرانه‌ام، دیروز باهاتون صحبت کردم.

پیچک ☆

#پارت 272

پیمان تمام شب را با فکر کردن به اینکه مهرانه اسدی
ممکن بود چه چیزی به او بگوید پلک بر هم نگذاشته
بود و حتی آلارم تماسش را هم از سایلنت درآورده بود
که مبادا تماسی از جانب این زن را از دست بدهد.

حالا این زن خودش را معرفی می کرد؟!!

چند نفس عمیق کشید و سعی کرد حالا که با نام "دکتر نیکزاد" با او صحبت شده، به اندازه همان دکتر پیمان نیکزاد همیشگی بر خودش تسلط داشته باشد؛ نه شبیه به برادر پروانه که مدت ها بود کنترل خودش و زندگی از دستش در رفته بود.

صدایش را تا حد زیادی به حالت عادی بازگرداند و گفت:

- سلام خانم اسدی.

بله به جا آوردم شما خوب هستید؟!!

- خیلی ممنون.

احیاناً بد موقع که مزاحم نشدم؟!!

دیگه بالاخره شما دکترید، مطب و مریض و این داستانها.

- نه نه، من الان مطب نبودم.

خوب موقعی تماس گرفتید.

نگاهی به سر و وضع خودش انداخت و با دیدن موهای آشفته و تی شرت خانگی تنش و علی الخصوص چشمان سرخ شده به خاطر این کابوس وحشتناک، خودش از این تعارف و دروغی که تحویل داده بود خنده اش گرفت.

- پس حالا که می‌تونید صحبت کنید من بدون مقدمه چینی برم سر اصل مطلب.

من با همسرم صحبت کردم و گفت که امروز تایمش خالیه.

به خاطر این ماجرای مزاحمتی که برای ما پیش اومده ما هر دو ترسیدیم که یه وقت موقع ملاقات با شما اتفاقی بدی بیفته.

برای همین همسرم اصرار دارن امروز که وقتشو
دارن شما رو ببینیم.

امکانش هست آقای نیکزاد؟!!

پیچک ☆

#پارت 273

بدون ثانیه‌ای مکث به جهت فکر کردن یا همچنین
چیزی، فوراً گفت:

- بله بله حتما!

آدرس جایی که می‌تونم ببینمتون و تایم رو بگید من
خدمت می‌رسم.

- آدرس یه کافه نزدیک محل اقامت منو خانواده‌ام
توی تهرانه.

براتون آدرس دقیق رو پیامک می‌کنم.

در مورد ساعتش هم اگر شما مشکلی نداشته باشید،
من ساعت چهار بعد از ظهر منتظرتونم.

- پس می بینمتون خانم اسدی.

- خیلی ممنون. روز خوبی داشته باشید.

- شما هم همین طور.

تماس را قطع کرد و همان جا به دیوار مقابلش خیره
ماند.

یعنی امروز همان روزی بود که بالاخره پرده از راز
زندگی خواهرش کنار می رفت و پیمان می توانست
بفهمد پشت این مرگ ناگهانی چه درد و رنج هایی
خوابیده است؟!

نمی دانست در آن دفترچه خاطرات لعنتی قرار است با
چه چیزی مواجه شود.

شاید از روزهای شیرین عمر هر چند کوتاه پروانه
میخواند و خوشحالی پروانه را چنان عمیق احساس
میکرد که گویی مقابلش نشسته و با صدای بلند
میخندد.

شاید هم لا به لای برگه‌های دفترچه خاطرات، نام
کسی را پیدا می‌کرد که قاتل یک به یک خوشی‌های
زندگی‌اش شده بود.

با حالتی کلافه، هر دو دستش را میان موهای آشفته‌اش
که حالا خشک بودند کشید و سرش را به تاج تخت
تکیه داد.

چند بار نفس عمیق کشید و سعی کرد تا حد امکان
آرامش خودش را حداقل تا زمان رویارویی با مهرانه
اسدی، حفظ کند.

در نهایت با بی‌قراری، موبایلش را دوباره برداشت و شماره تماس مهیار را گرفت.

برایش مهم نبود که ممکن است مهیار هم مثل او خواب باشد یا بدتر از خودش، شب گذشته را با ماهورا گذرانده باشد.

به قدری ذهنش درگیر بود که فقط نیاز داشت یک نفر حرف بزند تا شاید با فکر نکردن بیشتر، بتواند این وضعیت آشفته و بازار شام مغزش را آرام کند.

برخلاف تصورش مهیار با صدایی پرانرژی که هیچ اثری از خواب نداشت، جوابش را داد.

- سلام دکتر نیکزاد جان، صبحت بخیر خرس قطبی.

با بی حوصلگی جواب داد:

- کجایی؟!

با همان صدای خندان گفت:

- به به می بینم که امروز مجدداً با سگِ هاسکی آقای پتیل طرفیم.

- مهیار حوصله ندارم میگم کجایی؟!

- یه چیزی بگو که حداقل خودم ندونم.

این صدای نحستو غرغر کله صبحت کاملاً نشون میده که چه قدر امروز از دنده خوبی بلند شدی.

قبل از اینکه ترکشای سگ بودنت به منم بخوره باید بگم همون جایی ام که توام باید می بودی ولی به جاش گرفتی خوابیدی.

- از ماهورا پرس بین امروز به کسی وقت که نداده؟!!

- اتفاقاً به ده دقیقه پیش ذکر خیرت بود.

داشتیم می گفتیم خوبه امروز به کسی وقت نداده که توام بلند نشدی بیای.

- خوبه پس.

مهیآر آن حالت شوخ و مسخره بازی را کنار زد و دوباره همان مرد جدی شد که برای پیمان و کارهای احتمالی و احمقانه اش نگران بود.

- چه طور؟!!

اصلاً چرا امروز نیومدی؟!!

همین الان پاشو بیا اینجا حداقل چهارتا از این مریضای وسط راهیو راه میندازی که.

- کار دارم.

☆ پیچک

#پارت 275

- چه کاری داری واجب‌تر از مریضات؟!!

خیر سرت دندونپزشک مملکتی، نصف سالو نیستی.
ماهی طفلک دهنش کف کرد انقدر هر چند وقت یه بار
در جواب مریضات گفت دکتر نیک‌زاد نیستن.

دکتر نیک‌زاد دو سه ماه یه بار هوس می‌کنه بیخیال
طبابت بشه بره تو غار تنهایی خودش.

بلند شو بیا ببینم گرفته کپیده الانم واسه من برج
زهرمار بازی درمیاره!

این بار با حالتی که عملاً تهدید محسوب می‌شد، گفت:

- مهیار دارم بهت میگم کار دارم!

اسدی، همون دختره که دوست پروانه بود و گفت یه امانتی داره که می‌خواد بهم بدتش زنگ زد گفت ساعت چهار برم دیدنش.

می‌خواستم ببینم اگه تو این تایم ماهورا به کسی وقت داده جا به جاش کنه بذاره برای یه روز دیگه.

انگار مهیار هم قانع شده بود که دیگه اعتراضی نکرد.

- کجا میری دیدنش؟! -

- نمی‌دونم، گفت برام آدرس می‌فرسته.

- پیمان هرچی شد بهم خبره بده.

من منتظرتم.

بی خبرم نذاری!

- باشه باشه. برو ببینم کجا باید برم.

- خدا حافظ.

تماس را قطع کرد و دوباره روی تخت دراز کشید.
به سقف بالای سرش خیره شد و برای آن که استرس
محتویات دفترچه را از ذهنش پاک که نه، کمرنگتر
کند، لحظه‌ای را تصور کرد که توحید درخشان و تمام
عاملین مرگ عمد یا غیر عمد پروانه به سزای
اعمالشان رسیده‌اند.

حتی تصورش هم شیرین بود!

لبخندی بر لبانش نشست و سرش را به طرف عکس
پروانه چرخاند که همیشه گوشه میز کنار تخت جا
خوش کرده بود.

- امروز بالاخره می‌تونم بفهمم باهام چی کار
داشتی.

همه چی تموم میشه عزیزدلم، همه چی...

پیچک ☆

#پارت 276

نگاه استرسی‌اش را دور محوطه آرام کافه اما پر از
آدم گرداند و به خودش لعنت فرستاد که از مهرانه
مشخصاتی برای شناختنش نخواست.

موبایلش را از جیب کت مشکی رنگ بیرون کشید و
روی شماره آخر ضربه زد.

بلافاصله تماس وصل شد.

- الو آقای دکتر؟! -

- خانم اسدی من توی کافه‌ام، کجا می‌تونم شما رو پیدا کنم؟! -

- براتون دست تکون میدم.

از انتهای فضای کافه دستی بلند شد و پیمان که متوجه مکان دقیقش شد، تماس را قطع کرد.

با قدم‌های بلند خودش را به میز و صندلی مهرانه و مرد کنارش که یقیناً همسرش بود، رساند و هر دو نفر از جا بلند شدند.

- سلام آقای دکتر خوب هستید؟! -

من فرهاد محمدی، همسر مهرانه جان هستم.

دست دراز شده فرهاد را در دست گرفت و با تمام توانش سعی کرد لبخندی صمیمانه بزند.

- سلام، خیلی خوشوقتم از آشنایی باهاتون.

- بفرمائید بشینید.

چیزی میل دارید؟!

یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و همان طور که همگی می‌نشستند، گفت:

- نه خیلی ممنون، اگر یه بطری آب باشه کافیه.

فرهاد رو به یکی از گارسون‌ها درخواست بطری آب را داد و دوباره به پیمان نگاه کرد.

- فکر می‌کنم نه شما حوصله مقدمه چینی داشته باشید و نه ما وقتش رو.

یریم سر اصل مطلب؟!

پیمان سرش را تکان داد و بی اختیار اخم کرد.

- بله حتماً اما قبلش من یه سوال دارم.

می‌خوام بدونم خودتون می‌دونید کسی که براتون مزاحمت ایجاد کرده کی بوده، یا فقط از دستش فرار کردید؟!

پیچک ☆

#پارت 277

فرهاد نگاه گیجش را به مهرانه انداخت و همسرش به جای هر دو نفرشان به حرف آمد.

- منظورتون و متوجه نمیشم آقای نیکزاد.

یعنی می‌خواید بدونید کسی که باعث شده ما خونه و زندگی مونو ول کنیم کی بوده؟!

سرش را به طرفین تکان داد و تند تند طوری که انگار می‌خواست خودش را توجیه کند گفت:

- نه نه سوءتفاهم نشه خانم اسدی.

من قصد دخالت تو زندگی شما ندارم.

فقط می‌خوام بدونم خودتون حدسی در این مورد دارید که شخص مزاحم کی بوده، یا اصلاً اطلاعاتی ازش دارید که بشه تشخیص داد؟!

مهرانه و فرهاد چند دقیقه‌ای را به فکر کردن گذراندند و درست زمانی که پیمان داشت از پرسیدن این سوال پشیمان می‌شد، مهرانه سرش را یک دفعه‌ای بلند کرد.

- من نمی‌دونم اون آدم مریض کیه، حتی مطمئن

نیستم اون کسی که اومد در خونه همون کسی

باشه که اون نامه‌ها و پیغام‌ها رو فرستاده.

ولی چند روز قبل از اینکه نامه‌ها و پیامک‌های تهدید شروع بشن، یه آقای حدوداً پنجاه شصت ساله اومد دم خونه‌مون.

نه اطلاعات درستی از خودش داد و نه حتی گفت که با منو خانواده‌ام چی کار داره.

فقط یه روز صبح اومد دم خونه، زنگ در و زد و ساعت‌ها منو به حرف گرفت.

- در مورد چی باهاتون حرف می‌زد؟!

- در مورد هر چیزی!

از هر دری که تونست حرف زد و هر چه قدر که اصرار کردم که بگه کیه و باهام چی کار داره، فقط گفت من یه آشنامو بعدم تلاش کرد ازم اطلاعات بگیره.

چند لحظه‌ای را مکث کرد و دست آخر گفت:

- در مورد ظاهرش چی؟!!

فقط می‌خوام ببینم ممکنه مزاحم شما رو منم بشناسم یا نه!

فرهاد با حالتی گیج پیمان را مخاطب قرار داد.

- متوجه نمیشم جناب دکتر، چرا باید مزاحم ما رو شما هم بشناسید؟!!

چه باید می‌گفت؟!!

باید می‌گفت سالیان شیرین کودکی خودش و پروانه کنار دیوی هفت سر گذشته که در ابتدا فکر می‌کرد

تنها با کتک زدنشان آرام می‌شود و در انتها فهمیده بود
از دخترانگی خواهرکش هم نگذشته؟!!

گناهکار این قصه توحید بود؛ اما همین که پیمان بر
سر سفره‌اش نشسته بود برای خودش دلیلی کافی بود
که از بیان این ارتباط فامیلی متأسفانه نزدیک خجالت
بکشد و شرمسار باشد.

در نهایت با همه احساس مزخرفی که گریبانش را
گرفته بود، سرش را بلند کرد و هر چه کرد نتوانست
اخم‌هایش را باز کند.

- راستشو بخواید ماجراش یه کم طولانیه؛ اما اگه
بخوام خلاصه بگم، قضیه از این قراره که منو
پروانه سال هاست که پدر و مادرمونو از دست
دادیم؛ احتمالاً خانم اسدی در جریان باشن.

مهرانه با غم سرش را تکان داد و پیمان ادامه داد:

- برای همین ما با خاله و شوهر خاله‌مون زندگی می‌کردیم که بابت گفتنش متأسفم، اما رفتار خیلی درستی با ما نداشتن.

خواهر من توی مدتی که من کرمان نبودم طبق گفته‌ها با ایست قلبی فوت کردن؛ اما من دارم به این شک می‌کنم که شاید اتفاق بدتری افتاده باشه و این مزاحمت برای شما هم به همین علت باشه.

با اتمام حرف پیمان، چشمان مهرانه لبالب ترس شد و برای یک لحظه پیمان از بیان این ماجرا پشیمان شد.

- یعنی... یعنی چی؟!...

یعنی پروانه رو کشتن؟!...

پیچک ☆

#پارت 279

@Vip Roman

از لحظه‌ای که مهیار احتمال وقوع جرمی فراتر از تجاوز به جسم پروانه جانش را پیش کشیده بود، بارها و بارها در ذهنش مرور کرده بود که ممکن است چه اتفاقی افتاده باشد؛ اما هیچ گاه جرأت نکرده بود این کلمه را به زبان بیاورد.

حالا مهرانه اسدی، زنی که گویا در زمان غیبتش همدم خواهرک بی‌جانش شده بود، جرأت کرده بود این حرف را به زبان بیاورد و قلب پیمان را با حالتی دردناک به تپش بیشتر وا دارد.

انگار فرهاد زودتر از همسرش متوجه احوالات پیمان شد که سریع دست مهرانه را در دست گرفت و با حالتی فشرده که یعنی سکوت کند.

پیمان خودش را جمع و جور کرد و جرعه‌ای از بطری آب که کنار میز قرار گرفته بود نوشید تا این

خشکی لعنتی دهانش اجازه صحبت کردن را از او
صلب نکند.

بطری را کنارش گذاشت و بدون نگاه به صورت دو
نفر مقابلش، گفت:

- من هیچی نمی‌دونم خانم اسدی.

حتی نمی‌دونم اگر همچین اتفاقی هم نیفتاده باشه، چی
می‌تونه باعث این شده باشه که پروانه توی این سنو
سال دچار ایست قلبی شده باشه.

من فقط دنبال حقایقی هستم که امیدوارم توی دفترچه
خاطراتو نامه امانتی که دست شماست، اثری ازش
باشه.

انگار مهرانه تازه به خودش آمد و به یاد آورد که باید
یک دفترچه و یک نامه که مدت هاست به امانت
پیشش مانده را به پیمان تحویل دهد.

دستش را توی کیفش برد و دفترچه‌ای را بیرون کشید
و روی میز گذاشت.

- این دفترچه‌ای که پروانه حدوداً چهار، پنج ماه قبل
به من تحویل داد تا اگر زمانی اتفاق بدی برایش
افتاد فقط به شما تحویلش بدم.

اون نامه هم که خدمتتون گفتم بین همین دفترچه است.

نگاه پیمان به دفترچه افتاد و با دیدن طرح پروانه آبی
رنگی که روی دفترچه بود، تمام توانش را جمع کرد
که حداقل جلوی این دو نفر بغض خفهاش نکند.

پروانه‌ی او رفته بود و تنها یک پروانه برایش به
یادگار گذاشته بود...

پیچک ☆

#پارت 280

دفترچه را برداشت و بدون توجه به آن که مهرانه و فرهاد ممکن است چه فکری در موردش بکنند، جرعه دیگری آب نوشید تا این بغض کشنده‌ی خفه کننده را فرو بفرستد.

با زور لبخندی به صورت هر دو نفرشان زد و به وضوح آثار حزن را در چشمان هر دو نفر دید.

- خیلی ممنون از اینکه امانت دار خوبی برای تنها یادگاری پروانه بودید خانم اسدی.

نمی‌دونم برای جبران همچین لطف بزرگی چی کار می‌تونم بکنم.

فقط یه سوال ازتون دارم؛ شما بچه دارید؟!

- دارم، یه دختر ده ماهه.

اسمش ملیناست.

پیمان سرش را تکان داد و یکی از آن لبخندهای معروف و آرامش را تحویل داد.

- در جواب همه این لطفی که به من کردید تا بتوانم مرگ خواهرمو دقیقتر پیگیری کنم، من فقط براتون آرزو می‌کنم که همیشه زندگی خوبی کنار همسر و دخترتون داشته باشید.

امیدوارم صد برابر این محبتی که در حق من کردید بهتون برگرده.

اگه دیگه با من امری نیست، من رفع زحمت می‌کنم و بیشتر از این مصدع اوقات نمیشم.

از جا بلند شد و زن و شوهر مقابلش هم به احترام از جا بلند شدند.

فرهاد دستش را دراز کرد و بعد از آن که برای بار چندم به او تسلیت گفت و برایش آرزوی صبر کرد،

پیمان به قصد رفتن خواست از آنها دور شود که در قدم سوم به سمتشان برگشت.

- خانم اسدی من داغ دیده‌ام.

اگه از این داغ بزرگی که فکر نکنم هیچ وقت هم سرد بشه بخوام فقط یه چیز یاد گرفته باشم، اینه که همیشه خودم با هر سختی که هست بالای سر عزیزم باشم.

اگه شخصی براتون عزیزه، که با توجه به مادر بودنتون قطعاً همین طوره، من برادرانه بهتون التماس می‌کنم هیچ وقت عزیزتونو جایی تنها نذارید.
روز خوبی داشته باشید.

پیچک ☆

#پارت 281

تمام مسیر را غرق در این فکر بود که ممکن است پروانه برایش چه چیزی نوشته باشد.

خوب می‌دانست هر چی نوشته باشد، بالاخره به نحوی
جانش را به آتش خواهد کشید.

دستخط تنها دارایی‌اش در این دنیا که مدت زیادی نبود
به زیر خاک سرد خوابیده بود، چیزی نبود که پیمان با
وجود همه جدیت و جذبه‌اش در مقابلش سنگ باشد.

از یک طرف می‌خواست دفترچه را به شوق پیدا
کردن قاتلی احتمالی برای جوانی پروانه جانش بخواند
و از طرف دیگر آرزو می‌کرد پای کسی در میان
نباشد که او را به جنون برساند.

اگر یک درصد حرف‌های مهیار حقیقت داشت و دست
کثیف توحید نه فقط به تن و دخترانگی پروانه خورده،
بلکه به جانش هم گزند زده بود، پیمان قیامتی برپا
می‌کرد که عاشورا در مقابلش یک قصه کودکانه
می‌شد.

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و همراه با کیفی که حاوی نامه و دفترچه بود، به خانه رفت.

اولین قدم را که به خانه گذاشت، صدای زنگ موبایل مزاحم افکار مشوشش شد و قبل از آن که بفهمد چه کسی این وقت روز با او کار دارد، در دل فحشی نثارش کرد.

با دیدن نام یاسمن، یک «گور بابات» تحویل موبایل داد و آن را روی حالت هواپیما قرار داد تا هیچ خرمگس دیگری مزاحم خلوت او با آخرین یادگاری عزیزترینش نشود.

کت را از تنش درآورد و دفترچه را از توی کیف بیرون کشید.

امان از جلد این دفترچه لعنتی که هربار چهره خندان پروانه خودش را به یادش می‌آورد.

چهره‌ای که نمی‌دانست خاک در این مدت چه بلایی بر سرش آورده...

☆ پیچک

#پارت 282

خودش ایده‌ای نداشت که باید کلمات ثبت شده در این دفترچه را کی بخواند؛ اما انگار پاهایش عمیقاً از دستور قلبش اطاعت می‌کردند که ناخودآگاه او را به سمت اتاقی کشاندند که متعلق به پروانه بود. پروانه‌ای که هیچ وقت قدم به آن اتاق نگذاشت...

دستگیره در را پایین کشید و چشمانش را طوری با ترس به صحنه مقابلش انداخت، که انگار قرار بود جنازه پروانه را حی و حاضر مقابلش ببیند.

روتختی آبی رنگ با طرح پروانه‌های سه بُعدی اولین تیر را به سمت قلبش پرتاب کرد.

"اگه یه روزی اتاق خودم و داشته باشم و بتونم طراحیش کنم، دوست دارم یه روتختی پروانه‌ای سه بُعدی داشته باشم.

داداش دلم می‌خواد شبا که رو تختم می‌خوابم چشمم و محکم ببندم و تصور کنم که دارم با پروانه‌های روتختیم میرم سمت دونه به دونه آرزوهای زندگیم. یعنی میشه پیمان؟!

میشه یه روز منم یه اتاق برای خودم داشته باشم که وسایل قدیمی آذین توش نیست؟!

با یه عالمه پیچک که از دیوار بالای سرم دارن میرن بالا."

حالا پیچک‌هایی که باب میل پروانه از دیوار بالای تخت بالا رفته و به سقف رسیده بودند، شبیه به دو

دست تنومند گلوی پیمان را چسبیده و به قصد خفه
کردنش فشار می‌دادند.

پاهایش انگار جان نداشتند بیش از این، این غم را
تحمل کنند.

با قدم‌هایی بی‌جان روی تخت افتاد و با حرص پروانه
روتختی را میان انگشتانش فشرد.

"پیمان راسته که میگن عمر پروانه‌ها کوتاهه؟!!"

زیر لب زمزمه کرد:

- من نمی‌دونستم عمر پروانه‌ها چه قدره، ولی وقتی
تو انقدر زود از پیشم رفتی فهمیدم عمرشون
کوتاهه...

خیلی کوتاهه...

بالاخره اعضای بدنش را متمرکز کرد تا موقع گرفتن دفترچه لرزش دستانش باعث افتادن دفترچه نشود.

با هر زحمتی که بود، صفحه اول را باز کرد و طوری با تردید به کلمات نوشته شده روی برگه نگاه کرد که انگار مثلاً قرار بود کسی از لا به لای صفحات بیرون بیاید و او را خفه کند.

"امروز اتفاق عجیبی افتاد!

خیلی کم پیش میاد که عمو توحید برای من کاری کنه، حتی زمانی که بهترشو برای آذین انجام داده.

@Vip Roman

مثلاً هیچ وقت نشده برای من خوراکی بخره ولی قبلش
برای آذین نخریده باشه یا حتی هیچ وقت برای من
لباس نو نخریدن.

نمی‌دونم امروز چه خبر بود که عمو توحید بعد از
اینکه خاله رفت مدرسه تا با معلم آذین حرف بزنه،
اومد سراغم.

اولش ترسیدم.

فکر کردم حالا که داداشم رفته تهران دیگه کسی نیست
که خشمشو با زدنش خالی کنه و از سر ناچاری اومده
سراغ من که با زدنم بشه جبران نبودن پیمانو کلی درد
بکشم.

اما زمانی تعجب کردم که برام یه سری شکلات، از
اونایی که من دوست داشتم اما آذین نمی‌داشت بهم
برسه آورده بود.

خیلی اصرار کردم که بفهمم ماجرا از چه قراره و
اصلاً چه اتفاق نامتعارفی افتاده که برای پروانه که
هیچ وقت آدم حسابش نمی‌کردن، یکی از خوراکی‌های
مورد علاقه‌شو خریده.

بعدم کلی از هر چیزی حرف زد و تمام مدت طوری
لبخند روی لبش بود که انگار نه انگار تا همین چند
وقت قبل با دیدنم چشم غره می‌رفت.

وقتی خاله و آدین برگشتن، از اتاق بیرون رفت.

یعنی چرا این کار و کرد؟!

نکنه من کار اشتباهی کردم که با این روش می‌خواد
عذاب وجدان بگیرمو اعتراف کنم؟!

ولی من که کاری نکردم.

تنها کاری که بعد از رفتن پیمان می‌کنم، روزشماری
برای روزیه که بیاد دنبالمو از این خونه لعنتی نجاتم
بده.

نمی‌دونم... ولی اصلاً حس خوبی از این کارش
نگرفتم..."

☆ پیچک

#پارت 284

@Vip Roman

در هر کلمه که می‌خواند هزار بار بر خودش لعنت
فرستاد که چرا پروانه را پیش خودش نیاورده.

حالا که کار از کار گذشته بود، دیگر مثل آن روزها
به این فکر نمی‌کرد که نمی‌تواند حتی قبل از خرید و
آماده کردن این خانه، پروانه را به خانه‌ای که اجاره
کرده بود ببرد.

اصلاً کاش وسط خرابه‌های کرمان چادر زده بود اما
این دخترک را طوری رها نکرده بود که توحید کثافت
به خودش جرأت بدهد او را با دادن شکلات و از این
قبیل چیزها، به چنان جهنمی بکشانند.

صفحه را ورق زد و شروع به خواندن برگه بعدی
کرد.

"حدسم در مورد اینکه کار عمو توحید به خاطر
خیرخواهیو محبت نبوده، درست بود!

امروز که باز خاله رفته بود بیرون، آذینو به هر
زوری که بود خوابوند.

من از اتاقم رفته بودم بیرون که آب بخورم.
روی مبل نشسته بود و با دیدنم یه لبخند خیلی بزرگ
زد.

هر چه قدر گفتم می‌خوام توی اتاقم برگردم، نداشتو
اصرار کرد که باید بشینم باهاش حرف بزنم.
به اجبار کنارش نشستمو برای اولین بار توی کل مدتی
که اینجا زندگی کردیم، بدون هیچ ترسو مکتی دستشو
روی پام گذاشت.

تپش قلبم زیاد شده بود و هیچ حدسی نداشتم که چرا
باید بخواد همچین تماسی باهام برقرار کنه.
اما اون بدون اینکه ذره‌ای خجالت بکشه، فقط با یه کم
دودلی ازم پرسید که در مورد روابط زناشویی چی
بلدم؟!

لپام گل انداخته بود و همه بدنم از خجالت داغ شده بود.

به زور جواب دادم که چیزی از این چیزا بلد نیستمو لبخندش بیشتر شد.

بی توجه به روسری که سرم بود دستشو بالا آورد و با کشیدنش روی سرم، گفت که بهم یاد میده.

دیگه به احترامو این چیزا توجه نکردمو با یه عذرخواهی خودمو توی اتاق انداختم.

هنوز قلبم تند می زد اما اصلاً نمی خواستم به احتمالی که توی ذهنم می گذشت فکر کنم..."

پیچک ☆

#پارت 285

قلبش تیری کشید و دستش را روی قفسه سینه مچاله کرد.

حالا که فکر می‌کرد اصلاً مشتاق خواندن این دفترچه که یک به یک تصاویرش را چنین واضح تصور می‌کرد، نبود.

اما باید می‌خواند!

این راز باید جایی برملا می‌شد و پیمان هم به جرم سهل‌انگاری در مراقبت از دردانه خواهرش، محکوم بود که این درد و حال بد که ادامه‌دار شدنش توانایی گرفتن جانش را داشت به جان بخرد.

نفس عمیقی کشید و با نادیده گرفتن قلبی که از درد مچاله می‌شد، برگه را ورق زد.

"از این خونه خیلی بیشتر از قبل بدم میاد.

نه به خاطر اینکه خاله و شوهرش اذیتم می‌کنن یا حتی آذین که سر هر چیز مسخره‌ای که بتونه جیغ جیغ می‌کنه تا مامانو باباش بیان سراغ منو دعوا می‌کنن.

من از روزی که مامانو بابام مُردن به این رفتار عادت کردم و بعد از رفتن پیمان، اگر یه روز بهم تیکه نندازن عجیبه.

چیزی که حالا اذیتم می‌کنه نگاهای شوهر خاله است. نمی‌دونم باید چه طوری توصیفش کنم...

یه طوری بدنمو نگاه می‌کنه که انگار می‌تونه منو بدون لباس ببینه.

هر چیزی که جلوش می‌پوشم هر چه قدر گشاد و پوشیده باشه، باز دست از اون نگاه عجیبی که دوستش ندارم بر نمی‌داره.

کاش می‌شد به پیمان بگم یه مدت از اینجا ببرتم... حداقل شاید با رفتنم می‌فهمید که دارم اذیت میشم و یه کم بیشتر مراعات می‌کرد.

اما پیمان توی تهران تازه تونسته تو یه کلینیک کار کنه.

خودش هنوز تو یه خونه اجاره‌ای زندگی می‌کنه و با این وجود هر ماه کارت منم شارژ می‌کنه. همین جوریشم من برای پیمان زحمت خیلی بزرگی‌ام.

باید خودم یه جوری حلش کنم.

اگه شرایط بدتر شد و دیدم که واقعاً کاری از دستم
برنمیاد، شاید اون موقع از پیمان کمک گرفتم.

شاید فقط نباید الکی گیر بدم.

آخه من همسن دختر اون مردم..."

☆ پیچک

#پارت 286

دفترچه را بست و کنار گذاشت.

دکمه‌های بالایی پیراهن مردانه را باز کرد و به سختی
از جا بلند شد تا به سمت پنجره گوشه اتاق برود.

پرده را کنار زد و پنجره را تماماً باز کرد تا شاید این
حس خفگی دست از یقه‌اش بردارد و بتواند با نفس

کشیدن دوباره، بفهمد چه شد که توحید درخشان از نگاه‌های هیز و کثیفی که به تن و بدن پروانه داشت سیر نشده که در انتها به قصد تصاحبش این طور دخترک را آوار کرده.

چندین بار نفس کشید و با دست‌هایی که می‌لرزید، طوری به سمت دفترچه رفت که انگار یک اجبار مریض گونه باشد.

حالا که تا اینجا آمده بود می‌خواست همه چیز را بفهمد!

دفترچه را از جایی که بسته بود، باز کرد و نگاهش که به تازی می‌رفت روی نوشته‌ها متمرکز کرد.

"هیچی اشتباه نبود..."

از اولم خوب می‌دونستم توحید درخشان به طرز عجیبی نگاه می‌کنه؛ اما فکر می‌کردم فقط جزو اون

مرداییه که چشمشون روی بدن اینو اون می‌چرخه و
به قول معروف، فقط چشم چرونه.

اما... اما دیروز که فیروزه و آذین رفته بودن خونه
خواهر توحید برای حلیم نذری، فهمیدم این طوری
نیست...

توقع نداشتم شب منم با خودشون ببرن و بذارن یه
تایمی به منم خوش بگذره؛ اما انتظار هم نداشتم حالا
که همه تو اون خونه جمع شدن، توحید به خونه
برگرده.

من نمی‌دونستم اون میاد خونه و برای همینم فقط یه
تی‌شرت قرمز و با شلوار خونگی تنم بود و موهامو
برای خودم باز گذاشته بودم.

اولش که صدای در اومد فکر کردم دارم توهم می‌زنم،
به کارم ادامه دادم؛ اما دوتا دست که روی کمرم
نشست، فهمیدم توهم نبوده.

به سمتش برگشتمو اولش سعی کردم با یادآوری اینکه
من پروانه‌ام، بفهمه حق نداره به بدنم دست بزنه.

وقتی نگاهم به چشماش افتاد که غرق هوس رو به
خماری می‌رفت، دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و
سعی کردم فرار کنم.

بدنمو که نصف بدن خودشم نبود توی دستاش گرفته
بود و همون طور که به دیوار آشپزخونه چسبونده بود
با تک تک اعضای ممنوعه بدنم ور می‌رفتو هر از
گاهی بی‌توجه به جیغ زدنو تقلا کردم، لبامو به دندون
می‌کشید.

حالم داشت بهم می‌خورد و به خودم که اومدم دیدم با
چشمای اشکیو سرگیجه، نه تن من چیزی هست و نه
تن اون.

احمق بودم که می‌خواستم به خودم دلداری بدم اتفاقی
نیفتاده؛ اما زیاد طول نکشید که با دیدن بدن خونیم
فهمیدم هیچ چیز جای انکار نداره...

من مونده بودمو یه رسوایی بزرگ که هیچ جوره جمع
نمی‌شد..."

هیچ چیز دروغ نبود...

آن زن به پیمان دروغ نگفته بود...

پروانه‌ی قشنگش واقعاً میان دستان بی‌رحم غریزه یک مرد، پرپر شده بود...

آن هم نه با گول زدن و جلب محبت؛ چنان بی‌رحمانه که پیمان حتی با خواندن این وقایع هم بعید می‌دانست تا عمر دارد بتواند این صحنه کذایی را از مقابل چشمانش پاک کند و به زندگی برگردد.

توحید از کی چنین حیوان صفت شده بود که دست به تاراج تمام دارایی دخترکی زده بود که از تمام دنیا فقط برایش یک برادر مانده بود و از سر ناچاری پناهنده خانه منحوسش شده بود؟!

تمام عضلات قلبش مچاله شده و آن هیکل با آن هیبت
چنان یخ بسته بود که انگار سالیان سال در سردخانه‌ای
متروکه خوابیده.

پیراهن مردانه را با یک حرکت از تنش بیرون کشید و
هر دو دستش را میان انبوه موهای مشکی رنگش فرو
برد.

- نباید تنهات می‌ذاشتم...

نباید می‌ذاشتم کنار این حروم لقمه بمونی...

من احمق چی کار کردم با زندگی تو پروانه؟!!

این چه گوهی بود که من خوردم؟!!

مگه من چی کار کرده بودم که تاوانش و با تو انقدر

سنگین باید پس می‌دادم پری؟!!

مگه من چند نفرم؟!...

قطرات اشک به چشم‌هایش فشار می‌آورد و دیگر حتی تلاش هم نمی‌کرد که کنترلشان کند.

صورت همیشه سرد و جدی پیمان، خیس از اشک بود و چنان بهم ریخته بود که انگار پسر بچه‌ای دو ساله باشد.

اما با همه این درد نیرویی وادارش می‌کرد بیشتر بخواند تا بیشتر ریختن خون توحید درخشان را بر خودش مباح بدارد.

پیچک ☆

#پارت 288

دفترچه را با همان دستان یخ زده برداشت و صفحه بعدی را باز کرد.

"دو روز از اون اتفاق کذایی که همه زندگیمو به باد داد می‌گذره.

هنوز همه بدنم درد می‌کنه و حس می‌کنم پایین تنهام هر لحظه ممکنه از شدت درد کنده بشه.

بارها و بارها حموم کردم و انقدر لیفو محکم روی بدنم کشیدم که کم کم همه پوست بدنم داره کنده میشه تا از اول ساخته بشه.

همه کاری کردم که از این حس نجاست بدنم خلاص بشم؛ اما انگار جای دست‌های توحید که روی بدنم چرخ می‌خورد و با لذت هر چه تمام‌تر به کارش ادامه می‌داد، هیچ وقت قرار نبود از روی بدنم پاک بشه. تمام روز خودمو به خواب می‌زدم.

حاضر بودم غرغره‌های فیروزه واسه اینکه دختر تنبلی‌امو بهش کمک نمی‌کنم بشنوم، اما چشم تو چشم اون عوضی نشم.

@Vip Roman

انقدر غرق این اسارت لذتبخش توی اتاق خودم بودم
که نفهمیدم دوباره کی فیروزه و آذین از خونه بیرون
رفتند.

وقتی متوجه شرایط نحس نبودنشون شدم که پشت بند
صدای در اتاق، صدای فرشته مرگمو شنیدم.

انقدر ترسیده بودم که نتوانستم خودمو به خواب بزنام
از جا بلند شدم.

با صورت خیس از اشکو بدن لرزون انقدر عقب رفتم
تا برخورد کمرم به دیوار، بهم هشدار داد که توحید
حالا حالاها قرار نیست دست از سر من برداره.

برخلاف انتظارم با آرامش جلو اومد و روی صندلی
نشست.

من هنوز می‌لرزیدمو بهش التماس می‌کردم که ازم
دور بشه؛ اما اون می‌گفت باهام کار داره.

بهم گفت از کاری که کرده ناراحته و می‌خواد جبران
کنه.

@Vip Roman

گفت می‌دونه دختر و نگی که ازم گرفته نمی‌تونه بهم برگردونه، اما پیشنهادی بهم داد که ازم خواسته بود دو روز بهش فکر کنم.

پیشنهاد اینکه صیغه محرمیتی بینمون جاری بشه تا من خیالم راحت باشه که کار اشتباهی انجام ندادم.

بعدم از اتاقم بیرون رفتمو بهم اجازه داد که به حرفش فکر کنم.

نمی‌دونم باید چی کار کنم...

اگه قبول کنم شاید این حس عذاب وجدانی که بیخ گلومه کمتر بشه و بتونم باز زندگی کنم.

شاید توحید واقعاً عوض شه و بخواد برای رفع این خاطره بدم که شده آدم بهتری باشه.

آره... باید پیشنهادش و قبول کنم..."

و همان جمله آخر بس بود که پیمان نعره بزند و با خشم تمام وسایل اتاقی که آن همه برای چیدنش زحمت کشیده بود، یک به یک بر زمین بکوبد و خراب کند.

بعد از آن که چندین چیز ریز و درشت را در اتاق به
هلاکت رساند، احساس کرد این خشم و آتش نسبت به
موجودی کثیف به نام نر که از قضا از جنس خودش
بود، با این کارها تمامی ندارد.

می‌خواست خودش را قانع کند که آن قدر هم مقصر
نیست.

نمی‌خواست باور کند پروانه در چنین وضعیتی بوده
که تن به محرمیت با آن مردک بی‌همه‌چیز داده و از
او مخفی کرده.

دفترچه را طوری که انگار آینه دق دردهایش باشد
برداشت و صفحه گم کرده را پیدا کرد.

"سه روز پیش به توحید گفتم که قبول می‌کنم صیغه‌اش
بشمو لبخند بزرگی تحویل داد.

فرداش وقتی که آذین رفته بود کلاسو فیروزه روضه
خونه همسایه بود، باز تو خونه تنها بودم که توحید
برگشت.

برخلاف دفعه قبلی این بار ازش نترسیدم.
می‌دونستم برای چی برگشته.

بهم گفته بود به محض اینکه موقعیت جور بشه صیغه
رو جاری می‌کنه تا منم خیالم راحت بشه.

خوشحال بودم از اینکه شاید این درد با این چندتا آیه
تموم بشه و یه کم راحت بشم.

صیغه رو خوند و وقتی که قلبت رو گفتم، بدون ذره‌ای
خجالتو تعارف دستشو روی پام کشید.

از لمسش حس خوبی بهم منتقل نشد و تلاش می‌کردم
بیشتر به حرفاش تمرکز کنم از آینده و روزای خوبی
که در انتظارم بود تعریف می‌کرد.

سه روز گذشته بود و عملاً کاری باهام نداشت.

شاید حق با اون بود.

حالا که بار این عذاب وجدانو از روی دوشم برداشته
بود، دیگه باهام کاری نداشت.

شاید این بار نوبت منه که زندگی کنم."

سر در نمی‌آورد.

اگر توحید واقعاً عوض شده بود و دیگه کاری به
پروانه نداشت، پس قضیه آن سه بار سه سقط چه بود؟!!

جوابش تنها در این دفترچه بود!

از شدت ضعف بدنش در مقابل خواندن این خاطرات
روی تخت نشست و چند باری پلک زد تا این سردرد
لعنتی مانع خواندنش نشود.

در آن لحظات هیچ کاری را مهمتر از دانستن حقایق
مخوف و دردناک زندگی پروانه نمی دانست.

با عجله صفحه بعدی را باز کرد تا شاید اثری ببیند که
به او ثابت کند دکتر زنان دروغ گفته.

اصلاً کاش پروانه تنش در اختیار مردی گذاشته بود
که او را دوست داشت؛ اما ماجرای سه بار بارداری
از توحید حقیقت نداشت.

"دیشب فهمیدم که مثل تمام این مدت باز اشتباه کردم.
 نصفه شب بود و بی‌خوابی به سرم زده بود.
 رفتم توی حیاط تا شاید یه بادی به سر و کله‌ام بخوره
 و بتونم به اتاقم برگردم تا بخوابم.
 نمی‌دونم چی شد که رفتم به سمت انبار ته خونه که در
 حالت عادی هم سراغش نمی‌رفتم.
 وقتی فضای تاریکو ترسناک اونجا رو دیدم، خواستم
 برگردم؛ اما دست‌هایی بدنمو نگه داشته بود.
 فکر کردم دزده ولی با صدای توحید که بهم می‌گفت
 ساکت باشم، تازه فهمیدم از دزد خبری نیست.
 دستش روی سینه‌هام چرخ می‌خورد و هر چه قدر که
 تقلا می‌کردم از دستش نجات پیدا کنم بی‌فایده بود.
 وقتی دید از پسم برنمیاد، روی زمین یخ انباری
 خوابوندمو دستشو روی دهنم گذاشت.
 گازی از گردنم گرفتمو بهم گفت حالا صیغه اونم یعنی
 بدنم بهش حلاله و اونم می‌خواد از کسی که همه جور
 حلالشه استفاده کنه.

تمام شب به خاطر لذت بردنش اشک ریختمو ناله و گریه‌ام به گوش هیچکس نرسید.

بعد بدنمو همون جا رها کرد و زمانی که حس کرد ممکنه فیروزه و آذین شک کنن، با عجله به خونه برگشت.

به هر زحمتی که بود بدنم که درد می‌کرد و از روی زمین جمع کردم و انقدر توی تختم گریه کردم که کم کم خوابم برد.

فکر می‌کردم این که این بار هم به بدنم تعرض شده به اندازه کافی بد هست.

اما انگار پاسخ فیروزه این طور نبود که از صبح علی الطلوع اومد بالای سرمو شروع کرد به صدا کردن.

وقتی بیدار نشدم موهام اسیر دستش شد و بی‌توجه به جیغم از سر درد، از تخت پایین کشیدم.

وقتی مطمئن شد خواب به چشم‌ام حروم شده، گفت باید کل خونه رو تمیز کنمو از اتاق بیرون رفت.

من تا ابد تو این خونه اسیرم..."

پیچک ☆

انگار پیمان از هر دری که می‌رفت بیشتر به بن بست می‌رسید.

هر چه خودش را قانع می‌کرد که این ماجرا حداقل یک دلیل دارد که دست به کشتن توحید نزند، بیشتر به در بسته می‌خورد.

اصلاً گویی این دفترچه که به دست پیمان افتاده بود، حکم و سند مرگ توحید درخشان بود و پیمان هم جلادی که باید این حکم الهی را اجرا می‌کرد.

اما در آخرین خطوط از آخرین برگگی که خوانده بود، چیزی به چشمش خورده بود که اگر از حیوان صفتی توحید حداقل اندک ذره‌ای اطلاع داشت، از این یکی

هیچ خبری نداشت و آن هم این بود که فیروزه هم مثل توحید دست از آتش زدن خواهرکش برنداشته.

اگر قرار بود تقاص تمام زجرهایی که پروانه کشیده بود را بگیرد، باید می‌دانست یک به یک مقصرین این درد چه کسانی هستند.

برای همین با وجود همه دردی که قلبش را مچاله کرده بود، به خواندن ادامه داد.

"یک هفته از روزی که قبول کردم صیغه نود و نه ساله توحید بشم می‌گذره.

هر روز نگاه توحید به بدنم پر هوس‌تر میشه و کوچک‌ترین فرصتی که پیدا کنه، بدنمو با دستاش مورد آزار قرار میده.

اما به قول خودش این کار آزار نیستو من از هر حلالی به اون حلال‌ترم.

هر بار که میام به درد خودم بمیرم، آذین و فیروزه یه جوری سرم خراب میشن و حالمو بدتر می‌کنن.

امشب مهمون دارن. نمی‌دونم طرف کیه اما براشون خیلی عزیزه.

از فامیلم نیست، اصلاً نمی‌دونه پروانه بدبخت تو این کی هست و چی‌کاره است.

فیروزه هم از این ناشناخته بودن هویت من استفاده کرد و گفت من نوکر خونه‌شونم.

بعد از اینکه کل دیروز و ازم کار کشید و مجبورم کرد همه خونه رو از اول گردگیری و جارو کنم، بهم گفت پیام توی اتاقم تا تو دستو پاش نباشم.

بهم گفت مایه افتشه که من با این قیافه و لباسا جلوی چشم مهموناش باشم.

قلبم از این حرفش شکست؛ اما فقط اومدم توی اتاق گریه کردم.

بعدم آذین طوری که انگار جلوی سگ غذا گذاشته باشه، یه ظرف از باقی مونده مرغو برنج برام آورد و رسماً جلوم پرتش کرد.

کاش زودتر بمیرم.

کاش آگه واقعاً خدایی هست که داره صدای منو
می‌شنوه، زودتر جونمو بگیره تا از این وضعیت
راحت شم.
کاش بمیرم..."

☆ پیچک

#پارت 292

خیره به کلمات دفترچه طوری که انگار صدایش به
گوش پروانه برسد، حتی برای مهار بغضش هم تلاشی
نمی‌کرد.

صدای پیمان نیکزاد، همان دکتر نیکزاد همیشه قوی
و محکم حالا با چنان ارتعاشی می‌لرزید که ضعف در
تک به تک کلماتش هویدا بود.

- چه شکلی دعا کردی؟! -

چه شکلی به درگاه همون خدا دعا کردی که انقدر زود
صدات و شنید عزیزدل من؟!
آخ من بمیرم برات پروانه...

کاش جای تو من مُرده بودم ولی مجبور نبودم قصه تو
رو بخونم.

کاش همون لحظه که خدا خواست دعای تو رو اجابت
کنه، منم با تو می‌برد.

مگه همون روزی که یتیم شدیم همه نگفتن این خواهر
و برادر و از هم جدا نکنیم؟! -

خدای تو چه خدایی که تو رو از من جدا کرد؟! -
آخ پروانه جانم...

آخ خواهر مظلوم من...

قطرات اشک دانه دانه بر صورتش جاری می‌شد و در
نهایت جایی میان چانه و گردنش محو می‌شدند.

دلش نمی‌خواست دیگر بخواند.

تا همینجا هم خوب فهمیده بود گیر چه انسان‌های پستی افتاده‌اند.

اما آخرین خواسته پروانه قبل از مرگ، این بود که این دفترچه به پیمان برسد.

پس خواندن یک به یک کلمات این دفترچه، هر چه قدر هم که آتش به جانش می‌کشید برایش حکم یک رسالت را داشت.

رسالتی که اگر به انتها نمی‌رساند، به همین اندازه که از نیارودن پروانه عذاب می‌کشید، احساس گناه می‌کرد.

باید رسالتش را به انتها می‌رساند.

پیمان تازه به این دفترچه و محتویات دردناکش رسیده بود؛ اما همان چیزی که در کودکی خودش از توحید دیده بود، برایش بس بود تا درخت کینه و انتقام در قلبش بزرگ و بزرگتر شود.

تلنگری که دکتر زنان هم به او زده بود، مزید بر علت شده بود تا وضعیت خانه درخشان چیزی از بازار شام کم نداشته باشد.

کار هر روز آذین اشک ریختن و التماس به درگاه خدا شده بود تا زودتر این معرکه تمام شود.

با وجود آن که آذین بدون درنگ تمام طلاهایش را به توحید داده بود، هنوز مبلغی هنگفت باقی مانده بود که در نهایت فیروزه هم سر کیسه را شل کرد و پس از

یک مرثیه سرایی بزرگ، با آه و نفرین طلاهایش را
تقدیم توحید کرد.

اما با همه این وجود، حساب توحید هم خالی شده
بود...

حالا روزی رسیده بود که محمد رضایت داده بود با
توحید دیدار کند تا پس از تسویه این یک میلیارد
تومان، در مورد باقی مانده مبلغ که از کل زندگی
توحید و خانواده‌اش هم بیشتر بود، تصمیم بگیرند.

از صبح فیروزه تسبیح به دست نشسته بود و آذین آن
قدر پوست انگشتانش را کنده بود که تنها با خیسی لبش
فهمید به گوشت رسیده و ناخن‌هایش را خون انداخته.

بالاخره با باز شدن در خانه، هر دو خبردار شدند و
چشمانشان به در دوخته شد تا بلکه توحید مدرکی پیدا

کرده باشد که ثابت کند این چک را به کسی نداده و این مردک به خیال خودشان باجگیر، ضایع شود.

اما صورت برافروخته توحید و آشفته‌گی ظاهرش، چیزی را در قلب آذین لرزاند.

فیروزه جلوی پای توحید رفت و با عجله گفت:

- تو رو خدا بگو که خوش خبری!

تموم شد دیگه مگه نه؟!!

الان این مرتیکه میفته زندان و اون یه تومنم به حسابت برمی‌گرده، درسته؟!!

پیچک ☆

#پارت 294

@Vip Roman

رو به فیروزه چنان اخمی تحویل داد که رنگ از رخسار زن پرید و بزاق در گلوی آذین به سنگ بدل شد.

- آره، به همین خیالات واهی باش!

پروانه که رفت زیر هفت متر خاک، داداشش با وجود اینکه گورشو گم کرده من هنوز باید جواب گوه کاریاشو پس بدم.

مرتیکه بی همه چیز یه میلیارد تومن پول بی‌زبونو ریخته تو حلقومش، هنوز واسه من زر مفت می‌زنه که اگه راضی شدم بهت مهلت بدم به حرمت حرف دکتر نیک‌زاد بود.

یه جوری دهن گشادشو باز می‌کرد و اسم اون پسره از خود راضیو می‌آورد که دلم می‌خواست بهش بگم اگه من نبودم یه لقمه نون بنذازم جلوی این سگو خواهرش الان دکتر چیه؟! سینه قبرستون افتاده بود.

@Vip Roman

فیروزه هر چه قدر هم خاله و انسان خوبی نبود، اما حداقل دوست نداشت به این مورد فکر کند.

اما توحید با نگه داشتن پروانه و پیمان در این خانه چنان منتهی بر سرش گذاشته بود که یه قفل محکم بر دهانش کوبیده بود.

نمی توانست اعتراض کند؛ اما حداقل می توانست بحث را عوض کند.

- این چیزا الان چه ربطی به وضعیت ما داره توحید؟!

پیمان اصلاً بدِ عالم، چه دخلی به این چک داره؟! میگم چی گفت مرتیکه؟!

بالاخره اعتراف کرد که چکو دزدیده؟!

توحید با همان آشفته‌گی جلو آمد و کت را از تنش
درآورد.

بی‌توجه به فیروزه روی یکی از مبل‌ها نشست و
چنگی میان موهایش زد.

- دِ خب مرد حرف بزن نصفه جون شدم!

شبیه به ببری زخم خورده یک دفعه از جا بلند شد و
رو به فیروزه عربده کشید.

- چی می‌خواستی بشه؟!

بابت پول باقی مونده ازم چک گرفت!

الان باید هر یه ماهو نیم بتونم پنج میلیارد جور کنم
بریزم تو خیکش.

یه چک گرفته دستش هر غلطی دوست داره می‌کنه.

فعلا که فردا صبح چهلو نه تومن از من نمی‌خواد و با
کلی منت به اسم اون پسره قبول کرده.

الان خیالت راحت شد؟! فهمیدی خونه خراب شدیم؟!!

حالا دست از سر من بردار!

☆ پیچک

#پارت 295

در آن لحظات پیمان فکر می‌کرد با خواندن این
نوشته‌ها تمام دنیا بار دیگر بر سرش آوار شده.

دیگر جانش را نداشت که ادامه بدهد.

دفترچه را با شدت بست و پاکتی سفید رنگ روی
زمین افتاد و توجه پیمان را جلب کرد.

نامه را برداشت و نگاهی به نوشته روی پاکت با خودکار آبی رنگ انداخت.

"برای تمام چیزی که توی این دنیا جا گذاشتم؛
برادر، پیمان"

تا اینجای کار را آمده بود، اما حتی نتوانست ببیند
ماجرای سقط و بارداری پروانه تا چه اندازه واقعیت
داشته.

حالا این نامه سبز شده بود و انگار قرار نبود این آتش
تمام شود.

نامه را باز کرد و نگاه به قسمت‌های زرد شده کاغذ
انداخت که گویی آثار اشک بود.

"سلام عزیز جان پروانه."

وقتی این نامه رو می‌خونی که نیستم.

نیستم برای آخرین بار بغلت کنم تا عطر تنتو با خودم
تو گور ببرم که بشه آرامش روحم.

دلم واسه دیدن روی ماهت انقدر تنگ شده که اگه
خدایی باشه و ازم بپرسه خواستم چیه، فقط ازش
می‌خوام یه بار دیگه تو رو ببینم.

انقدر به قشنگی چشمت زل بزنم که واسه دنیای زیر
خاک برام بس باشه.

پیمان منو ببخش...

خیلی شرمندتم...

بودم تو این دنیا همیشه واسه تو یه سربار بود که اگه
نبودم الان خیلی راحت‌تر بودی.

منو ببخش که دارم فقط با این نامه و بدون خبر باهات
خداحافظی می‌کنم.

بعد از طلب بخشش، این نامه رو برات می‌نویسم که
آگاهت کنم.

پس تو رو جان از دست رفته پروانه با دقت بخون."

پیچک ☆

#پارت 296

شش دانگ حواس خودش که هیچ، شش دانگ دیگر
هم قرض کرد و با دقت بیشتری ادامه داد.

"قصه بجگی مون چیزی نیست که من بخوام برات از
اول تعریفش کنم.

خودت از من بیشتر درد کشیدی؛ یعنی در اصل همه
این درد و تو کشیدی.

درد کتک خوردنو غذا نخوردنو تو کشیدیو نداشتی من
اندازه تو درد بکشم.

اما اون دیو هفت سری که تو از من بهتر
می شناسی ش، دست از خوردن خون مظلوم نمی کشه.

پیمان رفته بود و حالا توحید کسی رو نداشت که
حرصو عقدهش رو سرش خالی کنه.

پیمان به جون خودت که می‌دونی عزیزترینی من
نخواستم.

تو خط به خط اون دفترچه برات توضیح دادم که من
نخواستم حتی دست توحید بهم بخوره؛ چه برسه به سه
تا نطفه‌ای که توی دلم جوونه زد و قبل از اینکه اولین
نفسشو بکشه، نفسشو قطع کردم.

بدنم خسته است پیمان...

من سنی ندارم که سه بار حامله شدنو سقط کردنو
بتونم تحمل کنم.

جدا از دردی که بدنم می‌کشه دردی هست که...

پیمان حتی شرمم میاد برات بنویسمش...

اون عوضی فهمید من ازش حامله بودم.

فهمید این همه سال فیروزه دروغ بهش گفته مشکل از
اونه و من نطفه کثیف اونو از بین بردم.

دارم برات میگم که فردا پس فردا که این نامه رسید
دستت، با خودت نگی چه خواهر ضعیفی داشتم.

من این همه سال تحمل کردم اما... اما توحید گفت
دیگه حتی منو به توام نمیده...

پیمان چی از این دردناکتر که علناً بهم گفت نمی‌ذاره
دست تو بهم برسه؟!!

پیمان اگه قرار نیست کنار تو باشم زندگیمو می‌خوام
چی کار کنم؟!..."

پیچک ☆

#پارت 297

قلب پیمان حالا در کنار غم، داشت حسی شبیه به کینه
شتری و آتش انتقام شدیدتر ا تجربه می‌کرد.

"شاید فکر کنی هیچ کدوم اینا دلیل قانع کننده‌ای نیستو
من باید همون دختر شجاعی می‌بودم که بعد از یه

سنی، تو شدی همه کسو کارش، شدی الگوشو دلیل
زندگیش.

آره داداش، منم خیلی به این فکر کردم که اگه تو بیای
می‌تونی جلوی این حروم لقمه رو بگیریو منو نجات
بدی.

اما همه اینا تا وقتی بود که توحید نفهمیده بود من
سومین بچه اونو سقط کردم.

وقتی فهمید، بهم گفت می‌خواد منو از اینجا ببره.
بهم گفت فردا می‌برتم یه خونه دیگه تا دور از فیروزه
و آذین زندگی کنم.

بهم گفت باید براش پسر بیارم...

پیمان اون از من وارث می‌خواست...

من سال‌هاست که دارم بابت صیغه‌ی شوهر خالم بودن
زجر می‌کشم؛ چه طور می‌تونستم بچه‌ای رو به دنیا
بیارم که بشه برادرِ دختر خالم؟!

فیروزه خاله منه، ما چه طور می‌تونیم نطفه یه مرد
مشترکو به ثمر برسونیم آخه؟!

هر چی بهش گفتم که من نمی‌خوام، بهم گفت که اگر قبول نکنم همه جا رسوام می‌کنه و میگه که من خودمو تقدیم اون کردم.

تصور این کار منو دیوونه کرده بود پیمان...

به اجبار بهش گفتم دو ماه بهم فرصت بده که بتونم برای رفتن به خونه دیگه آماده بشم.

پیمان، امشب اون دو ماه تموم میشه...

فردا یا باید بدون رخت سفید بشم عروس خونه‌ای که مردش شوهر خاله خودمه، یا با کفن سفید به گور برم...

داداش قشنگم، من ترجیح میدم عروس گورستون باشم تا عروس خونه توحید...

امشب شب حجله منه؛ حجله منو مرگ!

نمی‌دونم به جنازه من می‌رسی یا نه، اما منو ببخش... ببخش که خواهر خوبی نبودم.

ببخش که نتونستم منتظرت بمونم.

ببخش...

چاوآن مقدم

پیچک

ببخش اما نذار خون پروانه پایمال بشه و از خونش،
پروانه‌های دیگه‌ای سبز بشن.

دوستت دارم جانِ پروانه.

دوست دارم... "

حالا پیمان مانده بود و انتقام مرگ خواهرک مظلومش!

پیچک ☆

#پارت 298

ساعات رو به غروب می‌رفت و کم‌کم تردد در
خیابان‌های کرمان کم و کمتر می‌شد.

آذین در خانه احساس خفگی می‌کرد.

دیگر تحمل این را نداشت که بیش از این بحث و
جدل‌های مسخره میان پدر و مادرش را تحمل کند.

یک دم توحید می‌گفت و یک دم فیروزه.

هیچ کدام هم قصد کوتاه آمدن نداشتند و انگار کمر
همت بسته بودند که فقط مغز آذین را در این بحث‌ها
نابود کنند.

کلاه سویشرت را روی سرش گذاشت و در خانه را
بست.

هندزفری را در گوشش گذاشت و به قدم زدن بی‌هدف
در خیابان‌ها ادامه داد.

آن قدر رفت و رفت تا نفهمید در انتها کجا ایستاده
است و دور و اطرافش چه می‌گذرد.

هندزفری را از گوشش درآورد و نگاهی به
خیابان‌های اطرافش انداخت که بفهمد کجاست بلکه
بتواند مسیر را پیدا کند.

- ببخشید خانم؟! -

به سمت صدای مردانه از پشت سرش برگشت و قبل
از آن که بتواند جواب بدهد، پارچه‌ای جلوی دهانش
قرار گرفت.

هر چه تقلا کرد نتوانست خودش را نجات بدهد و در
انتها با بی‌حالی در آغوش مردی که نمی‌شناخت افتاد.

پیچک ☆

#پارت 299

@Vip Roman

سرش چنان درد می‌کرد که انگار کسی با چیزی
سنگین محکم بر سرش کوبیده باشد.

پلک‌هایش سنگین بود و هر چه تلاش می‌کرد به یاد
بیاورد که چرا همچین دردی دارد، به نتیجه نمی‌رسید.

به هر زحمتی که بود، تا حدی هوشیاری‌اش را به
دست آورد.

نمی‌دانست کجاست، اما تکان خوردن‌های نرم بدنش را
حس کرد و متوجه شد سوار بر جسمی متحرک در
حال حرکت است.

در یک لحظه همه چیز به یادش آمد!
بیرون زدنش از خانه، مردی که حتی ندیده بود، پارچه
با بویی عجیب جلوی دهانش و در نهایت تاریکی
مطلق.

با شدت چشمانش را باز کرد و نگاهی به وضعیت خودش انداخت.

در یک ماشین بود و مقابلش جاده‌ای بی آب و علف!

تلاش کرد بدنش را تکان دهد؛ اما انگار بسته شده بود. نگاه به دستش انداخت و متوجه دستبندی شد که دستش را به دنده ماشین بسته بود. دست دیگرش هم به دستگیره ماشین بسته شده بود.

سرش را با شدت چرخاند تا ببیند چه کسی این طور او را اسیر این اتاقک فلزی کرده است.

مردی جوان با صورتی بی‌احساس و سرد بود که بدون توجه به آذین و بیدار شدنش، تنها به جاده خیره بود.

در همان وضعیت با لحنی عادی گفت:

- بالاخره بیدار شدی زیبای خفته؟!!

- تو... تو کی هستی؟!... آخ سرم...

واسه چی... واسه چی منو دزدیدی؟!!

پیچک☆

#پارت 300

- عجله نکن دختر خانم.

وقت واسه گرفتن جواب سوالات خیلی زیاده.

این لحن آرامش بیشتر روی اعصابش خط می انداخت.

سرش آن قدر درد می‌کرد که اصلاً حال و حوصله این
مسخره بازی‌ها را نداشت و انگار این مردک
برخلاف آذین، خیلی از این وضعیت لذت می‌برد.

دستش را بی‌هوا تکان داد و با تیری که دستش کشید،
تازه به یاد آورد که دستش بسته است.

با لحنی عصبی و چشمانی که از درد سرش مدام باز
و بسته می‌کرد، صدایش را بالا برد.

- بهت میگم تو کی هستی؟! -

به چه حقی منو از وسط خیابون دزدیدی؟!
دستمو باز کن.

- بهم نگفته بودن انقدر وراجی!

اگه می‌دونستم با بیدار شدن قراره انقدر پشت هم
حرف بزنی، یه جور دیگه ساکت می‌کردم که حداقل
دیرتر بلند شیو شروع به خوردن مغزم بکنی.

- این اراجیفو به من تحویل نده.

کدوم عوضی‌ای بهت دستور داده منو بدزدی؟!
من مال بابات نیستم که منو از وسط خیابون برداری
بندازی تو ماشینت!
دستمو باز کن عوضی!
دستم داره کنده میشه!

- شرمنده اخلاق ورزشیتم شازده خانم.
اگه تا الان تصمیم گرفته بودم دستتو باز کنم با این
کولی بازی که واسه من راه انداختی الان پشیمون
شدم.

تنها لطفی که می‌تونم در حق بکنم اینه که بهت آبمیوه
بدم ضعف نکنی.

پشت بند حرفش پاکت آبمیوه را همراه با نی بالا آورد
و مقابل دهان آذین گرفت.

دخترک مو نارنجی که حالا خشمگین‌تر از هر وقتی
بود، سرش را با شدت عقب کشید.

- نوچ، انگار این جوری نمیشه.

تا آذین بخواهد منظور حرفش را بفهمد، سرنگی را از
داشبورد بیرون کشید و بی‌توجه به جیغ‌های
دخترک، در بازویش فرو کرد.

پلک‌های آذین سنگین شد و بار دیگر به خواب رفت.

پیچک ☆

#پارت 301

دستبند بر دستانِ توحید می‌خورد و فیروزه شیون
می‌کرد.

آذین هر چه به سمت پدر و مادرش می‌دوید، انگار
مسافت میانشان دور و دورتر می‌شد.

یکباره خانه‌شان گرفتار آتش شد و شعله‌های بی‌رحم
آتش از در و دیوار بالا رفت.

هر چه جیغ زد و تلاش کرد حداقل خانواده‌اش را از
میان خانه در حال سوختن نجات دهد، انگار کسی
دستانش را از پشت گرفته بود.

صدای خنده‌های بلند پیمان در گوشش پیچید و با دیدن
چهره‌اش در میان شعله‌های آتش از ته دل به
وضعیتشان می‌خندید، دلش می‌خواست زار بزند و
التماسش کند تا دست از سرشان بردارد.

- نه، نه، نه...

- آقا از اون موقع که سوار ماشین کردمش همینه.

یا داره تو خواب ناله می‌کنه، یا بیدار میشه جفتک می‌پروونه.

بخدا نمی‌خواستم بهش آمپول بزنم.
انقدر حرف زد دیگه مجبور شدم.

- خیلی خب مرخصی.

برو پی کارت، پولتو می‌زنم به همون کارت همیشگی.

صداهای بالای سرش نا آشنا بود.

افکارش را از خواب آشفته‌ای که می‌دید، بر روی
حقیقت متمرکز کرد.

دیگر تکان تکان نمی‌خورد؛ روی جایی ثابت و نرم
قرار گرفته بود.

اما درد سرش نه تنها کم نشده بود، که بیشتر هم شده
بود.

دستش را بالا آورد تا به سرش برساند و با فهمیدن آن
که دستش دیگر بسته نیست، سعی کرد چشمانش را هم
باز کند.

☆ پیچک

#پارت 302

بدنش چنان کوفته بود که انگار تمام مسیری که با
ماشین طی کرده بودند، ماشین را یک تنه هُل داده.

سرش را تکان داد و شقیقه‌هایش چنان تیر کشید که
بی‌اختیار ناله کرد.

- آخ!

- عه بیدار شدی؟!

چشمانش را باز کرد و چند باری برهم زد تا تصویر
مقابلش از تاری دربیاید.

مرد مقابلش را نمی‌شناخت.

تا به حال در کل زندگی‌اش کسی شبیه به او را ندیده
بود که حتی بتواند حدس بزند او کیست.

نگاهی به محیط اطرافش انداخت و فهمید در اتاقی
نسبتاً خلوت است که تنها یک تخت دو نفره با کمد و
یک عسلی کنار تخت دارد.

پلک‌هایش را محکم بر هم فشرد.

باید سوال‌های ذهنش را یک به یک مطرح می‌کرد؛
اما به جای تمام این حرف‌ها، گفت:

- سرم... سرم داره می‌ترکه...

- آره خب، دوبار بی‌هوش شدی طبیعیه.

بلند شو بشین بهت قرص بدم.

به سختی تنش را روی تخت صاف کرد و تکیه‌اش را
به تاج تخت داد.

مردی که نمی‌شناخت کنارش نشست و قرص را با
لیوانی آب به دستش داد.

سرش آن قدر درد می‌کرد که بی‌توجه به اعتماد
نداشته‌اش به این مرد، قرص را همراه با آب یک نفس
سر کشید.

وقتی سرش اندکی آرام شد، با گیجی گفت:
- تو کی هستی؟!

- فکر نمی‌کنم اسمو فامیلم به دردت بخوره.

ولی اگه واست رفع ابهام میشه من مهیار رضوی‌ام.

پیچک☆

#پارت 303

سعی کرد با همه این درد مزخرف سرش هم که شده،
به مغزش فشار بیاورد تا شاید در پس ذهنش نشانی از

این نام پیدا کند و بلکه به نتیجه برسد که مهیار رضوی را قبلاً جایی دیده یا حتی اسمش را شنیده، یا این طور نیست.

هر چه فکر کرد به نتیجه نرسید و درست زمانی که داشت عصبی می‌شد، مهیار با صدای بلند خندید.

- داری خیلی تلاش می‌کنی ببینی منو می‌شناسی یا نه درسته؟!
زیاد به خودت فشار نیار.

تو منو نمی‌شناسی.

یعنی منم تو رو درست نمی‌شناسم.

در حد اسمو فامیلو چندتا چیز کوچیک از خانواده‌ت بلدم.

حتی قیافتم ندیده بودم.

@Vip Roman

حالا سرش کمی آرام‌تر شده بود و با این حرف مهیار، حداقل خیالش راحت شده بود که عقلش را از دست نداده.

با اوقات تلخی اخم کرد و موهایی که توی صورتش آمده بود، با دست پشت گوشش هدایت کرد.

- پس اگه همدیگه رو نمی‌شناسیم چرا منو دزدیدی؟!

مهیار چشمانش را گرد کرد و با تک خنده‌ای گفت:

- وایسا دختر جون، تو فکر می‌کنی من دزدیدمت؟!

جداً ناراحتم کردی دختر مو نارنجی!

من این همه باشگاه نمیرم که تهش یکی بخواد منو با هیکلو ابهت بهزاد اشتباه بگیره.

شاید اگر در موقعیت بهتری بودند این لحن بانمک مرد مقابلش می‌توانست باعث خنده‌اش بشود؛ اما حالا فقط

دنبال جواب برای این سوال‌های زیاد و بی‌انتهای
درون ذهنش بود.

پیچک☆

#پارت 304

با شدت اخم کرد تا این مردک بامزه و شوخ طبع
بفهمد حداقل در این موقعیت اصلاً حال و حوصله
شوخی ندارد.

انتظار داشت با این شدت اخم حداقل کوچک‌ترین
عکس‌العملی نشان بدهد؛ اما مهیار با دیدن قیافه آذین
تنها با صدای بلندتری خندید.

- خیلی خب خیلی خب با اون اخم کردنت سعی نکن
منو ساکت کنی.

من به تو نمی‌خندم.

اگه یه کم منو می‌شناختی می‌دونستی کلاً زیاد می‌خندمو از دستم ناراحت نمی‌شدی.

دخترک با اوقات تلخی گفت:

- دقیقاً بحث منم همینجاست آقای مهیار رضوی!

من شما رو نمی‌شناسمو هیچ حدسی هم ندارم که چرا باید الان اینجا باشم.

اصلاً نمی‌دونم این جایی که هستم کجاست!

نمی‌دونم شما یا همون بهزادی که ازش حرف می‌زنید منو به چه علتی از وسط خیابون شبیه یه کیلو خیار زدید زیر بغلتونو آوردید اینجا.

تازه بین راه دو بار هم بی‌هوشم کردید و حق طبیعی اینکه می‌خوام بدونم کجا هستم ازم گرفتید.

با همه این اوصاف چرا باید بین منو شما رابطه صمیمانه‌ای برقرار بشه که بخوایم با هم شوخی داشته باشیم؟!

خودتونم که میگید ما همو نمی‌شناسیم.
 پس من نمی‌فهمم چرا به جای اینکه جواب سوالات منو
 بدید، مدام بهم می‌خندید!

مهیاری لبخندی که بدتر لج آذین را درمی‌آورد تحویل
 داد و از روی تخت بلند شد.

- جات بودم زیاد سخت نمی‌گرفتم.
 روزگار به تقاص کوچک‌ترین خطایی که بکنی درستو
 حسابی بهت سخت می‌گیره.
 خودت شرایطو واسه خودت بدتر نکن.

با تمام توان از جا بلند شد و با اخم مقابلش ایستاد.

- شما می‌تونید اینجا وایسید و به نصیحت کردنتون
 ادامه بدید.

اما من می‌خوام برم پیش خانواده‌ام!

به سمت در رفت و صدای مهیار باعث شد در جایخ
بزنند.

- می‌خواهی چند صد کیلومتر و پیاده بری دختر
جون؟!

پیچک☆

#پارت 305

منظور این مرد از چند صد کیلومتر چه بود؟!
مگر کل کرمان چند کیلومتر بود که حالا آذین بخواهد
برای رسیدن به خانه خودشان چند صد کیلومتر را هم
طی کند؟!

اگر هم در کرمان نبودند، مگر آن مردک که گویی
بهزاد نام داشت، چه بلایی بر سرش آورده بود که
چنین زمان طولانی را به خواب رفته بود و اصلاً
نفهمیده بود به مقصد کجا و چگونه می‌روند؟!

با حالتی یخ زده به سمت مهیار برگشت و ذهنش را
شخم زد تا سوالی بپرسد که جوابش حداقل تا حدی
راضی‌اش کند.

- یعنی چی که چند صد کیلومتر؟!

مگه اینجا کجاست؟!

با همان خونسردی حرص دربیار، پاسخ داد:

- به تهران، پایتخت کشور خوش اومدی!

تهران!

@Vip Roman

شهری که تنها یک بار به خاطر کار پدرش به او آمده بود!

شهری که هر گاه پروانه برای دیدار برادرش به آن می‌رفت، برگشتنش را از سر حسادت چنان زهرمارش می‌کرد که دخترک روزها بابت کارهای آذین اشک می‌ریخت.

انگار بهترین چیزها را همیشه برای خودش می‌خواست.

حتی برادری که در پایتخت زندگی می‌کند و دندانپزشک باشد!

- من ... برای چی ...

مهیار وسط حرفش پرید و گفت:

- ببین دختر من خیلی سعی کردم باهات حرف بزنم،
اما انگار کلهم شمشیر و از روی بستی.

جواب این سوالای چرا و چگونه توام پیش من نیست.
من فقط مسئول این بودم که تو رو اینجا بذارم و بهت
چیزایی که می‌خواهم بدم.

جواب سوالاتو باید از کسی بگیری که منو اینجا
گذاشته.

- کی؟! کی تو رو اینجا گذاشته؟!!

- یه کم صبر کن.

خودت می‌فهمی.

☆ پیچک

#پارت 306

@Vip Roman

دلش می‌خواست جیغ بزند و دانه به دانه موهای نارنجی رنگش را از ریشه بکند، اما کسی پیدا شود که این معماهای مسخره را برایش حل کند.

- اگه چیزی لازم داشتی صدام کن.

همین دور و اطرافم.

گفت و خواست از اتاق بیرون برود که آذین پارچه لباسش را با شدت چنگ زد.

- خوا... خواهش می‌کنم...

من می‌ترسم...

می‌خواید با من چی کار کنید؟!

پوزخندی زد و به نرمی پارچه را از میان انگشتان دخترک آزاد کرد.

- صبر داشته باش دختر جون.

اگه من بهت بگم مزه اینکه این همه راهو تا تهران
اومدی میره.

باید خودت بفهمی که لذتسو بجشی.

قبل از آن که آذین بتواند دوباره دست به دامنش شود
که شاید کوچکترین اطلاعاتی دستگیرش شود، از
اتاق بیرون رفت و صدای چرخش کلید قفل در،
آخرین کور سوی امیدش برای فرار را هم خاموش
کرد.

گوشه اتاق نشست و زانوهایش را شبیه به کودکی
مظلوم در سینه جمع کرد.

زمان آن قدر گذشت و گذشت که کم کم فضای اتاق
تتماً تاریک شد.

اما کسی به سراغش نیامد که نیامد.

نکند یادشان رفته بود که او را اینجا زندانی کرده‌اند؟!!

خواست برای صدا کردن هرکسی که پشت در این اتاق است، بلند شود که ناگهان در باز شد و نور با شدت به چشمانش خورد.

چندبار پلک زد و در نهایت با دیدن کسی که مقابلش بود، نفسش برای لحظه‌ای حبس شد.

- پی... پیمان...

پیچک ☆

#پارت 307

@Vip Roman

تصویر مقابلش یک کابوس بود!
اصلاً نمی‌توانست چیزی غیر از یک کابوس مسخره و
ترسناک باشد!

او گفته بود دیگر حسابی با آذین ندارد؛ پس محال بود
حالا در این نقطه که از شهرش هم فاصله گرفته بود،
این پیمان باشد که مقابلش ایستاده.

تصویری که امیدوار بود تنها یک توهم عجیب باشد،
پوزخند زد و دکمه بالایی پیراهن مردانه طوسی
رنگش را باز کرد.

- چیه مو نارنجی؟!

چشمات یه جوری گرد شدن هر لحظه منتظرم از
کاسه بیان بیرون.

آخی، توقع نداشتی منو ببینی نه؟!

حق میدم بهت خب.

مهیار بهم گفت فهمیدی کرمان نیستیو اومدی تهران.
بالاخره وسط غربت یه آشنا دیدن غنیمته، مگه نه؟!!

دخترک هیچ چیز برای گفتن نداشت.

اصلاً طوری سکوت کرده بود که انگار لال مادرزاد
بود!

فرشته عذابش دست در جیب پیراهنش فرو برد و با
آرامش گوشه تخت نشست و طوری دخترک ترسیده
را نگاه کرد که انگار این صحنه بر خود لرزیدن و
ناباوری، جذابترین فیلم سینمایی در کل عمرش باشد.

- چرا انقدر زود به زود لال میشی؟!!

یادم باشه حتماً یه دکتر بفرستم بالا سرت چک کنه
زبون تو حلقهت سالمه یا شکر خدا فلجی چیزی شده.

با همان دهان خشک شده، بی صدا لب زد:

- چه خبره؟! -

- متأسفانه وقت نکردم زبون لال بازی یاد بگیرم.

بلند حرف بزن بفهمم چی وز وز می کنی.

بزاق دهانش را به سختی قورت داد و با صدایی مرتعش گفت:

- تو... تو این... اینجا... چی... چی کار می... می کنی؟! -

- من اینجا چی کار می کنم؟! -

اینجا خونه منه مو نارنجی.

کارش تمام بود.

پا به قفس شیر گذاشته بود.

حس می‌کرد حضور پیمان در این فضای بسته شبیه به
بختکی است که بر جاننش افتاده و هر لحظه بیشتر و
بیشتر برای خفه کردنش تقلا می‌کند و از این جان
دادن‌های ریز ریز او هم لذت می‌برد.

دستش را روی سینه مشت کرد و پارچه لباس را از
تنش فاصله داد تا راه نفس کشیدنش باز شود.

نباید در این مکان می‌مرد.

اگر عمرش اینجا و در آن لحظات به انتها می‌رسید،
معلوم نبود حتی جنازه‌اش به خانه برمی‌گردد یا نه.

- ای بابا چرا تا ما میایم حرف بزنیم تو فاز مرگ میگیری؟!

الحق که دختر اون حرومزاده بازیگری!

گفته بود بازیگر، اما انگار خودش هم خوب می دانست این حال بازی و نقشه نیست که از جا بلند شد و پنجره اتاق که تا آن لحظه آذین حتی متوجهش هم نشده بود را باز کرد.

هوای تازه در اتاق چرخید و دخترک ترسیده تازه توانست نفس بکشد.

- اگه سریال خفه شدن و مرگ و میرت تموم شد، به ادامه حرفم برس.

بی توجه به حرف پیمان، با صورتی خیس از عرق زمزمه کرد:

- تو گفتی دیگه با من کار نداری...

گفتی حسابت دیگه با من نیست.

پس منو واسه چی آوردی اینجا؟!!

چی از جونم می‌خوای؟!!

چند لحظه حالت متفکر به خود گرفت و با حالتی
نمایشی گفت:

- شاید این بار خود جونتو بخوام!

پیچک ☆

#پارت 309

رنگ از صورت دخترک مو نارنجی پرید و بزاق در
دهانش به سنگ بدل شد و چشمانش در حدقه چنان
گرد شد که هر لحظه احساس می‌کرد ممکن است کره

چشمانش بیرون بجهد و بینایی را زودتر از جانش از دست بدهد.

از این دیوانه هر کاری برمی‌آمد!

اگر واقعاً او را می‌کشت چه؟! اینجا بهترین موقعیت برای وقوع یک قتل بود.

کیلومترها دور از خانه بود و هیچکس حتی به دکتر پیمان نیکزاد شک هم نمی‌کرد.

پیمان با دیدن بدن لرزان آذین که هر لحظه بیشتر و بیشتر به دیوار می‌چسبید، ناگهان چنان زیر خنده زد که آذین این بار از دیدن خنده‌هایش جا خورد.

عجیب زیبا می‌خندید؛ اما حیف که صورتش را به این نقاب سهمگین خشم عادت داده بود.

- جدی تو خیلی خنگی مو نارنجی.

فکر کردی بعد این همه بدبختی که کشیدم الان اینجا
جونتو می گیرم و تمام؟!!

انقدر به نظرت احمق که فکر کنی قراره خون تو رو
گردد بگیرم توله توحید؟!!

بزاق دهانش که حالا قابل قورت دادن شده بود، فرو
فرستاد و با تته پته زمزمه کرد:

- پ... پس چی... چی کار... کارم داری؟!...

سیگاری را از جیبش درآورد و کنج لبش گذاشت.

- وقت واسه فهمیدن بسپاره.

از بچگیت عجول بودی.

سر همین عجله واسه رسیدنت به همه چی چه کارا که
نکردی، یادته؟!!

- بذار برم...

- نوچ، نشد!

تازه می‌خوام برات قصه بگم.

☆ پیچک

#پارت 310

نمی‌توانست حدس بزند این دیوانه که هر تیمارستانی
تنها با دیدن حالاتش بستری‌اش می‌کردند، چه قصه‌ای
می‌توانست برای تعریف کردن به او داشته باشد.

- البته واسه تو قصه عجیبی نیست.

آخه تو شاهد عینی اون قصه بودی.

شاهدم که نه، نقش اول!

دستش را جلو برد و با حالتی تحقیر آمیز به گیجگاه دخترک کوبید و لمس دستش، باعث شد تمام موهای دخترک بر تنش سیخ شوند.

- فقط چون حافظه خوبی نداری، یه بارم من برات تعریف کنم که یادت بیاد.
 شاید جواب سوالاتم گرفتی، هوم؟!
 هیچ نگفت و پیمان سیگار را آتش زد.

غرق در آرامش دود سیگار را از میان لبانش بیرون فرستاد و شروع به حرف زدن کرد:
 - یکی بود یکی نبود، دوتا دختر بودن که از شانس بد دختر بزرگه، باهم دختر خاله بودن.
 دختر خاله کوچیکه، خیلی سخت به دنیا اومده بود.

هزار جور نذر و نیاز و دوا و درمون کرده بودن تا
اون دختر به دنیا بیاد و برای همینم فکر می‌کرد تافته
جدا بافته است.

فکر می‌کرد چون دختر بزرگه مامانو باباش مُردنو
داداشم از شهر رفته، می‌تونه هر کاری دلش خواست
بکنه.

می‌دونی اون دختر با دختر خاله بزرگه چی کار کرد؟!!

او داشت قصه خودش و پروانه را می‌گفت.

یک به یک کارهایی که در حق آن دخترک یتیم کرده
بود، از میان چشمانش گذشت و باز هم نتوانست حدس
بزند که پیمان می‌خواهد کدام قصه را برایش تعریف
کند و چه چیزی را به رخش بکشد.

- هر کاری دوست داشت باهاش کرد، انقدر زیاد که
اگه بخوام همه رو برات بگم خیلی وقت می‌بره مو
نارنجی.

بذار چند تاشو برات بگم تا خودت بفهمی دختر خاله
کوچیکه چه موجودی بود و حتی هست!

مثلاً دختر بزرگه رو از قصد از بالای پله‌ها هل داد
پایینو بعدم خودش زد زیر گریه تا همه فکر کنن
مقصر نیست.

یه شب که دختر بزرگه خواب بود، رفت موهاش که
همه عاشقش بودنو با قیچی کوتاه کرد.

نه کوتاه کردن درستو حسابی، یه طوری که دختر
بزرگه مجبور شد همه موهاشو از ته بزنه؛ در حالی
که اون دختر عاشق موهاش بود.

تمام این‌ها میان آذین و پروانه گذشته بود و آذین تنها
داشت به این فکر می‌کرد که پیمان این ماجراها را از
کجا فهمیده.

با غم زمزمه کرد:

- اون واسه بچگی بود...

پیچک ☆

تک خنده هیستریکی زد و دود سیگار را مقابل چشمان
آذینی که هر لحظه حالش بدتر می‌شد، با آرامشی
عجیب که ترسش را بیشتر و بیشتر می‌کرد، از دهان
بیرون فرستاد.

- بچگی... exchange group
میگن بچه‌ها پاک‌ترین ذات جهانو دارن.
یعنی همه کاراشون از ته دله، یعنی خودشونم
حالشونه.

بدون نگاه کردن به صورت پیمان این بار عصبی‌تر
زمزمه کرد:

- بچه بودم!

- بچه بودی، ولی عقل تو کلهت بچه نبود.

آخه یه بچه نمی‌تونه خیلی کارا رو بکنه.

تماماً به عقب تکیه داد و گفت:

- اصلاً حق با توئه مو نارنجی.

اون موقع دختر خاله کوچیکه بچه بود، حالیش نبود
داره چه بلایی سر دختر خاله بزرگه میاره.

باشه، پس من یه قصه از بزرگی برات میگم.

کمی فکر کرد و همین مکث برای فکر کردنش بیشتر
و بیشتر پشت کمر دخترک را لرزاند.

- دختر خاله‌ها بزرگ شدن و به سن دبیرستانی
بودن رسیدن.

دختر خاله بزرگه یه پیراهن داشت که داداشش برایش
خریده بود.

اون پیراهنو خیلی دوست داشت، انقدر که حتی خودشم نمی‌پوشیدش که یه وقت خراب نشه.

یه روز دختر خاله کوچیکه به دختر خاله بزرگه گفت اون لباسو بده من بیوشمش، ولی اون که عاشق لباسش بود قبول نکرد و گفت این لباسو نمیدم که تو بیوشیو خرابش کنی.

می‌دونی دختر خاله کوچیکه چی کار کرد؟!!

از آن جا به بعد حرف‌های پیمان را درست نمی‌شنید، تنها صدای خودش و تصاویری که مثل روز برایش روشن بود از مقابل چشمانش می‌گذشت.

"آذین این لباسو پیمان برام خریده، نمی‌تونم بدم تو بیوشی بری مهمونی."

هیچ نگفته بود؛ تنها پیراهن را از میان دستان پروانه گرفت و یک به یک درزهایش را با دست از هم باز کرده بود.

" حالا که این لباسو قرار نیست بپوشم، توام نمی‌پوشی.

البته چرا، توئه بچه گدا باید همین لباسای پاره پوره رو بپوشی."

☆ پیچک

#پارت 312

- عه چی شد مو نارنجی؟!

چرا سرتو انداختی پایین؟!

خوب می‌دونی چه قدر بدم میاد وقتی دارم حرف می‌زنم یکی تو چشمام نگاه نکنه.

به خصوص وقتی دارم یه همچین قصه جذابی برات تعریف می‌کنم.

دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و با اشک‌هایی که یک به یک از چشمانش پایین می‌افتادند، فریاد زد:

- بس کن! بس کن! بس کن!

این بار پیمان با خشم سیگار را نیمه سوخته وسط اتاق پرت کرد و چنان به سمت آذین رفت که در یک لحظه ضربان قلب دخترک به آسمان هفتم سر کشید و حس می‌کرد هر لحظه ممکن است جان به جان آفرین تسلیم کند.

چانه آذین را میان دستانش گرفت و با خشم در صورتش غرید:

- چیه بس کنم بچه؟! هان؟!!

حروم‌زادگی باباتو بس کنم یا کارایی که تو موقع انجام دادنشون ککتم نگزید؟!!

اون موقع که داشتی این طوری خون به جیگر پروانه می‌کردی خوب زبون دراز بودی، خوب پشت بابات وایمیستادی!

چی شد؟! چرا لال شدی پس دختره سلیطه؟!!

اشک‌هایش شدت گرفت و با نفس نفس گفت:

- الان ... الانم...بابام... بفهمه...

میان حرفش پرید و با شدت بیشتری چانه‌اش را فشرد.

- بابات بفهمه می‌خواد چه گوهی بخوره مثلاً؟!!

بابای حروم خورت بره روزی صدبار خداشو شکر
کنه که حاضر نیستم دستم به خون کثیفش بخوره.

وگرنه همون بابات که انقدر ازش زر می‌زنی، جوری
جلوت تیکه و پاره می‌کردم که تازه معنی گریه کردنو
بفهمی!

پس دیگه اسم اون مرتیکه بی همه چیز پفیوزو جلوی
من نیار!

برای حفظ جان پدرش هم که شده، سرش را تکان داد
و اجازه داد اشک‌هایش پایین بریزند.

- مامانم سکت... سخته می... کنه....

☆ پیچک

#پارت 313

exchange group

چانه دخترک را رها نکرد و چنان پوزخندی در
صورتش زد که آذین با ترس پلک‌هایش را برهم
فشرد.

- مامانت؟!!

همون خاله‌ای که یه عمر گفتن بوی مادر می‌ده ولی
خواهرزاده‌ش شده بود کلفت خونه‌ش؟!
بذار سخته کنه!

این همه پروانه رو سخته داد، بذار یه بارم خودش
سخته کنه.

با دسته گل میریم خدمتش بیمارستان، بهش میگیم آخی
الهی خاله جون تو چه مظلومی.

ته تهشم اینه که خاله‌ی پروانه میره بغل پروانه
می‌خوابه و هر وقت خواستیم بریم قبرستون، یه
صلواتم نصیب خاله فیروزه عزیزمون میشه.

چرا انقدر استرس داری مو نارنجی؟!

با تصور آن که بلایی بر سر مادرش بیاید، چشمانش
از ترس گرد و گردتر شد و بغض چنان گلایش را
چنگ می‌زد که حس می‌کرد هر ثانیه ممکن است خفه
شود و زودتر از مادرش، او باشد که کنار پروانه
می‌خوابد.

اما باید کاری می‌کرد!

در همان حال زمزمه کرد:

- بذار برم... تو رو خدا...

تو رو جون پروانه...

- جون پروانه؟!

پروانه مگه جونی داره که داری منو به جونش قسم میدی؟!

پروانه رو شماها کردید زیر خاک!

شما باعث شدید پروانه جون خودشو بگیره!

حالا داری منو به جون کسی که خودتو خانوادهت کشتید قسم می‌دید که بهتون رحم کنم؟!

پس پیمان فهمیده بود پروانه خودکشی کرده!

دیگر حتی اگر خودش را هم می‌کشت راه به جایی نمی‌برد.

پیمان آمده بود انتقام همه را از او بگیرد.

انتقام ظلم پدرش، بی‌مهری مادرش و تمام آزاری که
بر پروانه روا داشته بود...

پیچک ☆

#پارت 314

دیگر نه اشکی از چشمش می‌آمد و نه حتی می‌توانست
نفس بکشد.

مادرش همیشه از روزی می‌گفت که پیمان ماجرای
خودکشی پروانه را بفهمد و حالا آن روز فرا رسیده
بود!

پیمان در موقعیتی بود که از آن خانه تنها کسی که
دستش به یقه‌اش می‌رسید را تک و تنها پیدا کرده بود

و حالا بلایی بر سر آذین می‌آورد که مرغ‌های آسمان
به حالش زار زار گریه کنند.

با همان چشمان گرد شده که از ترس حتی بسته هم
نمی‌شد، با تته پته گفت:

- چ... چی... چی میگی؟!...

چانه آذین را رها کرد و ذره‌ای هم دلش برای رد
انگشتانش که روی صورت دخترک باقی مانده و
قرمز شده بود، نسوخت.

- چیه؟! فکر کردید نمی‌فهم؟!...

فکر کردید یه عمر می‌تونید ازم مخفی کنید و نفهم
خواهر منو شماها جوون مرگ کردید؟!...

نه از این خبرا نیست مو نارنجی.

ماه همیشه پشت ابر نمی‌مونه بچه توحید.

خیال کردی می‌تونی دهن‌تو ببندیو پیمانم انقدر خره که اصلاً نفهمه خواهرش که صحیحو سالم بود، یهو سخته کرده مُرده.

هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد.

پیمان سر از راز سر به مهری درآورده بود که این رفتارها نشان می‌داد، با تمام قوا به گرفتن تقاضش قد علم کرده است.

از جا بلند شد و با آرامش دستانش را در جیب شلوار فرو برد.

- اینجا بمون تا ببینیم حاج توحید درخشانی که انقدر راحت جون بچه مردمو گرفته و هنوز ادعا می‌کنه یه آدم مؤمنو با خداست، با نبودن بچه خودش چی کار می‌کنه.

سرش را جلو کشید و با تمسخر زمزمه کرد:

- از من می‌شنوی توام دایورت به یه ورشی بچه
جون.

از بودند اینجا لذت ببر.

گفت و از اتاق بیرون رفت.

پیچک ☆

#پارت 315

در اتاق را بست و نگاهی به مهیار انداخت که دست
به سینه به دیوار مقابل تکیه داده بود و او را نگاه
می‌کرد.

- چیه؟! اومدی سینما؟!@Vip Roman

تکیه‌اش را از دیوار گرفت و گفت:

- آره، یه فیلم جدید و درام که بازیگر اصلیشم دکتر نیکزاده.

دوست داشتم از اولین بازدید کننده‌هاش باشم.

- شر و ور تحویل نده مهیار.

حرف داری حرفتو بزن، نداری خداحافظ.

با اخم جلو آمد و نگاه به صورت پیمان انداخت که سراسر کلافگی بود و خوب نشان می‌داد که حال خوبی ندارد.

- چی کار داری می‌کنی پیمان؟!!

ما گفتیم بابای این دختره عوضی هست، دست درازی کرده، هر بلایی هم سرش بیاد نه تنها حقشه، بلکه کمشم هست.

دیگه چرا یقه اینو گرفتی آوردی اینجا؟!!

بی توجه به حرف‌های مهیار، راهش را به سمت مبل‌ها
کج کرد و تنش را روی یکی از کاناپه‌های تک نفره
رها کرد.

مهیار خودش را به او رساند و روی یکی از کاناپه‌ها
در کمترین فاصله از پیمان نشست.

- با توام پیمان!

میگم حساب ما با توحید درخشانه، چرا بهزاد و اجیر
کردی بره دختره رو خرکش کنه بیاره اینجا؟!

با آرامش پوزخند زد و گفت:

- نکنه تو این تایمی که تنها گذاشتمتون خاطرخواه
دختر توحید شدی؟!

می‌خوای اینم بذاری کنار ماهورا و حرمسرا باز
کنی؟!

اگه هوس کیس جدید کردی می‌گفتی برات یکیو جور
می‌کردم.

ضربه محکمی به زانوی پیمان زد و با حرص گفت:
- بهت می‌گم انقدر واسه من شر و ور تفت نده
پیمان!

فقط گفתי همه حرف‌های اون دکتر زنان درست بوده
و اینا باعث شدن پروانه خودکشی کنه.
بعدم یهو میری به بهزاد آدرس میدی میگی این دختره
رو بیاره اینجا.
الانم که زندانی‌ش کردی.
خودت می‌دونی داری چه غلطی می‌کنی؟! به والله اگه
بدونی!

- می‌دونم، خیلیم خوب می‌دونم.
می‌خوام یه کم توحید درد از دست دادن عزیز و
بچشه.

- خب بعدش؟! -

نگاه ترسناکش را به مقابل انداخت و زمزمه کرد:

- واسه بعدشم برنامه دارم.

☆ پیچک

#پارت 316

مهیآر هم خانه را ترک کرده بود و حالا تنها آذین مانده بود با زندانبانی که اخیراً حتی نامش هم لرزه بر وجودش می انداخت؛ چه برسد به این حضور ترسناکی که هیچکس دیگر هم نبود.

از ترس هر پنج دقیقه که می‌خوابید، بیدار می‌شد و با دیدن آن که هنوز در این اتاق تک و تنها مانده، گریه را از سر می‌گرفت.

انگار فقط به این امید که یک بار چشمانش را باز کند و ببیند که همه این وقایع یک کابوس وحشتناک بوده، چشمانش را می‌بست و هر چشم باز کردن، یک تیر خطا به سوی همان کور سوی امید بود.

نمی‌دانست ساعت چند است اما آن قدر خوابید و بیدار شد تا در انتها نور خورشید در چشمش زد و فهمید صبح شده.

از غذایی که شب قبل پیمان برایش آورده حتی یک قاشق هم نخورده بود و حالا که صبح شده بود، احساس می‌کرد از گرسنگی قرار است بمیرد.

در همان حالی که از ضعف جان تکان خوردن هم نداشت، در اتاق باز شد و انتظار داشت هر لحظه پیمان با دیدن این وضعیت متلکی بارش کند یا حتی به زور غذا را در دهانش بچپاند.

اما با دیدن جسمی دخترانه و ظریف، چشمانش را کامل باز کرد.

دخترک با سینی جلو آمد و روی زمین مقابل آذین نشست.

- وای تو چه نازی!

پیمان می‌گفت مو نارنجی‌ای، ولی فکر نمی‌کردم با موهای نارنجی انقدر خوشگل باشی!

این دیگر که بود که در این وضعیت به رنگ موهایش گیر داده بود؟!

- من ماهورام، دوست دختر مهیار که دیروز دیدی.

او مدم برات صبحونه بیارم که یه کم جون بگیریو
انقدر احساس غربت نکنی.

منتظر جوابی از آذین نماند و شروع به لقمه گرفتن کرد.

نمی دانست فشار گرسنگی است یا به این دختر اعتماد کرده که لقمه را بدون چون و چرا از دستش گرفت و شروع به خوردن کرد.

پیچک ☆

#پارت 317

@Vip Roman

چند لقمه که خورد، انگار تازه مغزش به کار افتاد و فهمید اگر برای فهمیدن جواب تلاشی نکند، هیچ اتفاقی قرار نیست بیفتد و تنها با عنوان یک زندانی در همین اتاق خواهد ماند و حتی شاید مُرد!

نگاهی به دختری انداخت که با آرامش کنارش نشسته بود و از چهره‌اش حس خوبی می‌گرفت.

شاید ماهورا می‌توانست پاسخی به این سوال‌های بی‌جواب ذهنش بدهد.

لقمه آخر را فرو فرستاد و گفت:

- من برای چی اینجا؟!

ماهورا سرش را بلند کرد و شانه بالا انداخت.

- منم از اینکه قراره چی کار باهات بکنه خبر ندارم.

فقط می‌دونم کارای پیمان بی حسابو کتاب نیست.

با آمدن نام پیمان، بی‌اختیار اخم کرد و دندان‌هایش را بهم فشرد.

- کاراش بی حسابو کتاب نیست، ولی یه دیوونه است!

یه آدم مریضه که از اذیت کردن بقیه خوشش میاد. داره تقاص اتفاقاتیو پس می‌گیره که سال‌ها قبل زمانی که من هنوز خوبُ بد خودمم نمی‌فهمیدم ازم پس می‌گیره.

رنگ نگاه ماهورا عوض شد و حالا چیزی شبیه به احساس غم در چشمانش جای گرفته بود.

- پیمانو این طوری قضاوت نکن دختر جون.

پیمان آدم بدی نیست.

خیلی جاها کارایی برای من کرده که برادر خودم
راضی نشد برام انجامش بده.

فقط من نیستم، تعداد کسایی که دعاگوی پیمانن زیاده.
ولی آدما هر کاری که می‌کنن پشتش یه دلیل و منطقی
هم دارن.

پیمان اگر باهات خوب رفتار نمی‌کنه، تقاص چهارتا
بحثو حتی کتکایی که خورده رو نمی‌خواد.
درد پیمان خیلی بزرگتر از این حرفاست آذین خانم.

لحن غمگین و ناراحت ماهورا، حس کنجکاوی را
بیش از پیش به جانش انداخت.

- دردش چیه؟! -

☆ پیچک

سینی صبحانه که حالا عملاً چیزی از آن نمانده بود را جمع کرد و لبخندی حزن آلود تحویل آذین داد.

- بذار خود پیمان برات بگه مشکل کجاست.

شاید دوست داشته باشه خودش راوی این درد باشه.

دوست ندارم توی درد کشیدنش دخالت کنم.

همراه با سینی از جا بلند شد و به سمت در رفت.

- در اتاقتو باز می‌ذارم.

دستشویی و حموم همین بیرونه.

هر وقت دوست داشتی بیا بیرون، اگرم خواستی حموم بری بگو که برات لباس بیارم.

من تو خونه‌ام، کار داشتی صدام کن.

بدون کوچکترین عکس العملی از طرف آذین، از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

باید به هر نحوی که شده سر صحبت را با این دیو هفت سر باز می‌کرد و متوجه می‌شد که این دردی که ماهورا این چنین با غم از آن می‌گفت، چه چیزی می‌تواند باشد که خوی وحشی پیمان را تا این حد بیدار کرده.

از جا بلند شد و تازه به یاد آورد که در تمام مدتی که به اینجا آورده شده، حتی از این اتاق بیرون هم نرفته.

در اتاق را به آهستگی باز کرد و نگاهی به فضای خانه انداخت.

خانه‌ای لوکس و مدرن با تمامی وسایل که اگر مادرش این خانه را می‌دید، پا بر خرخره پدرش می‌گذاشت که از همین لوستر و مبلمانها را برایش بخرد.

با یادآوری آن که خانه را در چه وضعیتی ترک کرده، بغض به گلویش چنگ زد.

بیچاره پدر و مادرش که بعد از آن فاجعه چک و چک بازی، حالا باید درد دزدیده شدن او را هم تحمل می‌کردند.

جلو رفت و خطاب به ماهورا که با موبایلش ور می‌رفت، گفت:

- کجا می‌تونم لباس پیدا کنم؟!!

موبایل را پایین آورد و گفت:

- برات میارم.

حموم همون جاست.

سرش را تکان داد و به سمت دری که ماهورا گفته بود، حرکت کرد و وارد حمام شد.

لباس‌هایی که خاکی شده بود را در سبد لباس‌های چرک انداخت و موهایش را که باز کرد، اجازه داد آب گرم تن خسته‌اش را نوازش کند.

☆ پیچک

#پارت 319

چیزی نزدیک به یک هفته از بودنش در این خانه گذشته بود و ماهورا که زندانبان این خانه بود، برایش تبدیل به تنها هم زبان و دوست در این غربت و تنهایی شده بود.

در این یک هفته، پیمان صبح زود از خانه بیرون می‌رفت و نصفه شب، زمانی که باز می‌گشت، چنان خسته بود که گاهی روی مبل و بدون خوردن چیزی خوابش می‌برد.

دیدن آن که پیمان در این شهر با همه توانش تلاش می‌کند تا کارش را ادامه دهد، باعث شده بود دل دخترک هم تا حدی با او صاف شود و فکر کند که پدرش بدون دانستن این همه زحمت و خستگی، چه قدر به او تهمت ناروا زده.

ماه‌ورا تازه خانه را ترک کرده بود و یکی دو ساعت دیگر پیمان به خانه می‌رسید.

روی یکی از مبل‌ها نشسته بود و غرق تماشای فیلم خارجی بود که تلویزیون پخش می‌کرد.

اگر فکر به پدر و مادرش نبود، این اسارت آن چنان هم بد نبود.

همان طور که داشت فکر می‌کرد پیمان در کرمان بیشتر از خانه خودش او را آزردده، در خانه باز شد و صاحبخانه زودتر از شب‌های دیگر وارد خانه شد و چشمش به آذین خورد.

با خونسردی جلو آمد و هم زمان با درآوردن کتش، روی یکی از مبل‌ها نشست.

- چه خبر مو نارنجی؟! -

داری حال می‌کنی که ور دل بابات نیستیو هر کاری بخوای می‌کنی، مگه نه؟! -

اگه الان توحید اینجا بود بابت اینکه بدون روسری جلوی من نشستی تک به تک موهاشو از سرت می‌کند.

با گفتن این حرف‌ها، تمام آرامشی که داشت به یکباره
بر هم خورد و با حرص زمزمه کرد:

- خیلی بهم خوش می‌گذره!

تو شهری که حتی یه خیابونشم ندیدم زندونی شدمو
حتی حق ندارم پامو از در بذارم بیرون.

مامانو بابام اون سر دنیا اسیر مسخره بازی تو و اون
چک مزخرفت شدنو حتی خبر ندارن تنها بچه‌شون
کجاس که بخوان دنبالش بگردن.

منم هر روز فیلم می‌بینم، غذا می‌خورمو تا اومدن
رئیس زندان با زندانبانم حرف می‌زنم.

انگار این حرص خوردن آذین برایش لذتبخش بود که
با حالتی تفریح گونه نگاهش کرد.

- منظورت از زندانبان ماهوراست؟!

بیخیال بابا، اگه اون زندانبانه من ترجیح میدم کل
عمرمو زندونی باشم.

یه داف خوش سر زبون که احتمالاً تو همین یه هفته
کل زندگیشو برات تعریف کرده، دیگه چی از خدا
می‌خواهی مو نارنجی؟!

بیراه هم نمی‌گفت.
ماهورا واقعاً زندانبانی دوست داشتنی بود.

- اگرم خیلی مشتاق خبر داشتن از خانواده عزیزتی
باید بهت بگم آخر همین هفته دعوتن عروسی
دختر عموت.

اسمش چی بود؟! آها... سمانه.

☆ پیچک

#پارت 320

@Vip Roman

سمانه دختر عموی آذین بود که از کودکی باهم کنار نمی‌آمدند و جاری‌ها به طرزی نامحسوس بر سر دخترهایشان چشم و هم چشمی داشتند.

اگر وضعیت خانه‌شان چنین آشفته نبود، یقیناً فیروزه از شدت حرص چندین و چندبار فشارش بالا و پایین شده و دست آخر هم حتی ممکن بود هر دعا و جادویی را سر هم کند که آذین را شوهر بدهد و روی همه فامیل را کم کند.

اما آذینی نبود که فیروزه بخواهد بر سرش رقابت کند.

حالا اگر هنر می‌کرد باید طوری همه را قانع می‌کرد که آذین واقعاً دزدیده شده و رسوایی بزرگی پشت ماجرای نبودنش نیست که یک وقت حرف و حدیث در فامیل اوج نگیرد.

اخمی کرد و انگار برای یک لحظه از یاد برد که
پیمان دوست نیست.

- اون ایکیریو کی گردن گرفته؟!!

پیمان با خونسردی شکلاتی را از روی میز برداشت و
در دهانش گذاشت.

- همونی ک حاضر نشد تو رو گردن بگیره.

چشم غره رفت و یادش افتاد که آنها کیلومترها دور از
خانه هستند و این که پیمان از چنین چیزی باخبر باشد،
اتفاق نرمالی نیست.

- وایسا ببینم، تو از کجا خبر داری که عروسی
سمانه ست؟!!

- دیگه بالاخره کلاغا خبر میارن.

بگو ببینم دوست داری چه طوری بیرمت تو عروسی
عسلم؟!!

دستو پا بسته یا با لباس دخترای کاباره؟!!

رنگ از رخسارش پرید و با تصور آن که پیمان او را
به این مجلس، آن هم با وضعی که می‌گفت ببرد، دست
و پاهایش به یکباره یخ بست.

- یع... یعنی چی؟!!

- چی یعنی چی؟!!

چی؟! خوش گذشته؟!!

نکنه توقع داری نگهت دارم و دل خودم؟!!

مال بد بیخ ریش صاحبشه توله توحید.

بی توجه به آذین که شبیه به جنازه بی حرکت مانده بود،
بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

- این همه موندی اینجا حداقل یه غذا درست
می کردی شاید باورم می شد لنگه بابات مفت خور
نیستی.

ولی خب چی کار میشه کرد؟!
خون یه حرومزاده تو رگاته دیگه.

هیچ کدام از این حرف ها را نمی فهمید.

فقط می دانست این لحن پیمان به هیچ عنوان شوخی
نیست و یقیناً یک رسوایی بزرگ در راه است.

با صدای زنگ موبایل، رشته افکار هر دو پاره شد و پیمان نگاهی به نام مخاطب انداخت.

با یک «اه» تماس را رد کرد و به سمت یخچال رفت.

سی ثانیه نگذشته بود که دوباره تماس وصل شد و این بار با عصبانیت تماس را وصل کرد.

- دردت چیه که هی زرت و زرت زنگ می‌زنی؟!

یاسمن با ناز بغض کرد و گفت:

- دردم تویی!

دردم تویی که یه زنگ به من نمی‌زنی بی‌معرفت!

در این موقعیت حوصله این یکی را اصلاً نداشت.

چاوان مقدم

پیچک

خواست چیزی بگوید که با دیدن آذین به یاد آورد نباید
همه اسرار زندگی‌اش را فاش کند و تنها گفت:

- می‌بینمت.

تماس را قطع کرد و بی آن که توضیحی به آذین بدهد،
همراه با کت و سویچش از خانه بیرون رفت.

رفت و آذین مانده بود با حقیقتی که در صورتش
کوبیده شده بود.
او یک اهرم فشار بود...

پیچک ☆

#پارت 322

@Vip Roman

با عصبانیت به سمت خانه یاسمن راند. آن قدر
سرعتش بالا بود که ده دقیقه نشده جلوی در خانه‌اش
رسید.

ماشین را بی‌ملاحظه پارک کرد و دستش را روی
زنگ در خانه گذاشت و حتی یک ثانیه هم برنداشت.

در باز شد و خودش را با عجله به واحد رساند.

همان لحظه که در خانه باز شد، با شدت در سینه
دخترک هجوم برد و در را هم پشت سرش بست.

یاسمن که یک تاپ جذب و نیم تنه پوشیده بود، دستانش
را روی سینه پیمان گذاشت.

- انقدر دیر به دیر میای سراغم که این جوری
آتیش تند میشه.

اگه زود به زود بیای پیشم این طوری نمیشه.

خواست خودش را جلو بکشد که پیمان با شدت
دستانش را پس زد و اخم کرد.

- چی واسه خودت میگی آخه زنیکه؟!!

تو چیکاره منی که بخوام هی بیام پیشتو بهت زنگ
بزنم؟!!

دوبار بهت زنگ زدم توهم برت داشت که خبریه؟!!

نه دختر جون، استفاده تو در حد چهار بار گرم کردن
تختم بود که گرم از خودت بود.

اونم اگه می‌دونستم همچین سیریشی هستی گوه
می‌خوردم بهت دست می‌زدم.

انگشتش را تهدیدوار مقابل صورتش گرفت و ادامه
داد:

- یه بار دیگه شمارتو ببینم، هی واسه من ادا اطوار
درباری و یه طوری رفتار کنی انگار ده ساله

دوست پسرتم، کاری می‌کنم خودت از کرده
خودت پشیمون بشی!

پس حد خودتو بدون!

خواست برود که یاسمن کتش را چنگ زد.

- پس این همه شبی که با هم گذروندیم چی؟!

هیستریک خندید و گفت:

- آخه الهی برات بمیرم که دختر بودی.

برو یقه اونیو بگیر که اولین بار بهت دست زده.

از من واسه تو آبی گرم نمیشه.

خوش گلدی!

گفت و با برهم کوبیدن در، از خانه بیرون رفت.

سوار ماشین شد. اعصابش چنان خُرد بود که دیدن
شیشه شراب کف ماشین، برایش حکم یک نعمت
بزرگ را داشت.

☆ پیچک

#پارت 323

بطری را باز کرد و بدون آن که فکر کند، یک سوم
محتویات تلخ بطری را یک نفس سر کشید.

گلایش می‌سوخت و ورود الکل به جریان خونس را به
وضوح حس می‌کرد.

زیاد به این زهرماری عادت نداشت و خودش هم
خوب می‌دانست که اگر بیش از حدی مشخص بخورد،
دیگر کنترلی روی خودش نخواهد داشت.

اما آن قدر به هم ریخته بود که بدون فکر محتویات
بطری را به نصف رساند.

چشمانش تار بود و کم کم سرش روی گردنش سنگینی
می کرد.

به هر زوری که بود، خودش را به پارکینگ خانه
رساند و توقف کرد.

نگاهی به بطری شراب انداخت و با همان لحن خمار
زمزمه کرد:

- گور باباش، یه امشبم مست باشیم.

بطری را خالی کرد و سرش را به عقب تکیه داد.

بدون فکر از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت.

هیچکس در خانه نبود و بیشتر از هر وقتی احساس غربت کرد.

برای فرار از این تنهایی هم که شده، خودش را به جایی رساند که منبع آرامشش بود.
اتاق خواهرک نداشته‌اش...

در اتاق را که قفل کرده بود، با وجود چشمانش که همه چیز را چندتا می‌دید باز کرد و وارد اتاق شد.

بدنش را بی‌جان روی تخت رها کرد و نگاه به عکس پروانه انداخت.

با مستی خندید و گفت:

- می‌بینی وضع منو پری؟!!

فکر می‌کردی پیمانی که انقدر تو کرمان به همه پزشو دادی، یه روز این جوری مستو داغون بیاد پیشت؟!!

بلندتر خندید.

- پیش توام که نه، پیش عکست.

توام که رفتی زیر خاک.

آن قدر خندید و خندید که اشک از گوشه چشمانش
پایین افتاد و نگاهش به دفترچه‌ای افتاد که دردش
اجازه نداده بود حتی تماش کند.

نیرویی عجیب باعث شد دوباره دستش را دراز کند و
دفترچه را بردارد.

دفترچه را شبیه به فال حافظ ورق زد و روی یک
صفحه شانسی مکث کرد.

پیچک ☆

#پارت 324

چشمانش را متمرکز کرد تا بتواند بخواند.

"برای بار دوم بیبی چک مثبت توی صورتم کوبیده شد.

حتی شیش ماهم از سقط جنین قبلیم نگذشته بود و نمی‌دونستم باید با این بچه جدیدی که توی شکمه چی کار کنم.

توحید از وجود بچه قبلیش هم خبر نداشت که اگر متوجه می‌شد، همه چیو بدتر می‌کرد.

بعضی وقتا دلم می‌خواد موقعی که فیروزه از خونه میره بیرون منم باهاش برم.

اصلاً حتی با اون نرم، ولی خونه هم نمونم.

هرباری که دست توحید به نقاط ممنوعه بدنم می‌خوره عین دفعه اول درد داره.

ماه پیش به خیال اینکه داره بهم محبت می‌کنه، روی
تخت دو نفره‌شون پرتم کرد و تمام بدنمو با دستاش
لمس کرد.

بیشتر از هر وقتی وحشی بود و هر چه قدر التماسش
کردم، اثری نداشت.

انقدر جیغ زدمو اشک ریختم تا با گرمی پایین تنه‌م
بالاخره بی خیالم شد و حالا نتیجه اون روز و داشتم تو
این بیبی چک می‌دیدم.

حالم از خودم بهم می‌خوره.

از نطفه‌ای که توی شکمه بیزارم.

کاش موقع سقط کردنش خودمم بمیرم.

واقعاً خسته شدم..."

دفترچه را بست و نگاه خونینش را به جلو انداخت.

دندان‌هایش را برهم فشرد و با خشم غریب:

- آگه تو با دیدن زیبایی پروانه بهش رحم نکردی،

چرا من باید رحم کنم؟!

وقتی می‌تونم آتیش به آبروت بزنم، چرا باید بکشمت؟!

صبر کن توحید خان.

طوفان اصلی داره میاد.

با پرت کردن دفترچه از جا بلند و دکمه‌های بالایی

پیراهنش را باز کرد.

آنقدر گرمش بود که کت را روی تخت پرت کرد و با

قدم‌هایی نامیزون خودش را به اتاقی رساند که زندانی

دوست داشتنی‌ش در آن خفته بود.

با باز شدن در، دخترک نیمه بیدار تماماً هوشیار شد و

از جا پرید.

فرشته عذاب بالای سرش آمده بود!

☆ پیچک

#پارت 325

با ترس خودش را جمع کرد و در تاریکیِ اتاق، سعی کرد چیزی از حالات چهره پیمان بفهمد تا حداقل در جریان باشد که باید چه عکس العملی نشان بدهد و آن قدر شوکه و بهت زده باقی نماند.

اما در ظلمات اتاق تنها چیزی که دید، سیاهی بود که در وجود این مرد زبانه می‌کشید و هر چه در خودش جست، قدرت مهار این وضعیت پیمان را پیدا نکرد که نکرد.

با قدم‌های نامنظم جلو آمد و چانه دخترک که خواب شبش به کابوس بدل شده بود، میان انگشتانش گرفت.

سرش را بالا آورد و تازه آن زمان بود که سرخی
چشمان پیمان، توجه آذین را به خود جلب کرد.

این مرد حالت عادی نداشت.

پس توقع کارهای عادی هم از او نمی‌رفت.

با تته پته و به سختی گفت:

- پ... پیمان...

چی... می... خوای...

پیمان مستانه اما تلخ خندید و سرش را بیشتر جلو برد.

- یادته بهت گفتم شاید این بار جونتو بخوام؟!!

هر چی فکر کردم دیدم مُردن تو یا حتی اون بابا
حرومزادهت نه خواهر منو بهم برمی‌گردونه، نه داغ
دلمو آروم می‌کنه.

دیدن جنازه تو و اون لاشخور واسه من هیچ ارزشی نداره.

بهت گفته بودم دل که بسوزه نمیشه کاریش کرد، فقط میشه خنکش کرد.

سرش را کاملاً جلو برد و لبانش را به حدی به او نزدیک کرد که با هر نفس کشیدن، لبان دخترک با حالتی شبیه به بوسه لبانش را لمس می‌کرد.

- می‌خوام همون چیزو ازت بگیرم که توحید از پروانه گرفت!

یقه لباس دخترک را میان هر دو دست گرفت و چنان به دو طرف کشید که پارچه لباس طاقت نیاورد و توی تنش پاره شد.

با قرار گیری بدن لختش مقابل پیمان، روح از تنش پرواز کرد.

او حالت عادی نداشت.

باید کاری می‌کرد.

باید پیمان را متوجه می‌کرد که به خاطر هجوم الکل
به خونسخت اختیار کارهایش را ندارد تا مبادا کاری
احمقانه از او سر بزند.

پیچک ☆

#پارت 326

بزاز دهانش را به سختی قورت داد و سعی کرد
کنترل خودش را به دست بگیرد.

دستانش که از شدت لرزش و سرما، شبیه به زندانی‌ای
در آلاسکا بود، بالا آورد و روی سینه پیمان گذاشت.

زورش که به او نمی‌رسید، اما حداقل باید تلاشش را می‌کرد.

تمام توانش را جمع کرد و فشاری که از نظر خودش زیاد بود، به قفسه سینه او وارد کرد.

- پیمان... پیمان گوش کن...

منو نگاه کن...

حالت خوب نیست...

مقابلش صاف ایستاد و تکه پارچه باقی مانده روی شانه‌اش را هم پس زد و با کشیدن بازوی نحیفش، دخترک بی‌جان عملاً در آغوشش پرت شد.

- آره، حال خوب نیست...

حال خوبمو اونی که تو صداش می‌کنی بابا ازم گرفته...

ولی خوب میشه... قول میدم...

زود خوب میشه...

نباید کم می آورد.

باید طوری خودش را از این مخصمه نجات می داد؛
وگرنه آبروی خودش بود که به تاراج می رفت و دیگر
چیزی برای از دست دادن برایش باقی نمی ماند.

دستانش را دو طرف صورت پیمان گذاشت و سعی
کرد با نگاه کردن به چشمانش ذره ای عقل و منطق
پیدا کند تا دلش را به آن خوش کند.

اما فقط درد و آتش انتقام بود که نصیبش شد.

- معلومه... معلومه که خوب میشی...

با شدت آذین را روی تخت دو نفره پرت کرد و قبل از
آن که دخترک به خودش بجنبد، صدای برخورد سگک

کمر بند بر زمین، دخترک را یک قدم بیشتر به سمت
پرتگاه این زندگی لعنتی هل داد.

روی تنش خیمه زد و لبانش را با حالتی بیمارگونه
زیر دندان کشید.

دستش را روی ران آذین که زیر بدن مردانه‌اش تقلا
می‌کرد رساند و سرش را در گردنش فرو برد.

- تو خوبم می‌کنی مو نارنجی...

تو درد منو آروم می‌کنی...

پیچک ☆

#پارت 327

@Vip Roman

با حالتی ناتوان سعی کرد لبانش را باز کند تا حرفی بزند.

همه زندگی اش به یک لحظه هوشیاری این مرد بستگی داشت.

او هم که انگار امشب آمده بود که به هیچ وجه حال خودش را نفهمد و همین یک جو آبروی باقی مانده را هم به تاراج ببرد.

یک به یک لباس هایی که فکر می کرد امشب می توانند دخترانگی و عفتش را تضمین کنند، از تنش درآمدند و حالا تنها با یک لباس زیر که آن هم ماهورا برایش خریده بود، زیر تن این مرد بود.

بدنش مثل بید لرزید و قطرات اشک یک به یک از چشمانش به زمین سقوط می کردند.

آرزو می‌کرد کاش قبل از آن که پیمان کاری کند،
همان جا جان به جان آفرین تسلیم کند؛ اما این
بی‌آبرویی بزرگ را به جان نخرد.

پیمان بوسه‌ای بر روی قفسه سینه‌اش کاشت با مستی و
خماری زمزمه کرد:

- تحمل کن مو نارنجی...

بهت قول میدم من مثل بابات نباشم...

قول میدم کمتر از پروانه درد بکشی...

نمی‌فهمید.

این وضعیت که عملاً داشت به او تجاوز می‌شد، چه
ربطی به پدرش و پروانه داشت؟!!

تا مغزش بخواهد این وضعیت را تحلیل کند، همان
لباس زیر هم از تنش درآمد و قبل از آن که به امید
فریادرسی بخواهد فریاد بزند، دردی که در پایین

تنه‌اش پیچید، یک تیر خلاص بود بر همه امیدش به نجات.

همه چیز بر روی این تخت بر باد رفته بود.

پیمان تنها دارایی‌ش را گرفته بود...

پیچک☆

#پارت 328

بدنش چنان دردی داشت که انگار یک تریلی هجده چرخ از روی تک تک استخوان‌هایش رد شده.

خونریزی بدنش مدتی بود که بند آمده بود؛ اما خونریزی قلبش انگار هیچ گاه قرار نبود بند بیاید.

نمی‌فهمید پیمان داشت انتقام چه چیزی را از او می‌گرفت.

هر چه فکر می‌کرد، نمی‌توانست دلیلی قانع‌کننده برای این جنون پیدا کند.

چرا او باید این چنین تقاص پس می‌داد؟!!

تمام شب گذشته را حتی یک ثانیه پلک بر هم نگذاشته بود و تنها خیره به نقطه‌ای نامعلوم، با بدنی لخت که پتو پیچ کرده بود، اشک ریخته بود.

انگار حال آذین برای پیمان هم مشخص بود که بعد از رفتنش از اتاق، هیچ کاری به کارش نداشت.

نفهمید چند ساعت گذشت تا در اتاق باز شد و با نوری که به چشمانش خورد، محکم پلک بر هم فشرد.

- بیا یه چیزی بخور، این جوری می میری.

با تلخی و بغض گفت:

- مُردن برام آرزوئه.

بی توجه به لحن تلخ دخترک، جلو رفت و سینی را کنار تخت گذاشت.

با احتیاط کنار تخت نشست و آذین بی اختیار بدنش را جمع تر کرد تا مبادا کوچک ترین تماسی با پیمان داشته باشد.

لیوان را از توی سینی برداشت و به سمتش گرفت.

- باشه، اول زنده بمون حرفای منو بشنو بعد بمیر.

وقتی دخترک سرش را عقب کشید، بدون فکر به آن که چه قدر ممکن است از لمس دستان اون بیزار باشد، چانه‌اش را گرفت و به سمت خود برگرداند.

جرعه‌ای از محتویات شیرین لیوان را به زور در دهانش چپاند و قبل از آن که بتواند تف کند، برای خفه نشدن به اجبار آن را قورت داد.

اخم کرده پیمان را نگاه کرد و پیمان شانه بالا انداخت.

- اگه می‌خوای همچین کاری باهات نکنم پس خودت مثل یه دختر خوب یه چیزی بخور.

جدی شد و ادامه داد:

- حرف مهم دارم باهات آذین.

لج نکن، بذار بتونم حرف بزنم.

با این حرف پیمان، اندکی نرم شد و محتویات باقی مانده لیوان را خورد.

پیچک☆

#پارت 329

اولین بار در تمام عمرش بود که پیمان نیکزاد با آرامش کنارش نشسته بود و شبیه به یک انسان واقعی و نگران، برایش لقمه می‌گرفت و به دستش می‌داد تا از این حالت در حال مرگ فاصله بگیرد.

زمانی که لقمه‌ها را فرو فرستاد، تازه فهمید تا چه اندازه گرسنه بوده و پیمان هم نمی‌خواست این حال بد او ادامه پیدا کند، بدون حرف در سکوت برایش لقمه می‌گرفت و منتظر ماند تا رنگ و روی دخترک کمتر شبیه به گچ دیوار باشد.

زمانی که حس کرد بهتر است، تازه به یاد آورد که چیزی تنش نیست و پتو را بیشتر به خود فشرد.

- من...

- برات لباس آوردم.

لباس‌ها را از روی میز برداشت و روی پایش گذاشت.

- تنت کن.

با من گفت:

- آخه...

نفسش را بیرون فرستاد و از جا بلند شد.

- با اینکه چیز جدیدی برای دیدن نداری...

چرخید و تماماً پشت به آذین و رو به دیوار ایستاد.

- پوشیدی بگو.

با احتیاط از جا بلند شد و لباس‌های خانگی که پیمان
برایش آورده بود را پوشید.

باید دوش می‌گرفت، اما نمی‌توانست بدون لباس بماند.

- پوشیدم...

پیمان به سمتش برگشت و با دیدن قامت پیمان که به
زور تا شانه‌اش می‌رسید، احساس ترس و ضعف
دوباره به تمام وجوش هجوم آورد.

پیچک

چاوآن مقدم

با فکر کردن به آن که پیمان بخواهد دوباره کاری کند،
بی اختیار چشمانش پر از اشک شد و قدمی به عقب
برداشت.

پیمان با شدت اخم کرد و دستانش را کاملاً بالا گرفت.

- قبل از اینکه حرف بزنم اول تصویر این عوضی
که توی ذهنت ازم ساختیو بریز دور تا بتونم
حرف بزنم.

با بغض هیستریک خندید و گفت:

- تصور عوضی بودن؟!!

فقط تصور؟!!

مگه نیستی؟! □ □

پیچک ☆

#پارت 330

نفسش را طوری بیرون داد که انگار نمی‌خواست
طاقتش تمام شود و بلایی بر سر این دخترک بیاورد
که جبرانش در توانش نباشد.

باید آرامش خودش را حفظ می‌کرد تا به این دختر
بفهماند دلیل این کینه و غم توی قلبش چیست.

او به جبران کار یک عوضی به این درجه از تنفر
رسیده بود؛ اما خودش هم عوضی بود؟!
نمی‌دانست...

اما می‌خواست که نباشد...

چشمانش را روی هم فشرد و با همان چشمان بسته،
سرش را چندباری تکان داد.

- باشه، باشه نریز دور.

ولی اول بشنو!

با خشم جلو رفت و قطرات اشک یک به یک از چشمانش پایین افتادند.

- چیه بشنوم پیمان؟!

کبودی های روی بدنمو؟! کارای دیشبتو؟!

چیو باید بشنوم که دیشب نشونم ندادی؟!

عوضی حالیت هست با من چی کار کردی؟!

همه زندگیمو ازم گرفتی، حالا ازم توقع داری آروم بمونم تا تو بتونی حرف بزنی؟!

دستانش را با شدت تخت سینه پیمان کوبید و پیمان بی تعادل قدمی به عقب برداشت.

- منو آوردی تو شهری که هیچی ارزش ندیدم، و
بلایی سرم آوردی که هیچ مردی سر یه دختر بی
کسو کار نمیاره.

همین حرف بس بود تا پیمان هر دو مچ دخترک را در
دستانش بگیرد و در چشمانش خیره شود.

- ولی بابای تو کرد!

با گيجی گفت:

- چی داری میگی؟!

واسه درست کردن گندی که خودت زدی داری سعی
می‌کنی کیو گناهکار کنی؟!
یه بار مرد باش.

پای غلطی که کردی وایسا!

- من پای غلطی که کردم وایسادم، ولی اول بفهم
چرا این کارو کردم.

- تو بگو که منم بفهمم.

- باشه، پس صبر کن.

دستانش را ول کرد و از اتاق بیرون رفت.

پیچک☆

#پارت 331

دخترک هاج و واج به در باز اتاق خیره مانده بود که
پیمان از آن بیرون رفته بود.

باید به دنبالش می رفت؟!!

اصلاً چرا از اتاق بیرون رفته بود؟!!

مگر این نبود که آن همه خودش را به آب و آتش زده
بود تا با او حرف بزند و چیزی را برایش تعریف
کند؟!!

پس چرا حالا که او را راضی کرده بود، اتاق را ترک
کرده بود.

تا بخواهد به سوال‌های ذهنش جواب بدهد، پیمان با
خشم برگشت و برگه‌ای را با شدت در سینه‌اش کوبید.

برای نیفتادن برگه، دستانش را بالا آورد و حتی یک
ثانیه هم نگاه از نگاه مشکی رنگ و آتشین پیمان
نگرفت.

- می‌خواستم خودم بشینم مو به موی این نامه رو
برات تعریف کنم.

می‌خواستم از زبون خودم بشنوی که ببینی چرا موقع نگاه کردن بهت انقدر پر از تنفرم.

ولی خیلی بی‌جنبه‌تر از این حرفایی که بشه باهات حرف زد آذین.

پس خودت بخون.

بخون و ببین اون نامردی که به یه دختر بی کسو کار دست درازی کرد، کی بود.

کی بود که زندگی تو رو به آتیش کشید.

گفت و با آخرین نگاه طوفانی به آذین، دخترک را همراه با برگه نمناک توی دستش تنها گذاشت.

اگر این نامه قرار بود پاسخ به سوال‌های ناتمام ذهنش باشد، با جان و دل می‌خواند.

نه یک بار، بلکه چند صدبار می‌خواند.

روی تخت نشست و شروع به خواندن کلماتی کرد که
در همان نگاه اول دستخط پروانه را برایش آشکار
کرد.

☆ پیچک

#پارت 332

آخرین خط را خواند و سرش را بلند کرد.

قطرات اشک ثانیهای چشمانش را رها نمی‌کردند و
انگار امروز را آمده بود آنقدر گریه کند تا بالاخره
کور شود.

نمی‌توانست تصور کند بیست سال تمام کنار چنین
هیولاهای وحشتناکی زندگی کرده.

پدری که دست از به تاراج بردن تمام دارایی پروانه
برنداشته بود و پروانه را به مرحله‌ای رسانده بود که
دخترک، مرگ را بر جنگیدن در این زندگی ترجیح
داده بود.

مادری که حالا وقتی ماجرا را از نگاه این دختر نگاه
می‌کرد، می‌فهمید چه قدر سنگدل و بی‌رحم بوده که به
خواهر زاده خودش رحم نکرده.

سالیان سال فیروزه با دروغ بزرگ آن که ایراد
بچه‌دار نشدنشان از توحید بوده و آذین یک معجزه
الهی است، مخفی کرده بود که توحید می‌تواند صاحب
فرزند دیگری شود و توحید با تصور آن که این دست
درازی‌ها بر تن پروانه، قرار نیست ماجرا را به جای
نادرستی ببرد، حتی یک بار را هم ملاحظه نکرده
بود.

چاوآن مقدم

پیچک

روی زمین نشست و دستش را با شدت روی سینه‌اش
فشرده.

با صدای بلند های های گریه می‌کرد و حتی برایش
مهم نبود که پیمان ممکن است چه فکری در موردش
بکند.

پیمان داشت تقاص چنین زجر بزرگی را می‌گرفت.

زجری که باعث و بانی اصلی آن کسی نبود جز
مردی که این همه سال "بابا" صدایش کرده بود.

توحید درخشان، قاتل جوانی پروانه نیک‌زاد و آذین
درخشان.

☆ پیچک

#پارت 333

@Vip Roman

دیگر خشم و کینه پیمان نه، که فقط از پدرش عقده داشت.

انگار حالا که اصل ماجرا را فهمیده بود خودش هم در تیم پیمان بازی می‌کرد که اشک‌هایش تمام شده بود و تنها با نگاهی لبالب نفرت، به نقطه نامعلومی خیره مانده بود.

بدنش نه از ضعف، که از غم می‌لرزید و حالا دیگر برایش چندان اهمیتی هم نداشت که پدر و مادرش در نبود او چه فکری می‌کنند.

صدای باز شدن در اتاق، رشته افکارش را پاره کرد و سرش را بلند کرد.

پیمان بود که دست در جیب‌های شلوار خانگی فرو برده بود و با حالتی عجیب آذین را نگاه می‌کرد.

نگاهی که زمانی از آن متنفر بود، حالا در نظرش
غمگین‌ترین نگاه در کل جهان بود.
برادری که برای نجات خواهرش دیر آمده بود...

چانه‌اش لرزید و تصویر پیمان از پشت هاله اشک تار
شد.

جلو آمد و شبیه به کسی که به دنبال همبازی‌اش آمده
باشد، کنار آذین روی زمین نشست و پاهایش را دراز
کرد.

- منم وقتی خوندمش همین طوری بودم.
ولی فرقمون اینجاست که پروانه فقط خواهر من نبود،
همه کسی بود که تو این دنیا داشتم.
اون بابای پست فطرتت همه زندگی منو ازم گرفت مو
نارنجی.

خیره به رو به رو، پیمان را مخاطب قرار داد:
 - می‌خواهی همون بلایی رو سرم بیاری که سر
 پروانه اومد؟!!

چند بار باردار یو سقط تا حدی که خودمو بکشم؟!!

پیمان سرش را به دیوار تکیه داد و نفسش را از سینه
 بیرون فرستاد.

- من آدمکش نیستم آذین، اینو بفهم.

پیچک ☆

#پارت 334

با تلخی خندید و گفت: @Vip Roman

- توقع بیجا ازم داری که می‌خواهی حرفاتو باور کنم.

آخه یادت میاد؟!!

روز آخری که کرمان بودی بهم گفتی من دیگه با تو کاری ندارم.

دیگه همه حسابو کتابم با باباته.

با دست به تخت کنارشان اشاره زد و عصبی و بلندتر خندید.

- این تخت شاهده چه قدر با من کاری نداشتی!

پیمان بالاخره نگاهش را از نقطه نامعلوم گرفت و با حالتی مصمم به صورت دخترک مو نارنجی انداخت که قطرات اشک روی آن رد انداخته بودند و حتی همان لحظه هم چشمانش لبالب اشک بود و گریستنش تنها به یک پلک زدن عمیق بستگی داشت.

- من یه بچه ساده بودم.

یه بچه که زلزله همه خوشیو خانواده و زندگیشو ازش گرفت.

یه بچه که بعد از یتیم شدنش دل بست به تنها کسی که از خانوادهش باقی مونده.

این دیوی که جلوت نشسته اون بچه نیست آذین درخشان.

اون بچه همون روزایی که سر جا به جا کردن بار خونه و کارای شوهر خالهش عین قاطر کتک می خورد، وقتی شبو گرسنه می خوابید چون به موقع نیومده بود، وقتی خواهرش تو تب می سوخت ولی بهش می گفتن اگه می خوای خواهرتو ببریم دکتر باید کار کنی، همونجا اون پسر بچه مُرد.

همون موقعی که تصمیم گرفت هر طور شده از اون شهر بره، رفت سینه قبرستون.

می دونی من کیم؟!

سرش را جلو برد و مو را بر تن آذین سیخ کرد.

- من همون دیو هفت سریام که بابات ساخته مو
نارنجی!

من ساخته دست مردیام که تو یه عمر به بودنش
بالیدی!

وگرنه من همون بچه می‌موندم، الان هم بعد بیست و
چند سال داشتم با خواهرم زندگی می‌کردم.

حرف حق می‌زد و جوابی نداشت.

بارها شنیده و دیده بود که پدرش چه بذر تنفیری در
سینه این مرد کاشته و تیر خلاص را هم زمانی زده
بود که با دست درازی بر تن و بدن دخترک، او را
روانه گور سرد کرده بود.

پیچک ☆

#پارت 335

حالش را خودش هم نمی‌فهمید.

از بودن پیمان اذیت نمی‌شد اما این نزدیکی بدنش باعث می‌شد تمام لحظات شب منحوس گذشته یک به یک برایش مرور شوند.

دلش می‌خواست توی صورت توحید تف بیندازد و از طرفی حتی دلش نمی‌خواست دیگر او را ببیند.

به پیمان تیکه می‌انداخت و زمانی که پیمان جوابش را می‌داد، این طور برایش غمگین می‌شد و بغض جانش را می‌چسبید.

دوباره گریه را از سر گرفت و زانوهایش را شبیه طفلی صغیر در آغوش کشید.

- ولی آدمکشی پیمان نیکزاد.

تو دیشب آذینو کشتی...

همه زندگی منی که حتی روحم خبر نداشت بابام
همچین کار کثیفی کرده به آتیش کشیدی.

داری خوب انتقام می‌گیری...

منو از خانواده‌م متنفر کردیو با بلایی که سرم آوردی،
حالا حتی فرصت فرار کردن از خونه هم ازم
گرفتی...

دیگه هیچکس حاضر نیست حتی منو از اون خونه
نجات بده...

تو منو کشتی...

سرش را روی دست‌هایش گذاشت و بی‌صدا اشک
ریخت.

- من مثل بابات نیستم.

پیچک

چاوآن مقدم

نه به روش اون حرومزاده، ولی پای گوهی که خوردم
وایمیستم.

پیچک ☆

#پارت 336

سرش را بلند کرد و همان طور که اشک می ریخت، با
غم گفت:

- پای چی می خوای وایسی؟!!

پای اینکه بدبختم کردی؟!!

می خوای بدبخت ترم کنی؟!!

اگه می خوای مثل بابام نباشی منو بکش.

نذار منم زجر بکشم بعد بمیرم.

نمی دانست چرا اما حالا که آذین هم این طور در مورد
توحید فکر می کرد و حتی حرف می زد، انگار دلش

برای او سوخته بود که با این طور اشک ریختنش
اعصابش خُرد شده بود.

نوجی کلافه کرد و مچ آذین را با اخم در دستش
گرفت.

- مگه نمیگی نمی‌خوای شبیه به پروانه زندگیتو از
دست بدی؟!

نه تو پروانه‌ای نه من توحید.

پس قرار نیست یه تکرار مسخره باشیم.

به جای اشک ریختن صبر کن.

اگه درستش نکردم قول میدم هم تو رو بکشم هم
خودمو.

حالا دیگه گریه نکن.

از جدیت صدایش نتوانست مخالفت کند و دستانش را
روی چشمانش کشید.

- می‌خوام برم حموم.

از جا بلند شد و در همان حین که از اتاق بیرون می‌رفت، سرش را تکان داد.

- برات لباس میارم.

از اتاق بیرون رفت و آذین به هر زحمتی که بود از جا بلند شد و خودش را به حمام رساند.

حالا نه به قصد پاک شدن جای دستان پیمان، که به قصد فراموشی آنچه بر سر پروانه آمده بود، نیاز به آب گرم داشت.

پیچک ☆

#پارت 337

از حمام بیرون آمد و هر چه اطرافش را نگاه کرد، نه اثری از پیمان دید و نه اثری از لباسی که پیمان گفته بود برایش می‌آورد.

نمی‌توانست آنقدر منتظر بماند تا پیمان بالاخره او را به یاد بیاورد و برای همین به سمت کنج تنهایی‌اش در این خانه رفت.

- خب الان چی کار می‌کنی پیمان؟!

همین طوری انقدر اینجا نگهش می‌داری تا یه روز بزنه به سرشو فرار کنه؟!

حداقل ببرش بیرون بذار بهت اعتماد کنه.

این جوری عمراً باور کنه که تو قرار نیست بلایی سرش بیاری.

صدای مهیار بود.

ناخودآگاه به سمت صدا کشیده شد و از پشت دیوار
میان اتاق خواب و پذیرایی به مکالماتشان گوش کرد.

- حالا که انقدر از باباش بدش میاد ببرم بدمش
تحویل باباش که بکشتش!؟

من این همه جون نکندم که تهش اون لاشخور با
آرامش تو گور بخوابه.
باید یه کم این عصبانیتش آروم شه، بعد یه فکری
بکنم.

- بخدا من از کارای تو سر درنمیارم.

- سر درنیار.

برم براش لباس ببرم میام.

@Vip Roman

قبل از آن که بتواند عکس العملی نشان بدهد و خودش را در اتاق بیندازد، پیمان از آن طرف دیوار به این سمت آمد و مشت آذین دور حوله‌ای که دور تنش بود، سفت‌تر شد.

نگاه پیمان از صورتش به سر شانه‌های برهنه دخترک افتاد و آذین از ترس و خجالت کم مانده بود بمیرد.

چند ثانیه در همان حالت بودند تا پیمان به خودش آمد و با فهمیدن حس بد نگاهش، سرش را پایین انداخت.

- برو تو اتاق برات لباس بپارم.

دخترک از خدا خواسته به سمت اتاق رفت و در را پشت سرش بست.

قلبش تند تند می‌تپید و از اینکه پیمان به قصد آزارش کاری نکرده بود، کم مانده بود شاخ در بیاورد.

حتماً زیادی بدبخت بود که حتی دل او هم برایش سوخته بود.

در اتاق زده شد و با فاصله گرفتن آذین، پیمان در را باز کرد و فقط دستش را داخل برد تا یک دست لباس به او بدهد.

لباس‌ها را گرفت و تند تند تنش کرد.

سرسری شانه‌ای به موهای خیشش زد و تمام نیرویش را جمع کرد تا با پیمان رو در رو شود و ببیند بدون

حضور خودش قرار است چه تصمیمی برای زندگی او بگیرند.

از اتاق بیرون رفت و برای اولین بار بود که در میان صحبت دو دوست، دخترک این چنین با صلابت جلو آمده بود.

مهیاری لبخند زد و با شوخی گفت:

- به به، بستی جون ماهی!

سراغتو ازم می‌گرفت.

گفتم فعلاً خود پیمان مسئولیت نگهداری از شو به عهده گرفته تا ببینیم چی میشه.

سرش را تکان داد و یک "بهش سلام برسون" کوتاه گفت و رو به پیمان کرد.

- می‌دونم از بابام خیلی بدت میاد، حقم داری.

ولی منم دلم نمی‌خواد به اون خونه برگردم.
 نه از سر دلسوزی برای تو یا پروانه یا اینکه پشتتون
 دراومدم.

نگاه خجلی به مهیار انداخت و سعی کرد ادامه بدهد:
 - من ده روزه که خونه نیستم تا همینجاشم حسابی
 حرف پشتمه.

یا باید جنازه‌م به اون خونه برسه، یا اگه سالم برسم
 خودشون جنازه‌م و روی زمین میندازن.
 با اتفاقی که افتاده من زندگیمو توی اون خونه از دست
 دادم.

پیمان مکثی کرد و دست آخر با کلافگی گفت:
 - نمی‌تونی تا ابد قایم بشیو باهاشون رو در رو
 نشی.

بعدم، یادت نره توام بچه همون خانواده‌ای.

پیچک

چاوان مقدم

پس دلیلی نمی بینم خواسته تو رو نسبت به خودم توی
اولویت بذارم.

فعلاً از این وضعیت لذت ببر تا ببینم چی میشه.
الانم برو تو اتاقت.

با حس شکستن قلبش به اتاق برگشت و با حرص روی
تخت نشست.

احمق بود که دلش برای او سوخته بود.
پیمان همیشه همان دیو هفت سر بود که بود!

پیچک☆

#پارت 339

همه چیز به روال عادی برگشته بود به جز آبروی
رفته دخترکی که دیگر هیچگاه برنمی گشت.

ته دلش نمی دانست به چه چیز و چه کس، اما حس
امنیتی داشت که انگار قرار نیست انتهای این ماجرا
آن قدرها هم بد باشد.

برای آن که در خانه حوصلهش سر نرود از جا بلند
شده و تمام کابینت ها و یخچال را شخم زده بود تا
توانسته بود وسایل درست کردن ماکارانی را پیدا کند
و خودش را طوری سرگرم کند تا بیش از این فکر
نکند که آخر و عاقبت این دوری از والدین و بی خبری
به کجا خواهد رسید.

ماکارانی اش حاضر شده بود و با بویی که از آن بلند
می شد، احساس گرسنگی بیشتری کرد.

می دانست پیمان طبق روال زود به خانه نخواهد آمد و
برای همین دست به کار شد و میز را تک نفره برای
خودش چید.

قاشق اول را در دهانش گذاشته بود که در باز شد و با دیدن پیمان، دست از غذا خوردن کشید.

پیمان جلو آمد و با تعجب نگاهی به میز انداخت.

- از این کارام بلد بودی؟!!

منو بگو که کل این مدت دلم سوخته بود واسه شوهرت.

اخمی کرد و با تخرسی گفت:

- غذا پختن واسه شوهرمو به قدر کافی بلدم.

کت را از تنش درآورد و آستین‌های پیراهن مردانه را تا بالا مچ تا کرد.

مقابل آذین نشست و گفت:

- پس اول من تست کنم آگه زنده موندم اعلام می‌کنم.

آگه زنده نمودم هم که دیگه تو به آرزوت رسیدی.

مشغول خوردن شد و دخترک نمی‌دانست چرا حالا که پیمان از مرگ خودش به عنوان آرزوی او یاد کرده، این چنین احساس بدی به قلبش چنگ زده.

واقعاً دلش می‌خواست پیمان بمیرد؟!
بعید می‌دانست!

در این روزهای اسارت بیشتر از قبل پیمان نیک‌زاد را شناخته بود و اگر هیچ چیز را هم نفهمیده بود، این یکی را خوب فهمیده بود که پیمان برای فرار از وضعی که نامردی‌های پدرش در وجود او نهاده، رو به این پوسته سخت و جدی آورده.

خودش آذین را اذیت می‌کرد، اما اگر به دلیلی به جز کارهای خودش اشک می‌ریخت به طرزی نامحسوس همه تلاشش را می‌کرد تا حالش را بهتر کند.

پیمان هنوز همان پسر بچه مهربان بود که لباس یک مرد بی‌احساس را پوشیده بود.
آرزوی مرگ یک کودک بی‌گناه هم در توان قلب آذین نبود.

☆ پیچک

#پارت 340

- شنیده بودم قیافه خوبی دارم، نمی‌دونستم انقدر که کسی بخواد محوم شه.

با صدای پیمان فهمید مدتی است به او زل زده و فوراً
نگاهش را به غذایش داد.

- خوب که نه حالا، در حد معمولی.

میشه گفت زشت نیستی.

سرش را بلند کرد و با حالتی متفاوت گفت:

- ولی به جاش تو زشتی!

- چی؟! من؟!!

- آره، خودت.

چرا از این حرف پیمان قلبش این چنین تَرک
برداشت؟!!

مگر نه این بود که به خاطر رنگ خاص موهایش در
مدرسه و جاهای مختلف برخی افراد بر عدم زیبایی او
باور داشتند؟!!

پس چرا این حرف از جانب پیمان برایش به قدری
سنگین بود که جوشش اشک را در چشمانش حس
کرد؟!

بغضش را با لیوانی آب فرو فرستاد و تند تند در
سکوت ظرفی آورد و غذایش را خورد.

از جا بلند شد و بدون نگاه به پیمان گفت:
- غذا تو خوردی ظرفا رو بذار توی ظرفشویی.

چیز دیگر نگفت و به سمت اتاقش رفت.

وارد اتاق شد و تمام تلاشش را کرد تا با نگاه کردن به
آینه و چهره خودش، این بغض لعنتی را نشکاند.

چاوآن مقدم

پیچک

برای فرار از اشک ریختن، زیر پتو رفت و چشمانش را محکم روی هم فشرد تا بلکه خوابش ببرد.

صدای در اتاق باعث شد پلک‌هایش را محکم‌تر فشار دهد.

- به خاطر تشکر اینکه برام غذا درست کردی، دوست داری ببرمت بیرون مو نارنجی؟!

دلش برای بیرون از این چهار دیوار لک زده بود.

فوراً پتو را کنار زد و سرش را تکان داد.

- پس حاضر شو.

پیچک☆

#پارت 341

@Vip Roman

خیابان‌های تهران حال و هوای عجیبی داشتند.

مردمش شبیه به کرمان نبودند.

یعنی همگی آدم بودند، اما هیچ چیز مردم این شهر بزرگ شبیه به شهر سنتی و قدیمی که در آن زندگی می‌کردند نبود.

جنب و جوش مردم طوری بود که انگار اصلاً متوجه یکدیگر نیستند و هیچکس آن قدر دیگری را نمی‌شناخت که بخواهد برای سلام و احوال‌پرسی بایستد.

همه فقط درگیر خودشان بودند و به مشکلات دیگران اهمیت نمی‌دادند.

طوری با ذوق خیابان‌ها را نگاه می‌کرد که انگار برای اولین بار در تمام این بیست و یک سال زندگی‌اش،

دارد جایی بیرون از اتاق و خانه پیمان را می بیند و
لبخند از روی لبش محو نمی شد.

به سمت پیمان برگشت که در سکوت به آهستگی
رانندگی می کرد و حواسش به خیابان بود.

نگاهش را به جلو انداخت و بی هوا پرسید:
- جای خاصی داریم؟!

ساده پاسخ داد:

- نه.

زمانی که سکوت آذین را دید، اضافه کرد:

- جای خاصی مد نظرم نیست ولی دارم فکر می کنم
کجا میشه رفت که بتونم باهات حرف بزنم.

- حرف بزنی؟! با من؟!

در مورد چی؟!

- در مورد برگشتنت به خونه.

پس پیمان واقعاً قرار بود او را برگرداند!

پیچک☆

#پارت 342

دیگر هیچ نگفت و اجازه داد پیمان به سمت جایی
برود تا بتواند حرف بزند و ببیند آیا واقعاً باید به آن
خانه برگردد یا همه این‌ها به قصد آزار او بوده و
پیمان او را به خانه کسانی که حالا از آنان نفرت
داشت، باز نمی‌گرداند.

پیچک

چاوای مقدم

با توقف ماشین، دست از فکر کردن کشید و نگاهی به اطرافش انداخت.

جایی شبیه به یک پارک بود.

- آگه دوست داری می‌تونیم پیا...

میان حرفش پرید و با نگاه کردن به او گفت:
- لازم نیست.

همین جا هم بگی می‌شنوم.

سرش را تکان داد و دوباره همان پیمانی شد که آذین
در تمام عمرش می‌شناخت.
اخمو و جدی و مغرور!

- فردا صبح حرکت می‌کنیم.

باید به عروسی دختر عموت برسیم.

پوزخندی زد و گفت:

- به عروسی برسم؟!

دستت درد نکنه که انقدر با ملاحظه‌ای!

بدون اینکه خبر داشته باشم به کدوم گناه بهم دست
درازی کردی و همه آینده منو به باد دادی.

منو از وسط شهرمون دزدیدی تا اینجا آوردی اونم در
حالی که حتی پنج دقیقه بیدار نبودم.

منو از خانواده‌ای که عاشقشون بودم متنفر کردی.

حالا انقدر مهربون شدی که می‌خوای برگردم تا به
عروسی دختر عموم برسم؟!

نه! انگار این دخترک خودش می‌خواست با ورژن
عصبی و سگ اخلاق پیمان طرف باشد!

با خشم به سمتش برگشت و با لحنی که آذین بهتر از
هر کسی می‌شناخت، گفت:

- دو بار باهات خوب حرف زدم فاز گرفتی که نظر تو خیلی برام مهمه.

بهت نگفتم خواسته تو به برنامه من ارجحیتی نداره؟!
گوری بابای اون بابای حرومزاده تو تیر و طایفه
مزخرفش!

تو باید به اون عروسی بررسی چون من می‌خوام!
باید همه فامیل ببینن دختر حاج توحید درخشان که این
همه مدت گم شده کجا بوده.

انگشتش را روی شقیقه آذین زد و با همان لحن ادامه
داد:

- اگه خیالت راحت میشه اینو بکن تو مغزت توله
توحید!

اگه واسه بابای پفیوزت یه پرنسس بودی، از این به
بعد فقط یه وسیله‌ای!

زود قبولش کنی نقشتم بهتر بازی می‌کنی.

چاوان مقدم

پیچک

هر چی جفتک بندازی عین خری که بخواد تربیت شه
بیشتر کتک می خوری.

پس زود کنار بیا!

قلبش هزار تکه شده بود و حس می کرد دیگر هیچ چیز
برایش باقی نمانده.

حالا نه خانواده درست و حسابی داشت، نه فکر در
مورد حمایت پیمان درست بود.

پیمان از او حمایت نمی کرد، فقط عذاب وجدانش را
آرام می کرد.

همین!

پیچک ☆

#پارت 343

@Vip Roman

- خیلی خب نقشه رو یادته که؟!!

نگاهی پر از درد به پیمان انداخت تا شاید دلش به رحم بیاید و مجبورش نکند که پا در این مجلس بگذارد که هیچ میلی برای رفتن به آن نداشت.

پیمان "نوچ" کلافه‌ای گفت و باعث شد اشک در چشمان دخترک حلقه بزند.

- یه دقیقه اون شیر فلکه چشمتو ببند بذار حرفمو بزنم.

تو قرار نیست الان بدو بدو بپری بغل باباتو بگی وای بابا جون چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

بهت گفتم کاری که میگو انجام بده تا منم برات جبرانم کنم.

با بغض گفت:

- چپو می‌خوای جبران کنی؟!!

همین الانشم داری عذابم میدی.

بعد بهم میگی بهت اعتماد کنم؟!!

دستش را میان موهایش کشید و پلک برهم فشرد تا آرام بماند.

اما تمام تلاشش به لحنی عصبی که کمتر از داد بود منجر شد.

- ببین مو نارنجی، گفתי زندگیتو به باد دادم گفتم قبول.

گفתי اگه بفهمن سنگسارت می‌کنن، بازم قبول.

منم بهت گفتم مثل اون بابای پفیوزت نیستم که وقتی یه غلطی کردم با بدتر هم زدن این گوه باعث شم بوش کل شهر و برداره.

فقط قراره طوری که من می‌خوام وارد اون عروسی
کوفتی بشو صبر کنی تا بقیه‌شو من درست کنم.

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

- الانم دیگه داره دیر میشه، عجله کن.

موبایلش را برداشت و به محض شماره گرفتن تماس
طوری وصل شد که انگار از اول هم قطع نبود.

- الو بهزاد، بیا جلوی ماشین.

پیچک ☆

#پارت 344

مردی هیکلی که همان روز آذین را از این شهر به
تهران برده و آذین فهمیده بود نامش بهزاد است، جلوی
ماشین آمد.

در را باز کرد و دخترک به اجبار و با ترس از ماشین پیاده شد.

دستانش را بدون ذره‌ای مراعات در حصار طنابی محکم پیچید و پیمان نگاهی به سر و وضعش انداخت.

- به عنوان دختری که معلوم نیست این همه مدت کجا بوده و قراره یه رسوایی درست کنه، زیادی مرتبی مو نارنجی.

صبر کن درستش کنم.

تا بخواهد بفهمد منظور پیمان چه می‌تواند باشد، دستانش جلو آمد و قسمتی از مانتوی مشکی و پوشیده تنش را پاره کرد.

@Vip Roman

با ترس پیمان را نگاه کرد که پوزخندی از سر
رضایت روی لبانش نشسته بود.

- حالا بهتر شد.

ببرش بهزاد.

بهزاد دستان بسته‌اش را کشید و آنقدر در بُهت بود که
نتوانست چیزی بگوید.

در میانه راهی خاکی که از پشت تالار به سمت داخل
می‌رفتند، سرعت مرد غول پیکر کنارش به حدی زیاد
بود که سکندری خورد و روی زمین افتاد.

لباس‌هایش خاکی شده بودند و سوزش کنار لبش خبر
از زخم شدنش می‌داد.

اما مرد با بی‌رحمی از زمین بلندش کرد و به در سالن
رسید.

چاوان مقدم

پیچک

ماسک مشکی رنگ را بر صورتش زد و به آهستگی
وارد سالن شد.

قبل از آن که آذین عکس العملی نشان بدهد، با شتاب
دستش را به جلو پرت کرد و در یک حرکت، حالا
آذین درست وسط مجلس عروسی روی زمین افتاده
بود.

پیچک ☆

#پارت 345

سرش درد می کرد و صدای آهنگی که پخش می شد،
بیش از اندازه روی اعصابش بود.

- یکی این و خفه کنه!

صدای پدرش بود!

شک نداشت این صدا متعلق به مردی بود که در زمان خروج از این شهر برایش حکم یک مرد واقعی را داشت و حالا به نظرش نر کثیفی بیش نبود.

صدای آهنگ قطع شد و آذین به هر زحمتی که بود، چشمانش را باز کرد.

همه اعضای دور و نزدیک خانواده‌اش با لباس‌هایی مجلسی و شیک، دور تا دورش ایستاده بودند و باهم پیچ می‌کردند.

"با لباس پاره انداختنش وسط عروسی!"

"یعنی این همه مدت کجا بوده؟!"

"ما رو باش که فکر می‌کردیم خانمو دزدیدن، نگو داشته سرویس می‌داده."

"خاک تو سرش حداقل کاش با یکی بود که این طوری
ولش نمی‌کرد."

"چه می‌دونیم؟! حتماً از خونه فرار کرده رفته دنبال
یکی دیگه پسره هم کفری شده این کارو باهاش کرده."
"بیچاره عمو توحید."

"خدا دختر خراب نصیب هیچ کس نکنه."

همه صداها در ذهنش پخش می‌شد و صدای گریه
مادرش شبیه به یک زیر صدا به گوشش می‌رسید.

پیمان کارش را کرده بود.

"تو خانواده هر چی داشتیم دختر بدکاره نداشتیم که
آذین خانم اومد."

"میگن از خدا چیزو زوری نخواه همینه ها!"

"آره والا فیروزه انقدر التماس خدا کرد که بهش بچه
بده، بیا اینم بچه!"

"طفلی سمانه باید جلوی فامیل شوهر سرشو بندازه
پایین که دختر عموش یه دختر خرابه."

هیچکس فکر او نبود...

همه فقط از آبرویی دم می‌زدند که حالا از نظر آذین
مسخره‌ترین چیز در دنیا بود.

پیچک ☆

#پارت 346

شبیه به کسی که به جنون رسیده باشد، با چشمان
اشکی و بدنی دردناک همه کسانی را نگاه می‌کرد که
داشتند با لذت او را شبیه به یک صحنه تئاتر جذاب
تماشا می‌کردند و در موردش نظر می‌دادند.

انگار می‌خواست از یاد نبرد که چه مار صفتانی در
قالب فامیل و آشنا دورش را گرفته‌اند که با مکث هر
چهره را از نظر می‌گذرانند.

- با توام آذین!

میگم این چه سرو وضعیه؟!

زمانی متوجه شد پدرش صدایش می‌کرده که عصبی
صدایش بالا رفته بود.

درست همان لحظه مادرش خود به او رساند و بدنش
را در آغوش کشید.

در میان هق هق گریه، صدایش را پایین آورد تا کمتر
به گوش افراد حاضر در مجلس برسد.

- صداتو بیار پایین توحید.

نمی‌بینی بچم چه وضعیتی داره؟!
بیا کمک کن ببریمش درموناگاهی چیزی.

توحید هیستریک خندید و برعکس صدایش را طوری
بالا برد که به گوش همه اهالی فضول اطرفشان برسد.

- ببرمش درموناگاه بگم دخترم رفته گوهاشو خورده
حالا برگشته؟!!

بگم جلوی فامیل آبرو واسم نداشتی حالا اومدم درمونش
کنم؟!!

تنش بیشتر از قبل یخ زد و همان کور سوی امید به
دفاع از جانب والدینش هم خاموش شد.

توحید نگاه آتشینش را به دخترک لرزان انداخت و
صدایش را بالاتر برد.

- من لکه ننگی که چوب حراج بزنه به آبرومو پاک می‌کنم.

می‌خواد بچم باشه یا هر خر دیگه‌ای!
بلند شو خودتو جمع کن!

هیچ نگفت.
حتی تکان هم نخورد.

انگار همین سکوت توحید را عصبی‌تر که عربده زد:
- از جلوی چشم‌ام گم‌شو!

تنها عکس‌العملش به این همه پرخاش، افتادن
پلک‌هایش روی هم و تاریکی مطلق بود که چشمان
روشنش را در برگرفت.

دخترک در میان مجلس غش کرده بود، اما همه هنوز
به فکر آبرویشان بودند.

پیچک☆

#پارت 347

زمان و مکان از دستش در رفته بود.

این روزهای اخیر زندگی به قدری برایش شبیه به یک کابوس بود که حتی باور حقیقی بودن این وقایع هم برایش سخت بود.

چشمانش را باز کرد و چند ثانیه‌ای خیره به سقف ماند.

روی تختش بود.

تخت خودش در خانه‌ای که در کرمان داشتند.

یعنی همه این چیزهایی که از سر گذرانده بود یک
کابوس بود؟!!

امیدوار شده بود.

امید به اینکه از اتاق بیرون می‌رود و بعد از خوردن
صبحانه و سر و کله زدن با پروانه، می‌تواند ساعت‌ها
با حسام چت کند و بعد هم تمام روز را به فکر کردن
درباره آینده احتمالی به حسام بگذراند.

پتو را از روی تنش کنار زد و روی تخت نشست.

در باز شد و با دیدن چهره مادرش، همه چیز مانند
صاعقه به سرش برخورد کرد.

هیچ چیز خواب نبود...

فیروزه نگاهی به او انداخت و در را طوری با ترس
بست که انگار کسی دنبالش کرده باشد.

جلو آمد و با نگاه به صورت آذین، چانه خودش هم از
بغض لرزید.

- چی کار کردی آذین؟!

چه خاکی تو سرمون کردی؟!

آبرومونو بردی آذین.

کمر باباتو شکوندی.

اگر برای یک لحظه هم فراموش کرده بود که این زن
باعث مرگ خواهر زاده خودش شده، با این دو جمله
آخر که بر زبان آورده بود، دوباره نفرت در قلبش
جای گرفت.

@Vip Roman

حالا از مادر و بیشتر از او از پدر خودش چنان تنفری داشت که انگار نه انگار خون مشترک دارند. بلکه بیشتر شبیه به دشمنان خونی بودند.

پیچک ☆

#پارت 348

فیروزه با همان بغض که حالا از نظر آذین مضحک‌ترین چیز در دنیا بود جلو او آمد و کنارش روی تخت نشست.

با شدت روی پا کوبید و گفت:

- الهی خدا نگذره از اونی که زندگی ما رو این طوری نفرین کرده.

یه روز همیشه بدون استرسو بدبختی بگذرونیم.

اون از اون چک مزخرف که واسه توحید شده مار
سمیو هی داره به جونش نیش می‌زنه.

اینم از این رسوایی جدید؟!!

حالا چه شکلی تو در و همسایه سر بلند کنیم؟!!

مگه کسی باور می‌کنه دختر ما رو دزدیدن؟!!

میگن حتماً رفته بدکاره شده که بتونه بدهی باباشو بده.

وای خدا بخیر بگذرونه حرفو نگاه این مردم.

دیگر طاقت از دست داد و با خنده‌ای هیستریک
مادرش را نگاه کرد.

- حتی برات مهم نیست چه بلایی سر دخترت اومده.

نه فقط تو، واسه شوهرتم مهم نیست!

تنها چیزی که بهش اهمیت میدید اینه که یه سر پوش
بذارید رو همه چیز و خودتونو آدم با آبرو جلوه بدید که
همه بهتون احترام بذارن.

آسیبی که به جسمو روح من وارد شده پیشیزی
واسهتون ارزش نداره.

قلبتون از جنس چیه؟!

فیروزه بی‌توجه به حرف‌های آذین یک دست را روی
پا کوبید و با دست دیگر روی بینی، آذین را به سکوت
فراخواند.

- هیس! ببر اون زبون درازتو آذین!

تازه باباتو ساکت کردم که نیاد سراغت.

ببینه بیداریو داری بلبل زبونی می‌کنی روزگارتو
می‌کنه روزگار یزید!

فیروزه نصیحت کرده بود، اما انگار این دخترک آمده
بود که دیوانه باشد.

@Vip Roman

با صدای بلندتری خندید و ناگهان از روی تخت بلند شد.

- بذار بشنوه!

بذار بشنوه حاج توحید درخشانی که یه عمر همه واسش تا کمر خم بودن واسه بچش چه پدري بوده. خودش که حالیش نیست، بذار من بهش نشون بدم چه پدري بوده.

فیروزه همچنان خودش را می‌زد و با استرس و رنگی پریده، تقریباً به آذین التماس می‌کرد که ساکت بماند.

اما دخترک به هدفش رسیده بود که در اتاق با شدت باز شد.

☆ پیچک

#پارت 349

توحید با چهره‌ای که تا به حال هیچ کدام ندیده بودند،
وارد اتاق شد و نگاهی با اخم به آذین انداخت که شبیه
به دیوانه‌ها با موهایی آشفته و چهره‌ای بر افروخته
میان اتاق ایستاده بود و چنان بلند حرف می‌زد که کل
خانه صدایش را می‌شنیدند.

- چته هار شدی؟! -

هر جمله برای دختری که هیچ برای از دست دادن
نداشت، شبیه به بنزین ریختن در شعله‌های آتش بود.

به سمت توحید برگشت و با حالتی جنون‌وار، بلند
خندید.

- هار؟! -

مگه تو خونه تو کسی اجازه هار شدنم داره؟!!

قانون اینجا همینه دیگه، قانون اسارت!

یا اسیر می‌مونی و به اسارتت عادت می‌کنی تا یکی
بیاد از این زندان ببرتت، یا انقدر جونت به لبت
می‌رسه که مرگو به زندگی کردن تو این جهنم ترجیح
میدی.

مگه چیزی غیر از این هست حاج درخشان؟!!

برات فرقی هم داره کیو کردی تو اسارت؟!!

نه! برات مهم نیست که!

فیروزه باشه، پروانه باشه، آذین باشه.

همه واست یه ابزارن که به خواسته‌هات برسی، مگه
نه؟!!

تو حید نگاه به فیروزه انداخت و با خشم غرید:

- در دهن دختر زبون دراز تو ببند فیروزه تا خودم
با دستای خودم خفش نکردم.

فیروزه فوراً از جا برخاست و دستش را جلوی دهان
دخترش گذاشت.

سرش را نزدیک گوشش برد و پیچ زد:

- ساکت شو آذین!

یه بلایی سرت میاره بدبخت‌تر از بدبخت میشیما.

دست فیروزه را با شدت پس زد و عربده زد:

- چه بلایی می‌خواد سرم بیاره؟!!

مگه بلایی هم مونده که سرم بیاره؟!!

بذار سرم گوش تا گوش ببره خی...

با سیلی‌ای که توحید بر صورتش نواخت، حرف در
دهانش نصفه ماند و شوری خون را در دهانش حس
کرد.

فیروزه هر دو دست را در صورتش کوبید و دوباره
زیر گریه زد.

دنیا دور سر دخترک می چرخید و هر عقده و درد،
هزاران هزار بار در سرش چرخ می خورد.

انگشت اتهام در هر مورد به طرف این مرد بود و
هیچ کسی هم نمی توانست آن را انکار کند.

عامل مرگ پروانه...

عامل کینه پیمان...

عامل تجاوز آذین...

عامل جهل فیروزه...

توحید درخشان یک خانه خراب کن بالفطره بود و او تمام این بیست و یک سال فکر می‌کرد پدرش مردی سختکوش و خیرخواه است.

چشمانش را باز کرد و با وجود خونی که در دهانش جمع شده بود، پوزخندی تحویل چهره سرخ از خشم توحید داد.

- چی... چی شد حاجی؟!...

باز کم آوردی؟!...

باز... یه ضعیف‌تر از خودت... جلوت قد علم کرد؟!...

فکر می‌کنی... همه... همیشه... لالن؟!...

نوچ!

اشتباه کردی...

اشتباه کردی...

حرفش به اتمام رسید که توحید به سمتش یورش برد و موهای نارنجی و بلندش را دور دستش پیچید.

دخترک را با فشار موهایش از روی زمین بلند کرد و روی تختش پرت کرد.

- این همه سال خرجت نکردم که حالا دهن تو واسم باز کنی.

به تویی که معلوم نیست این همه مدت زیر کدام حرومزاده‌ای بودی گوه خوری من نیومده.

اگه فکر کردی با این کارا ولت می‌کنم هر گوهی خواستی بخوری، کور خوندی آذین!

شده برم آگهی بزخم تو رو شوهر میدم و آدمت می‌کنم. یه کاری می‌کنم روزی هزار بار آرزوی همین زندگیو بکنی.

حالا بشین و تماشا کن.

گفت و با بر هم کوبیدن در اتاق، فیروزه بر زمین
نشست و صدای گریه‌هایش کم کم به گوش دخترک
تبدیل به یک ریتم یکنواخت شد.

اما او امیدوار بود...

امیدوار به شرافت مردی که از همین مرد زخم خورده
بود...

مردی که به او قول داده بود...

پیچک ☆

#پارت 351

سه روز در این خانه برایش به نحوی گذشته بود که
حس می‌کرد اگر در زندان زنان به سر می‌برد،
احتمالاً روزهای بهتری را سپری کرده بود.

در زندان حداقل تکلیفش مشخص بود و کسانی که با آنان می‌زیست، همگی جرم خود را قبول داشتند.

نمی‌دانست این دیگر چه جهنمی است که گناهکاران ادعای بی‌گناهی دارند، خون او را در شیشه کرده‌اند و حتی یک غذا خوردن ساده را هم چنان بر او زهر کردند که میلش به هیچ چیز نمی‌رفت.

حالا که در اتاق حبس شده بود و چشمان پدر و مادرش مانند تیر بر قلبش اثابت می‌کرد، می‌فهمید پروانه در روزهایی که بیش از هر وقتی نیاز به محبت و مهربانی داشت با زورگویی‌های مادرش و اصرار پدرش بر هم‌خوابی با او، چه زجری را بر قلب بی‌نوازش متحمل کرده.

زانوهایش را در سینه جمع کرده بود و با وجود آن که چشمانش باز بود، جوری بی‌حرکت بود که انگار غرق خواب است.

از میان هپروت، برگشت به جایی که بود و صدای
صحبت از پایین به گوشش رسید.

این روزها خانه‌شان غرق چنان سکوتی بود که کمتر
احتمال می‌داد این صداها برای حرف زدن والدینش
باشد.

با کنجکاو و با وجود دردی که بدنش را احاطه کرده
بود، از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت.

در را به آهستگی باز کرد و از لای در سرکی کشید.

با دیدن کسی که در خانه بود، ناگهان حسی عجیب که
تا به حال تجربه نکرده بود به قلبش سرازیر شد.

پیمان در مقابل فیروزه و توحید نشسته بود و فیروزه همان طور که سینی چای را روی میز می گذاشت، دوباره صدایش همان بغض لعنتی را گرفت که آذین در همین مدت کوتاه از آن نفرت پیدا کرده بود.

- چی شد که اومدی اینجا خاله جون؟!

اتفاقی افتاده یا همین جوری؟!

پیمان با خونسردی پاسخ داد:

- نه اتفاق خاصی که نیفتاده.

یکی از آشناها توی کرمان یه کاری داشت که اومدم انجامش بدم.

تا اینجا اومدم گفتم یه سر به حاجی بزنم ببینم چه خبر شده.

رفتم محل کارتون یه سری چرتو پرت به من گفتن.

توحید با کلافگی گفت:

- چی گفتن؟!

با همان خونسردی قیافه متعجبی به خود گرفت و گفت:

- میگم که همش چرتو پرت بود.

چمیدونم، گفتن یه مدت دخترتون گم شده بود.

من اولش فکر کردم شاید راست بگن، خیلی هم نگران شدم.

ولی بعدش گفتن پیدا شده و...

مکثی کرد و طوری نقش یک مرد معذب و متعجب را بازی کرد که آذین از قدرت بازیگری این مرد چشمانش چهار تا شد!

- گفتن مثل اینکه با یه پسری بوده که بعدم با سر و وضع خوبی ولش نکرده.

ولی خیالتون راحت باشه، من دهنشونو بستم.

گفتم خودتون خوشتون میاد یکی در مورد ناموستون همچین حرفی بزنه که دارید پشت سر دختر مردم قصه می‌بافید؟!

دیگه ساکت شدن.

ولی بعدش نگران شدم، اومدم پیش شما ببینم ماجرا از چه قراره.

توحید چنگی میان موهایش زد و تک خنده هیستریکی تحویل پیمان داد.

- ناموس تا وقتی ناموسه که آتو دست مردم نده.

وقتی خودش چوب حراج بزنه به آبروی پدرش از سگ کمتره!

چاوآن مقدم

پیچک

برای بار چندم به دخترک ثابت شده بود که حضورش در این خانه پیشیزی ارزش ندارد.

پیچک☆

#پارت 353

آذین نمی دانست چه طور، اما پیمان نقشش را بی اندازه خوب بازی می کرد!

چنان نمایشی خودش را متعجب نشان داد که حتی آذین هم شک کرده بود عامل همچین رسوایی بزرگی همین مرد باشد.

- منظورتون چیه حاجی؟! -

@Vip Roman

حالا یه از خدا بی خبری اومده یه شایعه‌ای در مورد شما و خانواده‌تون پخش کرده که شک نکنید اینم از سر حسادته.

تا دیدن شما یه کم به پیسی خوردی فکر کردن می‌تونن از این آب گل آلود ماهی بگیرن.
ما خودمون با خبریم که دختر شما از این کارا نمی‌کنه.

چرا خودش که بهتر از هر کسی می‌دانست آذین دقیقاً همان دختر بی‌آبرویی است که مردم شهر می‌گویند، با گفتن این حرف‌ها حالش را بدتر می‌کرد؟!!

او قول داده بود به دنبالش می‌آید و نجاتش می‌دهد، اما حالا آمده بود و با این مدل حرف زدن، فقط نمک بر سر این زخم باز می‌ریخت.

@Vip Roman

توحید که با این حرف انگار بنزین روی آتشش ریخته باشند، دیگر دشمنی با پیمان را فراموش کرد و انگار کسی را پیدا کرده بود که بتواند حرف بزند.

- دختر من نمی‌کرد، ولی من کسی که این همه مدت معلوم نیست کدوم گورستونی بوده رو زنده زنده چال می‌کنم.

من همچین دختری که خدا می‌دونه، زیر خواب چند...

با این حرف توحید، دخترک افسار پاره کرد و بدون توجه به روسری بر سر نداشته‌ای که می‌دانست برایش دردسر می‌شود، از اتاق بیرون رفت.

مقابل توحید ایستاد و با اندامی که از شدت حرص می‌لرزید به چشمانش زل زد.

- آگه فکر می‌کنی دخترت انقدر هرز رفته چرا زنده زنده چال نمی‌کنی؟!

می بینی حاج آقا درخشان؟!

فقط حرفی!

همه کارات همینن.

فقط ادعای مرد بودن داری ولی دریغ از یه جو
مردونگی.

نگاهش را به پیمان انداخت که حالا با تعجب او را
نگاه می کرد.

در سه روزی که او را ندیده بود، توحید چه بلایی بر
سر روح فرزند خودش آورده بود که آذین حالا شبیه
به یک دیوانه فراری از تیمارستان شده بود؟!

پیچک☆

#پارت 354

@Vip Roman

عصبی خندید و پیمان را مخاطب قرار داد.

- می‌بینی پسر خاله؟!

تو خونه ما مهم نیست آدمش کی باشه.

تو این خونه تنها کسی که حق داره حرف بزنه توحید خانه.

تنها کسیه که حرف می‌زنه، بعد به حرفشم عمل نمی‌کنه.

نگاه آتشینش را به فیروزه انداخت.

انگار دخترک قصد کرده بود این آهن گداخته نگاهش را یک به یک روی جگر هر کدامشان بگذارد تا بفهماند چه دردی را به جانش انداخته‌اند.

- تو چی فیروزه خانم؟!

توأم مادری کردندو خوب یادت رفته نه؟!

آخه کسی که مادر باشه، پشت بچش درمیاد.

به جای اینکه بشینه بغل شوهرش که ببینه داره از زنده چال کردن یکی یدونه بچش حرف می‌زنه، الان اگه مادر بودی باید بلند می‌شدی و می‌گفتی همین بچه گناهکار من از همه‌تون بیشتر درد کشیده.

ولی همه‌تون یه مشت حیوو...

با بلند شدن توحید و هجوم آوردنش به سمت او، حرف در دهانش نصفه ماند.

تنش را روی زمین پرت کرد و پهلویش که به گوشه میز خورد از درد ضعف رفت.

اما توحید بی‌رحمانه به سمتش هجوم آورد و ضربات دستش را چنان نثار بدن دخترک می‌کرد که دیگر پیمان هم اختیارش را از دست داد و به سمت توحید رفت تا جان آذین را نجات بدهد.

او نمی‌خواست باعث مرگ دختری دیگر شود.

توحید چنان عصبی شده بود که نه جیغ‌های فیروزه را
می‌فهمید و نه گریه‌های بی‌صدای آذین به گوشش
می‌خورد.

پیمان تنها دستان توحید را می‌گرفت تا شاید مهارش
کند.

اما انگار توحید واقعاً این بار آمده بود که آذین را زنده
زنده به گور بفرستد.

پیچک ☆

#پارت 355

دخترک هیچ نمی‌گفت.

شبیه به پرنده‌ای که برای مرگ آماده است، تنها سکوت کرده بود و بدون صدا اشک می‌ریخت.

چشمانش قفل پیمان بود که با تمام قوا تلاش می‌کرد توحید را مهار کند.

او دخترک را به این مرحله رسانده بود و حالا این نگاه عذاب آوری که رویش بود، قلبش را تکه تکه می‌کرد.

اگر نمی‌توانست آذین را هم از دست توحید نجات بدهد، این عذاب وجدان تا آخرین لحظه نفس کشیدن جانش را ذره ذره می‌گرفت.

با فکر به اینکه بلایی بر سر دخترک مو نارنجی بیاید، تمام توانش را جمع کرد و با یک حرکت دستان توحید را گرفت.

در میان خشونت مردی که دستانش را گرفته بود،
عربده زد:

- من گردن می‌گیرم!

همین یک جمله بس بود که تقلاهای توحید آنی قطع
شود و با نفس نفسی که از این ضربات به جانش افتاده
بود، نگاه آشفته‌اش را به پیمان انداخت.

- چی؟! exchange group

نگاه به چشمان خونین مرد مقابلش انداخت و با جدیت
گفت:

- من گردن می‌گیرم!

برام مهم نیست کی این کار و کرده، ولی من گردن
می‌گیرم.

توحید هیستریک خندید و گفت: @Vip Roman

- چيو می‌خواي گردن بگيري پسر جون؟!

- همین رسوایی که بابتش دارید دخترتونو می‌کشید.

من این رسواییو جمع می‌کنم.

من عقدش می‌کنم.

☆ پیچک

#پارت 356

خانه در سکوت فرو رفته و تنها صدای نفس‌های
توحید به گوش می‌رسید.

پیمان نیک‌زاد، پسری که یک عمر توی سرش زده
بود و حالا هم خواهرش را به کام مرگ کشانده بود،

می‌خواست این مصیبت بزرگ را با عقد کردن آذین خاتمه دهد.

نمی‌توانست باور کند این حرف راست باشد.

پیمان از سکوتش استفاده کرد و رو به فیروزه که حالا با صورت خیس از اشک، گریه‌هایش بند آمده بود، گفت:

- خاله شما یه آبی چیزی برای حاجی بیارید.

ببریدش یه هوایی به سر و کله‌ش بخوره بعد بیان حرف بزنیم.

فیروزه فرصت را غنیمت شمرد و با کشیدن بازوی توحیدی که هنوز مات بود، او را از صحنه دور کرد.

دست توحید را گرفت و او را به سمت بالکن برد تا بادی بخورد و سکته نکند.

دخترک مو نارنجی با صورت خونین روی زمین
افتاده بود و نگاهش هنوز مات به مردی بود که هم
زمان، عامل بدبختی و نجاتش بود.

پیمان جلو رفت و با گرفتن بازوانش، او را از روی
زمین بلند کرد.

- بلند شو بریم لباستو عوض کن.

پایش درد می‌کرد و توان راه رفتن نداشت.

یک "آخ" دردناک گفت و باعث شد پیمان نگاهش به
جای رفته فیروزه و توحید بیندازد تا متوجه شود که
آنها را نمی‌بینند.

چاوآن مقدم

پیچک

در یک حرکت دستانش را زیر زانوهای آذین انداخت
و از روی زمین بلندش کرد.

با گام‌های بلند دخترک را به اتاقش برد و روی تختش
نشاند.

- لباسات کجاست؟! -

با دست اشاره‌ای به کمد زد و پیمان از میان
لباس‌هایش، یک دست لباس گشاد و آستین بلند بیرون
کشید.

پیچک ☆

#پارت 357

@Vip Roman

کت مشکی رنگی که تنش بود را درآورد و آستین‌های
لباس مردانه را بالا زد.

روی زمین مقابل آذین نشست و با احتیاط دستانش را
جلو برد و جلوی چشمانش گرفت.

- فقط می‌خوام لباس‌تو عوض کنم، خب؟! -

می‌دانست دخترک ممکن است با لمس دستان او اذیت
شود و برای همین به او خبر داد که قصدی به جز
تعویض این لباس‌های پاره و خونی شده ندارد.

دکمه‌های لباسش را باز کرد و با ملایمت از تنش
بیرون کشید.

شانه‌اش آسیب دیده بود و جای مشت‌های توحید روی
قفسه سینه‌ش توی ذوق می‌زد.

جایی میان گردن و شانه‌اش با جای چنگ خون می‌آمد
و لبش هم که شبیه به دریاچه خون بود.

از جا بلند شد و لباسی که از تنش درآورده بود را
برداشت.

گوشه لباس را در حمام خیس کرد و برگشت.

برخورد پارچه خیس با زخم‌هایش باعث شد بلرزد اما
سریع خودش را کنترل کرد.

پیمان فوراً زخم‌هایش را پاک کرد و شبیه به پدری که
بخواهد لباس بر تن دخترش کند، لباس‌ها را بر تن
آزمین کرد.

- خیلی خوشحالی نه؟! -

همان طور که دکمه‌های پیراهن جدید را می‌بست،
گفت:

- چی؟!!

آذین پوزخند زد و در همان حال گفت:
- خیلی خوشحالی که اندازه خواهرت کتک خوردمو
این طوری بی‌آبرو شدم مگه نه؟!!

انتقامتو گرفتی.

هر چی پروانه کتک خورد و من تو این سه روز
خوردم.

پروانه تکی رسوا شد، ولی رسوایی منو همه فهمیدن.

خیلی باید خوشحال باشی.

حتماً پروانه هم خوشحاله.

دارید تو دلتون به حالو روزم می‌خندید نه؟!!

می‌خوای لباسمو دربیارم یه بار دیگه جای زخم‌امو
نگاه کنی؟!!

بالاخره باید نتیجه غصه خوردن خودتو خواهرتو
ببینی، نه؟!!

چشمانش را بست تا خودش را کنترل کند.

تلخ حرف می‌زد، اما هیچ چیز به اندازه غم چشمانش
کام پیمان را تلخ نکرده بود.

پیچک ☆

#پارت 358

قطرات اشک از چشمان روشنش پایین افتاد و با این
وجود، لبخندی تلخ‌تر از زهر به صورت پیمان زد.

- خوب نگاه کن آقا پیمان.

خوب نگاه کنو ببین داغ خواهر مظلومت باهام چی
کار کرده.

پروانه که نیست، تو جاش لذت ببر.

دست پیمان که کنارش روی تخت مشتش شده بود، بلند
کرد.

پیمان را از هیروت بیرون کشید و انگشت اشاره‌اش
را بالا آورد.

انگشتش را روی زخم کنج لبش گذاشت و از سوزش
لمس دستان پیمان با زخم لبش، قطرات اشک شدت
گرفتند.

- اینا واسه توئه، پس خوب حسشون کن.

دیگر نتوانست حرف بزند و تنها با صدایی که به زور به گوش می‌رسید، اشک ریخت.

او می‌خواست انتقام پروانه را از توحید بگیرد، اما نمی‌دانست توحید به هیچکس رحم ندارد.

یعنی فکر می‌کرد هرکسی برای توحید عزیز نباشد، آذین هست.

اما توحید زمانی که پای آبرو و خشمش وسط می‌افتاد، دیگر نه فرزند می‌شناخت و نه غریبه.

دختر خودش را طوری زیر کتک گرفته بود که حالا پیمان باید برایش مرهم می‌شد.

دستش را از روی صورت دخترک پایین آورد و نگاهش را به صورت غمگین و زخمی‌اش انداخت.

- اگه می‌خواستم از این حال لذت ببرم بهت نمی‌گفتم
نجات میدم.

اگه واسم لذتبخش بود سراغتم نمی‌اومدم.

صبر می‌کردم انقدر بزنتت تا پیام بغل پروانه چالت
کنم.

پس از این حالت لذتی نمی‌برم که به قولم عمل کردم.
از اینجا به بعدشم لازم نیست کاری کنی، بسپرش به
من.

فقط بمون تو اتاقتو تا زمانی که کسی دنبالت نیومده
بیرون نیا.

از جا بلند و دخترک را با دنیایی از سوالات در اتاق
تنها گذاشت.

آستین‌های لباسش را مرتب کرد و به سمت فیروزه و
توحید رفت که حالا روی مبل نشسته بودند.

فیروزه لیوان آب قندی را هم می‌زد و با دیدن پیمان،
لیوان را به دست شوهرش داد.

حالا نوبت پیمان بود.

پیچک ☆

#پارت 359

قبل از آن که توحید بتواند عکس العملی نشان بدهد،
فیروزه خودش را به پیمان رساند.

- حالش خوبه خاله؟!!

من هی بهش میگم با بابات یکی به دو نکن، ولی اصلاً
انگار این بچه کور و کر شده.

نمی‌فهمه من نمی‌خوام واسه خودش درد بخره.

فکر می‌کنه من دشمنشم.

بخدا فکر کنم طلسمش کردن.

دلش می‌خواست بگوید ماجرا دقیقاً برعکس آن چیزی است که فکر می‌کند.

آزین را طلسم نکرده بودند که حقایق را نبیند.
تازه چشم‌هایش به دنیا باز شده بود و می‌توانست ببیند
که در این سال‌ها به روی چه چیزهایی بسته بوده.

- دیگه بالاخره هر آدمی یه طاقتی داره.
آزین خانم احتمالاً قربانی یه نفر دیگه شده.
حاجی که این طوری رفتار می‌کنه انگار مقصر بوده.

فیروزه با غم نفسش را بیرون فرستاد و فین فین‌کنان
گفت:

- چی بگم والا خاله؟!

معلوم نیست کدوم از خدا بی خبری این کار و باهانش کرده.

ولی باباشم حق داره.

آخه آبروش تو در و همسایه رفته.

با حرص گفت:

- آدم وقتی عزیزش تو همچین حالو اوضاعی باشه
دیگه گور بابای در و همسایه.

در دهن مردمو همیشه بست.

گفت و بدون آن که منتظر حرفی از جانب فیروزه
بماند، به سمت توحید رفت که با صورتی قرمز و
برافروخته، لیوان آب قند را به دست گرفته و به نقطه
نامعلومی خیره شده بود.

- حالتون بهتره حاجی؟!

بدون نگاه کردن به پیمان سرش را تکان داد.

- خودش دوست داره عین خر کتک بخوره.

بهش میگم با این رسوایی که به بار آوری حداقل دهننتو ببند.

ولی گوشش بدهکار نیست.

انگار من رفتم گفتم برو... استغفرالله.

پیچک ☆

#پارت 360

او نگفته بود آذین همچین کاری کند، اما باید زمانی که دست بر تن و بدن دختری یتیم برده بود به این هم فکر می‌کرد که آه پروانه روزی دامنش را می‌گیرد و حتی اگر پیمانی هم نبود که بخواهد انتقام بگیرد، سرنوشت او را بدون تقاص پس دادن رها نمی‌کرد.

نگاهش را به پیمان انداخت و سعی کرد با آرام‌ترین
لحن ممکن حرف بزند.

- اومدی حرف بزنی یهو این طوری شد.

نمی‌خواستم جلوی تو دست روش بلند کنم.

اگه دهن گشادشو می‌بست، اصلاً این طوری هم
نمی‌شد.

ولی می‌بینی که، زبونش درازه.

باید حتماً یه جوابی به من بده.

انگار کم آبرومو برده که حالا جلوی توام این کارا رو
می‌کنه.

ببخش توام اعصابت خُرد شد.

فیروزه روی مبل نشسته بود و با غمی توأم با استرس،
با گوشه لباسش بازی می‌کرد.

دلش پیش دخترکش که تا سر حد توان کتک خورده
بود باقی مانده بود و از طرفی او هم مانند توحید
نگران آبرویشان بود.

- فیروزه بلند شو یه چای برای پیمان بیار.

فیروزه خواست بلند شود که پیمان پیش دستی کرد و
مچ توحید را گرفت.

نگاه به فیروزه انداخت و گفت:

- من چای نمی‌خوام.

اگه میشه یه دقیقه هم شما هم حاجی بشینید، من حرف
دارم.

با اشاره توحید، فیروزه بر سر جایش نشست.

- در مورد چی؟!

نکنه باز اتفاقی افتاده؟!!

- نه اتفاقی نیفتاده، در مورد همون چیزی که خدمتون گفتم.

پیچک ☆

#پارت 361

نمی دانست توحید واقعاً فراموش کرده یا از قصد خودش را به آن راه زده تا پیمان با تکرار حرفی که زده بود، مطمئنش کند که در زمان دعوا گوش هایش اشتباه نشنیده اند.

- کدوم حرف؟!!

در مورد چی بود؟!!

اگر توحید می‌خواست که دوباره بشنود، پیمان از
دوباره بیان کردن تصمیمی که گرفته بود، باکی
نداشت.

او حرفی را که زده بود پس نمی‌گرفت.
مثل توحید نبود که پای اشتباهش نماند.

او یک اشتباه را با اشتباه دیگر پاک کرده بود؛ اما
حداقل پای گناه خودش مانده بود و می‌ماند.

- در مورد اینکه گفتم من حاضرم این مشکل پیش
اومده رو حل کنم.

مکثی کرد و با دیدن سکوت توحید، زبان روی
لب‌هایش کشید.

- من نه دروغ گفتم نه لاف زدم.

از بچگی دختر شما و خانواده تونو می شناسم.
می دونم قطعاً این اتفاقی هم که افتاده چیزی نیست که
بتونه پاکبو نجابت دختر شما رو زیر سوال ببره.
مطمئناً به سوء تفاهمه که بعد از رفع این ماجراها من
خودم شخصاً پیگیر میشم.
اگه کسی اذیتش کرده باشه من خودم نفسشو می گیرم.
الانم اگر شما اجازه بدید، من کسیو ندارم که لازم باشه
ازش اجازه بگیرم.
به صیغه محرمیتی بینمون جاری بشه که دهن مردم
بسته بشه، تا بعد.

توحید حالا آرام تر شده بود.

او نیت داشت دخترش را در اسرع وقت به هر کسی
که می تواند بدهد تا کمتر او را ببیند.

@Vip Roman

اما اگر پیمان قبول می‌کرد که آذین را عقد کند، دیگر کسی نمی‌توانست بگوید که توحید درخشان دخترش را به خاطر حفظ آبرو شوهر داده.

او یک داماد لایق پیدا کرده بود.

پیچک ☆

#پارت 362

پیمان نگاهش را میان والدین آذین چرخاند که حالا هر کدام با حالاتی عجیب به یکدیگر نگاه می‌کردند.

نگاه توحید طوری بود که انگار داشت چیزی را معامله می‌کرد و دیگر آذین حتی به عنوان فرزند هم برایش ذره‌ای اهمیت نداشت.

تنها برایش یک سر بار که باید هر طور می‌توانست
از شر آن راحت می‌شد.

حتی اگر پیمانی هم در کار نبود، قصد داشت در همین
روزها به مسجد برود و با همان اداهای مسخره که
همیشه درمی‌آورد، از حاج آقا بخواهد که مردی را
پیدا کند تا آبرویشان را جمع کند.

حالا که پیمان پیدا شده بود، همه چیز راحت‌تر بود.

پیمان را نگاه کرد و گفت:

- چه شکلی می‌خوای دهن این مردمو ببندی؟!!

اگه باهم ازدواج کنید، دیگه فقط آذین نیست که لکه
ننگه.

اون موقع می‌گن حتماً توام یه کاری کرده بودی که
قبول کردی آذینو عقد کنی.

چون اینجا هم زندگی نمی‌کنی می‌گن حتماً با تو فرار کرده بوده.

دلش می‌خواست سر توحید را بگیرد و به دیوار بکوبد که حرف مردم حتی از جان یکی یکدانه‌اش هم برایش مهم‌تر بود.

او اهمیت نمی‌داد که دخترش چه می‌خواهد، فقط می‌خواست مردم در موردش بد فکر نکنند.

- فکر اونجاشم کردم.

می‌گیم من از قبل آذین خانمو می‌خواستم.

الان که حرفو حدیث پشتش دراومده، پا پیش گذاشتم که پشت سر دختر مورد علاقه‌م حرف درنیاد.

بعدم همه فکر می‌کنن درد آذین خانم این بوده که من چرا پیگیرش نشدمو با سلامو صلوات همه چی حل میشه.

فقط مونده رضایت شما و خودش.

توحید بدون مکث گفت:

- خودش غلط کرده با هفت جد و آبادش اگه بخواد
بگه نه!

فردا صبح زنگ می‌زنم حاج آقا محسنی بریم مسجدی
چیزی صیغه بخونید تا یه کم مردم ساکت شن، بعد
فکر بقیه رو بکنیم.

پیچک ☆

#پارت 363

دخترک که روی تختش خوابیده بود، نمی‌دانست در
ساعات گذشته چه چیزی رخ داده.

تنها این را می‌دانست که بعد از رفتن پیمان، آنقدر بی‌صدا برای خودش اشک ریخته بود تا چشمانش گرم شده و به خواب رفته بود.

پیمان گفته بود به سراغش می‌آید.

اما نیامده بود.

شاید هم آمده بود و وقتی خواب بودن او را دیده بود، راهش را کج کرده بود.

با نوری که توی صورتش می‌خورد، چشم باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت.

از جا بلند شد و در همان لحظه اول، خودش را در آینه برانداز کرد.

@Vip Roman

گوشه لبش زخمی عمیق نشسته بود و سوزش شانهاش نشان می‌داد که زخم‌های جدیدش هم کم کم دارند روی تنش جا خوش می‌کنند.

از جا بلند شد و با دیدن ساعت پنج و نیم صبح، فهمید کسی بیرون نیست که آزارش دهد و از اتاق بیرون رفت.

در این خانه احساس خفگی می‌کرد.

اگر پیمان به دادش نرسیده بود، احتمالاً دیشب آخرین شب از زندگی کوتاه او می‌شد.

زندگی که تا همینجا هم از آن متتفر شده بود.

قرص مسکن از آشپزخانه برداشت و با خوردنش، دوباره به اتاق بازگشت.

چاوان مقدم

پیچک

تنش را زیر پتو جمع کرد و آن قدر به یک نقطه خیره شد تا دوباره خوابش برد.

خوابی که به نظر خودش قدر نیم ساعت هم نبود، با صدای فیروزه از سرش پرید.

- پاشو آذین. گرفتی خوابیدی؟!!

بلند شو برو یه دستی به سر و روت بکش.

با غرغر گفت:

- چی میگی مامان؟!!

کله صبح کجا بریم؟!!

- بریم محضر.

پیچک ☆

با شنیدن کلمه محضر چشمانش را تا انتها باز کرد و صاف سر جایش نشست.

- محضر؟!

این وقت صبح واسه چی؟!

مادرش بی توجه به او، در میان ردیف لباس هایش می گشت و با عجله گفت:

- یعنی این همه لباس خریدی یه لباس سفید نداشتی؟!

ای خدا من الان پیراهن سفید از کجا گیر بیارم؟!

با حالتی عصبی گفت:

- مامان جواب منو بده!

قضیه محضر و لباس سفید چیه؟!!

از کمد بیرون آمد و طوری که انگار چیزی مسخره
پرسیده باشد، چشمانش را در حدقه چرخاند.

- دیشب پس پیمان طفلک این همه گفت من گردن
می‌گیرم تو خواب بودی؟!!

قرار شد امروز برید محضر یه محرمیتی بینتون باشه
که هم مردم چیزی نگن، هم خیال بابات راحت باشه تا
بتونیم یه کم فکرامونو بریزیم رو همو ببینیم واسه جمع
کردن این ماجرا چی کار میشه کرد.

گفت و بدون نگاه کردن به آذینی که با چشمانی به
اندازه توپ تنیس به او خیره مانده بود، دوباره سر
وقت کمد برگشت.

- شگون نداره عروس تو روز عروسی‌ش لباس
سفید نپوشه.

توام که قربونت برم همه چی داری جز سفید!

ناکام عقب کشید و کنار آذین نشست.

به ثانیه نکشید که با ذوق دستش را گرفت و نگاهش کرد.

- ولی چه قدر تو خوش شانسی آذین.

بعد اینکه اون پسره حسام گذاشت رفت، گفتم دیگه مورد به اون خوبی پیدا نمیشه.

ولی الان پیمان هم دکتره، هم پولداره، هم از حق نگذیریم خیلی خوشتیپه.

ماشاءالله هزار ماشاءالله خیلی هم بهم میایید!

بهم می آمدند.

اما زخم هایشان آنها را شبیه هم کرده بود.

نفهمید کی مانتوی سفید را بر تنش کردند و شال کرم
رنگ را روی موهای نارنجی رنگش انداختند.

هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد روزی این گونه
بخواهد بر سر سفره عقد بنشیند.

در تصورش یک میکاپ زیبای دخترانه با لباسی شبیه
به لباس عروس بود؛ اما حالا این عقد چنان نحس و بد
شگون بود که برای آن حتی یک رژ لب هم روی
صورت بی روحش ننشاندن بود.

اگر می توانست خودش را می کشت، اما همچنین دردی
که قبول نمی کرد.

درد همسر پیمان شدن، در مقابل اینکه والدینش رسماً داشتند او را از خانه بیرون می‌کردند هیچ بود.

آنها حتی حاضر نشدند دخترشان را تا سفره عقد راهی کنند.

انگار همان حرف‌های پیمان برایشان بس بود که آذین را به پیمان بدهند و حتی او را جایی که قرار بود به عقد دائم پیمان دربیاید هم راهی نکنند.

پیمان هم درد این دختر را فهمیده بود که در سکوت فقط رانندگی می‌کرد و هیچ نمی‌گفت.

حرف نمی‌زد که اگر می‌زد، دلیلی می‌شد بر جاری شدن این اشک‌های لعنتی که در چشمانش حبس شده بود.

- پیاده شو، مثل اینکه همینجاست.

نگاهش را بیرون انداخت و با دیدن مسجد قلبش برای بار چندم تیر کشید.

چه بی رحمانه بود که برای این عقد اجباری حتی او را به محضر هم نبرده بودند و می خواستند شبیه به گناهکاری که قبل از مرگ برایش اشهد می خواندند، او را در مسجد عقد کنند.

انگار که دختری خراب را پیدا کرده باشند.

پیچک ☆

#پارت 366

@Vip Roman

- دوشیزه محترمه مکرمه، سرکار خانم آذین
درخشان فرزند توحید، آیا به بنده وکالت می‌دهید
شما را به عقد موقت جناب آقای پیمان نیکزاد
فرزند پیام دریاورم؟! آیا بنده وکیلیم؟!

نگاهش به آیات قرآن بود و دهانش قفل شده بود.

یعنی حتی قرار نبود برای گرفتن این "بله" لعنتی کسی
نازش را هم بکشد؟!

فیروزه می‌خواست بگوید دخترش رفته است گل
بچیند، اما با دسته گلی که به آب داده بود دیگر باقی
گل‌هایی که آذین در زندگی قرار بود بچیند برایشان
حکم خرزهره‌ای پر از خار را داشت.

عاقده مکث همه را که دید برای بار دوم تکرار کرد.

- دوشیزه محترمه سرکار خانم آذین درخشان فرزند
توحید، آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را به عقد
موقت جناب آقای پیمان نیکزاد فرزند پیام
در بیاورم؟! عروس خانم آیا بنده وکیلیم؟!

دیگر نمی‌توانست این خفت را برای بار سوم هم تحمل
کند و بشنود که پدر و مادرش در جواب صحبت عاقد
هیچ نمی‌گویند.

چشمانش را بست و با فرو بردن بغض، قبل از آن که
عاقد این مکث را به معنی تکرار برای بار سوم
برداشت کند، با شدت چشمانش را باز کرد.

- بله!

مدتی طول کشید تا عاقد به خودش آمد و فهمید که این
عقد از آن عقدهای دوست داشتنی که همیشه دیده بود،
نیست.

در تمام زمانی که صیغه عقد بینشان جاری می‌شد،
قطرات اشک از چشمان دخترک مو نارنجی بر روی
دستانش سقوط می‌کرد.

حالا او شرعاً همسر موقت و صیغه‌ای پیمان نیک‌زاد
بود.

همان چیزی که قرار بود آبروی این خانواده را بخرد.

همان چیزی که قرار بود جان او را ذره ذره بستاند.

پیچک ☆

#پارت 367

@Vip Roman

پس از آن که عاقد برایشان آرزوی خوشبختی کرد و صیغه نامه را به دستشان داد، همگی دوباره به سمت ماشین‌ها رفتند.

دخترک که شبیه ابر بهار زار زده بود و چشمانش به سرخی می‌زد، برای آخرین بار نگاهش را به فیروزه انداخت تا شاید کمکی به او کند یا حتی دلش بخواهد دخترش را با خودش ببرد.

اما زودتر از فیروزه، توحید رد نگاهش را گرفت و گوشه لباس فیروزه را کشید.

- بیا بریم فیروزه.

از این به بعد آذین هر جا بخواد بره با شوهرش میره.
دیگه الان شوهر داره!

@Vip Roman

جمله آخر را چنان گفت که قلب آذین شبیه به تکه‌ای
چوب لبالب از خنجر و تیر شد و چشمه اشک در
چشمانش دوباره جوشید.

پیمان بازویش را گرفت و به سمت ماشین کشید.

حالا که پدر و مادرش او را نمی‌خواستند، شاید
درست‌ترین کار همین بود که به پیمان پناه ببرد و اگر
این بیست و یک سال را زیر سلطه افرادی که حالا
متوجه ذات حقیقی‌شان شده بود سپری کرده بود، باقی
عمرش را سعی می‌کرد شبیه به قاتلین جوانی خودش
و پروانه نباشد.

با باز شدن در ماشین توسط پیمان، نگاه بغض آلودش
را از آنها گرفت و سوار ماشین شد.

پیمان کنارش نشست و دخترک بدون آن که بخواهد
حتی نگاهش کند، سرش را پایین انداخت.

پیشتر هم سر به زیر انداخته بود تا پیمان نفهمد که چه عذابی می‌کشد.

تا همینجا هم به قدر کافی دیده بود.

دستمالی مقابلش قرار گرفت و سرش را کمی بلند کرد.

- بسه دیگه آذین. exchange group

هر چی گریه کنی هیچی عوض نمیشه.

منم اولش خواستم واسه پروانه گریه کنم.

اما بعد فهمیدم با گریه کردن من پروانه نه زنده میشه، نه روحش آروم میشه.

با گریه کردن توام هیچی نمیشه.

نه اون روزایی که ازشون ناراحتی به عقب

برمی‌گردن تا درستشون کنی، نه ذات توحید عوض میشه. @Vip Roman

تنها چیزی که می‌تونی انجامش بدی اینه که از این به بعد تو خراب نکنی.

نذار بفهمن چه قدر شکننده شدی.

وگرنه خردت می‌کنن.

☆ پیچک

#پارت 368

نمی‌دانست از کی تا حالا حرف‌های این مرد برایش مهم و ارزشمند شده بود که با شنیدنشان، درد قلبش کم شد و حس می‌کرد حتی دیگر دلش نمی‌خواهد گریه هم بکند.

حالا در کنار پیمان، آذین هم دلش می‌خواست پدرش تقاص این دردی را پس بدهد که به جان پروانه و بعد هم خودش انداخته بود.

چنان کینه‌ای از توحید درخشان در قلب دخترک نشسته بود که اگر پدرش در همان لحظه جلوی چشمانش پر می‌زد، ککش هم نمی‌گزید.

- اگه اونا می‌خوان ضعیف باشی، تو برعکش باش.

پروانه ضعیف بود و خودت بهتر از هر کسی دیدی که آخر و عاقبت این ضعف به کجا رسوندش. پس تو پروانه دوم نشو آذین.

بهم گفתי الان که تو این وضعیتی دلم خنک شد؟! نه، نشد.

من نمی‌خوام به این دنیا یه پروانه جدید بدم.

ولی اگه بتونم به آذین کمک کنم که تکرار دردناکی از خواهرم نباشه و بتونه خودشو از این منجلااب لعنتی نجات بده، نه فقط من که حتی روح پروانه هم توی آرامش بیشتری.

پس نه به خاطر خودت یا من، به خاطر دینی که به
 پروانه داری، سعی کن زندگی کنی.
 اون موقع پروانه هم می‌بخشت.

حالا این قطرات اشکی که از چشمانش روی گونه
 سرازیر می‌شد، نه از سر غم که از سر احساسات
 عجیب قلبش بود.

پیمان به او دلیلی داده بود که مقابل والدینش که هیچ،
 مقابل هیچ چیز کم نیاورد.

او نمی‌خواست زندگی پروانه را تکرار کند.

او می‌خواست پروانه حلالش کند.

پس باید زندگی می‌کرد.

- اشکاتو پاک کن.

پیاده شو.

بهت گفتم من مثل بابات نیستم، پای کاری که کردم
وایمیستم.

الانم اگه عقد دائم نکردیم به اصرار بابات بود.
انقدر هُل بستن دهن مردم بود که فقط گفت یه صیغه
بینمون باشه تا بعد.

ولی بدون قرار نیست عوضی دربیارم.

قبوله مو نارنجی؟!!

دستانش را روی چشمان خیش کشید و با لبخند
غمگین سرش را تکان داد.

- قبوله.

- پس پیاده شو.

از ماشین پیاده شدند و پشت سر فیروزه و توحید، وارد خانه شدند.

آذین بدون آن که حتی نگاهی به آنها بیاندازد، به سمت اتاقش رفت تا این لباس‌های مسخره را از تنش در بیاورد.

اما با شنیدن صدای پیمان، در میانه راه متوقف شد.

- حاجی اگه اجازه بدید، من می‌خوام آذینو ببرم تهران.

به سمت پیمان چرخید که در کنار پدرش نشسته بود و بدون ذره‌ای شک یا تردید این حرف را زده بود.

در نظرش این مرد که مقابل والدینش ایستاده و می‌خواست او را به جایی دور از آنها ببرد، شبیه به فرشته نجات شده بود و هیچکس را به جوانمردی او ندیده و نشناخته بود.

- گفتم که، زن خودته.

از الان به بعد مسئولیت همه چیز با توئه.

می‌تونی هر جا دلت خواست ببریش.

اگر می‌خواهی ببریش تهران که خدا خیرت بده.

این آینه دقو از جلوی چشمای من برداشتی.

حرف توحید باعث شد بی‌اختیار دستش را مشت کند.

به جای آن که مشت را در صورتش فرود بی‌آورد،

چشمانش را روی هم گذاشت و نفسی عمیق کشید.

دوباره توحید را نگاه کرد و بی مقدمه گفت:

- پس اگه مسئولیت زخم با منه می‌خوام امشب
ببرمش بیرون.

بعد از حرف زدن با خودش در مورد رفتنم بهتون
خبر میدم.

با اجازه میرم لباس عوض کنم.

از جا بلند شد و موقع گذاشتن از کنار آذین، گفت:

- لباساتو عوض کن میرم بیرون.

وگرنه من یه کاری دست بابات میدم.

سرش را تکان داد و بدون حرف وارد اتاق شد.

پیچک ☆

#پارت 370

@Vip Roman

لباس‌هایش را با یک دست لباس راحت‌تر عوض کرد
و بدون خداحافظی، سوار بر ماشین پیمان شد.

- با موزیک مشکلی نداری؟!!

اینکه نظرش را پرسیده بود به نظرش زیادی عجیب
بود.

اما با این حال جواب داد:

- نه، مشکلی ندارم.

لحظه‌ای بعد صدای ملایم موزیک در اتاق ماشین
پیچید و آذین نگاهش را به خیابان انداخت.

بغض دوباره در گلویش نشست؛ اما بلافاصله یاد
حرف‌های پیمان افتاد.

در میان صدای ملایم آهنگ، گفت:

- فکر می‌کردم وقتی عروس شم با ذوق میرم لباس عروس می‌خرم.

نمی‌دونستم باید با یه دست لباس برم خونه بخت.
تازه همون یه دست لباسم با کلی منت باشه که شوهرت لطف کرده قبولت کرده.

توقع یه عروسی مجلل داشتم، ولی الان با یه صیغه محرمیت شبیه یه دختر هر جایی که فقط خواستن از شرش راحت شن قراره باهات بیام تهران.
دنیا خیلی عجیبه...

پیمان هیچ نگفت.

چند ساعتی را در خیابان چرخید و سیگار کشید تا این حال و هوای مسخره از سرشان پرید و تصمیم گرفتند برگردند.

@Vip Roman

ماشین را پارک کرد و با رفتنشان به سمت خانه،
دست آذین را در دست گرفت.

قبل از آن که آذین بخواهد معنی کارش بفهمد، مقابل
توحید ایستادند.

- من تصمیمو گرفتم توحید خان.

می‌خوام بعد این همه غم عروسی بگیرم.

همه کاراشم اوکی می‌کنم.

فقط شما باید زحمت کشید کارتا رو پخش کنید، بقیه‌ش
با من.

گفت و بدون نگاه به آنها، دست خشک شده دخترک را
به سمت اتاق‌ها کشید و جلوی در اتاق از هم جدا
شدند.

☆ پیچک

#پارت 371

تمام شب کابوس دخترکی را دیده بود که با لباس عروس به سمتش می‌آمد و در میانه راه، قبل از آن که قدم آخر را به سویش بردارد، پارچه سفید رنگ لباس تبدیل به دریاچه‌ای از خون می‌شد.

چهره‌اش را نمی‌دید، اما خوب می‌دانست عروسی که بدون لباس عروس سفید، با کفن سفید از این دنیا رفت چه کسی بود.

آن قدر بد خوابیده بود که اگر در این خانه ذره‌ای به او بها داده می‌شد یا حداقل ارزش و احترامش زیر سوال نمی‌رفت، تا آخر شب در همان اتاق می‌خوابید.

اما با صدای فیروزه که صدایش می‌کرد، چشمانش که تازگی به خواب رفته بودند را باز کرد و با غرغر مادرش را نگاه کرد.

- پاشو دختر خجالت بکش.

شوهرت سه ساعته جلوی در منتظر توئه تو هنوز خوابی.

سر جایش نشست و با گیجی چشمان خسته‌اش را مالید.

- شوهر؟! شوهر دیگه کیه؟!

فیروزه با کلافگی یک "نوچ" گفت و چشمانش را در حدقه چرخاند.

- استغفرالله!

می‌خوابی بلند میشی همه چی از ذهنت پاک میشه؟!
بهت میگم پاشو پیمان منتظرته.

دو روزه این بچه داره واسه دل تو و بابات همه کار می‌کنه، اون وقت تو عین خرس گرفتی خوابیدی.

بلند شو تا این بدبختو به غلط کردن ننداختی.

به یاد آورد که با جاری شدن آن صیغه لعنتی تمام مهر و محبت در قلب والدینش از بین رفته و حالا پیمان تنها پناهی بود که می‌توانست به کمکش از این محیط خفقان‌آور فرار کند.

مادرش را از اتاق بیرون کرد و به سمت لباس‌هایش رفت.

یک دست مانتو و شلوار ساده بر تن کرد و بدون آن که نگاهی به پدرش بیاندازد، از خانه بیرون رفت.

پیچک ☆

#پارت 372

@Vip Roman

پیمان بر ماشین مشکی رنگش تکیه زده بود و عینک آفتابی روی چشمانش بود.

ساعت نزدیک به یازده صبح بود و مهیار که طبق حرف‌های خودش شب عالی را با ماهورا گذرانده بود، حالا چانه‌اش برای خوردن مغز پیمان حسابی گرم شده بود.

- داداش ما دو روز ازت بی‌خبر بودیم یهو فهمیدیم زن گرفتی.

تو رو خدا تعارف نکن.

اگه بچه مچه هم داری بگو یهو کادوها رو بدیم.

ماهورا از آن طرف با جیغ گفت:

- یه دقیقه چرتو چرت نگو ببینم کیو گرفته.

- عشقم تو چرا فکر کردی این یهو آدم شده؟!

فکر کنم یارو وان نایتی چیزی بوده، داداشمون
حواسش نبوده بند و آب داده.

جون داداش چند وقته حامله‌ست؟!!

پیمان با لبخندی از سر این دیوانه بازی‌ها، سرش را
به طرفین تکان داد.

- دو دقیقه در دهن تو ببندی بهت میگم.

نمی‌بندی هم که برو بمون تو خماری.

او مدم تهران خودت می‌فهمی.

مهیار تند تند گفت:

- نه حاجی غلط کردم.

حداقل بگو این زن داداش خوشبخت ما کیه.

بی‌مقدمه گفت:

- آذین!

چند لحظه متوالی سکوت پشت خط برقرار شد و چهره متعجب هر دو نفرشان به طور کامل قابل تشخیص بود.

نمی توانستند باور کنند پیمانی که به خون این دختر و خانواده اش تشنه بود، حالا بخواهد او را به عقد خود در بیاورد.

مهیار تک خنده ای زد و گفت:

- جون داداش دور بین مخفیه؟!!

با دیدن آذینی که از خانه بیرون می آمد، تکیه اش را از ماشین گرفت.

پیچک ☆

- پیمان چی تو فکرته؟!!

من تو رو می‌شناسم!

بگو ببینم چه آشی واسه این دختره پختی؟!!

برای این دختر آشی نیخته بود.

او اصلاً برای آذین نقشه‌ای در ذهن نداشت.

از همان اول هم نداشت.

فقط دخترک به طرزی ناخواسته قاطی انتقام او از پدرش شده بود و تمام بلاهایی که بر سرش آمده بود، به تقاص این بود که دختر توحید درخشان است.

وگرنه به قول خودش، حساب چهارتا اذیت و آزار در
کودکی به قدری نبود که بخواهد تلافی‌اش را با این
رسوایی و چکی که هنوز تکلیفش مشخص نبود
در بیاورد.

- الو پیمان؟!!

فوراً گفت:

- مهیار بهت زنگ می‌زنم.

حواست به کارای کلینیک باشه، فعلاً.

تماس را قطع کرد و عینک دودی را از چشمانش
برداشت تا دخترک رنگ پریده را بهتر ببیند.

این دخترک پوست استخوان که کبودی زیر چشمانش
از صد کیلومتر آن طرف‌تر هم قابل دیدن بود، اصلاً

شبیه آن دخترک زبان درازی نبود که روزهای اول
بعد از مرگ پروانه با او بحث می‌کرد.

انگار روح او هم در سیاه چاله توحید درخشان چال
شده بود.

- سلام.

سرش را تکان داد و زیر لب سلام کرد.

بدون حرف ماشین را دور زد و هر دو سوار بر
ماشین شدند.

پیمان شروع به رانندگی کرد و آذین تازه به یاد آورد
که حتی از او نپرسیده این وقت صبح به چه علت
سراغش آمده.

هنوز زیاده از خانه دور نشده بودند که آذین نگاهش را
به نیم رخ جدی پیمان انداخت که به جلو خیره شده
بود.

- این وقت صبح داری منو کجا می‌بری؟! -

پوزخندی زد و با آرامش گفت:

- مگه بابات بهت نگفت هر جا شوهرت هست
باش؟! -

پس توام بدون حرف بشین ببین شوهرت کجا
می‌برت.

@Vip Roman

اختیار خودش را زودتر از حد نرمال از دست داد و این خود گواهی بود بر آن که دیگر اعصاب و روان برایش باقی نمانده است.

- انگار خودتم باور کردی ما زنو شوهر واقعی ایم، نه؟!!

با همون خونسردی گفت:

- چرا باور نکنم؟!!

زنی، هم شرعی، هم قانونی، هم...

مکت کرد و با نگاهی از پشت عینک به پاهای دخترک، آذین تا ته ماجرا را رفت.

داشت شبی را به رویش می آورد که باعث تمام این بدبختی ها شده بود.

همین که فهمیده بود منظورش چیست برایش بس بود
که دیگر ادامه ندهد.

خودش هم چندان مشتاق نبود آن شب کذایی را مرور
کند.

- به هر حال که داریم میریم لباس عروس بخریم تا
بقیه هم باور کنن ما زنو شوهریم.

با چشمان گرد پیمان را نگاه کرد.

- من فکر کردم شوخی کردی.

با اخم نگاهی به دخترک انداخت و گفت:

- من همسن توام یا بابات که بخوام باهاتون شوخی
کنم؟!

گفتم قراره عروسی بگیریم یعنی می‌گیریم.

اولین مرحله هم خرید لباس عروسه.

چنان محکم گفته بود که دخترک بی‌چاره حتی جرأت نکرد مخالفت کند.

تنها سکوت کرد و اجازه داد مردی که صیغه میانشان را زیادی جدی گرفته بود، به سمت جایی که مد نظر داشت برود تا این ازدواج را میان همه رسمی کنند و قال قضیه را بکنند.

پیچک ☆

#پارت 375

جلوی یکی از گران‌ترین مزون‌های لباس عروس در کرمان توقف کرد و نگاه دخترک به لباس عروس‌های پشت ویترین جلب شد که یکی از دیگری زیباتر

بودند؛ اما نه برای کسی که این ازدواج برایش حکم
مسلخ را داشت.

از ماشین پیاده شدند و آذین با دیدن لباس‌ها، لبخندی
بی‌جان روی لب‌هایش نشست.

چه رویاهایی برای خرید این لباس داشت و چه
شرایطی گیرش آمده بود.

پیمان که کنارش ایستاد، تازه به خودش آمد و به سمت
ورودی مزون حرکت کرد.

با ورود هر دونفرشان به مزون، صدای زنگ جلوی
در بلند شد و هم‌زمان که دختری با استایلی شیک به
سمتشان می‌آمد، پیمان عینک را از روی چشمانش
برداشت.

لبخندی دندان نما زد و گفت:

- به به سلام.

خیلی به مزون ما خوش اومدید.

چجوری می‌تونم کمکتون کنم؟!

نمی‌دانست باید چه جوابی بدهد.

اصلاً برای این مرحله برنامه ریزی نکرده بود.

همان طور که در ذهنش تند تند دنبال راهی می‌گشت، دست پیمان دور کمرش حلقه شد و دخترک جا خورده به سمتش قدمی برداشت.

- سلام، یه لباس عروس برای خانمم می‌خواستم.

زن با همان لبخند لباس‌ها را نشان داد و راهنمایی‌شان کرد که لباس‌ها را ببینند.

چرخى در ميان لباس‌ها زد و با ديدن هر کدام از لباس‌ها، گوشه‌اى از قلبش به خونريزى مى‌افتاد.

دلش مى‌خواست لباس عروسكى بپوشد، اما ذوقش در حد همان لباس عروس‌هاى ساده‌اى بود كه گوشه مزون خاك مى‌خوردند.

- عروس خانم برو تو پرو تا من برات لباس بيارم.

سرش را تكان داد و آهسته به سمت اتاق پرو رفت.

پیچک ☆

#پارت 376

@Vip Roman

مانتو و شال را از تنش درآورد و لباس عروس ساده‌ای که انتخاب کرده بود را از دستان دختری که لباس را آورده بود، گرفت.

لباس را روی مبل گوشه اتاق پرو گذاشت و لباس‌هایش را کامل از تن درآورد.

لباس عروس ساده و آستین بلند را در تنش کشید و دکمه‌های روی سینه لباس را کامل بست.

دقیقاً مناسب احوالات عروسی شبیه به او بود.

بی‌روح، ساده، سرد!...

اصلاً دختری که به زور ازدواج می‌کرد را چه به پوشیدن لباس عروس؟!

خودش را قانع می‌کرد با خریدن همین از صحنه بیرون برود؛ اما قلبش عمیقاً پیش آن لباس عروس با یقه و آستین‌های تور و دامنی پف‌دار جا مانده بود که می‌دانست قیمتی بالا دارد.

پیمان تا همینجا هم حسابی به دردسر افتاده بود. حداقل باید این یک خرج را روی دستش نمی‌گذاشت.

- عروس خانم پوشیدی؟! -

بغضش را فرو فرستاد و گفت:

- پوشیدم.

در اتاق پرو باز شد و انتظار داشت دخترک را ببیند، اما در کمال تعجب پیمان با نگاهی جدی سر تا پایش را برانداز کرد.

ابرویی بالا انداخت و متعجب گفت:

- واقعاً انتخابت همینه؟!!

بغض بیشتر به چشمانش هجوم آورد و همه توانش را به کار گرفت تا خودش را کنترل کند.

- آره، مگه چشه؟!!

گفت "هیچی" و بعد از اتاق بیرون رفت.

قلبش هزار تکه شد و کم مانده بود وسط اتاق پرو به بخت سیاه خودش گریه کند.

اما در کمال تعجب دوباره در اتاق پرو باز شد و مجبور شد به هر نحوی که هست، خودش را آرام نشان دهد.

اما با چیزی که مقابلش بود، نتوانست خودش را آرام نگه دارد.

پیچک ☆

#پارت 377

دخترکی که حدوداً همسن و سال خودش بود، لباس عروس را به سمتش گرفت و لبخندی ذوق زده تحویلش داد.

- شوهرت خیلی دوستت داره عروس خانم!
گفت شاید واسه قیمت لباسا خجالت بکشی.
به من گفت اینی که اون موقع چشمت گرفت رو بیارم
بپوشی.
بدو تنت کن تا بگم بیاد ببینه.

از اتاق بیرون رفت و نگاه بغض آلود آذین به همان
لباسی افتاد که از ابتدای ورودشان جذب زیبایی اش
شده بود.

لبخندی تلخ زد و اجازه داد قطرات حبس شده اشک در
کره چشمانش روی گونه بیافتند.

پیمان نیکزاد فهمیده بود که دل دخترک با این پیراهن
نیست.
حواسش به او بود.

اشکها را پس زد و لباس عروسی که به تن داشت را
بیرون آورد.

لباس عروس زیبای دوست داشتنی را از روی مبل
برداشت و تنتش کرد.

با ذوق بیشتری خودش را در آینه نگاه می‌کرد و زمانی که چرخید تا نمای پشتی و تور مانند لباس را ببیند، متوجه زیب بازش شد.

می‌خواست بیخیال آن شود.

اما هنوز دو دل بود که باید این لباس را قبول کند یا نه.

در همان کش مکش‌ها بود که دوباره در اتاق پرو باز شد و چهره پیمان از آینه داخل اتاق پرو مقابل چشمانش قرار گرفت.

نگاهش را با حالتی خریدارانه از سر تا پای دخترک انداخت و روی زیب بازش مکث کرد.

بدون تعارف وارد اتاق شد و پشت سرش ایستاد.

- زپش بازه.

زیپ لباس را بالا کشید و لمس سر انگشتانش با پوست دخترک، حس عجیبی را به وجودش تزریق کرد.

قدمی عقب رفت و از داخل آینه دخترک مو نارنجی را نگاه کرد.

- خوشگله.
بهت میاد.

پیمان از او تعریف کرده بود!

☆ پیچک

#پارت 378

@Vip Roman

دلش می‌خواست بچرخد و همان طور که پیمان صیغه
میانشان را جدی گرفته بود، او هم جدی بگیرد و بدون
ترس و محکم بغلش کند.

در وضعیتی که حتی خودش هم نمی‌فهمید درد خودش
چیست، او فهمیده بود که دخترک این لباس را دوست
دارد و آن را برایش آورده بود.

با حالت قدرشناسانه گفت:

- ممنونم ولی... این خیلی گرونه...

فکر کنم لازم نباشه انقدر هزینه کنیم.

بالاخره خودمون که می‌دونیم این عروسی فقط واسه
بستن دهن مردمه.

واسه مردم لازم نیست انقدر بیفتی تو خرج.

با اخم قدمی به جلو آمد و حالا فاصله میانشان به قدری کم بود که اگر یک سانتی متر جا به جا می شد، کمرش با آن پوشش توری درست به سینه پیمان برخورد می کرد.

با همان اخم دخترک را از آینه نگاه کرد و گفت:
- بهت گفتم اگه می خوای پروانه بخشنت زندگی کن.
رک باشم مو نارنجی!

حرف مردم ذره ای برام اهمیت نداره.
تنها چیزی که برام مهمه اینه که می دونم همه دخترا از وقتی چپو راستشونو یاد می گیرن ذوق پوشیدن این لباسو دارن.

کم پیش میاد یه دختر دوبار قسمتش بشه که لباس عروس بپوشه.

پس اون یه شب باید کاملاً باب میلش باشه.

داریم دهن مردمو می بندیم، درست.

اما خودمونم می‌دونیم یه طرف این معامله منم و طرف دیگه تو.

خواسته منم اینه که شب عروسیت لباسیو بپوشی که دوستش داری.

پس فکر و خیال این چیزا رو نکن.

اونی رو بخر که دوستش داری.

دستانش را بالا آورد و به نرمی زیپ لباس را پایین کشید.

- همینو دوست داری که حله.

دوست نداری، بیا اونی رو بخر که خوشت اومده.

از اتاق بیرون رفت و دخترک مو نارنجی را احساسات متلاطم درون قلبش تنها گذاشت.

احساساتی که نمی‌دانست از کی و کجا سراغش آمده‌اند.

پیچک ☆

#پارت 379

لباس را توی صندوق عقب ماشین گذاشتند و سوار بر ماشین شدند.

پیمان مسیری را که قطعاً به خانه‌شان منتهی نمی‌شد در پیش گرفته بود و باعث شد آذین به سمتش برگردد.

- داریم کجا میریم؟!

طوری که انگار بخواهد چیز عادی‌ای بگوید، گفت:

- میریم حلقه و کارت دعوت بخریم.

نمی‌فهمید پیمان چرا این کارها را می‌کند.

او شبیه دیگر عروس‌ها نبود.

او یک عروس اجباری بود.

این کارهای پیمان یقیناً نیتی داشت و روح دخترک چنان دردمند بود که فقط در ذهنش می‌گذشت که پیمان اصلاً نیت خوبی ندارد و تمام این کارها را انجام می‌دهد تا ثابت کند که او مثل همه عروس‌ها نیست.

از کوره در رفت و با اخم گفت:

- چرا این کارا رو با من می‌کنی؟!!

چیو می‌خوای به منو خودت ثابت کنی پیمان؟!!

من بهت نگفتم باهام ازدواج کنی که الان با این کارا می‌خوای عذابم بدی.

پس دردت چیه که داری یه طوری رفتار می‌کنی
انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟!!

پیمان که بیشتر از آذین عصبی شده بود، با شدت
ماشین را کناری کشید و بدون دقت ماشین را گوشه‌ای
پارک کرد.

دستی را کشید و با اخم به دخترک نگاه کرد که حالا
از حرفش پشیمان شده بود.

- انگار من هر حرفی بزنم آب تو هاون کوبیدنه،
نه؟!!

بهت گفتم من قصدی واسه عذاب دادن تو ندارم.
گری یا خودتو زدی به خریّت که هر چی میگم گوش
نمیدی؟!!

آذین صدایش را بالا برد و گفت:

- یه جوری بگو که منم بفهمم!

چرا این کارا رو می‌کنی؟!

پیچک ☆

#پارت 380

پیمان چند نفس عمیق کشید.

به خودش یادآور شد این دختر، همان دختری است که در روزهای ابتدایی بعد از مرگ پروانه تنها دفاعش در مقابل آزار روحی و جسمی او اشک‌های بی‌صدا روی صورتش بود.

چیزی او را به این مرحله از جنون رسانده بود که دخترک همیشه ساکت، حالا با این ظاهر دیوانه‌وار بر سر او فریاد می‌زد.

نمی‌خواست قبول کند، اما حقیقت این بود که او هم یکی از علل جنون این دخترک مو نارنجی بود.

چشمانش را روی هم فشرد و زمانی که کنترل خودش را به دست گرفت، آذین را نگاه کرد.

- بهت گفتم نمی‌خوام اتفاق اون شبو انقدر برای خودت مرور کنی.

گفتم تو مقصر چیزی که اتفاق افتاده نیستی.

تو باعث نشدی اون بلا سر خواهر من بیاد.

هدف من هیچ وقت این نبود که این بلا رو سر تو بیارم.

خودت شاهد بودی من اون شب مست بودم، حال خودمو نمی‌فهمیدم.

بغض در گلویش شکست و با سیلی از اشک‌های
جاری بر صورت، پیمان را نگاه کرد.

- آره، نمی‌خواستی ولی کردی.

یعنی شد.

خواسته و ناخواسته‌ش دیگه اهمیتی نداره.
اهمیتی نداره وقتی هیچی مثل قبل نمیشه.
من یه دختر خرابم که بابام به خاطر باز کردنم از
سرش داره منو به تو پیشکش می‌کنه.
فقط به خاطر آبروش.

هق هق این دخترک چنان روی اعصابش بود که بی
طاقت سیگاری را بر کنج لب گذاشت و آتش زد.

پیچک ☆

#پارت 381

@Vip Roman

کام عمیقی گرفت و سعی کرد اهمیت ندهد.

حداقل باید به او اجازه می‌داد که برای این درد گریه کند؛ اما هر چه نکرد نتوانست خودش را قانع کند که نباید برای این گریه‌ها عصبی باشد.

سیگار را از میان لبانش برداشت و زبانش را روی لبانش کشید.

دوباره دخترک را نگاه کرد؛ این بار با آرامشی بیشتر.

- گوش کن آذین.

آره، منم اینو متوجهم که بابات داره چه رفتار زشتی می‌کنه.

هیچوقت موافق باباتو رفتارای مزخرفش نبودم.

اما تو یه مورد حق با اونه.

با تعجب سر بلند کرد تا ببیند پیمان نیک زادی که همیشه بر جبهه مخالف پدرش بود و برای اینکه او را به خاک سیاه بنشانند لحظه شماری می‌کرد، چه چیزی از میان حرف‌های توحید شنیده که با آن موافق است.

پیمان ادامه داد:

- اینکه گفت من الان شوهرتمو همه چیزت به من بستگی داره.

ما حتی قرار نیست به این آدم توضیح بدیم که چرا انقدر سریع ازدواج کردیم، یعنی حداقل تو قرار نیست توضیح بدی.

من فقط می‌خوام دختری که خودمو توی این حالش مقصر می‌دونم، اینو بدونه که به خاطر اشتباهات گذشته نباید آینده و آرزوهاشو از دست بده.

فقط می‌خوام بدونی مهم نیست بابات کی بوده، من کی‌ام یا پروانه چه طور مُرده.

تو یه دختری که عروسیو لباس عروس، حق مسلمته.

پس من قصدم آزار تو نیست، فقط می‌خواهم حق مسلمتو
بهت بدم که بعداً هیچکس جرأت نکنه بهت بگه حتی
شوهرتم برات ارزش قائل نبود.

الان طوری گفتم که توام فهمیده باشی مو نارنجی؟!!

دیگر اشک نمی‌ریخت.

حتی دیگر قلبش هم درد نمی‌کرد.

حالا حس می‌کرد به جای تمام کسانی که او را تنها
گذاشته‌اند، یه پشتیبان واقعی دارد.

پشتیبانی که همسر خودش و دشمن قسم خورده پدرش
بود.

پیچک ☆

#پارت 382

@Vip Roman

دیگر با پیمان مخالفتی نکرد و اجازه داد تمام روز تا زمانی که به شب برسد، به خرید عروسی پرداخته شود.

بعد از حرف‌های پیمان حالا انگار این بغض لعنتی که مدتی بود در گلوییش جا خوش کرده بود، نرم شده بود.

حالا خریدن حلقه و انتخاب کارت عروسی برایش حس دیگری داشت. حتی دسته گلی را سفارش داد که همیشه دوست داشت.

به خانه که برگشتند، اثری از فیروزه و توحید نبود.

اما حس خوبی که قرار بود یک عروس واقعی باشد، چنان بود که بیخیال شانه بالا انداخت و به اتاقش رفت.

پیچک

چاوآن مقدم

لباس عروسی که در کاور در بغلش گرفته بود را جلو گرفت و با لبخند نگاهش کرد.

صدای در آمد و با عجله در را باز کرد.

پیمان چند کیسه را به سمتش گرفت.

- اینا رو نگه دار تو اتاق خودت تا بابات بیاد

تاریخو مشخص کنیم.

باید اونا کارت بنویسن.

جعبه‌ها را از پیمان گرفت و سرش را تکان داد.

پیمان که دور شد، بر خودش جنبید و با صدایی بلند گفت:

- پیمان!

به سمتش برگشت و بدون آن که حرفی بزند نگاهش کرد.

لبش را زیر دندان کشید و با خجالت گفت:
- ممنون واسه همه چی.

با لبخندی نیم بند پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

- وظیفه یه داماد و انجام دادم.

تشکر لازم نیست.

گفت و با رفتنش، آذین اجازه داد لبخند بیشتر روی لبانش جا خوش کند.

☆ پیچک

#پارت 383

در اتاق را دوباره بست، جعبه و کیسه‌هایی که پیمان به دستش داده بود گوشه اتاق گذاشت.

کاور لباس عروس را روی تختش گذاشت و با ذوقی شبیه به بچگی، زمانی که یک لباس جدید می‌خرید یا کادویی به او می‌دادند، زیپش را پایین کشید.

با لبخندی عمیق دستی به دامن پف دارش کشید و با احتیاط آن را از کاور بیرون آورد.

لباس را روی تخت گذاشت و ذوق زده، شال را از سرش درآورد.

@Vip Roman

مانتو و شلوار و تمام لباس‌هایی که بر تن داشت روی زمین انداخت و حالا با یک لباس زیر، در میانه اتاق به پیراهن عروسی زیبایش نگاه می‌کرد.

پیراهن را تنش کرد و بدون آن که زیبایش را ببندد، موهایش را باز کرد.

شانه را از روی میز برداشت و سرسری شانه‌ای به موهای نارنجی و بلندش کشید.

جلوی آینه قدی ایستاد و دستانش را روی کمر باریکش گذاشت.

- میگم عروس خوشگلی هستیا آذین خانم!

پیمان دلشم بخواد همچین دختری زنش شه.

تازه دوستاش ببیننت میگن زن دکتر نیک زاد چه دافیه!

با گفتن کلمه «زن دکتر نیک زاد» گونه‌های خودش سرخ شد و با خجالت لبش را زیر دندان کشید.

چند ثانیه‌ای به خود نگاه کرد و در نهایت این خجالت لعنتی را از خود دور کرد.

- زنشم دیگه، باید عادت کنم.

زنشم! exchange group

آن قدر تکرار کرد تا کم کم خودش هم خنده‌اش گرفت و یک ساعتی را در اتاق لباس عروس بر تن برای خودش چرخید و رقصید تا خسته شد و لباس را از تنش درآورد.

لباس را با دقت در کاورش گذاشت و پشت در اتاق آویزان کرد. @Vip Roman

یک دست لباس خانگی پوشید و تصمیم گرفت روی
تختش دراز بکشد.

اما شوق آن که قرار بود یک عروس واقعی باشد نه
اجباری، به قدری بود که فوراً ذهنش را خسته کرد و
زودتر از همیشه خوابش برد.

پیچک ☆

#پارت 384

- داداش میگم یه کم بیشتر نباید به خودت
می‌رسیدی؟!

نا سلامتی عروسیته.

یه آرایشگاه نرفتی موهاتو درست کنه.

ماه‌ورا که موهایش را گوجه‌ای بالا سرش بسته بود،
به همراه اسپند دودکن از آشپزخانه بیرون آمد.

بدون آن که توجهی به مهیار بکند، روی پنجه پا ایستاد
و اسپند را دور سر پیمان چرخاند.

- بترکه چشم حسود و بخیل.

چشه داداشم؟!!

همین دیروز خودم فرستادمش آرایشگاه هم موهاشو
کوتاه کنه هم ریشاشو بزنه.

شبیبه دسته گل شده دیگه واسه چی بره؟!!

پیمان دستش را به ته ریشش کشید که به اجبار ماه‌ورا
بعد از ماه‌ها عزاداری، کوتاه کرده بود.

موهایش که در این مدت آشفته شده بودند و فشار
زندگی و مرگ خواهرش تعدادی از آنها را سفید کرده

بود، مرتب کرده بود و با ژل خودش طوری به آنها حالت داده بود که شبیه یک داماد جذاب شده بود.

کت و شلوار مشکی رنگی که روز بعد از خرید لباس عروس، آذین اجبارش کرده بود بخرد، بر تنش خوب نشسته بود و همه چیز را برای حسادت قوم و خویش درخشان تکمیل می‌کرد.

مهیاری دست در جیب شلوار ورزشی‌اش برد و گفت:
- والا هیچیش نیست.

فقط انقدری که داشتم داشتم می‌کنی یه کم به ما توجه کن.

ماهورا که از دامادی پیمان ذوق زده بود، جلو رفت و محکم گونه مهیار را بوسید.

- حسودی نکن.

داداشم یه بار دوماد میشه کلاً.

- حالا شایدم دوبار.

از کجا معلوم فقط یه زن بگیره؟!!

☆ پیچک

#پارت 385

پیمان که هنوز درگیر بستن کراواتش بود، به سمت
مهیاری برگشت.

- همین یدونه واسه ما بسه داداش.

ادامه مسیر و گذاشتم واسه اینکه پیام عروسی تو و
ماهورا.

انقدر تو نگرفتی آخر من گرفتم.

مهیار با حالتی چاپلوسانه کمر ماهورا را در آغوش کشید.

- ما که بگیریم یا نگیریم فرقی به حالمون نداره.
سند قلبمون شیش دونگ واسه ماهی خانمه.

ماهورا با گونه‌هایی سرخ خندید و گفت:
- خواستی مخ آذینو بیشتر بزنی بیا از مهیار یاد بگیر.

خوشگل خر می‌کنه.

- جواب این حرف زشتتو می‌ذارم واسه بعداً.
فعلاً آقا پیمانو راهی کنیم تشریف ببرن که عروس خانم رسید.

@Vip Roman

ماهورا طوری که انگار به خودش آمده باشد، فوراً
خودش را از بغل مهیار بیرون کشید.

- وای پیمان راست میگه.

بدو ساعت یک شد.

دیگه تا بررسی به آرایشگاه اون طفلکم اومده.

تازه باید بری دسته گلو ماشینم بگیری.

پیمان بیخیال بستن کراوات، موبایل و سوییچ ماشین را
برداشت.

با یک خداحافظی سرسری از در هتلی که مهیار و
ماهورا در آن مستقر بودند، بیرون رفت.

تاکسی گرفت و به سمت گلروشی‌ای رفت که ماشینش
را تحویل داده بود.

چاوان مقدم

پیچک

با عجله ماشین و دسته گلی که آذین از قبل سفارش را داده بود تحویل گرفت.

شماره آذین را گرفت و بعد از چند بوق تماس وصل شد.

- الو پیمان؟! کجایی؟!

- تو راهم، حاضری؟!

- آره. زنگ بزن پیام بیرون.

گفت باشه و تماس را قطع کرد.

پیچک ☆

#پارت 386

@Vip Roman

سرعتش را بالا برد و به سمت آرایشگاهی که صبح
علی الطلوع آذین را رسانده بود، راهی شد.

با سرعتی که داشت، زودتر از حد تصور به آرایشگاه
رسید.

از ماشین پیاده شد و خواست به سمت در آرایشگاه
برود.

- آقا دوماًد واسه قشنگ شدن فیلمتون دسته گل
عروس خانمو بردارید.
با دسته گل برید دیدنشون.

شاید اگر در موقعیتی متفاوت بودند کلی بهانه می‌آورد
و کلافه می‌شد.

اما او به آذین قول یک عروسی واقعی را داده بود؛
پس خودش هم باید دامادی واقعی می‌بود.

دسته گل را از روی صندلی برداشت و با لبخندی
تصنعی به سمت آرایشگاه رفت.

زنگ در را زد و صدایی زنانه گفت:
- بله؟!!

- سلام من همسر آذین خانم.

- به به بفرمائید.

در باز شد و با ورود پیمان، فیلمبردار هم به دنبالش
وارد شد.

از راهروی آرایشگاه گذشت و به جلوی دری شیشه‌ای
رسید که ورود آقایان ممنوع بود.

به دیوار تکیه داد و بی توجه به فیلمبردار، مشغول مرتب کردن ساعتش شد.

در باز شد و قبل از آن که به خودش بجنبد، دامنی پف دار و عروسکی که آشنا بود مقابل پاهایش دید.

از پایین به بالا آمد و نگاهش روی صورت دخترک مونارنجی ثابت ماند.

پیچک ☆

#پارت 387

چشمان روشن دخترک با سایه‌ای عربی و شاین شبیه به دو قطعه الماس درخشنده بود.

موهای نارنجی رنگش را ماهرانه فر درشت کرده بودند و سرخی لبانش، صورتش را شبیه به عروسی غیر واقعی کرده بود.

تکه‌ای از موها که در صورتش افتاده بود، شبیه به نوازش دست خورشید بود و ریمل و خط چشم چنان چشمانش را زیبا کرده بود که انگار دخترک خورشیدی در لباس عروس باشد.

انگار خورشید خودش بر روی زمین آمده بود و او را طوری آراسته بود که زیباترین عروس امشب باشد.

عروسی که دیدنش حتی قلب سنگی پیمان که به روی همه بسته شده بود را هم به تپش وا داشت.

سرش را به طرفین تکان داد و جلو رفت.

دخترک زیر نگاه پیمان با خجالت لبش را گاز گرفت
و آهسته سلام کرد.

پیمان جوابش را داد و دسته گل را به سمتش گرفت.

با دیدن دسته گلی که خودش انتخاب کرده بود، لبخندی
زد که سرخی زیبای گونه‌هایش را بیشتر به چشم
کشید.

- آقا داماد میگم یه بوس و بغلمون نشه؟! -

دخترک خجالت زده نگاه به دخترک کرد و قبل از آن
که بتواند به بهانه آن که دیرشان شده موقعیت را ترک
کند، دست پیمان روی کمرش نشست.

آذین را به سمت خودش کشید و به نرمی، بوسه‌ای
روی گونه آذین کاشت.

بوسه‌ای که برای دخترک مو نارنجی، شبیه به عسل
شیرین بود!

بی‌اختیار چشمانش را بست و اجازه داد صحنه‌ای که
فیلمبردار ثبت می‌کرد، به رمانتیک‌ترین حالت خودش
باشد.

- خیلی قشنگ شد.

دیگه بریم که تو راه کلی عکسای قشنگ ازتون
بگیریم.

☆ پیچک

#پارت 388

@Vip Roman

پیچک

چاوآن مقدم

با گوشزدهای فیلمبردار برای زیباتر شدن صحناتی که
ثبت می‌کرد، آذین را سوار ماشین کرد و خودش هم
پشت فرمان نشست.

کراوات را از روی داشبورد برداشت که آذین گفت:
- این دیگه چیه؟! -

با بی حوصلگی و کلافگی ناشی از آن که نتوانسته بود
کراوات را ببندد، پاسخ داد:
- کراواته.

ولش کن هر کاری کردم بسته نشد.

دستش را به سمت پیمان دراز کرد و گفت:
- بده من.

کراوات را به دستان دخترک داد و آذین نگاهی به
کراوات انداخت.

بدون آن که چیزی بگوید به سمت پیمان چرخید و
کراوات را دور گردنش انداخت.

با دستان کوچکش که لاک صورتی رنگ خورده
بودند، یقه پیمان را صاف کرد و اصلاً حواسش نبود
که هر تماس دستش با گردن پیمان، باعث می‌شود
بیشتر و بیشتر خودش را منقبض کند.

انگار هر چه قدر که دخترک خاطره تلخ مدتی قبل را
فراموش کرده بود، پیمان از یاد نمی‌برد.

او هنوز هم خودش را مقصر می‌دانست و حس می‌کرد
نباید دیگر هیچگاه تماسی میانشان باشد.

دست آخر یقه کتش را صاف کرد و گفت:

- اینم از این، حالا برو.

پیمان زیر لب به سختی تشکر کرد و هم زمان که به
راه افتاده بود، از گوشه چشم آذین را نگاه کرد.

بزاق دهانش را قورت داد و با صدایی که از ته چاه
در می آمد، گفت:

- خوشگل شدی.

- چی؟! -

پیچک ☆

#پارت 389

همین یک بار را هم جان کنده بود تا بگوید، حالا
دخترک از او می خواست برای بار دوم تکرارش کند.

دوباره و سخت‌تر بزاق دهانش را قورت داد و سعی کرد این بار صدایش بلندتر باشد.

- میگم خوشگل شدی.

هم این لباسو تور، هم آرایش بهت اومده.

از تعریف پیمان لبخند زد و با گاز گرفتن لبش، زیر لب تشکر کرد.

در میان راه عکاس و فیلمبردار چندین و چند فیلم و عکس گرفتند تا در نهایت نزدیک به ساعت هشت، مقابل تالار بودند.

پارکینگ پر از ماشین‌های مختلف بود و نشان می‌داد که مجلس به اندازه کافی شلوغ است.

ماشین را در جایگاه گذاشت و از ماشین پیاده شد.

در همان حین که ماشین را دور می‌زد، نگاه دخترک به پدرش افتاد که کنار در ایستاده بود و با میهمانان سلام و علیک می‌کرد.

چنان لباس پوشیده بود و به خودش رسیده بود که انگار نه انگار یک ماه هم از روزی که می‌خواست او را برای همیشه از خود دور نگه دارد می‌گذشت.

پدرش بازیگر خوبی بود.

پس او هم باید خوب بازی می‌کرد.

با باز شدن در ماشین، دستش را در دست پیمان گذاشت و پیاده شدنش مصادف شد با صدای کل کشیدن زنان و بچه‌هایی که منتظرشان بودند.

بارشی از نقل را حس کرد و بی اختیار بیشتر دست
پیمان را فشرد.

با بوی اسپند که می آمد، نگاهش را به مادرش انداخت
که اشک در چشمانش حلقه زده بود و جلو می آمد.

صورت دخترک را در دستانش گرفت و بوسه باران
کرد.

- الهی من قربونت برم که شبیه فرشته ها شدی.
مادر بگرده دورت عروسکم.

و کاش این قربان صدقه ها حداقل ذره ای برایش شیرین
بود.

پیچک ☆

#پارت 390

در کمتر از یک سال قبل تصور می‌کرد قرار است روزی در این سالن مجلل به عقد دائمی حسام دربیاید.

آن موقع پدر و مادرش برایش حکم خدا داشتند.

اما از کجا به کجا رسیده بود...

حالا دیگر نه حسامی بود، نه پروانه‌ای بود و نه حتی ذره‌ای از آن عشق و محبتی که همیشه به والدینش داشت.

حالا پیمانی که به خاطر علاقه زیاد پروانه به او، از آن متنفر بود، برایش حکم ناجی را پیدا کرده بود.

"خدا بده شانس!"

"واقعاً فکر کن هر غلطی دلت می‌خواد بکنی، تهشم یه
همچین پسری بگیرتت."

"بهش میاد خیلی سگ باشه."

"آره بابا خونشو می‌کنه تو شیشه."

دستش را مشت کرد و پیمان سرش را خم کرد و در
گوشش گفت

- اگه دوست داری شنلو از سرت دربیار.

امشب شب توئه، نه بابات.

فکر به اینکه مجبور نباشد با این کلاه و شنل مسخره
تمام مجلس را نظاره گر باشد، باعث شد لبخندی
بزرگ و عمیق تحویل پیمان بدهد.

پدرش جلو آمد و چنان لبخندی به صورتشان زد که
قلب دخترک را بیش از پیش پر از کینه کرد.

چاوان مقدم

پیچک

هر دو نفرشان را بوسید و درست زمانی که قدمی به عقب رفت، آذین مقابل چشمان همه شل را از سرش درآورد.

پیمان با آرامش شلش را در ماشین گذاشت و دست در دست هم به سمت سالن رفتند.

حالا که پدرش او را پس زده بود، او هم دیگر نمی‌خواست با قوانینش زندگی کند.

پیچک☆

#پارت 391

عجیب بود، اما حالا حتی از این پیچ‌ها هم لذت می‌برد.

@Vip Roman

انگار خودش هم قبول کرده بود که ازدواج با پیمان
نیکزاد، آن قدرها هم فکر می‌کرد بد نیست.

جلوی در ورودی تالار، ماهورا با پیراهن قرمز رنگی
که بر تن کرده بود، با لبخندی بزرگ جلو آمد و آذین
متقابلاً لبخندی تحویل دخترکی داد که روزهای
اسارت، برایش رفاقت به خرج داده بود.

لباسی که بر تن داشت، در مقابل تمام فامیل‌های آذین
چنان باز بود که هر کسی از یک کیلومتری هم
می‌فهمید این دخترک نسبتی با آنان ندارد.

همین بس بود که مقابل چشمان همه با محبت پیمان را
در آغوش کشید.

از پیمان که جدا شد، آذین را با شدت بیشتری در
آغوش گرفت و در گوشش زمزمه کرد:

- خیلی خوشحالم که به جای همه اون دخترای
ایکبیری که دور و بر پیمان بودن تو زنش شدی.
طاقت نداشتم اون دخترای همه جا عملی پلاستیکیو
ببینم.

سر ماه نشده باید نشون می‌دادم من خواهر شوهرم.
و ما می‌تونیم باهم کنار بیایم.

بی‌اختیار خندید و متقابلاً ماهورا را در آغوش کشید.

- منم با همچین خواهر شوهر خوشگلی می‌تونم کنار
بیام.

گفته بود خواهر شوهر؟!!

چه زود پیمان نیک زاد را به شوهری پذیرفته بود و
خودش خبر نداشت!

@Vip Roman

برای یک لحظه از نگاه کردن به مردی که تحت عنوان شوهر کنارش ایستاده بود، خجالت کشید.

اما این خجالت زیاد طول نکشید که با او مدن مهیار، مجبور شد دست از گاز گرفتن لب بی‌نوایش بردارد.

- آقا به به!

چه عروسی‌ای داریم امشب.

فرخنده، مبارک، زیبا.

اصلاً چه شبی شده امشب!

مگه نه ماهی؟!

ماهورا با لبخند دندان نما حرفش را تأیید کرد و آذین هم لبخندش بزرگ‌تر شد.

پیچک ☆

#پارت 392

مهیار دستانش را از هم باز کرد و با حالتی سرخوش
رو به پیمان گفت:

- آقا بیا بغل قشنگه رو بده ببینم.

دوماد شدی دیگه بغل خوشم نمیاد و ماچ نکنو این
حرفا نداریم.

پیمان چشمانش را در حدقه چرخاند و با لبخندی از
دیوانه بازی های مهیار، دستانش را باز کرد تا در
آغوشش بگیرد.

مهیار با شدت در آغوشش کشید و با حالتی که انگار
سالیان سال است همدیگر را ندیده اند، تند تند بوسه بر
گونه هایش زد.

@Vip Roman

آن قدر این کار را ادامه داد تا آخر سر ماهورا دستش را گرفت و به سمت عقب کشید.

- بسه مهیار.

انقدر ماچ مالیش کردی الان یکی از دور ببینه فکر می‌کنه جای آذین امشب عروسی تو و پیمانه.

آذین با صدای بلند خندید و بالاخره مهیار دست از بوسیدن نمایشی و مسخره پیمان برداشت.

نگاه سرخوشش را به آذین انداخت و لبخندی بزرگ زد.

- می‌گم چه عجب ما صدای خنده شمارو شنیدیم
عروس خانم!

می‌خواست تشکر کند، اما با صدای مادرش لال شد.

- دخترم با پسر به این دسته گلی ازدواج کرده، چرا
نخنده؟!

کور شه هر کی که نمی‌تونه خنده بچه‌هامو ببینه.
بترکه چشم حسود و بخیل.

دوباره آذین را در آغوش کشید و نیشگون محکمی از
پهلویش گرفت.

با حرص دم گوشش زمزمه کرد:

- ور پریده یه کم اون نیش‌تو ببند.

جلوی همه فامیل یه جوری می‌خندی فردا کلی حرف
پشتمون درمیارن.

این روسری بی‌صاحبم که از سرت انداختی!

حرصش را در آورده بود.

چاوان مقدم

پیچک

دستانش را روی شانه‌های مادرش گذاشت و با لبخند
تصنعی چشمانش را بست.

- مگه خودتون نگفتید دیگه مسائل من بهتون مربوط
نمیشه؟!

پس واسه چی حرص می‌خوری مامان جون؟!

پیچک☆

#پارت 393

دوباره گوشت پهلویش را میان انگشتانش چلاند و از
درد چشمانش را محکم‌تر روی هم فشرد.

- واسه من زبون درازی نکن آدین.

اگه بابات راضی شده بعد اون رسوایی که به بار
آوردی امشب لباس عروس بپوشیو بیای بین مردم فقط
و فقط به خاطر این بوده که در دهن این مردم و ببنده.
پس طوری رفتار نکن که این عروسی نه تنها شر و
نخوابونه، بلکه یه دردسر جدید درست کنه.

گفت و با عقب کشیدنش، شانه‌های برهنه لباس عروس
آذین را مرتب کرد.

- الهی قربونت برم که انقدر زود بزرگ شدی.

انگار همین دیروز بود داشتی واسه لباس عروس
پوشیدن نق نق می‌کردی.
الانو نگاه کن.

ماشاءالله مادر، ماشاءالله.

چشمت نزنم که انقدر خوشگل شدی.

پیمان که قیافه در هم آذین را دید، نگاهش روی صورت توحید سر خورد که گوشه سالن ایستاده بود و با غضب دخترش را نگاه می‌کرد.

انگار حالا که خودش زندگی همه را به باد داده بود، زورش می‌آمد که ببیند مردی هست که شبیه به او نیست.

پس اگر شاد کردن آذین تیری در قلب توحید بود، چرا پیمان باید از آن دریغ می‌کرد؟!

دستش را از قصد روی کمر آذین گذاشت و با حالتی که واضحاً مصنوعی بود، خاله‌اش را نگاه کرد که با چشمانش به آذین می‌گفت شانه‌هایش را بپوشاند.

- خاله جون دیگه از همسر من کمتر از این که توقع نمیره.

بعد این همه سال دست گذاشتم رو بهترین گزینه.

فیروزه با این طرفداری پیمان لال شد و با لبخند
زورکی، دوباره کنارش شوهرش ایستاد.

- بریم بشینیم عزیزم؟!

آذین سرش را تکان داد و دوشادوش پیمان و همراه با
صدای کل کشیدن و آهنگ، به سمت جایگاه ویژه
عروس و داماد قدم برداشتند.

پیچک ☆

#پارت 394

پیمان شبیه به دامادی واقعی که مدت‌ها برای این
وصال صبر به خرج داده بود، به آذین کمک کرد تا

در جایگاه عروس بنشیند و دامن پفدار لباسش را مرتب کند.

- عروس خانم یه کم با مهر و محبت بهم نگاه کنید.
باهم حرف بزنید من یه تیکه فیلم بگیرم.

پیمان با گجی گفت:

- یعنی چه جوری با مهر و محبت؟!
مثلاً چی کار کنم؟!

دختر فیلمبردار خندید و گفت:

- مثلاً باهم آب پرتقال بخورید.

پیمان یه "آهان" گفت و لیوان پایه بلند آب پرتقال را به دست آذین داد.

آذین با خنده از این گیج بازی‌های پیمان، لیوان را گرفت و کمی به او نزدیک شد تا این صحنه حرف زدن مثلاً عاشقانه‌شان کمتر مصنوعی به نظر برسد.

- کار اشتباهی کردم که شنلمو درآوردم نه؟!!

- نه، واسه چی؟!!

- آخه بابام...

پیمان "نوچ" کلافه‌ای گفت و با تمام تلاشش برای اخم نکردن زیر چشمی آذین را نگاه کرد.

- هی من میگم گور بابای اون بابای پدرسگت.

بابات کم زندگی اینو اونو به گند نکشیده آذین.
بذار یه کم اعصاب خودشم خرد شه.

دخترک سر تکان داد و جرعه کوچکی از آب پرتقالش
را نوشید.

- سلام آذین جون.

با شنیدن صدای فائزه، دختر عمه‌ای که همیشه با او
در رقابت بود، سر بلند کرد و نگاه بی حسش را به او
انداخت.

لبخندی زورکی زد و گفت:

- سلام عزیزم.

پیچک ☆

#پارت 395

@Vip Roman

فائزه که موهای شینیون شده‌اش از زیر روسری
مشخص بود، لبخندی بزرگ تحویل آذین داد و پیمان
را نگاه کرد.

- خیلی بهتون تبریک میگم آقای دکتر.

تک خنده‌ای زد و با پرویی ادامه داد:

- ما اگه می‌دونستیم مجلس امشب زنو مرد قاطیه یه
جور دیگه لباس می‌پوشیدیم.

نیست که تو خانواده ما رسم نیست کسی از این کارا
بکنه، باید قبلش بهمون خبر می‌دادید که حداقل جور
دیگه بیاییم.

داشت طعنه می‌زد.

@Vip Roman

منظورش به آذینی بود که بدون شغل و با موهای باز
در میان این همه مرد با آرامش روی صندلی نشسته
بود و عین خیالش هم نبود.

حق هم داشتند.

زنانی که یک عمر در اسارت پدرانشان و بعد از آن
هم شوهرانی مانند پدرانشان بودند، طاقت نداشتند ببینند
دختری که به خیال خودشان چوب حراج به آبرویشان
زده بود حالا همسر مردی شده که او را آزار نمی‌دهد
و به او حق انتخاب می‌دهد.

آذین دست پیمان را در یک حرکت ناگهانی، در دست
گرفت و نگاه فائزه به دستانشان افتاد.

- دیگه بالاخره پیمان جان دوست داشتن یه عروسی
مدرن داشته باشیم.

بسه هر چی به عقاید قدیم پایبند بودیم.

وقت خوبی برای یه تحول بود.

صورت فائزه از خشم سرخ شد و به زور لبخند زد.

- به هر حال اومدم فقط آرزوی خوشبختی کنم.

امیدوارم به پای هم پیر شید.

با اجازه.

منتظر جوابشان نماند و از آن ها دور شد.

پیچک☆

#پارت 396

قبل از آن که آذین بتواند حرفی بزند، با آمدن توحید
لال شد.

چنان اخی بر روی پیشانی‌اش بود که دخترک با وجود همه دلگرمی که پیمان به او داده بود، یک لحظه بر خورد لرزید.

جلو آمد و نگاهش را با حالتی شبیه به چشم غره از آذین گرفت و با همان حالت عصبی به پیمان نگاه کرد.

- اگه بهتون برنمی‌خوره باید بگم هنوز عقد نکردید.

توقع نداری که جلوی این جماعت بذارم دختر صیغهای رو شبیه یه دختر خراب ببری خونه؟! ناسلامتی این عروسی رو گرفتیم که دهن مردم بسته شه.

وگرنه لزومی نداشت با گندی که آذین خانم بالا آورده توی همچین خرجی بیفتی.

قلبش شکسته بود، اما نمی‌دانست لحن پدرش چه داشت که هر بار تکرار کردن این حرف‌ها دوباره و دوباره این تکه ماهیچه بیچاره را از نو می‌شکست و هزار تکه می‌کرد.

به خودش قول داده بود حداقل یک امشب را که می‌دانست پیمان به خاطر دلخوشی او این مجلس را تدارک دیده، با بغض و غم خراب نکند.

به هر زحمتی که بود بغضش را فرو فرستاد و نگاه به پیمانی کرد که برخلاف آذین آرام آرام بود.

او فقط زخم زبان‌های پدرش را می‌دید.

اما نگاه پیمان به عرق پیشانی توحید بود که نشان می‌داد تا چه اندازه از اینکه ازدواج همین یکدانه فرزندش هم باب میلش نبوده، ناراحت است.

- مشکلی نیست حاجی.

عاقده برسه، میریم سالن عقد.

مهمونایی که انقدر براتون مهمن هم بگین بیان ببینن
که امشب آذین همسر قانونی و رسمی من میشه.

کلام این پسر چه داشت که این طور دلش را قرص
می‌کرد؟!

تو حید با همان سگرمه‌های درهم طوری یقه لباسش را
آزاد کرد که انگار از قرارگیری در این موقعیت
داشت خفه می‌شد.

- میرم ببینم عاقده کجاست.

پیچک ☆

#پارت 397

@Vip Roman

توحید رفت و دخترک مو نارنجی باز تنها ماند با
مردی که زمانی فکر می‌کرد قاتل آرزوهایش است،
اما حالا بیشتر شبیه به ناجی بدبختی‌هایش شده بود.

نگاهش چنان خیره به پیمان بود که پیمان را متوجه
خود کرد.

سرش را از گوشی بیرون کشید و رد نگاهی که روی
صورتش سنگینی می‌کرد دنبال کرد تا به آن چشمان
روشن با آرایشی عربی و دلنشین رسید.

دست خودش نبود که نیمچه لبخند کجی گوشه لبش
نشست.

او این دختر را از قبل انتخاب نکرده بود، اما حالا که
با دقت به صورتش نگاه می‌کرد، می‌فهمید دست
سرنوشت چندان هم بد برایش نچیده است.

آذین که کم کم احساس معذب شدن کرده بود، نگاهش را به دسته گل داد و با گلبرگ‌هایش بازی کرد.

آهسته زمزمه کرد:

- کاش پروانه اینجا بود...

حرفی را زده بود که تمام شب در سینه پیمان سنگینی می‌کرد.

کاش پروانه در این مجلس بود.

کاش پروانه‌ای بود که امشب در این سالن مجلل برقصد و بخندد و شاد باشد تا پیمان هم ببیند که بال‌های پروانه جانش باز شده.

مثل آذین زمزمه کرد:

- کاش...

نگاه پیمان به پسته خانم، زنی افتاد که مثل همیشه با
لبخند بزرگ پیمان و نوه‌اش را نگاه می‌کرد.

زنی که حتی در دفترچه خاطرات پروانه که سراسر
غم بود هم اثری از مهر و محبت خود را بر جای
گذاشته بود.

قبل از آن که بتواند به او عرض ادب کند، توحید آمد و
خبر داد که با آمدن عاقد باید به سالن عقد بروند.

پیچک ☆

#پارت 398

@Vip Roman

با کمک پیمان و کل کشیدن های فامیل، به سمت اتاق عقد رفت و ماهورا کمکش کرد که با آن دامن پفکی در صندلی مخصوص عروس جا بگیرد.

داشت دامنش را مرتب می کرد که چیزی بی توجه به شینیون موهایش، روی سرش افتاد.

خواست اعتراض کند که صدای فیروزه به گوش رسید.

- ذلیل مُرده سر سفره عقد باید چادر سرت باشه.
بسه هرچی آبرومونو بردی.
سرت کن این بی صاحبو!

چنان با حرص گفته بود که آذین یک لحظه فکر کرد فیروزه با همین فرمان جلو برود، همین امشب غزل خداحافظی را خواهد خواند.

اجازه داد چادر با حالتی آزادانه‌تر که به شینیون
موهایش آسیب نمی‌زد، روی سرش بماند و قرآن را
در دستش گرفت.

مشغول خواندن آیات شد و دوباره همان حرف‌های
تکراری در روز صیغه محرمیت را شنید.

اما در این خطبه یک چیز فرق داشت!

او در این خطبه مهریه‌ای داشت که پدرش به خاطر
باکره نبودنش حتی حرفش را هم مقابل پیمان پیش
نکشیده بود.

پس چه کسی برای او یکصد و چهارده سکه تمام بهار
آزادی را در نظر گرفته بود که عاقد حرفش را
می‌زد؟!

با قرار گرفتن جعبه‌ای مقابل صورتش، ذهنش فرصت فکر کردن پیدا نکرد.

جعبه را از دست پیمان گرفت و بی‌دقت جعبه را باز کرد.

با دیدن نگین طلایی رنگ انگشتر، نگاهش را با شدت به پیمان انداخت تا بفهمد مناسبت دادن این حلقه چیست.

اما قبل از پیمان، عاقد گفت:
- به میمنت و مبارکی عروس خانم زیر لفظی‌شونو گرفتن.

عروس خانم حالا وکیلیم؟!!

نگاهی به حلقه انداخت و با اطمینان گفت:

- با اجازه بزرگتر ابله!

پیچک☆

#پارت 399

کادوها را گرفت و یکی یکی با همان لبخند تصنعی از تمام کسانی که چشم دیدنشان را نداشت، بابت کادوهایشان تشکر کرد.

هر چه فیروزه به پسته خانم اصرار کرد که کادویش را به آذین بدهد، پیرزن قبول نکرد و گفت می‌خواهد این هدیه را خودش به نوه‌اش بدهد.

لنگان لنگان جلو آمد و آذین برای آن که کمتر اذیت شود، قدمی به سمتش برداشت.

لبخند بزرگی تحویل پیمان داد و با ذوق در سینه‌اش
کوبید.

- مبارک جفتون باشه.

انقدر از اینکه می‌بینم جفتون سر و سامون گرفتید
خوشحالم که اگه خدا همین الان جونمو بگیره
راضی‌ام.

پیمان دستش را نشانه ادب بر روی سینه گذاشت و
گفت:

- این حرفا چیه پسته خانم؟!!

سایه‌تون مستدام باشه.

پیرزن دوباره بغض کرد و با لبخندی تلخ گفت:

- بمیرم برای پروانه.

چه قدر آرزو داشتم تو رخت عروسی ببینمش.

انشاءالله جاش خوب باشه.

پیمان و آذین زیر لب "انشاءالله" گفتند و پسته خانم
جعبه قدیمی را باز کرد و گردنبندی با نگینی سرخ
رنگ بیرون کشید.

گردنبند را دور گردن آذین انداخت و در گوشش گفت:
- اینو نگه داشتم بودم که بدمش به کسی که لایقشه.
کی بهتر از تو قند عسلم؟!
مبارکت باشه شیرینم، مبارکت باشه.

☆ پیچک

#پارت 400

در تمام این جمعی که شبیه به کسانی بودند که در حال
تماشای مزخرفترین لحظات زندگی‌شان هستند، این
زن تنها کسی بود که چشمانش هم از ذوق برق می‌زد!

دوباره آذین را بغل کرد و این بار صدایش را طوری
پایین آورد که انگار می‌خواست رازی را با او در
میان بگذارد.

- از همون شبی که جفتی باهم خونه موندید و
بعدشم با هم رفتید، به دلم افتاده بود که یه جایی به
هم گره می‌خورید.

می‌دونم دلت از اول با این پسر نبوده.
ولی از منی که چهارتا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم
اینو یادت بمونه آذین.

تا الان هر حسی به پیمان داشتیو فراموش کن.
از این لحظه که خطبه عقد بینتون جاری شده، در قلبتو
به روش باز کن.

انقدر زود مهرش به دلت میفته، که به خودت میایو
می‌بینی بدون اون حتی نفس کشیدنم برات سخت شه.
خوشبختی بشی عزیز دلم.

عقب کشیدن و با زدن بوسه‌ای بر صورت دخترک، او را در میان خلأ عجیبی که این حرف‌ها برایش ایجاد کرده بود تنها گذاشت.

نفهمید چگونه از آن اتاق بیرون رفت و دوباره بر روی جایگاه عروس و داماد کنار پیمان نشست.

حالا مجلس یه کم جو بهتری گرفته بود و بچه‌های فامیل در وسط مجلس برای خودشان می‌رقصیدند.

با لبخندی مصنوعی نگاه به جمعیت انداخت و غرق فکر بود که پیمان گفت:

- برقصیم؟! -

قلبش به تپش درآمد و به سختی گفت:

- برقصیم... -

با کمک پیمان از جا بلند شد و دامن لباسش را مرتب کرد.

- خیلی خب حالا نوبت می‌رسه به رقص عروس و دوماذ عاشق امشبمون که به افتخارشون اینجا جمع شدیم.

بزن دست قشنگه رو.

سالن در صدای دست زدن آرام خانواده آذین که در آن جمعیت زیاد بود، غرق شد.

غرق سرد روی تیرک کمرش نشست.

کاش قبول نمی‌کرد عروسی را مختلط بگیرند.

لبش را با خجالت زیر دندان کشید و نگاهش ب دست پیمان افتاد که پایین پله‌های جایگاه ویژه عروس و داماد به سمتش دراز شده بود.

دست در دستش گذاشت و در وسط جایگاه رقص که خالی شده بود ایستاد.

ماهورا در کنار مهیار ایستاده بود و با دیدن صورت مضطرب آذین، دستانش را مقابل دهانش به معنی خاصی تکان داد.

"بخند!"

زورکی لبخند زد و با پخش شدن آهنگ ملایم در سالن، نگاهش را به پیمان انداخت.

"چشمات و ببند تا بگم که چه قدر می خوامت بد جور
عشق دلم

چشم من همش می پادت، مثل تو اصلاً کی داره
خوشگلی ازت می باره"

قلبش به تپش در آمد و نگاهش به نگاه پیمان که گره
خورد، حس کرد قلبش به زودی می ایستد.

قدمی به سمتش برداشت و تمام تنش شبیه به یخ شد.

"همون شبی که بهت خورد چشمم

شونه مون خورد به هم

ما زدیم زل به هم

یه کم پیشت شدش هول دلم

دیدم حسم و من باید بهت لو بدم"

قدم نهایی را برداشت و دستش را روی کمر باریک دخترک مو نارنجی گذاشت که بیشتر از عروس، شبیه به مترسک بی حرکت بود.

☆ پیچک

#پارت 402

چشمانش گرد شد و خیره در چشمان پیمان خواست حداقل با اشاره چشمانش به او بفهماند که برای اتمام این نمایش مسخره اصلاً نیازی نیست انقدر قضیه را جدی بگیرد.

اگر فقط عادی هم می رقصیدند یا حتی در کنار هم می نشستند، بس بود تا همه باور کنند آنها عاشق دیگری اند.

اما با افزایش فشار دست پیمان روی کمرش، قبل از آن که بتواند عکس العملی نشان بدهد، با شدت در سینه پیمان پرت شد.

دستانش را بالا آورد و روی سینه‌اش گذاشت.

سرش جایی روی قلب پیمان قرار گرفت و صدای دست زدن و جیغ کشیدن جوان‌ترهای فامیل با این صحنه عاشق بلند و بلندتر شد.

"بالاخره کارت و کردی

اگه نتونم ازت دل بکنم چی؟!

تو دلمه واست حرفای قشنگی

هی دلم می‌خواد تو رو دست خودم نیست"

@Vip Roman

چشمانش را بی اختیار روی هم گذاشت و پیمان که هنوز در آن حالت مانده بود، دستانش بالا آمد و روی شانه هایش قرار گرفت.

حالا که قرار بود انقدر دقیق بازی کنند او هم باید همراهی می کرد، نه؟!

سرش را بلند کرد و بدون مقدمه هر دو دستش را دور گردن پیمان گره زد.

حالا نوبت پیمان بود که با چشمان گرد نگاه به عروس شبیه به عروسکش با آن موهای نارنجی بکند.

اما قبل از آن که پیمان بخواهد کاری کند، آذین گردن پیمان را پایین کشید و پیشانی اش را به پیشانی پیمان چسباند.

در خانواده توحید و فیروزه این کارها جلوی این جمعیت چنان عجیب بود که برای لحظه‌ای صدای همه جمعیت ساکت نمی‌شد.

☆ پیچک

#پارت 403

بغضی سهمگین بر گلوی دخترک مو نارنجی چنگ می‌زد.

برای اولین بار در شبی که باید اسارتش را در خانه توحید به انتها می‌رساند، از اعماق وجود دلش می‌خواست هیچ چیز این طور نبود.

شاید پیمان واقعاً یک شوهر ایده‌آل می‌شد.

شاید اصلاً بدون آن که خبر داشته باشد در سرنوشتش
مقرر شده بود که به جای حسام، پسری که برای توحید
سراسر منفعت بود، به عقد این مرد دربیاید.

اما کاش هیچ چیز این طور پیش نرفته بود..

کاش به جای آن که از مزار سرد پروانه بلند شوند و
پیمان به خونخواهی خواهر مظلومش کاری کند که
حالا مجبور باشد تاوان بدهد، حالا پروانه زنده بود.

اصلاً کاش پروانه زنده بود و مقاومت می کرد که آذین
همسر یکی یکدانه برادرش بشود.

اما فقط بود...

سرش را روی شانه پیمان گذاشت تا کسی نبیند که
اشک در چشمهای روشنش حلقه زده.

حوصله این یکی را نداشت.

با همان چشمان بسته سرش را در گوش پیمان برد و
نفسش را طوری رها کرد که مو بر تن پیمان سیخ شد.

در همان وضعیت دم گوشش زمزمه کرد:

- ممنون...

واسه اینکه نداشتی با آرزوی لباس عروس برم خونه
بخت.

که نداشتی پشتم حرف دریاد.

ممنون واسه همه چی...

پیمان خودش را جمع کرد و مثل خودش گفت:

- بهت گفتم من مثل بابات نیستم.

من پای کاری که کردم وایمیستم.

من انتقام پروانه رو می‌خوام، نه به دنیا آوردن یه
پروانه دیگه.

دخترک نفشش را بیرون فرستاد و به خودش قول داد
تمام توانش را به کار گیرد تا اون پروانه دیگه نباشد.

او باید زندگی می‌کرد!

پیچک ☆

#پارت 404

ساعت از یک هم گذشته بود که بالاخره مهمان‌ها
رضایت دادند به خانه‌شان بروند و عروس و داماد را
تنها بگذارند.

گفته بودند که قرار است در تهران زندگی کنند و برای همین تصمیم گرفتند هر چه زودتر لباس عوض کنند و از این شهر منحوس بیرون بروند.

هر دو خسته بودند، اما از این آدم‌ها و شهری که پروانه در آن جان باخته و سر منشأ تمام مصیبت‌هایشان بود، خسته‌تر بودند.

فوراً لباس عوض کردند و توحید بدون آن که حتی به خودش زحمت بدهد قطره‌ای اشک بریز یا اصلاً بغض کند که یکی یکدانه‌اش قرار است از این خانه و شهر برود، روی مبل نشست.

جلوی چشمانش دخترش وسایلش را جمع کرد و دلش برای دخترکی که با لباس عروس این طرف و آن طرف می‌رفت هم ضعف نرفت.

اما این نگاه خونسردی توحید برای آذین چنان آزار
دهنده بود که دست آخر با خودش هم لج کرد و بدون
آن که لباس عروس را از تنش در بیاورد، چمدانش را
در صندوق عقب ماشین پیمان گذاشت.

فیروزه بغض آلود کنارش ایستاد و گفت:

- بیا حداقل این لباسو عوض کن.

این جوری تا تهران بری که اذیت میشی.

به سمت مادرش برگشت و پوزخند زد.

- اذیت؟!!

منو هیچی اندازه اینکه تو این خونه بمونمو ببینم چه
شکلی با کاراتون بهم بی احترامی می کنید اذیت
نمی کنه.

لباس عروسه دیگه.

جای چهار ساعت، هشت ساعت تنم باشه.

اتفاق خاصی نمیفته.

منتظر جواب فیروزه نماند و به سمت پیمان برگشت.

پیمان جلو آمد و کوتاه با فیروزه خداحافظی کرد.

فیروزه بغض کرد، اشک ریخت و پیمان را قسم داد که از جگر گوشه‌اش مراقبت کند؛ اما در تمام این مدت توحید حتی از روی مبل تکان هم نخورد.

گویی قبول کرده بود که این دختر را برای همیشه از دست داده.

پیچک☆

#پارت 405

@Vip Roman

آذین سوار ماشین شد و همین که ماشین از کوچه خارج شد، دیگر هیچ دیدی به آن خانه وحشت نداشت.

خانه‌ای که در آن پروانه جان باخته بود.

خانه‌ای که پاکی و نجابت خواهر پیمان را گرفته بود.

خانه‌ای که در آن از پیمان کتک خورده بود.

آن روزهایی که پیمان برای بدست آوردن دسته چک توحید تا مرز مرگ برده بود و برش گردانده بود، خیلی محال به نظر می‌رسید که پیمان بتواند روزی او را نجات دهد.

اما حالا او را نجات داده بود.

پیمانی که روزی صد بار آرزوی مرگش را کرده بود، بهتر از پدری شده بود که یک عمر برای سلامتی‌اش دعا می‌کرد.

بغضش شکست و اجازه داد قطرات اشکی که از سر
شب در حدقه چشمانش حبس کرده بود، روی
گونه‌هایش جاری شوند.

دیگر اهمیتی نداشت که این آرایش را چه قدر دوست
داشته که با گریه کردن خراب می‌شود.

این نمایش مسخره عروسی خیلی وقت بود تمام شده
بود.

آن قدر حق‌کنان اشک ریخت و چشمانش را بسته
نگه داشت تا با توقف ماشین چشمانش را باز کرد و
نگاه به خانه‌ای غریبه انداخت.

- پیاده شو.

به سمت پیمان برگشت و با تعجب گفت:

- پیاده شم؟!!

اینجا دیگه کجاست؟!!

- خونه من.

این خونه رو خیلی وقت پیش خریده بودم.
تصمیم داشتم بفروشمش، اما میشه امشبو توش موند.
یه کم استراحت کنیم بعد راه بیفتیم.
راه یه ذره دو ذره نیست.

پیچک☆

#پارت406

از ماشین پیاده شد و دامنش را در دست گرفت تا زیر
دست و پایش نباشد.

با قدم‌های آهسته جلو رفت و در تمام مدتی که راه می‌رفت، نگاه به آپارتمانی می‌کرد که برای این شهر و این محل از کرمان، به قدر کافی لوکس و مدرن بود.

اما در مقابل خانه پیمان در تهران، این خانه عملاً هیچ بود.

پیمان در را باز کرد و جلوتر از آذین وارد خانه شد.

با کلیدی که در دست داشت، قفل واحد را باز کرد و در را تا انتها باز کرد تا تازه عروس با آن پیراهن چین چینی و پف‌دار، بتواند وارد خانه شود.

دسته کلید را روی این انداخت و کت را از تنش درآورد.

- اینجا دو تا خواب داره.

یکی کنار در ته سالن.

هر دوتاشونم تختو سرویس بهداشتی دارن.

حموم اینجاست.

هر کدوم اتاقا رو که خواستی انتخاب کن.

منم تو اون یکی می‌خوابم.

با این حرف پیمان دخترک مو نارنجی در میانه خانه
دستانش یخ بست.

- چی؟!

پیمان دوباره به سمتش برگشت و با خونسردی گفت:

- کدوم بخشو متوجه نشدی؟!

بزاق دهانش را قورت با گيجی گفت:

- یعنی چی دو تا اتاق؟!

فقط برای اینجا؟!

پیمان هم حسابی گيج شده بود.

منظور این دختر چه بود که برای دو تا اتاق نگران شده بود؟!

- نه، سپردم یکی از دوستای ماهورا بیاد خونه تهرانم اون یکی اتاقو برات حاضر کنه.

گفتم یه سبک جوون پسند و دخترونه بزنه. حالا بازم اگه چیزیشو دوست نداشتی اتاق خودته.

اتاق خودش...

چه خوش خیال بود که فکر می کرد پیمان واقعاً می خواهد یک زندگی عادی را با او تجربه کند...

☆ پیچک

#پارت 407

پیمان به خیال خودش واضح توضیح داده بود که
ماجرای از چه قرار است، اما نمی‌توانست بفهمد
صورت آذین چه می‌گوید.

- حالت خوبه؟! -

حال خوب...

او تمام این شب را خوب نبود و تظاهر کرده بود که
خوب است تا بالاخره بتواند از سایه سنگین توحید
درخشان رهایی یابد.

تمام این شب نحس را گذرانده بود که از این شهر و دیار برود و بتواند پیمان نیک‌زاد را برخلاف چیزی که تا به آن لحظه دیده بود، ببیند.

که او را در جایگاه شوهری ببیند که قرار است زندگی جدیدی برای او بسازد و همه غم‌هایش را به انتها برساند.

اما حالا پیمان با گفتن این که قرار است تا به انتهای این زندگی در اتاق‌هایی مجزا، شبیه به دو هم‌خانه زندگی کنند، همه چیز را خراب کرده بود.

دست خودش نبود که هیستریک خندید و گفت:

- خوب؟! عالی‌ام!

چند روز قبل بهم تجاوز شده و هیچکس قبول نمی‌کنه که من توش مقصر نبودم.

بابایی که یه عمر به چشم خدایی نگاه کردمش یه شبه برام تبدیل به هیولایی شده که چشم دیدنشو ندارم.

مامانم که همیشه فکر می‌کردم هوای منو داره به
 خاطر حرف مردم حاضره سرمو بذاره رو سینه‌م.
 یه نفر که تو کل بیستو یک سال عمرم، بیستو یک
 بارم ندیدمش یهو شده شوهرم.

اونم چه شوهری!

شوهر فیلمیو نمایشی!

دیگه این فیلم تا کجا ادامه داره؟!!

حداقل بگو از الان تمرین کنم که موقع اجرا سوتی
 ندم!

باید دیگه چه نقشیو بازی کنم؟!!

جلو همه بهت بگم عشقم، وقتی تنها شدیم صدات کنم
 دکتر نیکزاد؟!!

رفتیم بیرون بغلت کنم بیایم خونه برات روسری سرم
 کنم؟!!

اوه!

حواسم نبود!

من زن واقعیت نیستم که باهات پیام بیرون.

☆ پیچک

#پارت 408

هر دو شب سختی را گذرانده بودند.

پیمان و آذینی که در تمام عمرشان فقط برای سلام و
علیک با یکدیگر صحبت کرده بودند و بعد از آن هم
فقط به قصد آزار کنار هم بودند، یک شب کامل جلوی
مردم طوری نقش بازی کرده بودند که انگار
سال هاست عاشق یکدیگرند.

دخترک به امید واقعی شدن این نقش تا به اینجا آمده
بود.

اما پیمان این شب را گذرانده بود تا دوباره به روال غریبه بودن سابقشان برگردند و بتواند آرامش داشته باشند.

حالا که به این نقطه رسیده بودند، می فهمیدند تا چه اندازه با یکدیگر فرق دارند و قلب هر کدام به نوعی ترک برداشته بود.

آذین حرف عجیبی نزده بود.
اما این حرف برای ظرفیت به اتمام رسیده پیمان زیادی بود.

کراواتی که آذین دور گردنش بسته بود، با شدت کشید و روی مبل انداخت.

اخم کرد و با گام‌هایی بلند خودش را به آذین رساند.

- نکنه توهم زدی این نقش عاشقو معشوقی که بازی
کردیم واقعی باشه؟!!

یادت رفته ما چرا اینجاییم؟!!

اگه یادت رفته بذار یادت بندازم.

بابا جوننت میخواست سرتو بذاره لب جوب و شبیه
گوسفند قربونی بکشتت.

اشک به چشمان آذین هجوم آورد و با بغض گفت:

- منت چیو سرم میذاری؟!!

گندیه که خودت زدی.

چیه؟!!

نکنه توام باور کردی من همون دختر خرابم که معلوم
نیست این همه مدت تو تهران چه غلطی کرده؟!!

پیمان انگشتش را تهدید آمیز بالا آورد و مقابل صورت
آذین گرفت.

- منتی نیست!

از اون شبی که داشتی زار می‌زدی بهت گفتم من مثل
بابای پفیوزت نیستم که از زیر کاری که کردم در برم.
ولی اینی که نداشتم ذره‌ای از آبروت ریخته بشه دیگه
وظیفه من نبود دختر توحید!

☆ پیچک

#پارت 409

همان کلمه "دختر توحید" برای آذینی که از هم خون
بودن با آن مرد تنفر داشت، بس بود که دستانش را
روی گوش‌هایش بگذارد.

چشمانش را بست و قطرات اشک از میان مژه‌هایش
روی گونه سقوط کردند.

با حالتی جیغ مانند گفت:

- بس کن! بس کن!

پیمان در یک لحظه فهمید چه فشاری رو این دختر است و تصمیم گرفت حداقل نمکی بر روی زخمش نباشد.

قدمی به عقب رفت و در سکوت بدون آن که چیزی بگوید، اجازه داد دخترک متوجه شود که او قصد آزارش را ندارد.

چند ثانیه‌ای در همان حالت باقی ماندند تا آذین از سکوت و بی‌حرکت بودن پیمان فهمید که دیگر او میلی به ادامه این بحث ندارد.

گویی هر دو به یک اندازه از یک نفر متنفر بودند.

چشمانش را باز کرد و با نفس نفسی ناشی از حرص،
به پیمان نگاه کرد که سیگار بر کنج لبش گذاشته بود و
با اخم کام می‌گرفت.

نتوانست ساکت بماند و در میان حق حق گریه‌هایش
گفت:

- می‌دونم لطف بزرگی کردی در حقم.

می‌دونم اگر قبول نمی‌کردی الان باید تو خونه یه
پیرمرد همسنو سال پدر بزرگم می‌بودم.
من همه اینا رو می‌دونم...

اما یه بارم تو منو بفهم.

من وقتی فهمیدم بابام با خواهرت چی کار کرده حتی
یه بار به روت نیاوردم که چرا همچین بلایی سرم
آوردی.

من درد تو رو فهمیدم.

حالا نوبت توئه که بفهمی...

انقدر تکرار نکن که من دختر اون بی‌صفتم.

انقدر تکرار نکن...

پیمان روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

☆ پیچک

#پارت 410

آذین همان جایی که بود، روی زمین آوار شد و دیگر تلاشی برای مهار اشک‌های جاری شده از چشمانش هم نکرد.

پیمان سرش را بلند کرد و با چشمانی سرخ از خشم، نگاه به دختری انداخت که با لباس عروس روی زمین نشسته بود.

قطرات اشک آرایش را از سر و صورتش پاک
می‌کردند و با حالتی زشت روی پیراهن سفیدش سقوط
می‌کردند.

سیگار نیمه خاموش را روی عسلی رها کرد و از جا
بلند شد.

مقابل آذین ایستاد و بازوی ظریفش را در دست گرفت.

با وارد کردن فشاری به دستش، از روی زمین بلندش
کرد و نگاه به صورت خیشش انداخت که همچنان
گریان بود.

- خیلی خب باشه.

جفتمون شب طولانیو سختی رو گذروندیم.

وقتشه یه کم استراحت کنی.

پیچک

چاوآن مقدم

دست آذین را دنبال خودش کشید و دخترک را شبیه به
بچه‌ای که از خرید عروسک محبوبش نا امید شده، به
سمت اتاق انتهای سالن برد.

آذین را در اتاق برد و پشت سرش ایستاد.

قبل از آن که بخواهد بفهمد پیمان چه نیتی دارد، زیپ
لباس را پایین کشید و قرار گرفتن دستانش روی بالا
تنه لباس، ری‌اکشن ناخودآگاهش بود.

- لباساتو عوض کن.

میرم چمدون لباساتو بیارم.

گفت و از اتاق بیرون رفت.

پیچک☆

#پارت 411

پیمان که چمدان را آورد، هنوز با همان لباس در
دستانش در وسط اتاق ایستاده بود.

چمدان را روی زمین گذاشت و خواست بیرون برود
که آذین صدایش کرد.

صبر کرد و به طرف آذین برگشت.

بدون حرف نگاهش کرد تا حرفش را بزند.

دخترک کلی کلی دست دست کرد و آخر سر زمزمه
کرد:

- معذرت می‌خوام...

ببخشید...

پیمان با کلافگی از حال و احوال این دختر که
نمی‌توانست مغزش را از مقایسه او با پروانه متوقف
کند، نفسش را بیرون فرستاد.

- خواهش می‌کنم.

پیش میاد.

شب بخیر.

آذین سر تکان داد و این بار پیمان از اتاق بیرون
رفت.

مکث نکرد و یک راست به همان اتاقی رفت که قبلاً
به آذین گفته بود.

تن خسته‌اش را روی تخت رها کرد و همان طور که
دکمه‌های لباس را باز می‌کرد، سیگاری را آتش زد.

تمام شب فقط یک نخ سیگار آن هم با هزار زور و
یواشکی کشیده بود و حالا با این اعصاب خُردی که
دخترک برایش ساخته بود، بدنش نیاز به نیکوتین و
دود سیگار را فریاد می‌زد.

عمیق کام گرفت و پیراهن سفید دامادی را از تنش
درآورد.

موبایلش را برداشت و سریع عکس مورد علاقه‌اش از
پروانه را پیدا کرد.

لبخندی تلخ رو به صورت خندان پروانه زیبایش زد و
گفت:

- امشب خیلی جات خالی بود پری.

نبودی ببینی بالاخره یکی حاضر شد زن این داداش بد
اخلاقت بشه.

کاش بودی...

صفحه موبایل را خاموش کرد و بیخیال کشیدن
سیگار، روی تخت دراز کشید.

آن قدر خسته بود که با همان بالا تنه برهنه، چشمانش
سنگین شد و خوابش برد.

پیچک ☆

#پارت 412

در اتاق دیگر خانه، دخترکی که امشب باید به حجله
بخت می‌رفت در گوشه‌ای از اتاق چنبره زده بود.

موهایی که با کش و تافت و سنجاق به هم وصل کرده
بود چنان یکی یکی از هم باز می‌کرد که هر بیننده‌ای

با دیدنش خیال می‌کرد چه قدر امشب ذوق و حوصله دارد.

خبر نداشت فقط این کارها را می‌کرد تا حواسش را پرت کند از آن که نه فقط در زندگی والدینش، که حتی در زندگی جدیدش با پیمان هم جایی نداشت.

دست از ور رفتن با موهای بی‌نوا و نارنجی رنگش کشید و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

صورتش که غرق در آن میکاپ به هم ریخته بود، با دقت شست و دوباره به اتاق بازگشت.

یک دست لباس خانگی از توی چمدانش بیرون کشید و لباس عروس را با احتیاط گوشه‌ای از اتاق گذاشت تا آسیب نبیند.

روی تخت نشست و پتو را روی زانوهایش کشید.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و به ماهی نگاه کرد
که برخلاف چشمان او، در نهایت درخشندگی خود
بود.

- یعنی الان داری از اون بالا همه چیو می بینی؟!
منو، پیمانو، بابامو...

چه حسی داری پروانه؟!
خوشحالی که داداشت دوماه شده یا ناراحتی که من
زنشم؟!

ناراحت شدی از اینکه به دردت دچارم یا دلت خنک
شده؟!

روی تخت دراز کشید و خیره به همان ماه نفسش را
بیرون فرستاد.

- نمی‌دونم چه حالی داری پری.

ولی واسم دعا کن.

واسه من نه، واسه پیمان دعا کن.

دعا کن زندگی کنیم...

چشمانش را بست و آن قدر در ذهنش مرور کرد باید
زندگی کند که نفهمید کی او هم مانند پیمان خوابش
برد.

پیچک ☆

#پارت 413

دستش را روی صفحه لمسی موبایل زد تا خاموش
نشود.

با حالتی استرس وار برای خودش گفت:

- اول باید پیاز سرخ کنم، بعد ربو اضافه کنم.

با همین مرور کردن‌ها به سمت گاز رفت و با دیدن پیازهایی که بیشتر از سرخ شدن شبیه به سوخته بودند، آه از نهادش بلند شد.

زیر گاز را خاموش کرد و عصبی قاشق توی دستش را در سینک پرت کرد.

روی صندلی‌ای دور میز نشست و با حرص لگدی پراند.

- گندش بززن!

آخه کی گفته زن باید غذا درست کنه؟!!

اه!

@Vip Roman

در حین همین غرغرها بود که صدای زنگ در بلند شد.

هود را روشن کرد تا بوی گند پیاز سوخته به مشام بنده خدایی که در این موقعیت بد پشت در بود نرسد.

- کیه؟! 

- منم.

با صدای ماهورا در را باز کرد و نگاه به اخم نمایشی روی پیشانی اش انداخت.

- آخه جز من کی کلید در ورودی این خونه رو داره نابغه؟! 

با حالتی حق به جانب، شانه بالا انداخت و گفت:

- پیمان.

تازه از کجا معلوم دوست دخترای فاب پیمان نداشته باشند؟!

داخل شد و گفت:

- خیلی خب حالا توام.

تو این مدت چندتا دوست دختر فاب از پیمان دیدی که انقدر دلت خونه خواهر؟!

پیچک☆

#پارت 414

با شنیدن این حرف از زبان ماهورا بی اختیار اخم کرد.

هر چه نبود پیمان شوهرش که بود!

او هم مانند هر زن دیگری اصلاً دل خوشی از اینکه بشنود شوهرش قبل از او با چه زنانی و به چه علتی رفت و آمد داشته، نداشت و نخواهد داشت.

- یعنی باید می‌دیدم؟!

لحنش چنان تلخ بود که ماهورا هم فهمید.

به سمتش برگشت و با چشمان گرد تک خنده‌ای زد.

- او هو!

چی شد آذین خانم؟!

خوشت نیومد از اینکه آقا پیمان دوست دختر داشته باشه؟!

بند را آب داده بود.

نباید همه می فهمیدند او به این زندگی صوری که پیمان همان شب اول گربه را دم حجله کشته و گفته بود که فقط برای ماست مالی اشتباهش تن به آن داده، تا این حد دلبسته شده.

با خونسردی شانه بالا انداخت و سعی کرد خودش را بیخیال نشان بدهد.

- نه، اون که خب طبیعیه.

- پس از این زنای این مایندی که با دختر بازیای شوهرشون مشکلی ندارن؟!!

چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

- چه گیری دادی ماهور!

یه کلام سوال پرسیدم قصه هزار و یک شب بافتی.

ماهورا خنده‌ای منظور دار تحویلش داد و گفت:

- دیگه به هر حال بد نیست آدم زندگی شوهرشو بدونه.

به هر حال الان شوهر توئه.

- پس اگه قراره چیزی رو بدونم حداقل بهم بگو آمادگی داشته باشم.

- مثلاً آمادگی چی؟!

بدترین چیزی که به ذهنش خطور کرد را به زبان آورد.

- مثلاً یکی از دوست دخترای پیمان بیاد اینجا.

پیچک ☆

#پارت 415

ماهورا مانتو را از تنش درآورد و با خنده و بدون خجالت به سمت آشپزخانه رفت.

نگاهی به قابلمه سوخته سر گاز انداخت و خندید.

- با این وضعیتی که پیمانو انقدر گرسنه نگه می‌داری، همین که توی این یک ماهو نیم سرت هوو نیاورده باید صدقه بدی.

حرفش دروغ که نبود.

هر شب و هر روز به نحوی غذایش می‌سوخت و یا قابل خوردن نمی‌شد.

دست آخر هم پیمان مجبور می‌شد برای آن که از گرسنگی نَمیرند غذا از بیرون سفارش بدهد و انواع اقسام مدل‌های تخم مرغ هم که دیگر کار هر روز و هر شبشان بود.

- جواب سوالمو بده.

خب بیاد اینجا که چی؟!

با کلافگی و خشمی ناشی از چیزی که به آن می‌اندیشید، گفت:

- مثلاً بیاد بگه شب با پیمان قرار دارم.

یا بیاد بگه می‌خوام پیمانو واسه شب سورپرایز کنم.

@Vip Roman

لیوان آبی که ماهورا داشت می‌خورد، با این حرف
آزین با شدت در گلویش پرید.

چندین سرفه کرد و زمانی که نفسش بازگشت، با
چشمانی گرد گفت:

- فیلم ترکی زیاد می‌بینی نه؟!!

پیمان زن گرفته بعد انقدر احمق که دوست دخترش
بیاد اینجا؟!!

- در حد فکره خب.

- از این فکرام نکن.

پیمان اگه دوست دختر فابی داشت که قصدش برایش
جدی بود، الان تو زنش نبودی.

- قضیه ما رو هرکی ندونه تو یکی خوب می‌دونی
ماهور.

- می‌دونم، اما اینم می‌دونم که پیمان اگه می‌خواست
تو زندگی باهات هول بازی دربیاره تا الانشم
درآورده بود.

چیزی نگفت.

☆ پیچک

#پارت 416

ماهورا چهره در هم رفته آذین را که دید، لیوان نیمه
خورده آب را در سینک رها و بایه "نوچ" کلافه به
سمتش رفت.

- بیخیال تو رو خدا آذین.

من خیلی ساله پیمانو می شناسم.

اهل اینکه بخواد زن بگیره و با یکی دیگه بپره نیست.

خندید و ادامه داد:

- یعنی اصلاً با زن جماعت سازش نداره.

هرکی هم روش کراش زده، بعد دو هفته به غلط کردن افتاده.

این سگ بداخلاقو کی جز تو تحمل می کنه؟!!

باید خودش را جمع و جور می کرد.

تا همین اندازه هم زیادی نشان داده بود که در مقابل پیمان و از دست ندادنش ضعف دارد.

لبخند زد و گفت:

- با توام که میسازه چون خیلی ساله میشناستت

- بحث من فرق داره.

اون با مهیار میسازه، منم که همه جا سنجاقشم.
پس مجبور شد باهام کنار بیاد.

چیزی نگفت و ماهورا با همان حالت سرخوش
همیشگی چشمکی زد.

- عروس خانم اگه باز یه چیزی رو نمی سوزونی،
یه چای نمی خوای به خواهر شوهر بدی؟!

- قول میدم نسوزونم.

- من که تا نبینم باور نمی کنم.

- پس بشین که ببینی.

- ببینیمو تعریف کنیم.

به سمت آشپزخانه رفت و چای ساز را به برق زد.

تمام چیزی که در آشپزخانه بدون خراب کردن به اتمام می‌رساند، درست کردن همین چای بود.

پیچک☆

#پارت 417

@Vip Roman

ماه‌ورا دو ساعتی ماند و بعد با آمدن مهیار، از خانه تازه عروس و داماد عجیب به سمت خانه مجردی مهیار رفت.

زیاد نگذشته بود که بعد از رفتن ماه‌ورا، زنگ در برای بار دوم زده شد.

در این یک و ماه نیم خوب یاد گرفته بود که پیمان چه زمانی به خانه می‌آید.

دیگر ساعت رفت و آمد شوهرش را خوب بلد بود.

در را به رویش باز کرد و نگاه به چهره‌اش انداخت که پر از خستگی بود.

- سلام، خسته نباشی.

پیمان تنها پاسخ سلامش را داد و وارد خانه شد.

کیف را روی مبل رها کرد و با خستگی کت رسمی را از تنش بیرون کشید.

کت را هم روی دسته صندلی انداخت و تن خسته‌اش را روی مبل سه نفره هال رها کرد.

دخترک با عجله به سمت آشپزخانه رفت و یک فنجان چای داغ برای مردی ریخت که نسبت همسری‌اش با او، تنها به یک نام در شناسنامه و یه شب همخوابگی تمام می‌شد.

فنجان چای را که روی میز گذاشت، پیمان چشمان بسته‌اش را باز کرد و نگاه به چای خوش رنگ روی میز انداخت.

چاوان مقدم

پیچک

صاف روی مبل نشست و با بالا زدن آستین‌ها، فنجان چای را برداشت.

دخترک چنان او را نگاه می‌کرد که انگار در یک مسابقه بزرگ آشپزی شرکت کرده و پیمان همان داور سختگیری باشد که ممکن است رأی منفی بدهد.

- حوصله جایی او مدن داری؟! -

پیچک ☆

#پارت 418

اصلاً عادت نداشت که پیمان سکوت میانشان را بشکند.

همیشه در سکوت چای را می‌خورد و با یک تشکر
زیر لب، به اتاقش می‌رفت تا زمانی که باز گرسنه
می‌شد و وقتی آذین شامی نداشت که به او بدهد، به
خوردن چیزهای درون یخچال قناعت می‌کرد.

چنان شوکه شد که بی‌اختیار گفت:
- چی؟! -

پیمان با همان فنجان چای نیم خورده در دستش، سرش
را بلند کرد.

- می‌گم حوصله داری جایی بیای یا نه؟! -

با دقت بیشتری پیمان را نگاه کرد تا ببیند شوخی
می‌کند یا واقعاً می‌پرسد.

- جایی؟! -

منظورت کجاست!؟

توقع داشت از اینکه انقدر سوال پرسیده بود عصبی شود و بگوید که اصلاً اشتباه کرده که همچنین چیزی را به زبان آورده.

اما در کمال ناباوری آذین، آرام ماند.

- یه مهمونی دعوت شدم.
دوستانه‌ست.

کسی توی اون جمع خبر نداره که من ازدواج کردم.
ولی معمولاً کسی تنها نمیاد.
گفتم اگه حوصله داری باهم بریم.

پروانه‌ها در قلبش چنان پرواز می‌کردند که انگار روی ابرها باشد.

چاوان مقدم

پیچک

اصلاً مگر می‌شد این لحظات بیشتر از یک خیال
شیرین باشد؟!!

پیمان نیک‌زاد، همسر اجباری‌اش را می‌خواست به
مهمانی ببرد؟!!

- شنیدی چی گفتم؟!!

از هیروت برگشت به جایی که بود.

- شنیدم.

پیچک☆

#پارت 419

@Vip Roman

اخم ظریفی میان ابروان پیمان نشست.

از اینکه این حرف را به زبان آورده بود کم کم داشت
پشیمان می‌شد و دلش می‌خواست بتواند پیشنهادش را
پس بگیرد.

دوست نداشت در این میهمانی‌هایی که هیچگاه تنها به
آن نمی‌رفت این بار تنها برود.

از طرفی خودش را متعهد به همان آیه‌های خوانده شده
میانشان و نامی که در شناسنامه‌هایشان رد و بدل شده
بود می‌دانست.

نمی‌توانست تنها برود.

نمی‌توانست خیانت کند.

حالا همین دختری که بودنش کنار او حلال‌تر از حلال بود هم نمی‌فهمید ماجرا از چه قرار است و باید چه کاری انجام دهد.

حق هم داشت.

او در تمام عمرش در اسارت خانه توحید درخشان بود.

توقعی نمی‌رفت که بتواند به راحتی این ماجراها را قبول کند و با شنیدن نام "میهمانی" فوراً به او بله بگوید.

- خب؟! میای یا چی؟!

دخترک بی‌هوا گفت:

- لباس ندارم.

دغدغه‌هایش دقیقاً شبیه همان دختری بود که هیچ چیز
از این جور چیزها بارش نبود.

- من ردیفش می‌کنم.

مشکل فقط لباسه؟!

مشکل خیلی چیزها بود.

اما دلش می‌خواست خودش را قانع کند که مشکل فقط
همین است.

- آره، فقط همین.

☆ پیچک

#پارت 420

@Vip Roman

- خب بگو ببینم دوست داری پلنگ باشی یا ناز؟!!

چشمانش را در حدقه چرخاند و با کلافگی دست به سینه شد.

- ماهور تو رو خدا یه چیزی انتخاب کن بریم.
سه ساعته داریم تو این مزونو اون مزون می چرخیم.
هنوز یدونه لباسم انتخاب نکردیم.
ول کن سر جدت زن!

ماهورا اخم کرد و پیراهن ماکسی و بلندی را که در دست داشت پایین آورد.

- بابا اولین باره داری میری مهمونی.

تازه یه مهمونی عادی نه!

داری میری مهمونی که قراره زن دکتر پیمان نیکزاد باشی.

اصلاً حالت هست چند نفر تو اون مهمونی چشمشون دنبال اینه که ببینن زن پیمان کیه؟! باید یه جوری باشی که چشمشون دربیاد.

با این حرف ماهورا، حس عجیبی به قلبش چنگ زد.

شاید باید واقعاً خودش را به در و داف‌هایی که دور پیمان بودند نشان می‌داد.

با سر اشاره به لباس در دست ماهورا زد.

- حالا نظرت رو اینه؟! -

ماهورا دوباره نگاه به لباس در دستش انداخت و "نوچ" محکمی گفت.

- باید خیلی دافتر از این حرفا بشی.

سر جا چرخید و خطاب به زنی که میان رگال لباس‌ها بود، با صدایی بلند گفت:

- شراره جون، کالکشن جدیدتون کجاست؟!

زنی که شراره خطاب کرده بود، جواب داد:

- بیایید این ور دخترا.

کالکشن جدید و هنوز آنباکس نکردیم.

ماهورا دستش را کشاند و به سمت دیگری از مزون برد.

پیچک☆

#پارت 421

@Vip Roman

نمی‌دانست چند لباس تنش کرد.

چه قدر جلوی ماهورا این ور و آن ور رفت تا دست
آخر با درماندگی مقابلش ایستاد.

- جون آذین یه چی انتخاب کن بریم.
خسته شدم انقدر لباس تنم کردم.

ماهورا نگاهی به کوه لباس‌های تلنبار شده روی دسته
صندلی انداخت.

چینی به لبانش داد و ژست متفکری به خودش گرفت.

- اگه بخوام نظر کارشناسی خودمو بگم، باید بگم
اون کت و شلوار مشکی با دکلمته سفیدی که
پوشیدی هم خیلی به خودت اومد...

قری به گردنش داد و با حالتی عشوه‌دار ادامه داد:
- هم خیلی به همسر دکتر نیکزاد.

بی‌اختیار خندید و دست به سینه شد.

- خب نابغه همون دکتر نیکزادی که عرض
می‌کنی چی؟!

- چیش چی؟!

پیمانه دیگه.

- منظورم اینه پیمان با اینکه من همچین لباسی
بپوشم مشکلی نداره؟!

بالاخره تو بهتر می‌شناسیش.

"هوم" کشیده‌ای گفت و بشکنی زد.

- نکته ظریفی بود!

قطعاً خیلی با اینکه بخوای همچین لباسی بپوشی حال نمی‌کنه.

ولی خب، میشه یه کاری کرد!

کت مشکی را بالا گرفت و گفت:

- مثلاً اینکه کل مهمونی این کت خوشگله تنت باشه.

نظرت؟!!

- موافقم.

- پس بریم حساب کنیم!

☆ پیچک

#پارت 422

نگاهی به خودش در آینه انداخت و دستی به موهایش کشید که با کمک ماهورا لخت و شلاقی شده بود.

نمی‌دانست اگر ماهورا نبود چه طور باید تا همین مرحله هم پیش می‌آمد.

لباس را انتخاب کرده بود.

موهایش را درست کرده بود.

صورتش را آرایش کرده بود.

عطر و کفش و کیفش را انتخاب کرده بود.

حالا آذین درخشانی که تا دو ماه پیش دختر سر به زیر و آرام توحید درخشان بود، شبیه به یک زن باکلاس و مدرن جدید شده بود.

خطاب به خودش زمزمه کرد:

- به قول ماهورا، الان در شأن خانم دکتر نیکزاد
شدی.

دم عمیقی گرفت و چشمانش را روی هم فشار داد.

چشمانش را باز کرد و خطاب به خودش با جدیت
گفت:

- باید محکم باشی آذین!
تو همسر دکتر نیکزادی، نه دختر توحید درخشان.

صدای پیمان از پایین بلند شد و به گوشش رسید.

- آذین، حاضری؟!!

صدایش را بلند کرد و با برداشتن کیفش جواب داد:

- حاضرم، حاضرم.

- تو ماشین منتظرتم.

- باشه.

☆ پیچک

#پارت 423

کفش‌های مشکی و پاشنه بلندش را به پا کرد و شال
مشکی که بیشتر نمادین بود تا دلیلی برای پوشاندن
موهایش، روی سرش انداخت.

نفس عمیقی کشید و با قدم‌هایی بلند از اتاق خارج شد.

از پله‌های خانه پایین رفت و با بستن درب خانه، به
سمت ماشین پیمان رفت که جلوی در خانه توقف کرده
بود.

خودش را به ماشین رساند و با چنان جدیت و اقتداری
روی صندلی شاگرد نشست که پیمان هم از دیدنش
تعجب کرد.

این زن با وقار و مقتدری که این طور زیبا و عشوہگر
بود کجا و دختری که با اشک چشم از خانه پدری به
خانه او آمده بود کجا؟!

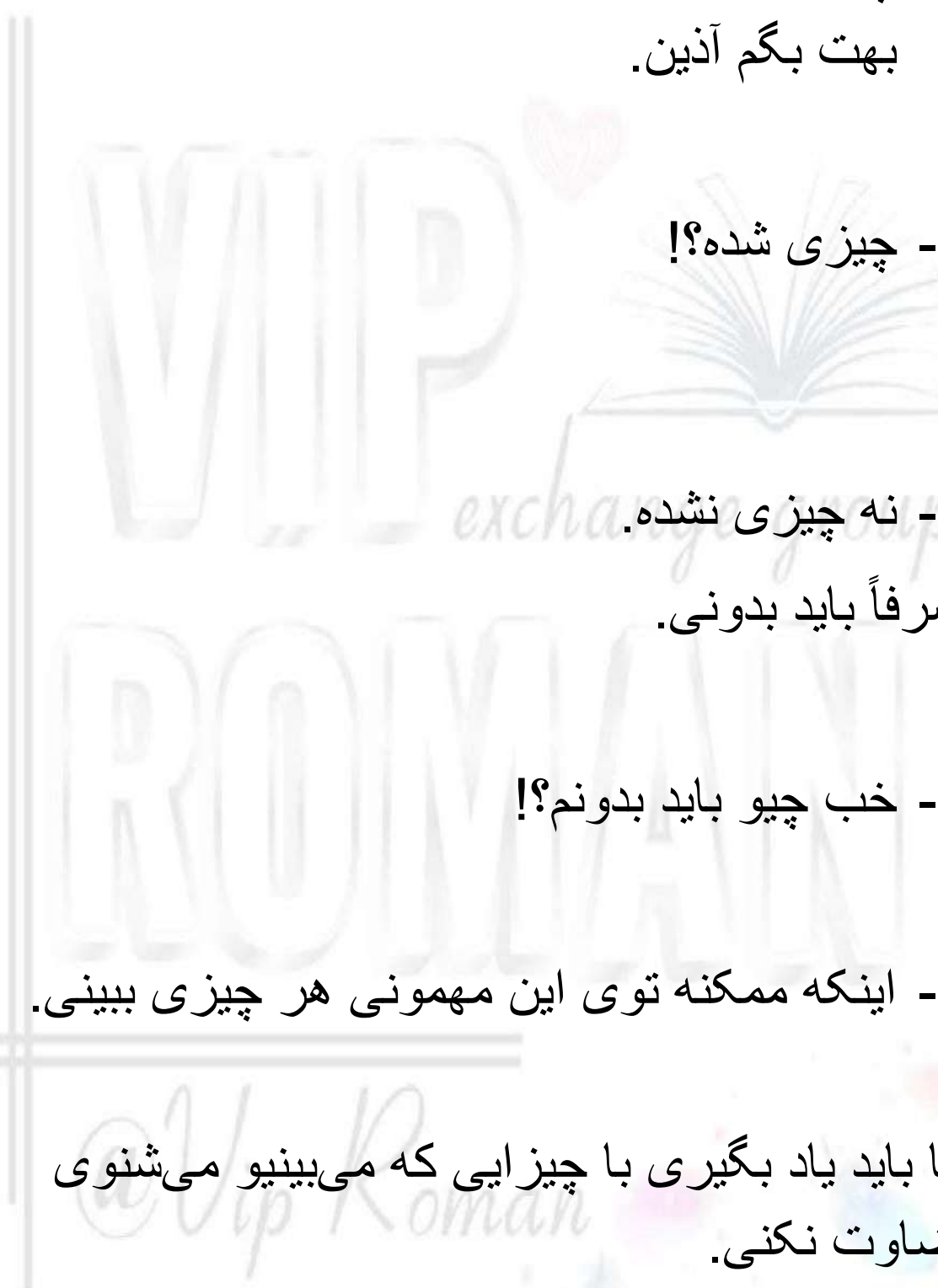
نگاهش را به سختی از آذین گرفت و به راه افتاد.

در تمام راه ساکت بودند.

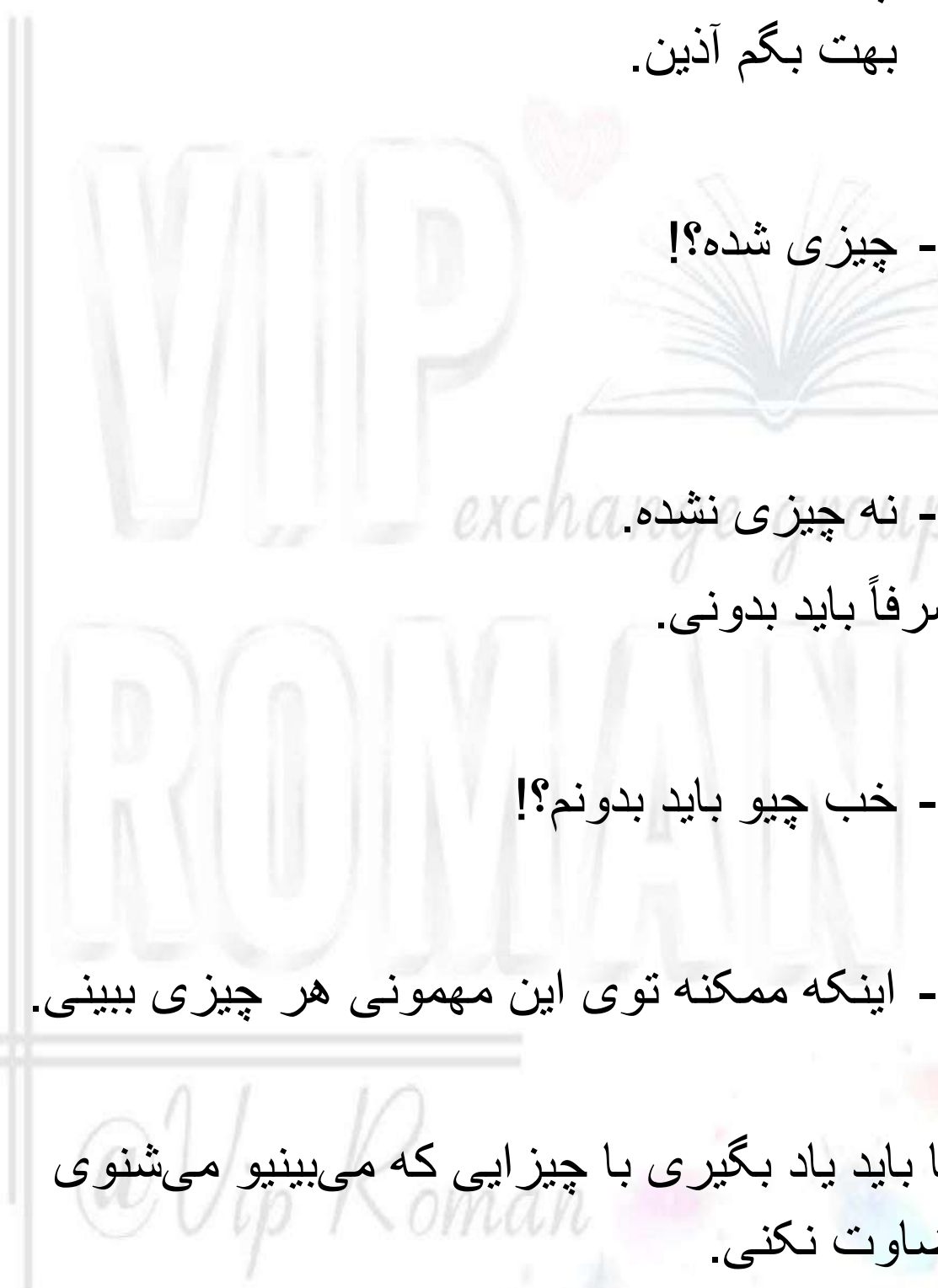
بعد از مدتی نسبتاً طولانی رانندگی بالاخره مقابل
عمارت بزرگی توقف کردند که پر از ماشین‌های
لوکس و مدرن بود.

با توقف ماشین، پیمان به سمت آذین برگشت.

- چند مورد هست که قبل از ورود به مهمونی باید
بهت بگم آذین.

- چیزی شده؟! 

- نه چیزی نشده.
صرفاً باید بدونی.

- خب چیو باید بدونم؟! 

- اینکه ممکنه توی این مهمونی هر چیزی ببینی.

اما باید یاد بگیری با چیزایی که می‌بینیو می‌شنوی
قضاوت نکنی.

اینجا خیلی از آدما ادا درمیارن.
فقط ببینو بگذر.

☆ پیچک

#پارت 424

کم کم داشت نگران می‌شد.

یعنی قرار بود چه چیزی در این میهمانی لعنتی ببیند
که پیمان برایش این طور استرس گرفته و گوش‌زد
می‌کرد؟!!

خنده هیستریکی کرد و گفت:

- میشه یه کم واضح‌تر بگی؟!!

من واقعاً گیج شدم.

پیمان دم عمیقی گرفت و کلافه موهایش را عقب داد.

- ببین چندتا از دخترای این جمع یه زمانی توهم می‌زدن که یه روزی قراره جای تو باشن.

پس توقع نداشته باش با فهمیدن این ماجرا که تو زن منی ری‌اکشن خوبی بدن، اوکی؟!
ممکنه بخوان ادیتت کنن.

چرتو پرت بگن.
پس لطفاً بهشون توجه نکن، باشه؟!
exchange group

تا انتهای ماجرا را فهمیده بود.

قرار بود در جمعی قرار بگیرد که دخترهای آن جمع ادعای رقابت با او را داشتند.

@Vip Roman

با وجود آن که تمام احساسات درونش در تلاطمی
دردناک قرار گرفته بود، بغضش را به سختی از گلو
پایین فرستاد.

سرش را زورکی تکان داد و گفت:
- اوکیه.

من بهت اعتماد دارم.

- خوبه، پس پیاده شو.

با سختی از ماشین پیاده شد و در هوای خنک بیرون
چندین نفس پشت سر هم کشید.

باید آرام می ماند.

او امشب در جنگی بود که تنها یک برگ برنده داشت.

او همسر عقدی پیمان بود!

☆ پیچک

#پارت 425

تصمیمش را از همین جایی که وارد میهمانی هم نشده بود، گرفته بود.

او امشب حتی اگر به جنگ هم می‌رفت، می‌خواست برنده باشد.

نمی‌خواست مقابل دخترانی که قطعاً هر کدام یک رنگ بودند و با یکدیگر هم رقابت داشته‌اند، او کسی باشد که کم می‌آورد.

او امشب همسر این مرد بود.

مغرور، قوی و با اصالت!

پیمان که از ماشین پیاده شد، با آرامش به سمتش رفت و بدون آن که منتظر بماند پیمان کاری کند، دستش را دور بازوی او حلقه کرد.

پیمان با تعجب به دست آذین نگاه کرد و آن قدر نگاهش را کش داد تا دخترک هم نتوانست به سنگینی نگاهش واکنشی ندهد.

با حالتی دستپاچه گفت:

- بالاخره باید یه جوری نشون بدم که انگار واقعاً زنتم یا نه؟!

اگه باورشون نشه بدتر می‌کنن.

فکر می‌کنن این کار و کردی که از سرت بازشون کنی.

حتی اگر دروغ هم می‌گفت، حرفش راست بود.

سرش را تکان داد و همان طور که دست چپ دخترک
با حلقه تک نگینش دور بازویش حلقه شده بود، به
سمت میهمانی رفت.

در بدو ورود، دود غلیظی به گلوی دخترک راه یافت
و آذین چند سرفه کرد.

- به به ببین کی اینجاست!
میگم که یه دافی جدید زدی دکتر!

چشمانش را باز کرد و نگاه به مردی کرد که اگر
لیوان در دستش را هم نمی‌دید، خوب می‌فهمید که
مست است.

@Vip Roman

دست خودش نبود که بی اختیار دست پیمان را بیشتر در دستش فشرد و باعث شد توجه پیمان هم به او جلب شود.

☆ پیچک

#پارت 426

- معرفی نمی کنی داداش؟!!

آجی رو چی صدا کنیم؟!!

پیمان هیچ نگفت.

برای اولین بار بود که دخترک کنارش، با شیرین زبانی خودش را معرفی نمی کرد و برخلاف همیشه ساکت بود.

اصلاً در دهانش نمی‌چرخید که این دخترک را
"همسر" خطاب کند.

اما باید می‌کرد.

اگر امشب این دخترک را به عنوان همسر معرفی
نمی‌کرد، شهاب و دیگر پسرهای این مجلس با او
طوری رفتار می‌کردند که حتی با وجود صوری بودن
این وصلت، به رگ غیرت پیمان برمی‌خورد.

دخترک در مدت زمانی که شهاب با نگاهی خریدارانه
نگاهش می‌کرد و پیمان سکوت کرده بود، خودش را
جمع و جور کرد.

به سختی بزاق دهانش را قورت داد و زمزمه کرد:
- آذین...

شهاب نیشش تا بناگوش باز شد و با خنده گفت:

- به به، آقا به به!

کلکسیون دافیای داش پیمان یه ریشه و آذین کم داشت
که اونم به مرحمت شما اضافه شد.

خیلی مخلصیم آذین خانم.

پیمان خشمگین دستش را بیرون کشید و پهلوی
دخترک را در دست فشرد.

چهره آذین در هم جمع شد و از گوشه چشم پیمان را
نگاه کرد.

- آذین، همسرم!

بالاخره گفته بود!

چاوان مقدم

پیچک

همان چیزی را که برای گفتنش هزار بار با خودش
کلنجر رفته بود بر زبان آورده بود.

آذین همسرش بود...

☆ پیچک

#پارت 427

چشمان شهاب گرد شد و با تک خنده‌ای سرش را تکان
داد.

- چی شد؟!!

جون داداش فکر کنم زیادی خوردم نفهمیدم.

یه بار دیگه میگی؟!!

چاوآن مقدم

پیچک

با یک فشار بیشتر آذین را چنان به خودش چسباند که
دخترک برای صاف ایستادن در آغوش پیمان فرو
رفت.

دستش را روی سینه پیمان گذاشت و زیر لب نامش را
صدا زد.

اما پیمان، خیره به شهاب گفت:

- همون که شنفتی داداش.

گفتم آذین خانم همسر مه.

- بیخیال تو رو خدا.

ما رو اسکل کردی نه؟!!

چه بی خبر و بی سر و صدا زن گرفتی!

پیمان با اوقات تلخی گفت:

- کار دارم شهاب.

وقت چرتو پرت شنیدن ندارم.

می بینمت.

گفت و با کشیدن آذین از شهاب که هنوز مات و
بهت زده بود، دور شد.

چند قدمی که فاصله گرفتند، پیمان مقابل آذین ایستاد.

- من همین دور و اطرافم.

واسه خودت بچرخ.

کاری بود زنگ بزن.

☆ پیچک

#پارت 428

@Vip Roman

گفت و با رفتنش، دخترک را با انبوهی از سوالات تنها گذاشت.

نگاهی به اطرافش انداخت و متوجه دخترانی شد که حتی ذره‌ای به او شباهت نداشتند.

حتی با وجود آن که ماهورا کمکش کرده بود شبیه به یک همسر مناسب برای این مرد باشد، باز هم تفاوت او و این دختران اندازه فاصله میان زمین تا آسمان بود!

- خانم، کتون و درمیارید؟!

نگاه به زنی انداخت که در اصطلاح خدمتکار بود.

@Vip Roman

نگاه به دست زن انداخت و بعد از مکثی کوتاه، شال
مشکی رنگ را به همراه پالتوی بلندش به دست زن
داد.

حالا با یک کت و شلوار و موهای شلاقی در میان
مجلسی بود که هیچکس در حال خودش نبود.

خودش را به بار رساند و تکیه به این داد.

نگاهش را در میان جمعیت چرخاند و روی پیمان
مکث کرد.

لبخند به لب داشت و دختری با یک وجب پارچه،
کنارش بود.

دخترک با خنده سیگاری را به سمت پیمان گرفت و
میان لبانش گذاشت.

با حالتی لوند فندک را بالا آورد و سیگار را روی لبان
پیمان آتش زد.

اما نه فقط سیگار...
قلب دخترک مو نارنجی هم با این کار به آتش کشیده
شده بود...

پیچک ☆

#پارت 429

حس می کرد قلبش هر لحظه از درد می ایستد.

ماهورا گفته بود او آدم خیانت نیست؛ پس این کاری
که می کرد چه بود؟! @Vip Roman

اگر اینکه این زن با آن یک وجب پارچه در آغوشش
بود و با خنده سیگار را برایش روشن می‌کرد خیانت
نبود، پس خیانت چه بود؟!

دستش را روی قلبش مشت کرد و چند نفس عمیق
کشید.

احساس خفگی داشت.

دخترک با صدایی بلند خندید و خودش را در آغوش
پیمان رها کرد.

کاری که لبخندی شبیه به پوزخند روی لبان پیمان
نشانده.

چرخید تا نبیند که چه در حال رخ دادن است.

- چی بریزم واست دادا؟!!

نگاهش به پسری با گوشواره و موهای قرمز کشیده
شد که پشت کانتر داشت شراب می ریخت.

- یه چی بده غم روزگار و بشوره ببره.
می خوام تو حال خودم نباشم.

پسرک با سرخوشی جامی را پر کرد و مرد از او دور
شد.

- سیسی واسه شما چی بریزم؟!!

نگاه آخر را به پیمان و دخترک سرمست انداخت و
مصمم نگاه به مرد مقابلش انداخت.

- از همینى كه این آقا می خواست.

- حل چشاته سیسی.

☆ پیچک

#پارت 430

جام را که پر کرد، آن قدر سوخته بود که بدون مکث
محتویات روشن توی لیوان را سر کشید.

گلویش سوخت؛ اما به اندازه آتش قلبش نبود.

- او دُر بالا می‌زنی سیسی؟!

با نفس نفس جام را روی میز گذاشت.

چشمانش را بست و گفت:

- یکی دیگه می‌خوام.

- ایول پایه‌ام هستی.

جام را از نو پر کرد و آذین بدون آن که حتی به عاقبت این پیک زدن‌های متعدد و بدون ملاحظه فکر کند، فقط می‌نوشتید.

چهارمین جام را سر کشیده بود که دیگر تنش کوره آتش بود.

دکمه جلویی کت را باز کرد و در یک حرکت کت را از تنش بیرون کشید.

- دوبار دوبار خوشگلی.

یه بار وقتی کت تنته، یه بار وقتی نیست.

به سمت شهاب برگشت که با لودگی نگاهش می‌کرد.

آن قدر مست بود که فقط در ذهن به یاد آورد پیمان از این مرد و رفتارش دل خوشی ندارد.

حالا که او آزارش داده بود، او هم اجازه داشت تلافی کند.

☆ پیچک

#پارت 431

لبخندی لوند به شهاب زد و گفت:

- چیه؟!

توأم دلت خواسته؟!!

همین حرف برای شهاب بس بود که به خودش اجازه
پیشروی بدهد و بیشتر به آذین نزدیک شود.

- تو رو که از همون اول مهمونی دلم خواسته.
منتها پیمان گفت زنشی.

با صدای بلند خندید و موهایش را عقب فرستاد.

- من زنشم یا اون هرزه که تو بغلشه؟!!

نگاهش را به سمت پیمان و دخترک داد و دوباره آذین
را نگاه کرد.

- پس توأم یکی از اون زخم خورده‌هایشی.

دنبالش اومدی که از جاست فرند بشی لیدی خونه و
توأم مثل بقیه ضد حال خوردی؟!
بابا پیمان اگه بگیر بود که تا الان یکیو گرفته بود.

بلندتر خندید و گفت:

- منو گردن گرفته.

ولی این مدلی که زنشمو داره با یه عوضی لاس
می‌زنه...

خودش را جلو کشید و آهسته ادامه داد:

- کاش صد سال سیاه گردن نمی‌گرفت.

عقب کشید و با دست مشغول باد زدن خودش شد.

- میگم اینجا هوای آزاد نداره؟!
دارم خفه میشم.

- داشتنش که داره.

ولی سرده.

- کجاست؟! -

می‌خوام برم.

☆ پیچک

#پارت 432

شهاب با سر اشاره‌ای به در منتهی به بالکن زد و نگاه
آذین جلبش شد.

- یه پیک دیگه بگیرم، برم.

شهاب با وجود تمام مستی، چشمانش گرد شد.

- بهت نمیاد انقدر با ظرفیت باشی.

اور مور نرنی بدبختم کنی.

به سمت کانتر چرخید و با سر خوشی گفت:

- بادمجون بم آفت نداره.

اگه مُردم خودت خبرشو به دکترتون بده.

دستش را روی زنگوله میز زد و خطاب به پسر پشت کانتر گفت:

- یه چیز بریز که اسم خودمم یادم نیاد.

- از اینی که خوردی سنگین تر؟!!

همینم خیلی بودا.

- هرچی سنگین تر بهتر.

پسرک جام را پر کرد و دوباره به دست آذین داد.

جرعه‌ای نوشید و از کانتر فاصله گرفت.

نگاهش را با وجود سرگیجه روی در متمرکز کرد و با قدم‌هایی نامیزون، خودش را به بالکن رساند.

هوای خنک که به سر و کله‌اش خورد، دم عمیقی گرفت.

دستانش را از هم باز کرد و تمام تنش از سرمای هوا یخ شد.

اما او داغ‌تر از این حرف‌ها بود.

☆ پیچک

جرعه دیگری از جام نوشید و گوش‌هایش را برای شنیدن صدای آهنگی که بدون هیچ کلامی فقط می‌کوبید، تیز کرد.

تکانی به سرش داد و کم کم از این حرکت سرگیجه‌وار خوشش آمد.

شانه‌هایش را هم به این حرکت اضافه کرد و کم کم با ریتمی همسان با آهنگ، تنش را تکان داد.

چشمانش بست و خودش را غرق در صدای بلند موسیقی و عالم بی‌خبری و مستی فرو برد.

- چه خوشگل می‌رقصی بیبی!

به سمت مردی برگشت که با یقه‌ای باز تا روی ناف،
با پوزخندی هیز نگاهش می‌کرد.

برایش مهم نبود چه کسی مقابلش بود.

او حاضر بود با هرکسی حرف بزند تا حرص پیمان
را در بیاورد.

- توام بیا برقص خب.

پسرک جلو رفت و همسان با ریتم آهنگ، شانه‌هایش
را تکان داد.

آذین احساس می‌کرد کمرش از درد در حال نصف
شدن است.

بدون مقدمه کفش‌های پاشنه بلند را از پایش بیرون کشید و پا برهنه روی سرامیک سرد ایستاد.

دستانی که روی کمرش قرار گرفت، سرش را بلند کرد و با چهره غریبه‌ای مواجه شد که مطمئناً از این تماس منظور خاصی داشت.

پیچک ☆

#پارت 434

او می‌خواست حرص پیمان را در بیاورد.

اما نه تا این اندازه که بخواهد در آغوش مردی که هیچ شناختی از او نداشت بر قصد و تنش را به او بچسباند.

مردی که مشخص بود غرق عالم مستی‌ست، دستانش
را بیشتر روی کمرش حرکت داد.

- جون!

میگم تو که انقدر خوشگل می‌رقصی، میای بریم
امشب تو اتاقم واسم اختصاصی برقصی؟!!

دستانش را روی دستان پسر گذاشت و به سمت عقب
هل داد.

اما زور او کجا و زور این پسر کجا؟!!

- شنیدم ننه توام خوشگل می‌رقصه.

نظرت چیه یه شب مهمون ما باشه؟!!

با صدای پیمان کور سوی امیدی در قلبش روشن شد.

یقه پسرک را کشید و تازه متوجه اخم وحشتناک در صورت سرخ از خشمش شد.

- بزن به چاک تا دکور صورتتو جوری بهم نریختم
که هیچ جراح زیبایی نتونه از اول بچینتش!

هری!

پسرک را به سمت داخل عمارت هل داد و با چند تلو
تلو، فوراً وارد فضای رقص شد.

حالا که پیمان آمده بود، انگار احساس آزادی بیشتری
داشت.

با صدای بلند خندید و گفت:

- می بینی هوا چه خوبه؟!

بیا باهم برقصیم.

با شنیدن صدای آذین و چشمان سرخ و خمارش،
اخمش شدیدتر شد و قدمی به جلو برداشت.

- چیزی خوردی؟! -

حالت متفکر مسخره‌ای به خودش گرفت و گفت:

- چیزی؟! -

آره خوردنشو که خوردم.

صدایش را پایین‌تر آورد و گفت:

- ولی بین خودمون بمونه.

حتی اسمشم بلد نیستم.

اون ریخت، منم خوردم.

دوباره با حالتی مستانه و بلند خندید و پا برهنه روی
سرامیک سکوی بالکن دور خودش چرخید.

- این پسره می‌گفت من خوشگلم.

می‌خواستم بهش بگم من اگه خوشگلم، پس اون دختره
تو بغل شوهرم چه غلطی می‌کرد؟!!

دیگه روم نشد بگم شوهرم امشب منو آورده اینجا که با
دوست دخترش وقت بگذرونه.

تا انتهای قصه را رفته بود.

او خودش را با دختری مقایسه کرده بود که برای همه
همین بود.

قدمی به جلو برداشت و گفت:

- اون طوری نیست که تو فکر می‌کنی!

- پس چه طوریه؟!

نکنه اونم یواشکی زنته؟!

هوو دارم؟!

تعارف نکن بگو.

پیچک☆

#پارت 436

با حرص جلو رفت و مچ ظریف دخترک را در دستش گرفت.

- از اینجا میریم. @Vip Roman

با شدت دستش را از دست پیمان بیرون کشید و سر جا ایستاد.

- کجا بریم؟! -

تازه دارم می رقصم.

دوباره دستش را گرفت و این بار با جدیت بیشتری گفت:

- تو مستی آذین.

باید بریم.

دخترک اما با سر تقی گفت:

- این همه تو از اون زهرماری خوردی، یه بارم من.

بذار حداقل خوش باشم.

تو حالت عادی که فقط ماتمه، شاید تو مستی خوش
گذشت.

- بهت میگم باید بریم!

- نمیام!

- باشه!

گفت باشه، اما فوراً خم شد و دخترک را که شبیه
پرکاه بود روی دستانش بلند کرد.

با حس بوی عطر پیمان زیر بینی‌اش، در لحظه آرام
شد و شبیه که یک بچه در آغوشش شل شد.

دم عمیقی گرفت و زمزمه کرد:

- بوی عطرتو دوست دارم...

پیمان با نگرانی نگاه به دخترکی انداخت که به سختی
چشمانش را باز نگه داشته بود.

- بخواب...

پیچک☆

#پارت 437

همین کلمه برای آذین بس بود تا چشمان خمارش را
روی هم بگذارد و در آغوش پیمان، به خواب برود.

پیمان نگاه به صورت مهتابی دخترکی انداخت که
اولین بار شراب خوردنش مساوی با این حال بد شده
بود.

خودش را مقصر می‌دانست...

شاید اصلاً آوردن دختری که بعد از آن همه ظلم و تحمل درد بزرگِ تهمت زدن می‌خواست به آرامش برسد، کار اشتباهی بود.

اما آب ریخته شده دیگر به لیوان باز نمی‌گشت و پیمان تنها می‌توانست ثانیه به ثانیه مراقب این دخترک آسیب دیده باشد تا چشمانش را باز کند و خیال پیمان را راحت کند که بلایی بر سرش نیامده.

اگر آن قدر زیاده‌روی کرده بود که دیگر چشمانش را باز نمی‌کرد یا اصلاً اتفاقی غیر قابل جبران رخ می‌داد، پیمان هیچگاه خودش را نمی‌بخشید.

- داداش پیداش کردی؟! -

نگاه از صورت آذین گرفت و به شهاب انداخت که با
وجود مستی به سراغش آمده و خبر داده بود که این
دخترک حال خوشی ندارد و در خوردن شراب
زیاده‌روی کرده.

حالا که آذین را پیدا کرده بود دیگر از دست شهاب
عصبانی نبود.

از خودش عصبانی بود.

سرش را که تکان داد، شهاب با خیالی آسوده و
تلوتلوخوران جلو آمد.

نگاهی به آذین انداخت و گفت:

- جون تو یه طوری بدون ترس پشت هم و بدون
وقفه پیکار می‌رفت بالا که گفتم آبجی‌مون این
کاره‌ست.

بعد یهو دیدم داره راستو چپشم تشخیص نمیده.
 این پسره اسکلم که بدتر از این جمع هول دختر!
 تا دیدم اوضاع کم کم بیخدار میشه گفتم پیام بهت خبر
 بدم.

چشمکی زد و با طعنه اضافه کرد:
 - به هر حال دوست دختر شما ناموس ما هم هست.

پیچک☆

#پارت 438

باز هم این کلمه لعنتی را در مورد آذین به کار برده و
 یه خط بزرگ روی اعصاب نداشته پیمان کشیده بود.

اخم کرد و سعی کرد با بیرون فرستادن نفسش، حداقل به حرمت آن که این دخترک را شهاب نجات داده، آرام‌تر رفتار کند.

لبخندی زورکی زد و نگاهی که سراسر طوفان و نگرانی بود، به شهاب انداخت که هنوز مست الک بود.

- ممنون که اومدی بهم گفتی دارن واسه آذین مزاحمت ایجاد می‌کنن.

اگر خیالتو راحت می‌کنه باید بهت بگم دوست دخترم نیست.

دروغ نگفتم که آذین همسرمه.

پوزخند روی لبان شهاب، حالا تبدیل به یک لبخند آرام شده بود.

@Vip Roman

- درسته الان انقدر خوردم که چتو مستم.

ولی بالاخره تو این حال چشمای یه آدم عاشقو همیشه که نشناسم.

اگه این دخترم یکی مثل همونایی بود که همیشه دور و برتن و به قول خودمون واسه تفریحن، این طوری نگرانش نمی‌شدی.

همون موقع که همه رو ول کردی بلند شدی بیای دنبالش فهمیدم بین تو و این آجی ما، یه چی فراتر از دوستیو این حرفاست.

انقدر واضح نشان داده بود که نگران حال آذین است؟!!

اما او عاشق نبود.

فقط در برابر این دخترک احساس مسئولیت می‌کرد و آن هم از سر این بود که خودش او را به این مرحله از خستگی رسانده بود.

او به آذین قول داده بود برایش شبیه توحید نباشد و تا هر جایی که توان دارد، کمک کند زندگی جدید و خوبی را آغاز کند.

اما او که مسئول این دیوانه بازی‌های آذین نبود؛ بود؟!!

اگر نبود پس چرا برای این حالش انقدر نگران شده بود که مستی خود را از یاد برده و قلبش با شدت به دیواره سینه‌اش می‌کوبید؟!!

- ببرش یه کم بخوابه.

رسیدی یه جا یه لیوان آبلیموی غلیظ بهش بده اینایی که خورده رو بالا بیاره.

اگر دیدی که بیدار همیشه دیگه خودت دکتری، می‌دونی باید ببریش درمونگاه بهش سرم بزنن.

می‌دانست...

خوب می دانست درد این دخترک چیست و درمانش را
هم خوب در آستین داشت.

☆ پیچک

#پارت 439

بدون آن که با جمعیت غریبه و آشنای میهمانی
خدا حافظی کند، دخترک را در آغوشش گرفته و مقابل
چشمان همه از میهمانی بیرون رفته بود.

دختر و پسرهایی که پیمان را می شناختند و می دانستند
آدمی نیست که به هر کسی بها بدهد، با دیدن این
صحنه خوب فهمیده بودند که حساب این دختر از تمام
افراد حاضر در این میهمانی جداست.

@Vip Roman

در ماشین را به هر زحمتی که بود باز کرد و جسم سرد و بی‌حس آذین را روی صندلی سمت شاگرد قرار داد.

نگاهش به تن و بدن سفید دخترکی افتاد که با وجود آن دکلته سفید، عجیب زیبا و توی چشم خودنمایی می‌کرد.

غیرتش اجازه نمی‌داد زنی را که رسماً و شرعاً همسرش بود با این وضعیت این طرف و آن طرف ببرد.

از طرفی هم فراموش کرده بود کت و شال آذین را با خودش بیاورد و حالا حسابی کلافه و عصبی شده بود.

در یک لحظه فکری به ذهنش رسید و فوراً کت را از تنش بیرون کشید و روی برهنگی بدن آذین انداخت که دخترک بی‌جان چشمانش را باز کرد و ثانیه‌ای بعد دوباره پلک‌هایش روی هم افتاد.

با عجله پشت فرمان نشست و تمام سرعتی که می‌توانست به کار گرفت تا زودتر به جایی بروند که بتواند به وضعیت دخترک رسیدگی کند.

- پیمان...

با صدای آذین نگاه از خیابان گرفت و به صورتش نگاه کرد که با چشمانی بسته نامش را صدا کرده بود.

- آذین؟!!

حالت خوبه؟!!

- پیمان؟!...!

@Vip Roman

دلش می‌خواست بمیرد برای این صدای خمار و
کشیده‌ای که باعثش فقط و فقط خود خاک بر سرش
بود!

☆ پیچک

#پارت 440

- پیمان...

فقط نامش را صدا می‌زد و همین که هیچ چیز
نمی‌گفت بیشتر و بیشتر مظلوم نشانش می‌داد.

پیمان زیر لب طوری که به گوش دخترک مست
نرسید، زمزمه کرد:

- جان؟!...

انگار آذین اصلاً نامش را پشت هم تکرار می‌کرد تا همین کلمه لعنتی را از زبان پیمان بشنود.

- تشنمه...

- الان می‌رسیم خونه.

یه کم تحمل کنی رسیدیم.

همین که پیمان گفته بود قرار است به زودی برسند یعنی قرار بود برسند و هیچ شکی به آن نداشت که با خیال راحت دوباره چشمانش را روی هم گذاشت.

نه چیزی را می‌شنید و نه حتی متوجه می‌شد که پیمان با چه سرعت بالایی در خیابان ویراژ می‌دهد تا زودتر به مقصد برسند.

فقط در این مغز لعنتی که خیال دیوانه کردنش را داشت، آن صحنه کذایی که دخترکی غریبه در آغوش پیمان می‌خندید و سیگار میان لبانش می‌گذاشت، شبیه یک نوار ضبط شده پشت هم تکرار می‌شد.

با حس جدایی از زمین، بالاخره دست از مرور آن صحنه جنون‌وار کشید و به هر زحمتی که بود چشمانش را باز کرد.

داخل خانه خودشان بودند؛ خانه او و پیمان.

تنش که روی جسمی نرم قرار گرفت، سرش تیری کشید و دیگر حتی اگر می‌خواست هم نمی‌توانست با این درد چشمانش را ببندد.

پیچک☆

#پارت 441

@Vip Roman

چشمانش که به سنگینی دو وزنه صد تُنی بودند، به سختی باز کرد و نگاه تارش را در محیط آشنای خانه چرخاند.

- بیدار شو آذین.

باید از این بخوری تا حالت بهتر شه.

صدای پیمان برایش کافی بود تا تمام لحظات شکنجه آوری که همین چند لحظه قبل در ذهنش بسته بود را دوباره و دوباره مرور کند.

دختری غریبه که با یک وجب پارچه رنگارنگ در آغوش پیمان ولو شده بود و با صدای بلند قهقهه می‌زد.

@Vip Roman

پیمانی که بدون خجالت و رودروایی با آن دخترک
منحوس در آغوشش سیگار را دود می‌کرد و عین
خیالش هم نبود که چه بر سر تازه عروسش می‌آورد.

با لحنی کشیده گفت:

- پس چرا از پیش سوگلایت اومدی دکتر نیکزاد؟!!

این جوری که دنبال من اومدی و حواست به اون
دختره نیست فکر کنم حسابی ناراحت بشه.

بلند و مستانه خندید و تمام وزنش را روی دستان
بی‌جانش انداخت تا بتواند بلند شود.

- دل ما رو که می‌شکونی برات مهم نیست، چون
خودم برات مهم نیستم.

ولی حداقل اون دختر خوشگله که برات مهمه رو
ناراحت نکن.

خدا رو خوش نمیداد آه دختر مردم پشت سرت باشه.

با عصبانیت کنار آذین نشست و ظرف آبلیمو را تا نیمه در لیوان خالی کرد.

- از این کارایی که الان تو داری انجام میدی هم خدا خوشش نمیاد.
اینو بگیر بخور ببینم.

پیچک ☆

#پارت 442

لیوان حاوی آبلیموی ترش با غلظت بالا را به لبان آذین نزدیک کرد و خواست فوراً توی دهانش بریزد تا اثر این الکل از سرش بپرد.

اما دخترک انگار داشت با این وضعیتی که پیمان را
به جنون می‌رساند، خوش می‌گذراند که سرش را عقب
کشید.

- من به اندازه کافی خوردم دکتر، شما بخور.

تک خنده‌ای زد و با همان چشمان سرخ از پشت هاله
تاری که چشمانش را در بر گرفته بود، به پیمان
نگاهی انداخت.

- شما بخور که حداقل شمام بگیری حالیت نباشه
داری چه بلایی سر روحو روان تازه عروس
خونهت میاری.

البته، اگه به تازه عروسی قبولم داشته باشی.

چنان دردناک حرف می‌زد که برای یک لحظه با
خودش آرزو کرد کاش امشب را می‌خوابید و صبح که
اثر مستی از سرش پریده بود بیدار می‌شد.

- آذین چرتو پرت نگو.

بهت میگم بین منو اون دختر چیزی که تو فکر می‌کنی نیست.

- نیست؟!!

پس بین تو و اون دختر چی هست که من خبر ندارم؟!
حداقل بهم بگو بدونم اول این زندگی مزخرفو اجباری
داری چه بلایی سرم میاری!

با لحنی عصبی صدایش را بالا برد و گفت:

- اون دختر فقط یه رقاصه ساده‌ست که با همه همین
طوری رفتار می‌کنه.

فقط همین آذین!

دنبال چی می‌گرددی تو اون دختر مزخرف؟!!

خیالش در یک لحظه راحتِ راحت شده بود.

حتی در عالم مستی هم همین که فهمیده بود همسر یک
خائن نیست، حالش را بهتر می‌کرد.

پیچک ☆

#پارت 443

لبخندی عریض و مستانه روی لبانش نشست و گفت:
- ثابت کن...

پیمان با عصبانیت از جا بلند شد و لیوان حاوی آبلیمو
را روی میز کوبید.

- اصلاً به جهنم!

هر غلطی که دوست داری بکنو هر بلایی که دلت
می‌خواد سر خودت بیار.

تقصیر منه که فکر کردم تو داری یه بلایی سرت
خودت میاری خواستم نجاتت بدم.

دیگه از این جا به بعدش به من مربوط نیست.

تو عالم مستی که انقدر باهاتش حال کردی بهت خوش
بگذره.

هنوز قدم از قدم برنداشته بود که آذین ته مانده قوایش
را جمع کرد و لبه آستین پیراهن مردانه پیمان را میان
ناخن‌های لاک زده و بلندش گرفت.

به سمت آذین برگشت و با دیدن التماس درون چشمان
روشنش، برای لحظه‌ای سر جایش روی میز میخکوب
شد.

- نرو...

خواهش می‌کنم نرو...

چاوآن مقدم

پیچک

چنان مظلوم و پر از بغض از او خواسته بود نرود که
انگار پای رفتنش را تبر زده باشند و نتواند قدم از قدم
بردارد.

- منو تنها نذار...

تو رو ارواح خاک پروانه...

پیچک☆

#پارت 444

پیمان همین حالا هم قلبش برای این همه معصومیت و
درماندگی آذین به درد آمده بود.

دیگر قسم جان پروانه چه می‌گفت که فقط داغش را
تازه‌تر می‌کرد؟!

نگاه به دست لرزان و ظریفی انداخت که با شدت
آستینش را چنگ زده بود و برای ماندن به او التماس
می‌کرد.

آذین آستین پیمان را برای خودش دستگیره کرد و
وزنش که حالا به نظرش چندین و چند برابر حد
تحملش بود، روی پاهایش انداخت.

دستانش را دور گردن پیمان انداخت و بی‌توجه به
چشمان گرد شده پیمان، دم عمیقی گرفت تا بوی
عطرش را عمیق‌تر استشمام کند.

- بمون پیشم پیمان...

بذار باور کنم راست می‌گی و اون دختره برات ارزشی
نداره.

می‌خوام باور کنم اگه اون برات مهم نیست، حداقل من
هستم...

نشون بده که بهم اهمیت میدی...

این لحن و این حال را خوب می‌فهمید.

درخواست آذین هم چیزی نبود که پیمان متوجه آن نشده باشد.

اما نمی‌خواست که به این خواسته در این حال و وضعیت که خودش را هم نمی‌شناخت تن بدهد.

فردا صبح که اثر الکل از خونش بیرون رفته بود و همه چیز به حالت اول برمی‌گشت، دخترک حتی به یاد نداشت که چه طور التماسش کرده.

فقط او از چیزی که بود هم مقصرتر می‌شد و بار این عذاب وجدان که همین حالا کشنده بود، سنگین‌تر از قبل می‌شد.

چاوان مقدم

پیچک

دستش را روی دستان آذین گذاشت و از گرمای تنش،
او هم گرم شد.

پیچک ☆

#پارت 445

چشمان ملتمس دخترک خیره به چشمانش بودند و
چنان با عطش نگاهش می‌کردند که انگار پیمان چشمه
آب باشد و آذین تشنه‌ای که سال‌هاست به دنبال آب،
سراب می‌بیند.

دستان پیمان که روی دستانش بود با شدت بیشتری
گرفت و ضربان قلبش بالا و بالاتر رفت.

پیمان با ملایمت تکه‌ای از موهای نارنجی رنگش را
از توی صورتش عقب فرستاد و گفت:

- باید بخوابی آذین.

تو الان مستی حواست نیست که داری چی کار می‌کنی.

فردا صبح که از خواب بیدار شی پشیمون میشی.

سرش را به طرفین تکان داد و با همان لحن کشیده گفت:

- نمیشم...

من از خیلی کارایی که تو زندگیم کردم پشیمونم که برای جبران کار از دستم برنمیاد.

ولی... مطمئنم که از این یکی پشیمون نمیشم...

- آذین تو حالت خوب نیست...

- خوبم، هیچ وقت بهتر از این نبودم.

باور کن راست میگم...

مگه... مگه شما خودتون نمیگید مستیو راستی؟!!

خب پس منم الان راست میگم دیگه، نه؟!...!

یک دلش میخواست حرفهای آذین را باور کند و چیزی را که میخواست به او بدهد.

اما عقلش حکم می کرد که امشب، گوش دادن به حرفهای دختری که برای اولین مستی را تجربه می کند، کار اشتباهی است.

در یک لحظه خم شد و بدن ظریف آذین را بلند کرد و شبیه یک طفل در دستانش گرفت.

- نرو پیمان...!

- نمیرم.

پیچک ☆

اگر نیت رفتن هم داشت دلش رضا نمی داد این دخترک
از همه جا بریده را امشب تنها بگذارد.

بدن ظریفش را روی تخت گذاشت و نگاهی به لباس
دکلمه کرد که زیبایی های هیکل ظریفش را بیشتر به
رخ می کشید.

زیر لب زمزمه کرد:

- با این لباسا که نمیشه خوابید.

آذین چشمان روشنش را تا نیمه باز کرد و پیمان را
نگاه کرد.

- با تو... همه جور... میشه...

فقط بمون...

حالا که این دخترک خواسته‌اش از تمام دنیا این بود که
پیمان کنارش بخوابد، چرا باید این خواسته کوچک را
از او دریغ می‌کرد؟!

روی تخت دراز کشید و آذین که جانی در تنش نمانده
بود، همه توانش را جمع کرد تا بتواند خودش را بیشتر
به پیمان بچسباند.

قسمتی از مغزش همه چیز را می‌فهمید و نهیب می‌زد
که باید از او دور شود و این فاصله که هر لحظه کمتر
می‌شد را زیاد کند.

اما آن قسمت از مغزش که از تمام دنیا بریده بود، فقط
خواستار این بود که امشب را در آغوشی سپری کند
که حداقل اندکی برایش امنیت می‌خرید.

پیچک

چاوآن مقدم

پیمان که تلاش آذین را دید، دستش را دراز کرد و جثه
ریزه میزه آذین را در آغوشش کشید.

آذین سرش را روی قلب پیمان گذاشت و صدای
ضربان قلبش را در همان حال و هوای مستی هم به
وضوح می شنید.

چشمانش را بست و نوای یکنواخت زیر گوشش چنان
دلچسب بود که کم کم خوابش برد.

پیچک ☆

#پارت 447

بوی عطر تلخی زیر بینی اش بود و باعث می شد این
درد لعنتی سرش را کمتر از چیزی که بود، احساس
کند.

شبيه به بچه گربه گونه‌اش را به جسم سخت و گرم
زیر سرش مالید و سعی کرد این عطر را بیشتر
استشمام کند تا بلکه این درد سرش را فراموش کند.

- بله مهیار؟!

دارم بهت میگم جایی گیرم!
آره دقیقاً کله صبحی جایی گیر کردم و مجبورم یه کم
دیرتر پیام سرکار.
من چمیدونم چی بهش بگید آخه؟!
یه جوری معطلش کن یا اگه دیدی خیلی غر زد بهش
بگو بره یه روز دیگه بیاد.
نمی‌دونم مهیار، واقعاً نمی‌دونم کی می‌تونم پیام فقط
الان از من بکش بیرون تا ببینم چه غلطی می‌تونم
بکنم.

@Vip Roman

حالا کمتر از دقایق قبل غرق در خواب بود و می‌توانست تشخیص دهد که این بوی عطر آشنا برای چه کسی است.

همه چیز شبیه به یک صاعقه بر سرش هجوم آورد و با یادآوری التماس دیشبش به اینکه در آغوش پیمان باشد، از خجالت گُر گرفت.

- اه ببند دهن تو مهیار دیگه.

خسته نمیشی از چرتو پرت گفتن؟!

آره دیشب با زن عقدیم بلند شدم رفتم مهمونی بعد همونجا ولش کردم رفتم خونه یکی از بیزینسیا!

دست خودش نبود که با شنیدن کلمه «زن عقدی» کیلو کیلو قند توی دلش آب شد.

@Vip Roman

- باشه باشه برو گمشو یه کاریش بکن تا منم یه گلی به سرم بگیرم.

صدای برخورد موبایل به عسلی کنار میز را که شنید، دم عمیقی گرفت.

طوری که زیاد واضح نباشد، سر جا غلتی زد و خودش را از آغوش پیمان بیرون کشید تا بتواند سر کارش برود.

پیمان که دقیقاً دنبال همین بود، با عجله از روی تخت بلند شد و لحظه آخر قبل از خروجش، پتو را روی تن دخترک مرتب کرد.

- معذرت می‌خوام که باید برم، ولی مجبورم کلی کار دارم.

فعلاً مو نارنجی.

پیچک☆

#پارت 448

با صدای آهسته بسته شدن در اتاق، چشمانش را باز کرد.

دست خودش نبود که حالا با مرور همه چیزهایی که میانشان گذشته بود، حتی با وجود آن که در عالم هوشیاری هم نبود، از پیمان خجالت می کشید.

اصلاً دختر توحید درخشان کجا و مستی کجا؟!!

سر جا نشست و نگاه به جای خالی پیمان کنارش انداخت.

دوباره که همه چیز را مرور کرد، این بار لبخند
ذوقزده و در عین حال سرتق، روی لبانش نشست.

پیمان اگر به او اهمیت نمی‌داد که این کارها را
نمی‌کرد، می‌کرد؟!!

همه چیز را در مورد چیزهایی که میانشان گذشته بود
دوست داشت و شیرینی‌اش زیر زبانش مزه کرده بود.

به جز که به وضوح می‌دانست پیمان به او علاقه‌ای
ندارد و اگر هم کاری برایش کرده، از سر احساس
عذاب وجدانی‌ست که نسبت به آن شب کذایی دارد.

پتو را با کلافگی از روی تنش کنار زد و از جا که
بلند شد، تازه فهمید سرش چه قدر درد می‌کند و حتی
تعادل ایستادن هم ندارد.

پیچک

چاوآن مقدم

دستش را به دیوار گرفت و چند باری نفس عمیق کشید
تا بتواند خودش را جمع و جور کند.

حالا که پیمان مراقب او بود، او هم باید برایش جبران
می کرد.

اصلاً شاید این زندگی یک زندگی واقعی می شد.

باید همه چیز را خودش درست می کرد!

پیچک ☆

#پارت 449

سومین مُسکن بالاخره بر درد سرش غلبه کرده بود و
حالا می توانست روی پاهای خودش بایستد و کارهایش
را بکند.

لباس‌های مجلسی را از تنش بیرون کشید و یک دست
لباس خانگی تن کرد.

موهای بلندش را گوجه‌ای بالای سرش بست و با پاک
کردن آرایشی که از شب قبل روی صورتش مانده
بود، به سمت آشپزخانه رفت.

موبایلش را روی میز گذاشت و با جدیت گفت:
- خیلی خب آذین خانم.

یه بار مثل آدم تلاش کن یه غذای خوشمزه واسه پیمان
درست کنی که حداقل بفهمه به جز گند زدن کار دیگه
هم بلدی.

زن نیستی که، کوه در دسری!

@Vip Roman

اطلاعات را در سایت‌های مختلف بالا و پایین کرد تا در نهایت با دیدن دستور پختی کامل از قرمه سبزی، دست به کار شد.

چنان با دقت و احتیاط کار می‌کرد که انگار تمام سرنوشت و آینده بشریت به این قرمه سبزی که قرار بود درست کند بستگی داشت.

سه ساعت تمام پخت و ظرف شست تا در نهایت بوی قرمه سبزی در خانه پیچید.

با ذوق نگاهی به خورش روی اجاق گاز انداخت و گفت:

- قراره انگشتاتم بخوری دکتر نیکزاد!

نگاهی به ساعت انداخت و با دیدن وقت ناهار، متوجه علت گرسنگی و ضعفش شد.

بیچاره پیمان که مثل او چیزی نخورده بود.

☆ پیچک

#پارت 450

- خانم همینجاست؟! exchange group

نگاهی به ساختمان بزرگ پزشکان انداخت و چشمش را میان نام‌های روی تابلوها چرخاند تا مطمئن شود.

«دکتر پیمان نیک‌زاد، دندانپزشک و جراح فک و صورت»

- بله همینجاست. @Vip Roman

چه قدر باید تقدیمتون کنم؟!

کرایه ماشین را حساب کرد و به همراه کیسه‌ای که در دستش بود، به سمت ساختمان قدم برداشت.

تهران را نمی‌شناخت و تنها از روی آدرسی که روی کارت ویزیت پیمان بود، به راننده توضیح داده بود که کجا می‌خواهد برود و حالا جلوی در مطبخ بود.

جسارت بزرگی به خرج داده بود که تک و تنها تا اینجا آمده بود و حتی ممکن بود پیمان از دیدنش خوشحال هم نشود.

اما دلش نیامد حالا که مهمانی دیشب را به پیمان زهرمار کرده، بگذارد تا شب گرسنه بماند و از طرفی ذوق اولین ناهار زندگی جدیدش را داشت.

سوار بر آسانسور شد و با توقف آسانسور، خارج شد.

مطب پر از آدم‌هایی با سنین مختلف بود و جلوی میزی که احتمالاً باید وقت‌ها را ثبت می‌کرد، به قدری شلوغ بود که هیچ دیدی نداشت.

با کنار رفتن چند نفر، ماهورا را دید و گل از گلش شکفت.

پیچک ☆

#پارت 451

- خانم عرض کردم که، جناب دکتر گفتن دندونتون فعلاً نیازی به بررسی بیشتر نداره.

سه چهار ماه دیگه هم تشریف بیارید چیزی نمیشه.

جلو رفت و با لحنی آرام گفت:

- ببخشید ما اگه بخوایم با خود جناب دکتر ملاقات داشته باشیم چی کار باید بکنیم؟!

ماهورا که سخت مشغول نوشتن چیزی بود، با کلافگی گفت:

- عزیزم جناب دکتر انقدر سرشون شلوغ به مریضاشون نمی‌رسن اون وقت شما...

سرش را که بلند کرد، با دیدن لبخند گشاد آذین خودش هم به خنده افتاد.

- دیوونه تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

آذین چشمانش را ریز کرد و گفت:

- شبیه این زنای گیر و جاسوس بلند شدم اومدم اینجا ببینم واقعاً کار داره یا الکی به من میگه.

اشاره‌ای به جمعیت کرد و گفت:

- الان مطمئن شدی چه مرد زحمتکشیه؟!!

حالا جدی چی شده؟!!

کیسه را بالا گرفت و نشان ماهورا داد.

- دیدم خسته میشدید، براتون غذا آوردم.

- می‌خوای ما رو بکشی راه‌های آسون‌تری هم هست!

- نه جدی این دفعه...

با صدای پیمان حرفش نصفه ماند.

- این پرونده‌ها رو کامل کنید دفعه بعدی به مشکل نخورن.

پیچک ☆

#پارت 452

ماهورا قبل از آن که پیمان بتواند به اتاق برگردد،
صدایش را بالا برد و گفت:

- دکتر نیکزاد یه نفر با شما کار داره.

با اوقات تلخی و کلافگی گفت:

- مگه نمی‌بینی سرم شلوغه؟!!

بگو یه وقت خلوت‌تر بیاد.

آذین به سمتش چرخید و مقابل چشمان گرد شده از
تعجب پیمان، لبخندی تحویلش داد.

- کار خاصی نداشتم.

میرم یه فرصت دیگه میام.

بدون آن که نگاه از آذین بگیرد، خطاب به ماهورا گفت:

- ده دقیقه دیگه وقت ناهاره.

بگو یه چهل دقیقه باید منتظر باشن.

خانمم راهنمایی کن اتاق استراحت.

گفت و با عجله به اتاقش برگشت.

- صبح که مهیار خودشو جر می‌داد بلند شو بیا هی می‌گفت شما نمی‌فهمید.

الان که مثل خر مونده وسط گل بازم ما نمی‌فهمیم.

من نمی‌فهمم کله صبح چه غلطی داشت می‌کرد که هی به مهیار می‌گفت آروم حرف بزن.

گونه‌هایش رنگ گرفت و لبش را زیر دندان کشید.

- من تو بغلش خواب بودم...

چشمان ماهورا گرد شد.

اما فوراً خودش را جمع و جور کرد.

- خیلی خب قانع شدم!

حالا برو تو اون اتاق بشین ما هم میاییم.

پیچک ☆

#پارت453

@Vip Roman

وارد اتاق شد و از میان چیزهایی که در اتاق بود،
چهار بشقاب و قاشق و چنگال پیدا کرد.

وسایل را روی میز چید و ظرف خورش و برنج را
از توی کیسه بیرون کشید.

همه چیز آماده بود و با دیدن میزی که چیده بود،
لبخندی رو لبانش نشست که بالاخره توانسته بود کاری
انجام دهد.

در اتاق باز شد و اولین نفر مهیار با اسکراب پزشکی
وارد اتاق شد.

چشمش که به قرمه سبزی روی میز افتاد، دستانش را
به حالت شکرگذاری رو به آسمان بلند کرد.

- خدایا نوکرتم کاش من یه چیز دیگه ازت خواسته
بودم نمیدونستم انقدر زود حاجت میدی.

به سمت در چرخید و با صدایی بالا رفته، ادامه داد:
- ماهی بیا اینجا ببین زن داداش چه کرده.

آذین با استرس روی صورتش کوبید و گفت:
- این همه آدم بیرون هست، هیس!

مهیاری با خنده جلو آمد و روی یکی از صندلی‌ها
نشست.

- آدم کجا بود آخه دختر خوب؟!
این شوهر زن ذلیلت تا دید تو واسهش غذا آوردی به
همه گفت برن یه ساعت دیگه بیان.
خواست عرصه رو واست خالی کنه، ولی منو ماهی
نداشتیم.

جواب نداده بود که پیمان و ماهورا هم وارد اتاق شدند و دور میز نشستند.

پیچک ☆

#پارت 454

با مسخره بازی‌های ماهورا و مهیار همگی مشغول خوردن غذا شدند و ماهورا هر لقمه را که می‌خورد، به مسخره بابت زنده ماندنش خدا را شکر می‌کرد.

غذا که تمام شد، مهیار دور دهانش را پاک کرد و گفت:

- حالا درسته ماهی خیلی دست پختت رو مسخره کرد، ولی انقدر چسبید و به موقع بود که الان می‌تونیم سه تا فک کاملو ایمپلنت کنم.

ماهورا لیوان آب را سر کشید و گفت:

- اسکل فکر کردی به فکر منو تو بوده؟!!

چه قدر تو ساده‌ای آخه قربونت برم.

آذین خانم فقط حواسش به این بود که شوهرش از شب قبل گرسنه مونده این وسط یه خیری هم ما دیدیم.

کاش ماهورا انقدر واضح او و نیتش را لو نمی‌داد.

- حالا نیت هر چی که بود و هست مهم نیست.

مهم اینه که ما هم سیر شدیم.

وگرنه از بعضیا که حالا اسم نمی‌برم ته تهش یه سفارش ساندویچ برمی‌اومد.

مهیاری و ماهورا که توی سر و کله هم می‌کوبیدند، پیمان سرش را جلو برد.

- ممنون، خیلی خوشمزه بود.

با لبخند «خواهش می‌کنم» گفت و پیمان ادامه داد:

- اینجا خیلی شلوغ.

ماهورا تا شب کلی وقت داده که اگر کارشون راه نیفته
نمی‌تونم پیام.

تو برو خونه.

برات ماشین می‌گیرم.

سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

پیچک ☆

#پارت 455

@Vip Roman

با صدای تلفن خانه، دست از دستمال کشیدن پنجره
آشپزخانه کشید و به سمت تلفن رفت.

با دیدن شماره خانه‌شان در کرمان، تماس را فوراً
وصل کرد و تلفن را در دستش گرفت.

- الو؟!!

- سلام آذین جان.

خوبی مامان دورت بگرده؟!!

بیشتر از سه ماه بود که مادر و پدرش را ندیده بود.

در این مدت مادرش چند باری به خانه و موبایلش
زنگ زده بود؛ اما دریغ از حتی یک تماس از جانب
پدرش!

- از احوال پرسى شما!

- زنگ زدم بعد از این همه وقت باهات حرف بزنم
نمیشه یه بار این جورى بهم زخم زبون نزنى
آذین؟!

تلفن را با شانه‌اش نگه داشت و دوباره مشغول دستمال
کشیدن شد.

- زخم زبون کجا بود مادر من؟!
مگه دروغ میگم که از حرف من ناراحت میشی؟!
سه ماهه من او مدم تهران، باز به معرفت شما که یه
زنگ می‌زنى ببینی من زنده‌ام یا مُردم.
بابا که به کل انگار اسم منم از سه‌جلدش خط زده.

پیچک

چاوان مقدم

با آوردن نام پدرش، صدای فیروزه لرزان و بغض‌آلود شد.

- آخ بمیرم من واسه بابات...

دست خودش نبود که نگران شد.

پیچک☆

#پارت 456

دستمال توی دستش را ثابت روی شیشه نگه داشت و
اخمی از سر گیجی کرد.

- بابا چی شده مگه؟!

جواب فیروزه به سوال آذین تنها یک حق حق ریز
گریه بود که بیشتر دخترش را نگران و مضطرب
می کرد.

- مامان؟!!

حرف بزن ببینم چی شده؟!
گریه کردند که واسه من جواب نمیشه آخه!

فیروزه خودش را کنترل کرد و با همان صدای ریزی
که حق حق می زد، سعی کرد حداقل بتواند جواب آذین
را بدهد.

- صبح از کلانتری اومدن بردنش.

دستمال را روی این انداخت و تلفن را با دستش
گرفت.

- کی اومده بردش؟!!

اصلاً به چه جرمی؟!!

- الهی خیر و خوشی نبینه اونی که این داستان چکو
چک بازی رو انداخت تو زندگی ما و آتیش به پا
کرد.

- مامان میشه واضح حرف بزنی حداقل منم بفهمم؟!!

- بی مادر بمونی توام!

چمیدونم اومدن گفتن این یارو که اون چک پنجاه
میلیاردیو از بابات داره زده به سیم آخر.
تا ته خطم رفته و با حکم جلب باباتو بردن.

پدرش را با حکم جلب برده بودند.

تک خنده عصبی ای زد و گفت:

- داری شوخی می کنی مامان؟!!

مگه این مرتیکه نگفته بود حاضره بابا تیکه تیکه
پولشو بهش پس بده؟!!

- بخدا اگه تو بدونی منم می دونم.

اصلاً خود نحشتم نیومده بود جلوی این در که بتونم
بهش التماس کنم.

نباید به آن مرد التماس می کرد.

@Vip Roman

التماس اصلی را باید به مردی می‌کرد که بیش از سه ماه بود در خانه‌اش زندگی می‌کرد و نامش به عنوان همسر در شناسنامه‌اش بود.

- آذین تو رو خدا یه کاری بکن.

پیمان اون دفعه که باهاش حرف زد کوتاه اومد.

تو رو جون هرکی دوست داری، باهاش حرف بزن.

بگو بهش بگه رضایت بده توحید بیاد بیرون.

بخدا هرچی داشتیمو فروختیم.

همه آپارتمانای نصفه نیمه رو پیش فروش کردیم ولی هنوز یک چهارم پولشم نشده.

بخدا یه قرون دو هزار نیست...

خودش آن مبلغ کذایی را در آن برگه نوشته بود.

مگر می‌شد نداند که آن عدد چه قدر زیاد بوده؟!

با صدای باز شدن در، توجه‌اش از صدای مادرش
پشت خط گرفته شد و نگاهش به در افتاد.

پیمان زودتر از همیشه به خانه آمده بود.

☆ پیچک

#پارت 458

همان طور که در را می‌بست، صدایش کرد.

- آذین، آذین کجایی؟!

صدای فیروزه دوباره بلند شد.

- تو رو جون بابات یه کاری بکن.

بخدا بابات گوشه زندون بمونه می میره.

حقش نیست بعد این همه زحمتی که حداقل واسه تو کشیده آخر و عاقبتش این بشه.

فوراً خطاب به مادرش گفت:

- مامان من دستم بنده.

بعداً بهت زنگ می زنم ببینم چی کار می تونم بکنم.
فعلاً.

تماس را فوراً قطع کرد و مقابل پیمان رفت.

- سلام، چه زود اومدی!

- ناراحتی می خوای برگردم؟!

- نه بابا این حرفا چیه؟!

بشین یه چای برات بیارم.

اولین قدم را به سمت آشپزخانه برداشت که صدای
پیمان متوقفش کرد.

- چای نمی‌خوام آذین.

بیا برو حاضر شو، امشب میریم بیرون.
کار دارم.

پیچک☆

#پارت459

سر جا چرخید و با چشمانی متعجب به پیمان نگاه
کرد.

- کار؟!!

خب اینکه تو کار داری چه ربطی به من داره؟!!

کت را از تنش بیرون کشید و مشغول باز کردن دکمه‌های سر آستین لباس مردانه زیر کتش شد.

- منظورم از کار، کاری نیست که تو فکر می‌کنی.
با خودت کار دارم.
باید باهام بیای بیرون.

چشمانش از این گشادتر نمی‌شد!

بیش از سه ماه بود که تقریباً همه فهمیده بودند دکتر پیمان نیک‌زاد ازدواج کرده، اما پیمان حاضر نبود او را جایی ببرد.

تنها جایی که برای اولین و آخرین بار به عنوان همسر پیمان در آن پا گذاشته بود، همان میهمانی کذایی بود.

خودش را نشان داد و گفت:

- با من کار داری؟!!

پیمان بدون حرف سر تکان داد و دست دخترک متعجب کنارش افتاد.

نمی‌دانست امروز آفتاب از کدام طرف درآمده که این شوهر الکی و فیلمی‌اش تصمیم گرفته بود با او کاری داشته باشد.

جلو رفت و سعی کرد خودش را جمع و جور کند.

- خب اگه با من کاری داری چرا همینجا نمی‌گی؟!!

- همیشه.

☆ پیچک

#پارت 460

پیمان آستین‌هایش را تا روی آرنج تا زد و چشمان
مشکی رنگش را با کلافگی در حدقه چرخاند.

- محض رضای خدایه بار به جای غر زدن، بگو
چشم.

تک خنده‌ای مضطرب تحویلش داد و گفت:

- حداقل بگو وقتی بعد سه ماه قراره باهام یه کاری
داشته باشی که باید بیرون از خونه باشه، برای
کجا لباس بپوشم؟!

طوری بیخیال شانه بالا انداخت که انگار نه انگار
همین حرف‌ها دخترک را تا این حد متعجب کرده بود.

- هرچی که عشقت کشید بپوش.

جای خیلی عجیب و غریبی نمیریم.

به سمت اتاقش رفت و هم زمان گفت:

- یه لباسی که دوست داری برای بیرون رفتن.

دستش را روی در گذاشت و نگاهش را به آذین
انداخت.

- تا لباس عوض می‌کنم توام حاضر شو.

گفت و با رفتنش توی اتاق، دخترک را با دنیای
سوالات درون ذهنش به امان خدا رها کرد.

به هر زحمتی که بود، خودش را جمع کرد و وارد
اتاقش شد.

شروع به گشتن کرد و دست آخر از میان لباس‌ها،
مانتو آبی رنگی با شال سفید را بیرون کشید.

پیچک ☆

#پارت 461

exchange group

مانتوی کتی و آبی رنگ را با شلواری مشکی و بگ
تنش کرد و شال حریر و سفید رنگ را روی سرش
انداخت.

دسته‌ای از موهایش را توی صورتش ریخت و
خواست با همان چهره بیرون برود که نگاهش به
وسایل آرایش روی میز افتاد.

او امشب با همسرش برای اولین بار بیرون می‌رفت.

برای بیرون رفتن برای اولین بار با مردی که هیچگاه او را به همسری قبول نداشت و حالا قبول کرده بود، شاید باید کمی به خودش می‌رسید.

دستش را محتاطانه به سمت ریمل برد و آهسته مژه‌های بلندش را با ریمل بلند و مشکی کرد.

رژ گونه پودری را با ملایمت روی گونه‌های رنگ پریده‌اش کشید و رژ قرمز، جلوی چشمانش عجیب چشمک می‌زد.

زیرلب زمزمه کرد:

- خب مگه چیه واسه بیرون رفتن با شوهرم بخوام خوشگل باشم؟! @Vip Roman

پسر غریبه که نیست.

با این حرف‌ها به خودش جسارت داد و رژ قرمز را
از روی میز برداشت و محکم روی لبان کوچکش
کشید.

در آینه به خودش لبخندی زد و با برداشتن کیف
مشکی رنگ، از اتاق بیرون رفت.

پیمان که روی مبل نشسته بود، با شنیدن صدای در
اتاق سرش را بلند کرد و نگاهش که به آذین افتاد،
چشمانش گرد شد.

☆ پیچک

#پارت 462

@Vip Roman

از جا بلند شد و با همان چشمان گرد و حالت متعجب
به آذینی نگاه کرد که همیشه در ساده‌ترین حالت بود و
حالا...

با این سرخاب و سفیدآبی که به صورتش زده بود و
لباس‌هایی به رنگ آسمان، شبیه تکه‌ای ابر در میان
آسمان شده بود.

با دیدن نگاه پیمان، دست خودش نبود که معذب شد و
موهایش را عقب فرستاد.

وقتی نگاه پیمان به قدر آب شدنش کش‌دار شد و کم
مانده بود از شدت خجالت زیر گریه بزند، به سختی
بغضش را قورت داد.

- چیزه...

به نظرم بهتره برم یه لباس تیره‌تر بپوشم.

این یه کم زیادی روشنو توی چشمه.

راهش را کج کرد که گوشه کتش اسیر دست پیمان شد
و همان جا ثابت ماند و به سمت پیمان چرخید.

پیمان براق دهانش را به سختی فرو فرستاد و گفت:
- من... یه چیزی... می خواستم...

آذین سریع گفت:
- آره آره می دونم من اصلاً این شکلی نیستم.
خودمم حس کردم کار خوبی نکردم الان میرم...

میان حرفش پرید و با سرعت گفت:
- خیلی بهت میاد!

اگر می‌دانست با پوشیدن این لباس‌ها قرار است این تعریف را از پیمان بشنود به هیچ وجه آن رژ گونه صورتی را به صورتش نمی‌زد.

به قدر هزاران بار رژ گونه زدن سرخ شده بود و صورت رنگ پریده‌اش گلگون شده بود.

لبانش را آهسته گاز گرفت و زیر لب طوری که به زور به گوش پیمان رسید از او تشکر کرد.

پیمان که خودش هم از این موقعیت حس معذب بودن گرفته بود، سریع کتش را برداشت و توی تنش کشید.

- خیلی خب بریم.

آذین به دنبالش از خانه خارج شد و روی صندلی
شاگرد، کنار پیمان نشست.

پیمان به راه افتاد و آذین که فهمیده بود امروز را باید
همه چیز را به او بسپارد، سکوت کرده و به مسیر
نگاه می‌کرد.

اما نمی‌توانست انکار کند که حالا نگران پدرش است
که معلوم نیست در بازداشتگاه در چه حالی به سر
می‌برد.

او تنها کسی بود که می‌دانست اصل و فرع آن چک
مسخره به همین شوهر واقعی اما قلابی‌اش ربط دارد
و اگر او می‌خواست، به یک اشاره توحید درخشان در
خانه و کنار فیروزه نشسته بود.

اما هر چه در خودش جست و جو کرد، جرأتی برای آن که این حرف را پیش بکشد در خودش پیدا نکرد.

حداقل شاید بعد از رفتن به یک خلوت دو نفره با پیمان شرایط کمی به حالش تغییر می‌کرد و می‌توانست از او چنین خواسته‌ای داشته باشد.

با توقف ماشین، از فکر بیرون آمد و به رستوران مجلی نگاه کرد که در مقابلشان قرار گرفته بود.

- پیاده شو، همینجاست.

از ماشین پیاده شد و پیمان کنارش ایستاد.

پیچک☆

#پارت464

برای یک لحظه تمام شجاعتش را جمع کرد و به آهستگی گوشه کت پیمان را در دستش گرفت.

اگر می‌خواست پیمان از خر شیطان پایین بیاید و پدرش را از آن بازداشتگاه لعنتی نجات دهد، باید حداقل کمی برایش ناز و عشوه می‌آمد.

ماهورا به او گفته بود که در مقابل تمام نشدنی‌های جهان، او یک زن است که با لوند و ناز ذاتی‌اش می‌تواند برنده باشد.

پیمان مخالفتی نکرد و دوشادوش یکدیگر به سمت رستوران شیکی که مطمئناً فکرش را نمی‌کرد روزی با پیمان به آن بیاید، حرکت کردند.

جلوی در مردی که مشخص بود گارسون است، لبخندی زد و گفت:

- شب بخیر.

چه کمکی از من ساخته‌ست جناب؟!!

- سلام، میز رزرو داشتم.

به نام نیکزاد.

پسر با شنیدن فامیلی پیمان تا کمر خم شد و آنها را به سمت یک میز و صندلی دو نفره دنج در انتهای خلوت رستوران راهنمایی کرد.

آذین روی صندلی نشست و با نگاهی به اطرافش، لبخند زد.

- اینجا خیلی قشنگه.

قبلاً او مده بودی؟!!

☆ پیچک

توقع نداشت آذین همچین سوالی از او بپرسد.

اما حالا که پرسیده بود، خودش را جمع کرد و با تکان دادن سرش گفت:

- نه، ولی تعریفشو از مهیار زیاد شنیده بودم.
همیشه می‌گه هر وقت ماهورا قهره میارمش اینجا آشتی می‌کنه.

خنده‌ای به صورت پیمان پاشید و گفت:
- ولی من قهر نبودم که بخوای واسه دلجویی همچین کاری کرده باشی.

متقابلاً لبخندی کوچک روی لبانش نشست و دستانش را روی میز در هم گره شد و دخترک را نگاه کرد.

- مشخصاً همین طوره.

منم تو رو برای منتکشی یا دلجویی اینجا نیاوردم.
 صرفاً حس کردم مهیار ممکنه سلیقه خوبی داشته باشه
 که ماهورا این همه سال تونسته تحملش کنه.
 واسه همین ازش ایده گرفتم.

دخترک سرش را تکان داد و گفت:
 - پس دلیل اینکه ما اومدیم اینجا چیه؟!

- صبر داشته باش دختر جون.

شب به اندازه کافی طولانی هست.

تا خواست معنی حرفش را بیپرسد، گارسون به همراه
 دوتا منو در جلدهایی چرم جلو آمد و منو را به
 دستانشان داد.

پیمان منو را بست و گفت:

- چی می‌خوری؟! -

- هر چیزی که خودت می‌خوری.

منم دوست دارم امشب به سلیقه تو اعتماد کنم.

پیچک☆

#پارت 466

ناخواسته از جوابی که آذین داده بود خوشش آمد و دست خودش نبود که لبخند کوچکی کنج لبش جا گرفت.

دوباره منو را نگاه کرد و به گارسون نگاهی انداخت.

- دوتا چلو کباب وزیری به همراه نوشابه و
مخلفات.

پسرک گارسون با ثبت سفارش‌ها، از آنها دور شد و با
رفتنش دوباره آدین و پیمان تنها شدند.

پیمان خودش را جلو کشید و گفت:

- پس که این طور!

امشب خیلی بهم اعتماد کردی دختر جون.

میگم یه وقت واست بد نشه به کسی که یه زمانی
میخواستی سر به تنش نباشه انقدر اعتماد کردی که
باهاش اومدی رستورانو بعدم گذاشتی برات سفارش
غذا بده؟!

بی اختیار دستش را مشت کرد و با یادآوری آن
روزهای وحشتناک، نگاهش را از نگاه پیمان گرفت.

- اون آدم واسه وقتی بود که اسممون تو شناسنامه هم نبود.

الان بحث خیلی فرق کرده.

حتی دلم نمی‌خواد یادم بیاد ما با هم چه نسبتی داشتیم که تهش به اینجا رسیدیم.

دلم می‌خواد یه فرصت جدید به همه چیز بدمو تو رو به جای پسر خاله، دشمن بابام یا حتی برادر پروانه، فقط شوهر خودم ببینم.

سرش را بلند کرد و با نگاه کردن پیمان، دنباله حرفش را گرفت.

- البته اگه تو مشکلی نداشته باشی.

☆ پیچک

#پارت 467

پیمان با آرامش دست به سینه شد و با حالتی ریلکس
شانه‌هایش را بالا انداخت.

- نه چه مشکلی داشته باشم؟!!

منم خیلی مشتاق یادآوری این نیستم که به قول تو از
کجا به اینجا رسیدیم.

اصلاً دلیلی که امشب اومدیم بیرون هم همینه.

- که یادآوری کنیم گذشته قشنگی باهم نداشتیم؟!!

- نه، که قبول کنیم باید گذشته رو فراموش کنیم.

گارسون با دو قوطی نوشابه میان حرفشان آمد و
بشقاب و چنگال‌ها را هم روی میز مرتب چید.

چنان در این شرایط و با چیزی که در ذهنش
می‌گذشت استرس گرفته بود که فوراً نوشابه را باز
کرد و در لیوان شیشه‌ای ریخت.

جرعه‌ای نوشابه خورد و وقتی حس کرد حالش بهتر
است، مثل پیمان دستانش را در هم گره زد و با
جسارت به چشمانش نگاه کرد.

- خب؟! -

باید چی کار کنم تا این قرارداد برای فراموشی گذشته
رو امضا کرده باشم و بتونم یه زندگی خوب داشته
باشم؟! -

- کار سختی نیست.

فقط دل بکن از جایی که ازش اومدی.

چاوآن مقدم

پیچک

فراموش کن که دختر کی بودیو اجازه بده هر جفتمون
طعم خوشی واقعیو بچشیم.

حالا بیشتر هم استرسی شده بود.

او میخواست دقیقاً برای نجات کسی به او التماس کند
که به خورش تشنه بود...

پیچک ☆

#پارت 468

دوباره جرعه‌ای از نوشابه خورد و قبل از آن که
بتواند بگوید قبل از هر چیزی یک خواسته از او دارد،
گارسون با غذاها سر میزشان آمد.

پیمان کت را از تنش درآورد و روی صندلی خودش
آویزان کرد.

قاشق و چنگال را برداشت و گفت:

- به نظرم الان به جای حرف زدن بهتره غذامونو
بخوریم.

گفتم که، شب به اندازه کافی طولانی هست که لازم
نباشه بابت زدن حرفامون عجله به خرج بدیم.

پیمان اگر خبر داشت که حرف آذین چیست قطعاً با
این آرامش به غذا خوردنش نمیپرداخت.

اما مجبور بود حداقل برای گفتن آن حرف اصلی و
لعنتی با دلش راه بیاید تا زمانی که نرم شد بگوید که
بیش از هر چیزی نگران دق مرگ شدن پدرش است.

با هر زوری که بود مشغول خوردن غذا شدند که دوباره گارسون بالای سرشان برگشت و گفت:

- عذر خواهی میکنم، آذین خانم شما هستید؟!

لقمه غذا را قورت داد و سرش را تکان داد.

گارسون جعبه قرمز رنگی با پایون سفید را به سمتش گرفت و گفت:

- از من خواستن که اینو بهتون بدم.

مبارکتون باشه.

جعبه را روی میز گذاشت و با رفتنش دخترک هاج و واج ماند.

پیچک ☆

#پارت 469

دستانش را جلو برد و پاپیون سفید رنگ را باز کرد.

در جعبه قرمز را که باز کرد با دیدن گردنبندی به طرح یک برگ نارنجی، چشمانش برق زد و نفسش برای لحظه‌ای قطع شد.

- گفتم بالاخره دختر مو نارنجیو پاییز نارنجیو برگ نارنجی... exchange group

سرش را بلند کرد و با همان چشمان گرد، به پیمان نگاه کرد که با لبخندی کج عکس العملش را نگاه می‌کرد.

- پیمان... اینو تو خریدی؟! @Vip Roman

وای خدای من!

باورم همیشه همچین چیز خوشگلی رو توی واقعیت
بینم!

چشمانش سراسر محبت شد و با خنده‌ای ناشی از
شوک، به پیمان نگاه کرد.

- خیلی ازت ممنونم پیمان!

خیلی خوشگله وای!

لبخندش بزرگ‌تر شد و چشمکی زد.

- زندگی جدید کادوی جدیدم می‌خواد.

شاید زمان درستی نبود؛ اما هر چه این حرف را کش
می‌داد گفتنش سخت‌تر و در انتها ناممکن می‌شد.

پیچک ☆

در جعبه را بست و دستانش را بدون تعارف جلو برد.

قبل از آن که پیمان بتواند عکس العملی نشان بدهد، دستانش را دست گرفت و چشمان پیمان در ثانیه گرد شد.

نگاه از دستان ظریفی که دستانش را گرفته بود به سختی جدا کرد و چشمان روشن و پر از شوق دخترک را نگریست.

- خیلی ازت ممنونم بابت هدیه و این شب قشنگی که برام ساختی.

واقعاً خوشحالم که ته اون قصه با همه دردش الان با تو می‌خوام یه زندگی جدید و شروع کنم.

اما برای دل کردن از هر چیزی، باید آخرین کارتم
انجام بدی، مگه نه؟!!

پیمان منظورش را نفهمید و با گجی ابروهایش را در
هم کشید.

- منظورت چیه؟!!

لبانش را با زبان تر کرد و نگاهش را به دستان مردانه
پیمان داد که به سختی در میان دستان یخزده از
استرسش می‌فشرد.

- منظورم اینه که من حاضرم باهم یه زندگی جدید
شروع کنیم و این بار برای خوشبختی واقعی
بجنگیم.

اما برای اینکه همه چیو فراموش کنم به قول تو یادم
بره که چی شده و چی گذشته، باید آخرین کارمم بکنم.

چاوان مقدم

پیچک

آخرین کاری که من می‌خواهم انجامش بدم وابسته به توئه پیمان.

برام انجامش میدی؟!!

با شدت بیشتری احم کرد و گفت:

- اگه منظورتو واضح بگی شاید!

پیچک☆

#پارت 471

این احم پیمان نشان می‌داد که نسبت به این ماجرا آرامش ندارد و منتظر است تا حرف آذین باب میلش نباشد.

اما شاید این آخرین کاری بود که آذین می‌توانست برای پدرش بکند.

چشمانش را بست و با فشردن دستان پیمان، فوراً گفت:

- ازت می‌خوام بابامو آزاد کنی!

سکوت پیمان را که دید، چشمانش را باز کرد و نگاه به چهره پیمان انداخت که از شدت حرص به قرمزی می‌زد.

حالا که تا اینجا آمده بود باید حرفش را هم تمام می‌کرد.

دستان پیمان را با شدت بیشتری در دست گرفت و با حالتی که باید مظلوم می‌بود، به او نگاه کرد.

- مامانم قبل از اینکه تو بیای بهم زنگ زد.

گفت صبح اومدنو واسه اون قضیه چک بردنش زندان.

پیچک

چاوآن مقدم

پیمان بابای من از چیزی که به نظر می‌رسد ترسوتره.
دو روز بمونه تو زندان دیوونه میشه.

اصلاً من به جهنم، مامانم اگه بلایی سر بابام بیاد کلاً
از زندگی میفته پیمان تو رو خدا همین یه کار و...

حرفش به اتمام نرسیده بود که دستانش را با شدت از
دستان آذین بیرون کشید و در کسری از ثانیه چشمانش
که برای آذین پر از شوق شده بود، دوباره همان پیمان
سرد و ساکت همیشگی شد.

- دوست ندارم سر میز شام بحث کنم.

پس شامتو بخور دختر توحید!

گفت و سرش را پایین انداخت.

پیچک ☆

#پارت 472

غذایی که حالا از زهرمار بدتر بود به سختی خورد و
با هر لقمه بغضش را هم از اول قورت داد.

غذا که تمام شد پیمان بدون حرف از جا بلند شد و دور
شدنش برای رفتن به سمت صندوق، قطرات اشک را
به چشمان دخترک مو نارنجی روانه کرد.

دستانش را مشت کرد و با چنگ زدن کیفش و جعبه‌ای
که برایش به تلخی زهر شده بود، از جا بلند شد.

پشت سر پیمان که بدون حرف جلوی در منتظرش
ایستاده بود، از رستوران بیرون رفت و سوار ماشین
شد.

فضای ماشین به قدری سنگین بود که حس می‌کرد
توانایی نفس کشیدن هم ندارد.

چه برسد به آن که بخواهد حرفی بزند!

پیمان ماشین را در پارکینگ پارک کرد و وارد خانه
شدند که دخترک خواست در اتاق خودش را حبس کند
و برای این گندی که زده بود، ساعت‌ها اشک بریزد.

اما صدای پیمان در میان پله‌ها متوقفش کرد.

- می‌خواستم آگه همه چی خوب پیش رفتو گند نزدی
به شبنمون خودم برم رضایت بدمو بابای عزیزتو
از زندان آزاد کنم.

ولی حالا که قراره با این لوندیو ادا اصولا منو خر
کنیو بعد کنار بابا جوننت بهم بخندی، باید بگم زهی
خیال باطل!

بذار انقدر بمونه تو زندان تا بپوسه.

تکلیفمونم خوب مشخص شد دختر توحید.

من هنوز همون دیو هفت سرمو تو هنوز همون دختر
توحید درخشان که واسه فرار کردن از حرف مردم
زن من شدی.

دیگه از این به بعد هر کی به راه خودش.
شب بخیر.

در اتاق خودش را بر هم کوبید و تمام دنیا را بر سر
دخترک آوار کرد.

پیچک ☆

#پارت 473

@Vip Roman

بسته شدن در اتاق همانا و خراب شدن سقف خانه‌ای
که کم کم داشت برایش رنگ و بوی یه خانه واقعی را
می‌گرفت، همانا.

پیمان آمده بود تا همه چیز را درست کند و او را از
اسارت پدری که تازه چشمش به روی حقیقتش باز شده
بود، نجات دهد.

اما دست به چنان حماقتی زده بود که حالا فقط باید
یک ماشین زمان پیدا می‌کرد تا بتواند این فاجعه به بار
آمده را درست کند.

با قدم‌هایی سست خودش را به اتاقش رساند و لحظه
آخر، چشم به در بسته اتاقی انداخت که مردش در آن
بود و در را هم به رویش بسته بود.

اگر امشب این گند را نمی‌زد، شاید امشب اولین شبی
می‌شد که می‌توانست بدون دوری از پیمان در آغوشش

حل شود و برای یک بار هم که شده از اعماق
وجودش حس کند که واقعاً همسر یک نفر است.

در اتاق را بست و لباس‌هایی که به هزار ذوق و شوق
بر تن کرده بود روی دسته صندلی رها کرد و تنش را
روی تخت انداخت.

چشمانش درد می‌کرد و بغض به گلویش هجوم آورده
بود.

سر جا غلتی زد و با بغل کردن بالشتک کوچک روی
تختش، شبیه یک بچه دو سه ساله زانوهایش را در
بغل جمع کرد.

زیر لب با صدایی که از بغض به لرزش افتاده بود،
زمزمه کرد:

- گندیه که خودت زدی آذین خانم...

پیچک

چاوآن مقدم

خربزه خوردی و حالا هم باید پای لرزش بشینی تا
یادت نره فقط تو نیستی که محکوم به این زندگی
شدی.

عیب نداره، این همه پیمان کشید یه بارم تو.

چشمانش را بست و آن قدر محکم روی هم فشار داد تا
واقعاً خوابش برد.

پیچک ☆

#پارت 474

روزهایی که می‌گذشتند حالا از زهر هم تلخ‌تر بودند و
دیگر نایی برای ادامه این زندگی مزخرف که حتی به
مراتب بدتر هم شده بود، نداشت.

یعنی اصلاً نایی برایش نمانده بود که حتی بخواهد
بجنگد.

حس می‌کرد در یک جنگ نابرابر چیز با ارزشی را
از دست داده که هر چه قدر هم خودش را به آب و
آتش بزند نمی‌تواند آن را پس بگیرد و آن شیء با
ارزش حالا برای آذین، قلب پیمان و یک زندگی آرام
بود.

غذا پختن را خوب یاد گرفته بود و هر روز و هر شب
به امید آن که روزی پیمان بیاید و همه چیز را از اول
بسازد، هر بار میز را آماده می‌کرد.

اما روزها نیامدن و شب‌ها آمدنش بعد از نیمه شب، به
او دهن کجی می‌کرد.

@Vip Roman

با صدای تلفن دست از سرخ کردن سیب زمینی برداشت و نگاهی که به شماره خانه افتاد، دست خودش نبود که اخم‌هایش را با شدت درهم کشید.

باعث و بانی این وضعیت مزخرف همین خانواده‌ای بود که دست از سرش برنمی‌داشت و حالا هم ول کن این معامله نبود.

تماس را با عصبانیت وصل کرد و تمام حرصی که در این روزها در دلش مانده بود، توی صدایش تخلیه کرد.

- بله؟!!

باز هم همان قصه تکراری و فیروزه‌ای که فکر می‌کرد هنوز به قدری پیش دخترش ارزش دارد که صدای بغض‌دارش قلبش را بلرزاند.

- الو آذین...

او از این بغضی که زندگی اش را به آتش کشیده بود
تتفر داشت و مادرش خبر نداشت که دیگر حنايش
برای این دخترک رنگی ندارد.

- چیه مامان؟!!

باز چی شده که با این مدل حرف زدنت یاد من
افتادی؟!!

پیچک☆

#پارت 475

فیروزه حسابی جا خورده بود و توقع نداشت دختری
که تمام بیست و یک سال عمرش شبیه به یک نوکر

حلقه به گوش به او «چشم» و «بله» گفته حالا این
طور با او حرف بزند.

اما حالا دستش زیر ساطور همین دخترک زبان دراز
بود و وقتی آن نبود که برای دوباره تربیت کردنش
زحمت بکشد.

لرزش و بغض صدایش را با حالتی اغراق آمیز بالا
برد.

- من جز تو کیو دارم که وقتی همه زندگیم رو
هواست و دارم بدبخت میشم بهش زنگ بزنم؟!
منو تو به جز بابات مگه کیو داریم آخه؟!

بابا...

کلمه‌ای که برایش یادآور تک به تک دردهای این مدت
اخیر بود و از آن تنفر داشت.

بی رحمانه پوزخندی صدا دار زد و گفت:

- بابا به جز من کیو داره؟!!

راست میگی، هیچکسو نداره که تو این وضعیت پشتش دربیاد.

اما اون لحظه‌ای که شبیه یه دختر خرابو هر جایی دست منو گرفتو با خودش برد پیش مُلا تا واسم صیغه عقد بخونه، باید می فهمید دختری که داره از دستش میده تنها کسیه که داره.

وقتی خودش اون موقع فکر این نبود، تو چرا داری حرصو جوش الکی می خوری مامان؟!!

بابا از همون روز به بعد همین یدونه دختری که داشت هم نداره!

در جواب لحن تند و عصبی آذین، با حالتی تماماً نمایشی به گریه افتاد.

- بی‌مادر نمونی تو آذین این حرفا چیه می‌زنی؟!
اون مرد اگه فکر آبروی تو نبود که چرا باید می‌داشت
این پسره بی‌کسو کار واسش دم دربیاره که الان
محتاجش باشه؟!!

مادرش داشت زیاده‌روی می‌کرد و نمی‌دانست آن پسره
بی‌کس و کار حالا تمام هم و غم دخترش شده.

☆ پیچک

#پارت 476

چشمانش را بست و با مشت کردن دستش، سعی کرد
خودش را کنترل کند تا حرفی نزند.

اما فیروزه دست از اهانت به مردی که خواهرزاده خودش هم بود برنمی‌داشت و اصلاً می‌خواست که فقط با زدن این حرف‌ها خودش را آرام کند.

آرامشی که با برهم ریختن اعصاب و روان دخترش بدست می‌آمد و او از این راه غلط خبری نداشت.

- معلوم نیست کل این سال‌هایی که به بهونه درسو کار گذاشته از کرمان رفته تهران خودش چند گندایی بالا آورده.

فقط خدا می‌دونه که چند صد بار به خاطر چکو چال افتاده زندون که حالا روش نرم کردن این مرتیکه مفت خور و بلده.

حیف، آذین حیف!

حیف که تو دستشی و الان کارم بهش گیره که بتونم اون بابای طفلکتو از زندون بکشم بیرون که دق نکنه. وگرنه کاری باهاش می‌کردم که هم تو آزاد شی هم...

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با کوبیدن
دستش روی این، عملاً فریاد زد و چشمانش را باز
کرد.

- بس کن مامان!

فیروزه چند لحظه‌ای را مکث کرد و این کار آذین
چنان به نظرش غیر منتظره بود که حتی از یاد برد
در حال بازی کردن نقش زنی زخم خورده‌ست و آثار
بغض از صدایش رنگ باخت.

- واه واه واه!

خوبه تا همین چند وقت پیش سر اینکه پیمان می‌اومد
اینجا زمینو زمان بهم می‌دوختی که نشه و نیاد.
حالا چند ماه رفتی ور دلش نونو نمکشو خوردی واسه
من مدافع حقوقش شدی؟!!

از کی تا حالا انقدر حرفه‌ای چیز خورت کرده که به
خاطرش تو روی من مادرت درمیای؟!!

کاسه صبرش لبریز شده بود و این که فیروزه هم نمی‌خواست بفهمد باعث و بانی این رفتار پیمان نیست، بیشتر آزارش می‌داد.

چشمانش را با دست فشرد و گفت:

- مامان بس کن.

به جای گفتن این اراجیف یه بار این قصه رو از اول مرور کن تا ببینی اونی که مقصره نه منم، نه پیمان، نه حتی خودتی.

هر بلایی داره سر بابا میاد از سر حقو حقوق اون پروانه خدایامرز و پیمان مادر مرده‌ست که بالا کشیده!

☆ پیچک

#پارت 477

@Vip Roman

- کدوم حقو حقوق آخه بچه احمق من؟!!

این همه سال مفت مفت خوردنو خوابیدنو با پول بابای تو درس خوندن که الان دهنشو پر می‌کنه و میگه من دکترم.

توأم خودتو زدی به خریت یا دعانویس اون مرتیکه مفت خور بیس خوب بوده که اینا رو کرده تو سرت؟!!

به پیمان می‌گفت مفت‌خور؟!!

پیمانی که حالا با وجود این خانه و درآمدی که داشت، باز هم دست از تلاش برنداشته بود و همه تلاشش را می‌کرد تا موفق‌تر شود، همه چیز بود الا همین کلمه‌ای که به فیروزه به او نسبت می‌داد.

نمی‌توانست بیشتر از این سکوت کند و ببیند که به مرد زحمتکش خانه‌اش این القاب زشت را نسبت می‌دهد.

- گوش کن ببین چی میگم بهت آذین...-

میان حرف فیروزه پرید و با عصبانیت گفت:

- نه مامان!

این یه بار و به جای اینکه یادت بره من بزرگ شدم،
تو ساکت بمونو خوب گوش کن ببین دختری که این
همه سال تو دهنش زدیو ساکتش کردی چی میگه!

چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد آذین با همان جدیت
و صلابت ناشی از توهین به همسرش، به حرف آمد.

- پیمانی که انقدر راحت در موردش چرتو پرت به
هم می‌بافی باعرضه‌ترین و باجنم‌ترین مردیه که
توی کل عمرم دیدم.

مقصر اینکه شوهر تو گوشه زندانه نه منم و نه پیمان.

اگه توی این تنهایی که گیرت اومده فقط دو ساعت بشینیو خوب فکر کنی می‌فهمی بابا داره چوب چپو می‌خوره.

اون موقع اگه ذره‌ای وجدانو احساس برات باقی مونده باشه، باید خودت بشینی و زار زار بابت اینکه این همه سال شریکِ جرمو خطاش بودی به حال خودت گریه کنی.

نه از من کاری برمیاد، نه از شوهرم.

بابا رو فقط باید خدا نجات بده.

الانم به جای اینکه هر روز به من زنگ بزنی، یه بار عاقلانه فکر کن.

والسلام!

گفت و بی آن که منتظر بماند تماس را قطع کرد.

حرف‌هایش را زده بود و بعد از یک عمر به فیروزه فهمانده بود که نباید در مورد دیگران طوری که دلش می‌خواهد قضاوت کند و حرف بزند.

این حرف‌ها فقط داغ گذشته را سبک می‌کرد.

اما هیچ کدامشان حتی ذره‌ای نمی‌توانست این زندگی
در معرض مرگ را نجات دهد....

☆ پیچک

#پارت 478

ماسک را از روی صورتش پایین زد و با صدایی بلند
داد زد:

- دکتر رضوی اون بسته گاز استریل و بفرستید این
ور.

دوباره ماسک را روی صورتش گذاشت و با دقت بیشتری نگاه به دندانی کرد که همین الان کشیده بود و به دنبال گاز استریل برای بند آوردن خونش بود.

چنان با شدت دندان را از ریشه کنده بود که حتی خودش هم متوجه بود این خونریزی عادی نیست.

ماهورا با جعبه گاز استریل برگشت و زمانی که دید پیمان دستش بند است، یکی از گاز استریل‌ها را بیرون کشید و به دستش داد.

دهان بیمار را فوراً پر از گاز کرد و بعد از گفتن چند توصیه، بیمار را راهی کرد.

ماسک را پایین داد و دستکش‌ها را از توی دستش بیرون کشیده و به همراه پلاستیک روی سینه بیمار، توی سطل آشغال انداخت.

- میگم کلاً یکی دو تا مریض بیشتر نیستن که اونام کارشون زیاد واجب نیست.

می‌خوای بهشون بگم برم یه روز دیگه بیان؟!!

همان طور که دست‌هایش را می‌شست با حالتی خنثی گفت:

- نه واسه چی؟!!

کلاً یکی دو تا بیشتر نیستن این طوری که میگی.
وقت گرفتن کارشونو راه بندازم دیگه، نمیشه که الکی مردمو بفرستی برن یه روز دیگه بیان.
اونم وقتی دلیلی نداره!

ماهورا جلو رفت و از آینه جلوی روشویی، نگاه به پیمان کرد که با اخم و جدیت دست‌هایش را می‌شست.

@Vip Roman

- به منی که این همه وقت پا به پای مهیار با تو
رفاقتو زندگی کردم که دیگه دروغ نگو مرد
حسابی.

از صد کیلومتری میشه فهمید یه چیزیت هست.
با یه مَن عسل نمیشه قورت داد.
فقط حرفم اینه که چرا نمیای بگی مشکلت چیه تا شاید
بتونیم باهم حلش کنیم.

چه باید می‌گفت؟!!

باید می‌گفت من از این جهانی که از آن دل کردم
خواهان دختری شدم که پدرش قاتل خواهرم است.

از تنها فرزند یک خانواده این خواسته را دارم که
پدرش را فراموش کند و زمانی که این خواسته را
اجابت نکرد، دیگر نمی‌توانم با او صاف باشم...

ماهورا فشاری به شانه‌اش وارد کرد و از هیروت
برگشت به جایی که بود.

دوباره فشاری به شانه‌اش آورد و با اوقات تلخی و به
قول ماهورا یک مَن اَخم، سرش را بلند کرد و از توی
آینه نگاهش کرد.

- نوچ، نمی‌بینی دارم دست می‌شورم مگه؟!!

کاری داری بگو

با سرتقی سرش را بالا انداخت و گفت:

- این طوری که هی بخوای به بهونه شستن دستایی

که کثیف نیستن بهم نگاه نکنی فایده نداره.

صاف، مرد و مردونه و ایسا جلو تا منم حرفمو بزنم.

دست از شستن دست‌هایی که به قول ماهورا حتی
کثیف هم نبودند برداشت و مقابلش ایستاد.

فقط خدا خدا می‌کرد به این دخترک دروغ بگوید و به
قدری او را نشناسد که با یک نگاه عمیق به چشمانش
تا انتهای احساسش را بفهمد و طبل رسوایی‌اش به
صدا دربیاید.

ماهورا با نگاهی غمزده جلو رفت و خیره به چشمان
پیمان شد که در ظاهر سرد و اما در عمق پر از غم و
عشقی شکست خورده بود.

- با آذین بحث شده؟! -

چند روزه تو همش تو خودتی، اونم نه زنگ می‌زنه،
نه میاد اینجا.

فکر کردم حتماً به چیز مشترکی بینتون هست که باعث شده جفتتون حالتون بد باشه.

دست خودش نبود که با این حرف‌ها گاردش را پایین آورد و با زدن یک پوزخند، به سمت پاکت سیگارش رفت و پنجره را باز کرد.

- چرا از خودش نمی‌پرسی چشمه؟! -

شما که خوب باهم رفیقید.

سیگار را میان لبانش گذاشت و با آتش زدنش، ماهورا هم کنار پنجره اتاقش دست به سینه ایستاد.

- از اونم می‌پرسم.

ولی گفتم اول از رفیق قدیمی بپرسم که مطمئنم حداقل بهم راست میگه، بعد برم ببینم اون سر این قصه چشمه.

پیمان سکوت کرد؛ اما ماهورا دست بردار نبود.

پیچک ☆

#پارت 480

- چی شده پیمان؟!

دوباره سر باباش با هم بحثون شده یا صرفاً یه مشکل
زناشویییه که قراره چند روز دیگه حل بشه؟!

دود سیگار را بیرون فرستاد و خیره به کوه‌های دور
دستی که از پنجره مطب معلوم بود، لبخند تلخی زد.

- مشکل اینجاست که من راجع به همه چی بهترین
قسمتشو دیدمو توقع داشتم همه چی طبق پیش بینی
من پیش بره.

اما خبر نداشتم کسی که ذاتش، خورش، پوستشو
استخوانش یه بار از هم دریدنت، هیچ وقت نمی‌تونه
همدم دردت بشه.

آذین از اول این زندگی موضعش معلوم بود.

اون دختر توحید درخشان بود و هیچ وقت اینکه بابای
عوضی اون دختر خواهر دسته گل منو زیر هفت متر
خاک کرد قابل انکار نیست.

حتی دلیل اینکه قبول کرد با من ازدواج کنه هم این
نبود که می‌خواست تو روی باباش وایسه یا واقعاً
خوشبخت شه.

اون فقط دنبال یه راه فرار بود و من کسی بودم که
باهاش می‌تونست از زیر بار حرف مردمو حتی همون
باباش در بره.

حماقت خودمه ماهورا...

باید بابت حماقتی که بعد از سی سال زندگی به خرج
دادم یه تاوان بزرگ بدم تا یادم نره یه دشمن، همیشه
دشمن می‌مونه.

ثانیه‌هایی طولانی سکوت بود و تنها دود غلیظ سیگار بود که از میانشان رد می‌شد.

تا اینکه دست آخر دخترک سکوت را شکست و با تکیه دادن سرش به ستون پنجره، توجه پیمان را به خودش جلب کرد.

- اما من شک ندارم آذین از چیزی که فکر می‌کنی بیشتر دوستت داره پیمان.

من یه زنم، از چشم‌های یه زن میشه خوند که چه قدر یه نفر و دوست داره و من بهت این اطمینانو میدم که آذین نه به جای یه ناجی یا حتی دشمن باباش، به عنوان یه مرد واقعی دوستت داره.

پیمان چیزی نگفت، اما این حرف‌ها قلبش را تکان داده بود.

شاید حق با ماهورا بود...

باز هم سکوت کرد و ماهورا این سکوت را به این معنی برداشت کرد که می‌تواند حرف بزند و تمام سعی‌اش را بکند تا شاید زندگی‌شان را نجات بدهد.

- من نمی‌دونم سر کی یا حتی چی باهم بحث کردید.
ولی می‌دونم این سردی تو داره آذینم آزار میده.
اگه این سردیو دوری تو از آذین براش چیز خوشایندی بود، حداقلش این بود که اون الان خوشحال بود.
نه اینکه از روزی که تو سگرمه‌هات رفته تو هم اونم چپیده گوشه خونه و یه زنگم به من نزده.

@Vip Roman

فشاری به بازوی پیمان آورد و با جلب شدن نگاه
پیمان، لبخندی مهربان، از آن لبخندهای مخصوص
خودش تحویلش داد.

- به حرفام فکر کن پیمان.

بعضی چیزای قدیمی ارزش اینو ندارن که کل روزای
آینده که میشه خوب ساخته بشنو تباه کنی.
به کارت برس.

دستش را از روی دست پیمان برداشت و بدون معطلی
به سمت در اتاق رفت و از اتاق پیمان خارج شد.

سیگاری که نصفه کشیده بود، لبه پنجره خاموش کرد
و فیلتر خاموشش را توی سطل زباله انداخت.

جسم خسته‌اش را روی صندلی انداخت و چشمانش را
بست تا فکر کند.

اما با باز شدن در و ورود مریضی که خودش گفته بود حتماً بیاید، فهمید او حتی وقت استراحت هم ندارد.

باید این فکر کردن را به زمانی دیگر موکول می‌کرد.

پیچک ☆

#پارت 482

چشمانش گرد شد و با این وجود در را تا انتها باز کرد تا مهیار بتواند وارد خانه شود.

نگاهی به جارو برقی و طی و دستمال‌های وسط خانه انداخت و با تک خنده‌ای به سمت آذین چرخید.

- یه کلاس خانه داری واسه ماهی بذار.

می‌ترسم فردا رفتم خواستگاری باهم رفتیم زیر یه سقف مامانم دوبار ببینه خونه تمیز نمی‌کنه بگه طلاقش بده.

در را بست و با لبخند گفت:

- به جز دستپخت که ماهورا خیلی از من بهتره.

- فرمائید ما دستپخت شما رو هم به برکت حضور دکتر نیکزاد خوردیم.

حالا درسته رفیق من گاوه، نمی‌فهمه زنش یه پارچه خانمه ولی دلیل نمیشه منم تعریف نکنم که.

هیچ نگفت و به خنده کوتاهی بسنده کرد.

خواست جارو برقی را جمع کند که بازوی نحیفش در دست مهیار اسیر شد و سر جا متوقف شد.

- وقت واسه جمع کردن این خونه و وسایل هست.

ولی واسه کاری که من باهات دارم ممکنه حتی یه دقیقه هم حسابی دیر باشه.

پس بشین تا برات بگم.

بدون حرف روی مبل نشست و مهیار با نشستن
مقابلش، بی مقدمه چینی به حرف آمد.

- خبر دارم که میون تو و پیمان شکرآبه.

دلیلشو نمی‌دونم و نیومدم تا تو رو مجبور کنم بهم
بگی.

ولی فقط خواستم یادت بندازم اگه واقعاً یه زندگی آروم
با پیمان می‌خواهی، باید براش بجنگی آذین.

داری نجنگیده عقب می‌کشی و کاری می‌کنی که حتی
پیمانم فکر کنه تو هیچ رغبتی برای این زندگی نداری.

بغض کرده زمزمه کرد:

- اونی که رغبتی واسه این زندگی نداره من نیستم،
پیمانه.

پیچک☆

#پارت 483

مهیار با حرص دستانش را برهم کوبید و دخترک سه
متر سر جایش پرید.

- د خب لامصبا درد همین جاست!

اون یه گوشه تو مطب شبیه برج زهرماره، توام که
خودتو کردی تو یه غار و ازش بیرون نمیای.

علم غیب دارید که بخواید مشکلاتو حل کنید؟!!

خودش را جلو کشید و خیره به چشمان آذین، دستانش
را برادرانه در دست گرفت.

- آذین من یه مردم.

منم اگه ماهورا یه هفته ازم دوری کنه، یادم میره که
وظایفی در قبالش دارم.

تازه خودت بهتر خبر داری رابطه منو ماهی کار یه
روز دو روز نیست.

تو و پیمان که از اولشم خوب جلو نیومدید خیلی بیشتر
باید با هم حرف بزنید تا متوجه مشکلات هم بشید.

قطره اشکی از چشمش سقوط کرد و شبیه به یک بچه
شده بود که یک نفر پای درد و دلش نشسته بود.

- اینا رو برو به رفیقت بگو که در عرض نیم
ساعت کار زندگیمونو به اینجا رسونده.

- آذین من با پیمان کاری ندارم.

من تو رو عین خواهر خودم عزیز و مهم دونستم که
او مدم اینجا تا بهت تقلب بدم چی کار کنی.
یه کم وا بده دختر.

به جای اینکه بکشی عقب دو دستی زندگیتو بچسبو
مال خودت بکنش تا هیچ احد و ناسی نتونه وارد
حریمت بشه.

آذین به فکر فرو رفته بود و همان لحظه مهیار نگاه به
ساعتش کرد و از جا بلند شد.

- دیگه من کم کم باید برم.

به ماهی قول دادم امشب بریم بیرون.

قول بده به حرفام فکر می‌کنی، باشه؟!!

@Vip Roman

سرش را تکان داد و مهیار با زدن لبخندی، دخترک را
با دنیای افکارش تنها گذاشت.

☆ پیچک

#پارت 484

از روزی که مهیار با سیلی از حرف‌ها بر سرش آوار
شده بود، چیزی نزدیک به چهل و هشت ساعت فکر
کرده بود و حالا مطمئن شده بود که حق با مهیار
است.

او راست می‌گفت.

برای آن که بتواند مردی مثل پیمان که از همان اول
هم میلی به او نداشت به این زندگی اجباری وصل کند،
باید در چشمش می‌بود.

باید حضورش را به او اثبات می‌کرد.

ساعت از ده صبح گذشته بود و مدت زیادی بود که پیمان از خانه بیرون رفته بود.

سر جایش غلطی زد و روی تخت نشست.

نگاهی به خودش در آینه انداخت و با یک دو دوتا چهارتای ساده، موهایش را با شدت از توی صورتش عقب زد.

- باید بری زندگیتو پس بگیری آذین!

همین امروز!

از روی تخت بلند شد و فوراً به حمام رفت.

پیچک

چاوآن مقدم

سریع دوش گرفت و آن قدر به موها و تنش شامپو زده بود که تماماً بوی شامپو را می داد.

با دقت موهایش را مرتب کرد و برای اولین بار زندگی، جلوی آینه نشسته بود و با آرامش آرایش می کرد.

عطر را روی خودش خالی کرد و بی خبر از آن چه که در مطب در انتظارش بود، راهی شد.

پیچک ☆

#پارت 485

- اگه دهننتو کامل باز کنیو بذاری من کارمو انجام بدم منم بهت قول میدم بعد از تموم شدن کار به اون خانمه که بیرونه بگم بهت یه جایزه خوب بده.

حالا اگه قبوله دهنٲو باز كن كه ديگه آخراشه.

كودكي كه زير دستش بود با شنيدن وعده جايزه، با وجود چشمان اشكي، دهانش را تا انتها باز كرد.

آخرين فشار را هم آورد و با بيرون كشيدن دندان شيري پسر بچه، فوراً گاز استريل را در دهانش چپاند.

مطمئن شد خونريزي دنداني كه كشيده به حد قابل كنترلي رسيده و جارو برقي مخصوص جمع كردن آب دهان را بيرون كشيد.

- آفرين كه انقدر پسر شجاعى بودى.

الانم برو، به اون خانمه بگو دكتر گفت جايزه بهت بده.

چون پسر خوبى بودى مى‌توانى تا يكي دو ساعت ديگه بستنى هم بخورى.

با تشکرهای مادر پسرک، هر دو از اتاق بیرون رفتند
و وسایل دور انداختی را فوراً در سطل زباله کنار
یونیت دندانپزشکی انداخت.

ماسکش را درآورد و با صدای تق تق در، سرش را
بلند کرد.

- بیا تو.

ماهورا با عجله وارد اتاق شد و پیمان با دیدن صورت
برافروخته و چشمانی که پر از خشم بود، متعجب از
جا بلند شد.

- چی شده ماهورا؟!

واسه چی شبیه کسی شدی که جن دیده؟!

جلو آمد و با صدایی که پایین آمده بود، گفت:

- چون واقعاً جن دیدم!

اونم نه از نوع فرا زمینی و خاصش، از نوع نجسب!

با کلافگی «نوچ» گفت و چشمانش را در حدقه چرخاند.

- ماهورا یه طوری حرف بزن که منم بفهمم چی میگی.

با حرص پا بر زمین کوبید.

- این جادوگر شهر از اینجا چه غلطی می‌کنه پیمان؟!

پیچک☆

#پارت486

با گيجی بیشتر نفسش را بیرون داد و سعی کرد آرام باشد تا کلافگی این روزها را بر سر ماهورایی که گناهی نداشت، خالی نکند.

- جادوگر شهر از دیگه کیه؟! -

خوبه گفتم یه طوری حرف بزن که منم بفهمم.

با صدایی جیغ مانند اما خفه، گفت:

- همین دختره کنه!

گلسمن بود، یاسمین بود، چمیدونم چه زهرماری بود
اه!

همین که انقدر ژل زده واسه زنده موندن رو آب نیازی
به غریق نجات نداره.

از توصیفات ماهورا باید خنده‌اش می‌گرفت.

اما اینکه فهمیده بود منظورش دقیقاً چه شخصی است،
مجال خنده یا حتی یک لبخند ساده را هم از او گرفته
بود.

اخم‌هایش را در هم کشید و حالا صورت پیمان هم
مانند ماهورا برافروخته و پر از خشم بود.

- چی می‌خواد اینجا؟!

- من چمیدونم!

عین طلبکارا اومده وایساده جلوی میز من میگه اگه به
دکتر نیک‌زاد بگی من اینجام خودخواسته مریضا رو
کنسل می‌کنه.

- بیخود کرده!

برو یه جوری بفرستش بره.

اصلاً بهش بگو دکتر نیکزاد گفت من هیچ تمایلی به دیدنت ندارم.

ماهورا دهانش را باز کرد تا حرفی بزند.

اما باز شدن در همانا و باز ماندن دهانش همانا.

- پیمان جان عزیزم؟! -

نمی‌خوای به این دختر جون بگی که من برای ورود به اتاقت نیازی به اجازه ندارم؟! -

ماهورا با اخم راهش را کج کرد.

- با اجازه میرم بیرون.

ماهورا هم زمان با بیرون رفتنش در را چنان برهم
کوبید که یاسمن هم با چشمانی گرد شده به سمت در
برگشت.

تک خنده‌ای مسخره زد و گفت:

- چشمه این دختره؟!!

باز اون رفیقت کند زده به احوالاتش که این طوری در
و تخته رو به هم می‌کوبه یا زیادی بهش کار دادی از
خستگی خل شده؟!!

با اخم جلو رفت و بدون تعارف پاسخ داد:

- نه، دیدن حضرت عالی اعصابو روانشو به این
روز انداخته.

لبانش را غنچه کرد و با حالتی لوس گفت:

- وا واسه چی؟!

این طوری که این دختره هی بخواد ناز و ادای الکی
بیاد اصلاً به صلاح رابطه ما نیستا.

از الان گفته باشم یه فکری به حالش بکن تا با هم
دست به یقه نشدیم.

سرش را کج کرد و با اخم، خنده هیستریکی تحویلش
داد.

- صلاح رابطه ما؟!

اصلاً مگه بین ما رابطه‌ای هم وجود داره که بخواد
چیزی به صلاحش باشه یا نباشه که انقدر واسش
نگرانی؟!

@Vip Roman

دخترک اما از رو نرفت و دست‌هایش را با لوندی
روی سینه پیمان گذاشت.

- قراره به زودی با هم بریم زیر یه سقف.

دیگه بالاخره این مادمازل فوفولی هم دوست دختر
رفیفته نمیشه که بهش اهمیت نداد.

مچ دست ظریف یاسمن را در دستش گرفت و بی‌توجه
به تعجبش، سرش را با حرص جلو برد.

- از کی تا حالا مواد می‌زنی که همچین توهمات
خوشگلی می‌زنی؟!

من و تو؟! ازدواج؟! خواب خوبی دیدی!

پیچک ☆

#پارت488

دستش را از دست پیمان بیرون کشید و با پررویی
تمام خیره به چشمانش شد که از شدت عصبانیت به
سرخی می‌زد.

- آره خب.

من دیدم ما همون سه چهار ماه پیش سر یه چیز
مسخره با هم بحث کردیمو باعث شد این همه مدت از
هم دور بیفتیم.

ولی قلب من اصلاً طاقت دوری تو رو نداره پیمان.
با وجود اینکه خیلی برام سخت بود دوباره من سمت
بیام، اما پامو روی غرورم گذاشتم و اومدم اینجا تا
بهت بگم بیا یه فرصت دوباره به رابطه‌مون بدیم.
منو تو همدیگه رو خیلی دوست داریم.

همیشه همه چیزمون باهم جور بوده و کلی خاطره با
هم دیگه ساختیم که مطمئناً از ذهن توام پاک نمیشه،
مگه نه؟!

نه...

او همان شبی که در جواب عاقد یک «قلبُت» گفته بود، خاطرات یاسمن و هر کس دیگری را در یک گور دفن کرده بود.

از همان روز تنها خاطره‌ای که به یاد داشت، شبی بود که بی‌رحمانه به تن و بدن دخترک مو نارنجی تاخته بود و هنوز هم به دنبال راهی برای جبران‌ش بود.

دستان یاسمن که روی گردنش قرار گرفت، انگار که جریان برقی به او وصل شده باشد.

سرش را جلو آورد و با خماری گفت:

- دلم واسه بوسیدنِت تنگ شده پیمان.

دستش را بالا آورد تا یاسمن را از خودش دور کند و در این عمل وقیحانه شریک نباشد.

اما در اتاق که باز شد، حتی یاسمن هم با دیدن زنی با
موهای نارنجی، سر جا خشکش زد.

چه برسد به پیمان که در حالت عادی هم انتظار دیدن
موهای آتشین و چشمان روشنِ خانم خانهاش را
نداشت!

پیچک ☆

#پارت 489

چشمان دخترک مو نارنجی پر از احساسات متفاوت
بود و در کسری از ثانیه، هاله غم، ترس، استرس،
ناباوری و وحشت بر صورتش سایه می افکند.

ماهورا از پشت سرش نفس نفس زنان به پیمان خیره شد و با تأسف سرش را به طرفین تکان داد.

دخترک تنها خیره به دست پیمان بود که دور میچ زنک غریبه قفل شده بود و دستی که روی زاویه فک شوهرش بود...

اما یاسمن زودتر به خودش آمد و قدمی به سمت آذین برداشت.

با اخم سر تا پایش را برانداز کرد و با عصبانیت گفت:

- کسی بهتون یاد نداده برای او مدن توی اتاق پزشک اول باید با منشی هماهنگ کنید و بعدم در بزنید؟!

معلوم نیست تو کدوم طویله بزرگ می شید که دو هزار آداب معاشرت بلد نیستید.

آذین نگاه بُهت زده اش را از پیمان گرفت و به زن چشم آبی مقابلش داد.

بزاق دهانش را پایین فرستاد و با صدایی لرزان گفت:
- ش... شما... کی هستید؟!

یاسمن بی آن که مکث کند، شانه بالا انداخت.

- هر چند که به شما ربطی نداره، اما من همسر آقای دکتر نیکزادم.

یک «همسر» گفته بود و صد بار در ذهن دخترک مرور شد.

همسر پیمان...

پس برای اثبات خودش دیر آمده بود...

☆ پیچک

#پارت 490

نگاهش را از زن چشم آبی و خشمگین مقابلش گرفت
و به پیمان انداخت که بدتر از او سر جایش خشک
شده بود و چشمانش به درشتی توپ تنیس شده بودند.

در یک لحظه به خودش آمد و همه چیز در ذهنش
مرور شد.

او شرعاً و قانوناً همسر این مرد بود؛ اما آیا قلبش هم
او را به عنوان همسر قبول داشت؟!

یقیناً این طور نبود...

پس احتمالاً این زن مالک قلب مردی بود که به زور
سر سفره عقد نشسته بود.

اشک به چشمان روشنش هجوم آورد و پر از وحشت
و حالتی عصبی، خنده‌ای به صورت پیمان پاشید.

- جناب دکتر، خبر نداده بودید بهم که ازدواج
کردید.

اطلاع می‌دادید حداقل با گل و شیرینی خدمت
می‌رسیدم!

به جای پیمان، یاسمن که حالا آرام شده بود، جواب
داد:

- مرسی عزیزم هنوز مراسم نگرفتیم.

هر وقت خواستیم جشن بگیریم می‌گم پیمان جان حتماً
به شما هم کارت دعوت بده که تشریف بیارید.

پیچک

چاوآن مقدم

قطره اشکی از چشمش پایین افتاد و با لبخندی به تلخی
زهر زمزمه کرد:

- پیمان جان...

پیمان جان...

لبخندش عمیق‌تر شد و قطرات اشک تندتر از چشمانش
به پایین سقوط کردند.

- خوشبخت بشید.

مزاحم خلوت دو نفره‌تون نمیشم.

راهش را کج کرد و ماهورا با انداختن نگاهی لبالب
سرزنش، خواست به دنبال آذین برود که صدای پیمان
متوقفش کرد.

پیچک☆

#پارت 491

سر جا ایستاد و با همان عصبانیت به پیمان نگاه کرد.

حالا که آذین رفته بود، چشمان پیمان هم از شدت حرص شبیه به کاسه خون شده بود و صورتش قرمز شده بود.

با صدایی آرام اما خشمگین زمزمه کرد:

- هر کی که منتظره رو بفرست بره ماهورا.

نمی‌خوام هیچ غریبه‌ای توی مطب باشه.

با دیدن حال عصبی پیمان سر تکان داد و با بستن در اتاق، تمامی بیماران منتظر را به بهانه مشکل جسمی دکتر، بیرون کرد.

@Vip Roman

مطب خلوت خلوت شده بود و یاسمن با خوش خیالی
فکر می کرد پیمان این کار را کرده تا یک خلوت دو
نفره داشته باشند.

با ذوق جلو رفت و همین که دستانش را به سمت پیمان
دراز کرد، مچ هر دو دستش اسیر پنجه های نیرومند
پیمان شد.

- آخ...

- آخ؟! چیه؟! دردت اومده؟!!

اون موقعی که پشت هم سر و ور می گفتی و این
اراجیف رو در مورد من تحویل می دادی باید فکر این
جا رو می کردی!

با ناله گفت:

- آی پیمان چی کار می‌کنی؟!

داری دستمو می‌شکونی!

من چمیدونستم تو دوست نداری کسی از حضور من
توی زندگیت خبر داشته باشه که الان این کارا رو
می‌کنی!

الانم چی شده مگه؟!

کی بود این دختره؟! یه آدم عادی بی مصرف که...

صدایش را بالا برد و گفت:

- در موردش حرف می‌زنی دهنتمو آب بکش
عوضی!

- چی؟!

واسه یه دختر غریبه داری این طوری سر من داد
می‌زنی!

- اون دختر نزدیکترین آدم زندگی منه!

☆ پیچک

#پارت 492

با حرص خندید و گفت:

- تا جایی که یادمه گفتمی از دار دنیا یه خواهر داشتی که اونم تازگیا مُرده بود.

چیپه نکنه خواهر ناتنی و گمشده پیدا کردی که الان بالاخاهش دراومدی؟!!

یکی از دستانش را بالا آورد و چانه یاسمن را با شدت در دست گرفت.

- اون دختر عرفاً، شرعاً، قانوناً و هر جوری که فکر کنی زن منه!

بار آخرت باشه توهمات ذهن مریضتو تحویل زن من
میدی دختره هر جایی!

چانه‌اش را رها کرد و یاسمن پشت هم چند نفس عمیق
کشید.

توقع این حرف را نداشت و چنان فشاری به او وارد
شده بود که دلش می‌خواست جیغ بزند.

صدایش را بالا برد و با حرص گفت:

- قلبت چی؟!

احساساتم مال اون هست یا فقط واسه اینکه کسی بهت
گیرنده رفتی یه دختر دهاتیو عقد کردی که دهن
مردمو ببندی؟!

شاید اگر این سوال را سه ماه قبل پرسیده بود، همه
چیز برایش فرق می‌کرد.

اما حالا همه چیز را برای خودش مشخص کرده بود.

به همین دلیل بی مکث پاسخ داد:

- تمام قلبو احساس من برای همون دختریه که توئه
عوضی به خودت جرأت دادی اون طوری باهاش
حرف بزنی.

الانم تا بلایی سرت نیاوردم که روزی هزار بار
آرزوی مرگ کنی گورتو کم کن دیگه هم دور و بر
منو زنم نیلک!

در را باز کرد و با کشیدن بازوی یاسمن، از در مطب
بیرونش انداخت.

پیچک☆

#پارت 493

@Vip Roman

با نفس نفسی از شدت عصبانیت خیره به در بسته
مطب شد و نبض زدن گردنش به حد غیر قابل کنترلی
رسیده بود.

دستی رو شانه‌اش قرار گرفت و فشاری وارد کرد.

- به نظرم الان وقتش نیست که بخوای واسه این
علف هرز حرص بخوری.
زنت دلش شکسته و اون بیرونه.
برو زودتر بهش برس داداش.
منو ماهی این جا رو جمع می‌کنیم.

سرش را تکان داد و بی معطلی با برداشتن سویچ
ماشین، بدون آن که اسکراب پزشکی را از تنش
دریآورد، از مطب بیرون رفت.

سوار ماشین شد و با عجله وارد خیابانی شد که
دخترک مو نارنجی با قلبی آکنده از غم در آن قدم
برمی‌داشت.

سرعتش را کم کرد و چشمانش را دو طرف
پیاده‌رو چرخاند تا شاید در غروب دلگیر خیابان، اثری
از آذین ببیند.

ناگهان چشمش به جسم ظریفی افتاد که روی یکی از
صندلی‌های ایستگاه اتوبوس چهار زانو نشسته بود و
کیفی را در آغوشش گرفته بود.

جلو رفت و با توقف ماشین، پیاده شد.

آهسته قدم برداشت و با نزدیک شدنش متوجه چشمان
کاسه خون دخترک مو نارنجی شد که بُهت‌زده به نقطه
نامعلومی خیره بودند و برای خودشان اشک
می‌ریختند.

قلبش از دیدن این صحنه به درد آمد و بزاق دهانش را
به سختی فرو فرستاد.

جلو رفت و تماماً جلوی دختری ایستاد که شکستگی
قلبش حتی در چشمانش هویدا بود.

پیچک ☆

#پارت 494

هر چه ایستاد، دخترک عکس العملی نشان نداد و تنها
قطرات درشت اشک از چشمانش یکی یکی سقوط
می‌کردند.

بزاق دهانش را به سختی قورت داد و روی زمین
زانو زد.

سرش را با شرمندگی پایین انداخت و نگاهی به سویچ
توی دستش انداخت.

- بچه که بودی اگه حالت خیلی خوب بود و قبول
می‌کردی که باهامون بازی کنی دوست داشتی قایم
باشک بازی کنیم.

همیشه می‌گفتی من باید قایم شم شما دنبالم بگردید.
زورگو بودی دیگه.
بالاخره تو برعکس منو پروانه مامانو بابا داشتیو باید
همه چی باب میل تو می‌شد.

همیشه ما رو مجبور می‌کردی دیر پیدا کنیمت و اگه
نمی‌داشتیم برنده بشی، انقدر گریه می‌کردی تا بابات
بیاد دعوام کنه.

انقدر مجبورم کرده بودی دنبالت بگردم که دیگه
جاهای قایم شدن تو حفظ حفظ بودم ولی بازم دیر
می‌اومدم سراغت.

انقدر یاد گرفته بودمت که حتی وقتی قهر می‌کردی،
می‌دونستم کجایی.

اما حرف نمی‌زدم تا مامانو بابات دنبالت بگردنو
خودشون تو رو پیدا کنن.

نگاه اشکی‌اش را از زمین گرفت و به چشمان پیمان
داد.

با صدایی تحلیل رفته و گریان زمزمه کرد:
- حتی اون موقع هم ازم متنفر بودی...

مثل وقتی که از کرمان رفتی...

مثل وقتی که پروانه مُرد...

مثل اون شبی که بی‌آبروم کردی...

مثل سفره عقدی که به زور پاش نشستو به اجبار بله
گفتی...

مثل همین الان...

تو همیشه از من متنفر بودی...

چشمانش را بست و بزاق دهانش را قورت داد تا این
قفل لعنتی دهانش باز شود.

- متنفر بودم؛ ولی الان نیستم.

الان ازت متنفر نیستم آذین.

به روح پروانه من از تو بدم نمیاد.

پیچک☆

#پارت 495

اشک‌هایش شدت گرفت و چانه‌اش شروع به لرزیدن
کرد.

- متنفر نیستی، ولی دوستم نداری.

اگه دوستم داشتی حداقل به حرمت اسمی که توی
شناسنامه جفتمون هست این کار و نمی‌کردی.

تند تند گفت:

- آذین من کاری نکردم!

با دیدن صورت سرخ و یخ زده آذین، از جا بلند شد.

بدون گرفتن اجازه، دستان دخترک را در دستش گرفت
و با وارد کردن فشاری جسم نحیفش را از روی
صندلی بلند کرد.

- بلند شو.

منو تو یه خونه‌ای داریم که می‌تونیم ساعت‌ها توش
حرف بزنیمو باهمدیگه بحث کنیم.

خوبیت نداره این طوری بغل خیابون بشینیم حرف
بزنیم.

آن قدر خسته و درمانده بود که بدون مخالفت سوار ماشین شد و نفس سردش را از سینه بیرون فرستاد.

خیره به خیابانی که طی می‌شد، برای خودش اشک می‌ریخت و هر قطره اشک، آتشی بر قلب پیمان بود.

بالاخره با توقف ماشین در پارکینگ، از ماشین پیاده شد و بدون آن که منتظر پیمان بماند، راهش را به سمت اتاقش در پیش گرفت.

- آذین صبر کن، باهات کار دارم.

باید باهم حرف بزنیم.

همین حرف برای دخترکی که همه چیزش را از دست داده بود، کافی بود تا افسار پاره کند.

با خشم به سمت پیمان برگشت و با گام‌هایی بلند فاصله
میانشان را پر کرد.

- حرف بز نیم؟! -

مگه حرفی بین ما مونده که بخواد زده بشه؟! -

واسه من حرفو سند و مدرکو هر چیزی که لازم داشتم
تا باور کنم هیچ وقت قرار نیست واقعاً با هم زندگی
کنیمو توی اون مطب دیدم.

حرفای زنی که برای بوسیدنش خودش و توی بغلت
انداخته بود و با جسارت بهم گفت که قراره به زودی
همسرت بشه.

دستانش را بالا گرفت و با آرامشی نسبی گفت:

- گوش کن آذین.

یاسمن یه بخش خیلی خیلی محو از گذشته من قبل از توئه.

از وقتی که تو وارد زندگی من شدی هیچ اثری از این دختر نیستو برای اثباتش می‌تونم هر چیزی که می‌خوای بهت نشون بدم.

فقط نمی‌دونم چرا دوباره فکر کرده بود خبریه و این همه راه اومده بود تا گند بزنه به اعصابو روان من. من داشتم باهاش بحث می‌کردم، تو فقط بد موقع رسیدیو...
exchange group

با خنده‌ای عصبی حرف پیمان را نیمه کاره گذاشت.

- بد موقع رسیدمو نداشتم به معاشقه جذابتون بعد از یه مدت طولانی دوری برسید؟!
آخ ببخشید که مصدع اوقاتتون شدم.
@Vip Roman

بغض دوباره بیخ گلوی دخترک را چسبید و اشک‌ها
دوباره راهشان را روی گونه‌هایش پیدا کردند.

- من فقط اومده بودم تا به زندگی واقعی باهات
بسازم.

اومده بودم تا بهت بگم تصمیم گرفتم به جز تو به کسی
اهمیت ندم؛ حتی به مامانو بابام!
اما تو...
exchange group

پیمان صدایش را بالا برد و عملاً داد زد:

- مگه این همون چیزی نبود که من ازت خواستم؟!
پس چرا باید باهاش مخالفت کنم?!

- چون دوستم نداری!

- از کجا انقدر مطمئنی لامصب?!

☆ پیچک

بغض بی رحمانه به گلویش هجوم آورده بود و هر چه
تلاش کرده بود تا خودش را ضعیف نشان ندهد، این
اشک‌های لعنتی بر باد داده بود.

حالا گارد دختر قوی‌ای که مقابلش بود را پایین آورده
بود و تمام حقیقتی که در قلبش خانه کرده بود نشان
مردی می‌داد که در نظرش به جای قلب، تکه‌ای از
سنگ در سینه داشت.

با حق حق گفت:

- نداری... تو دوستم نداری پیمان...

وقتی اون دختره تو بغلت بود حتی شده از سر هوس
حس عجیبی بهت دست داده بود.

ولی تمام این مدتی که باهم زندگی کردیم یه طوری
بهم نگاه می‌کنی که انگار نه انگار من یه زنم و توی
این خونه وجود دارم.

انقدر ازم متنفری که حتی حاضر نیستی واسه رفع
نیاز خودت سراغ زنی بیای که از همه دنیا بهت
محرم‌تره.

این حرف‌ها برای پیمانی که در این مدت به جز آذین
چشم بر روی تمام زنان دنیا بسته بود، بیش از حد
سنگین بود.

پیمانی که هیچ مهمانی و جشنی را با یک دختر
تکراری نمی‌رفت، از زمانی که صیغه عقد میانشان
جاری شده بود حتی نگاه به زنی نینداخته بود.

برایش درد داشت که به خاطر این دخترک روی
گذشته‌اش خط قرمز کشیده بود و حالا همین دختر، او
را متهم می‌کرد.

تک خنده‌ای سراسر حرصی زد و خودش را نشان داد.

- تو این مدت من و این طوری شناختی که به خاطر
رفع نیاز خودم برم سراغ این دخترای دو هزاری
و بیزینسی؟!

فکر کردی منم مثل بابات هرزه‌ام؟!

پیچک ☆

#پارت 498

دستانش را مشت کرد و با بستن چشمانش، یک جیغ
بلند کشید.

چنان بلند جیغ کشیده بود که برای یک لحظه پیمان را
از دنیای خشم و درد حرف‌های این دخترک بیرون
کشید و به زمان حال آورد.

به دنیای دختری که درد کشیده بود و حالا همه دنیا
ترکش کرده بودند.

جیغ بعدی را بلندتر کشید و اشک‌ها راهشان را از
میان پلک‌های بسته‌اش پیدا کردند و روی گونه‌اش
ریختند.

دستانش را روی گوش‌هایش گذاشت و شبیه به بچه‌ای
که می‌خواهد حرف خودش را به کرسی بنشاند جیغ
کشید.

- من دختر اون مرد نیستم!

من دختر اون عوضی نیستم!

نیستم پیمان! من دختر اون نیستم!

اگر فقط چند دقیقه دیگر به این جیغ زدن ادامه می‌داد
احتمالاً فشار عصبی او را به کام مرگ می‌کشاند.

شاید یک سال قبل مرگ این دخترک برای پیمان حتی
خوشایند هم بود.

اما حالا همه چیز فرق کرده بود و اگر بلایی بر سر
آذین می‌آمد، اولین کسی که تا آخر عمر به سوگش
می‌نشست پیمان بود.

جلو رفت و دست‌های دخترک را از روی گوش‌هایش
برداشت تا حرفش را بشنود.

- آذین... آذین من و نگاه کن...

یه دقیقه جیغ نزن... تو رو خدا جیغ نزن بشنوی من
چی میگم...

در یک لحظه دست از جیغ زدن کشید و با شل شدن
زانوهایش، اگر پیمانی مقابلش نبود نقش بر زمین شده
بود.

اما پیمان بود و مقصد جسم خسته دخترک، آغوش
همین مرد بود.

☆ پیچک

#پارت 499

برای اولین بار در این مدت بدون آن که بترسد یا حتی
احساس شرم کند، دخترک را در آغوش گرفت.

شانه‌های ظریفش را در دست فشرد و تن ظریفش را
چنان به سینه فشرد که انگار بچه‌ای کوچک و بی‌پناه
باشد.

دستش را روی سرش گذاشت و با آرامش زمزمه
کرد:

- هیس... گریه نکن...

یه دقیقه آروم باش بذار با هم حرف بزنیم، باشه؟!
آروم باش برات آب بیارم.

با صدایی گرفته پاسخ داد:

- آب نمی‌خوام...

- پس چی می‌خوای؟!

چی می‌خوای که از این حال دربیای و آروم‌تر باشی
آذین؟!

سرش را بلند کرد و با چشمانی خیس و نگاهی
درمانده، به چشمان مشکی و طوفانی پیمان نگاه کرد.

- تو رو می‌خوام...

واسه باقی عمرم که آروم باشم فقط تو رو می‌خوام و
بس.

حتی بابامو نمی‌خوام.

دیگه مامانم نمی‌خوام.

الان از کل این دنیا فقط تو رو می‌خوام.

هستی؟!

مکت نکرد و خیره به چشمانش پاسخ داد:

- هستم!

پیچک ☆

@Vip Roman

چیزی که گفته و شنیده بود را باور نمی‌کرد.

واقعاً تمام جرأتش را جمع کرده بود و به مردی که
قاتل روزهای خوبش در خانه پدری بود، گفته بود که
قلبش خواهان او شده.

گفته بود و در پاسخ نه شنیده بود!

گفته بود و شنیده بود که پیمان می‌خواهد کنارش بماند
و زندگی که برایشان به تلخی زهر بود را شبیه به
عسل شیرین کند.

اشک در چشمانش حلقه زد و بی‌اختیار لبخندی از سر
آسودگی روی لبانش نقش بست.

پیمان دست خودش نبود که با دیدن لبخند بغض آلود دخترک مو نارنجی، بعد از مدت‌ها لبانش با خنده کش آمد.

چال گونه‌اش که نمایان شد، آذین دستش را بالا آورد و روی فرورفتگی دلربای میان ریش‌هایش کشید.

- وقتی می‌خندی خیلی خوشگلی پیمان...

- توام همین طور.

دوباره نگاه به چشمان مرد مقابلش داد و جزء به جزء صورتش را با دقت نگریست تا روی لبانش ثابت ماند.

روی پنجه پا بلند شد و با گذاشتن هر دو دستش دور گردن پیمان، لبانش که از اشک خیس شده بود روی لبان مردانه و گرم پیمان کوبید.

پیمان برای یک لحظه مات ماند؛ اما ثانیه بعدی کمر دخترک را در دست گرفته و طعم شیرین لبان آذین را به عمق جانش تزریق می‌کرد.

پیچک☆

#پارت 501

شبیه به تشنه‌ای که بعد از سال‌ها آب دیده باشد، با چشمان بسته و پر از عطش می‌بوسید و پیمان ذره‌ای در همراهی با او کم نمی‌گذاشت.

@Vip Roman

انگار هر دو بعد از یک مسافت طولانی به هم رسیده باشند و حالا می‌ترسیدند که دوباره یکدیگر را از دست بدهند.

با نفس نفس سرش را عقب کشید و به چشمان خمار مردی نگاه کرد که دقایق قبل به او اتهام علاقه نداشتن زده بود.

تمام حیا و خجالتش را در یک لحظه کنار زد و خیره به چشمانش، لبانش را با زبان تر کرد.

- زنو شوهر بودن فقط به جاری شدن یه صیغه عقد و نبودن یه تیکه گوشت نیست که ثابت کنه تو دختر نیستی.

به نظر من وقتی یه نفر واقعاً برات حکم شوهر داره که بتونی یه شب بدون ترس تو آغوشش حل شی.
به نظرت میشه ما زنو شوهر واقعی باشیم پیمان؟!!

مثل خودش بزاق دهانش را به سختی فرو فرستاد و با اطمینان سرش را تکان داد.

- میشه، از این به بعد واسه منو تو همه چی میشه آذین.

دخترک را از روی زمین بلند کرد و با گام‌هایی بلند، در اتاق خوابی که هیچ کدام پا بر آن نگذاشته بودند را باز کرد.

تن ظریف دخترک مو نارنجی‌اش را روی تخت گذاشت و یکی یکی اما این بار با آرامش لباس‌ها را از تنش بیرون کشید.

او آمده بود که امشب این دخترک را بدون ترس در آغوش خودش حل کند و سند یک عمر مالکیت را بر جای به جای تنش بگذارد.

آذین مال او بود و او هم برای آذین!

پیچک ☆

#پارت 502

- می بینم که این چند روزه کبکت حسابی خروس
می خونه آقای دکتر نیکزاد!
چی شده باز ما سعادت دیدن سگ اخلاقی شما رو از
دست دادیم؟!

با لبخند محو چشمانش را در حدقه چرخاند و دستکش
را از دستانش بیرون کشید.

- منم سگ اخلاقی رو گذاشتم کنار، ولی تو هنوز
آدم نشدی مهیار.
جدی دیگه امیدی بهت ندارم.

برای آدم شدن تو خود خدا باید شخصاً اقدام کنه بتونه بدون نوبت شفات بده.

وگرنه کاری از اهل زمین که برنمیاد.

با چشمانی گرد جلو آمد و روی مبل تک نفره اتاق پیمان نشست و به صندلی مقابلش اشاره زد.

- جون داداش دارم نگرانتم میشم.

اصلاً طبیعی نیست اون پیمانی که به حرفای من صد تا خفه شو می‌گفت الان انقدر دلچسب بازی دربیاره. با من رو راست باش پیمان.

چیزی به کلهت خورده مغزت تکنون خورده؟! یا مثلاً آذین رفته رمالی چیزی پیدا کرده که یهو عین نون تافتون تو رو از این رو به اون رو کرده؟!!

مقابلش نشست و با یادآوری شیرینی‌های آذینکش، لبخند زد.

- آذین رمال نیست، خودشو کاراش به قدر کافی
جادوگرن!

مهیار چنان دستانش را بر هم کوبید که پیمان یک متر
از جا پرید.

- ایول داداش! چه لاس سنگینی!

پیچک ☆

#پارت 503

با حالتی غیر ممکن که از او بعید بود خندید و با پا
ضربه آرامی به پای مهیار زد.

- خفه شو دیگه بهت رو میدم.

مهیار که با دیدن این احوالات پیمان حتی از قبل هم بیشتر سر حال آمده بود، دستانش را روی پاهایش گذاشت و خودش را جلو کشید.

- حالا جون داداش بگو ببینم چه خبره.
 اتفاق خاصی افتاده که این چند روزه حالت خوبه یا صرفاً جدیداً دارویی چیزی مصرف می‌کنی؟!
 تو رو خدا یه تافت به همین احوالاتت بزن.
 مُردم از بس رفیقم برج زهرمار بود.

با لبخند نفسش را از سینه بیرون فرستاد و گفت:
 - آدما وقتی هیچ پناهی نداشته باشن که خوش اخلاقی‌شونو دوست داشته باشن بداخلاق میشن.
 دلیل خوشی من تو این دنیا پروانه بود که اونم خیلی زود ازم گرفتنشو کردنش زیر هفت متر خاک.

منم تصمیم گرفتم انتقام کسی که خواهرمو ازم گرفته،
با عزیزترین کسش بگیرم.

دیر فهمیدم مهیار، ولی بالاخره فهمیدم کسی که باید
تقاص بده آذین یا حتی فیروزه نیست.

فقط خود توحید درخشانه که باید بفهمه با خواهر من
چه کرد که این بلاها داره سرش میاد.

خواسته یا ناخواسته زمونه طوری چرخید که دختر
توحید الان همسر منه.

اینکه بخوام از اون دختر انتقام بگیرم مثل این می‌مونه
که زندگی خودمو به رگبار بسته باشم.

پس تصمیم گرفتم یه بارم شده جلوی آذین نجنبم،
کنارش بجنبم.

مهیار لبخند عمیقی زد و دستش را برای گرفتن دست
پیمان دراز کرد.

- پس قراره روزای بهتریو تجربه کنید.

هم تو، هم آذین.

☆ پیچک

#پارت 504

مهیار برای آرامش و حال بهتر دوست صمیمی اش
خوشحال بود.

اما دخترک مو نارنجی کسی را نداشت که برای او
خوشحال باشد یا بخواهد این شادی را با او جشن
بگیرد.

به جای آن که بخواهد دنبال کسی برای تقسیم کردن
خوشحالی اش باشد، تصمیم گرفته بود دو دستی زندگی
خودش را بچسبد.

از همان شب زنی دیگر شده بود و این خانه را چنان خانه خودش می‌دانست که در ذهنش مدام دکوراسیون جدیدی را برای آن می‌چید و سعی می‌کرد که آن را باب میلش کند.

روی مبل نشسته بود و همان طور که چشمانش میان اسباب و وسایل جا به جا می‌شد، صدای زنگ در به گوشش رسید.

از جا بلند شد و با خیال آن که مثل همیشه پیمان زودتر آمده باشد، در را باز کرد.

اما با دیدن زنی با موهای بلوند و چشمان آبی رنگ، سر جا میخکوب شد و ذهنش شروع به گشتن دنبال آخرین تصویری گشت که این زن را در آن دیده بود.

در مطب، جایی در میان آغوش پیمان!

زن چشم آبی با شدت اخم کرد و با وقاحت وارد خانه شد.

- می بینم که خوب از یه دهات کوره اومدی تهرانو صاحب یه خونه به این مجلی شدی.

نگاهش را میان وسایل چرخاند و با پوزخند آذین را که ماتش برده بود نگاه کرد.

- پیمان کلفت گرفته واسه خونهش؟!
یادم نمیاد قبلاً اینجا انقدر تمیز بوده باشه.

پیچک ☆

#پارت 505

@Vip Roman

او به خودش قول داده بود که این زندگی را جمع و جور کند و نگذارد هیچ بنی بشری پیمان و این زندگی را از او بگیرد.

دستانش را مشت کرد و با گرفتن دمی عمیق، اخم کرد و به سمت زنی رفت که به قصد تحقیر و با کفش‌های پاشنه بلند وسط خانه ایستاده بود.

- پیمان واسه این خونه یه خانم آورده که بی‌صاحب نمونه.

آخه قبلاً اینجا شبیه کاروانسرا بود.

یه مشت علف هرز توش می‌اومدن و بعد از اینکه ثابت می‌کردن پیشیزی ارزش ندارن، دمشون چیده می‌شد.

الان که این خونه خانم داره عین دسته گل تمیزه.

بالاخره هر چیزی که بی‌صاحب باشه یا صاحب نالایقی مثل علف‌های هرز زندگی پیمان داشته باشه، رنگ تمیزی به خودش نمی‌بینه.

منظور آذین را فهمیده بود و متأسفانه یا خوشبختانه
چنان زن رکی بود که آن را به رویش بیاورد.

خیره به آذین اخم کرد و گفت:

- دوبار زیر پیمان خوابیدی دور برت داشته و فکر
کردی خبریه؟!

اگه یکی مثل منو علف هرز می‌دونی بذار روشنت کنم
دختر جون.

پیمان قبل من با هزار نفر بوده که حتی دو ماهم تو
زندگی‌ش دووم نیاوردن.

تنها کسی که با اخلاقای مزخرف پیمان ساختو این همه
مدت با همه مسخره بازیش کنار اومد، همین علف
هرزیه که جلوت وایساده.

مردی که من می‌شناسم انقدر احمق نیست که به یه
دختر دهاتی باج بده.

اگرم الان اینجایی صدقه سر اون ارتباط فامیلی
مسخره بینتونه.

پس اگه فکر کردی می‌تونی پیمانو خام کنیو یه کاری
کنی بگیرتت باید بگم توام تاریخ انقضات خیلی زود
تموم میشه و سخت در اشتباهی.

با آرامش لبخند زد و گفت:

- دیر اومدی برای گفتن این حرفا.

- چی؟! -

دستش چپش را بالا گرفت و حلقه درون دستش را
نشان یاسمن داد.

- آخه ما عقد کردیم.

پیچک ☆

#پارت 506

نحوه برنده شدن در مقابل زنی که این چنین عصبانی و از خود راضی بود، تنها حفظ آرامش بود.

کاری که آذین صدقه سر زندگی پیمان آن را خوب یاد گرفته بود.

با دیدن حلقه جا خوش کرده در انگشت آذین، چشمانش گشاد شد و در کسری از ثانیه رنگ از صورتش پرید.

این حال یاسمن به او قدرت می داد که با اراده ای قوی تر برای این زندگی بجنگد و هر طور شده دم این دخترک مزاحم را بچیند.

حالت نمایشی و متعجبی به خودش گرفت و گفت:

- من خیلی به پیمان گفتم که اگر دوستو رفیقی داره
که دوست داره توی مراسممون باشه هیچ مشکلی
نیست که بیاد.

حتی از دیدن دوست دخترای قبلیش هم ناراحت
نمیشم.

ولی پیمان گفت به جز ماهورا و مهیار کسی رو نداره
که براش مهم باشه.

اگه می‌دونستم انقدر مشتاق دیدن عروسی مایی حتماً
دعوتت می‌کردم عزیز دلم.

الانم اشکالی نداره، به پیمان گفتم حتماً یه مراسم بگیره
که...

صدایش را بالا برد و با حرص فریاد زد:

- دهندو ببند!

نمی‌خوام بیشتر از این خز عبلاتت راجع به پیمان
بشنوم!

@Vip Roman

به سمت در خانه رفت و آن را تا انتها باز کرد.

- پس از خونه من برو بیرون تا مجبور نباشی
بشنوی که هیچ ارزشی نداریو باید گورتو از
زندگی منو شوهرم گم کنی.
وگرنه همین دختر دهاتی حرف برای گفتن زیاد داره.

قدم‌هایی با حرص به سمت در برداشت و لحظه آخر
گفت:

- منتظر روزی که پیمان طلاق بده و دوباره
برگرده سمت بمون!

اما آذین با دلی خنک شده در را توی صورتش بسته
بود.

پیچک☆

#پارت507

جیغی از سر خوشحالی کشید و به سمت باند بزرگ گوشه خانه و کنار تلویزیون رفت.

آهنگی شاد پلی کرد و با بلند کردن صدای آن، مشغول تمیز کردن ریزه کاری‌های خانه‌ای شد که تمام قد ادعای مالکیت آن را داشت.

نمی‌دانست چند ساعت بیشتر از تمیز کردن خانه رقصیده بود و چند آهنگ را رد کرده بود.

فقط می‌دانست حالا رسماً وسایل تمیزکاری را جمع کرده و با شوقی کودکانه غذا را درست می‌کرد و غرق دنیای خودش می‌رقصید و با آهنگ می‌خواند.

"تو جای من باش تا باورت شه"

دیوونه عشق تو هستی یا من
تو چشم من باش تا که ببینی
که چشمای تو چه کرده با من"

با صدای برخورد دسته کلید به این سرش را بلند کرد
و نگاه به پیمانی انداخت که با لبخندی بزرگ به او زل
زده بود.

کانترا آشپزخانه را با خنده دور زد و با عشو و ناز
دستانش را دور گردن شوهرش انداخت.

"بدرقه کردم تنهاییام و
کسی شنیده شاید دعام و
کجای من و این روی ماه تو
کجای لبای بوسه خواه تو"

پیمان موهایش را عقب زد و با لبخند گفت:

- شیطون بودی خبر نداشتم!

لبانش را غنچه کرد و گفت:

- نخواستی که خبردار شی!

☆ پیچک

#پارت 508

- الان اعلام کردم که داری نشونم میدی؟!!

- تو نه، ولی فکر کنم یه چیزایی بینمون شد که دوست دارم نشونت بدم آذین قبل از همه این اتفاقا کی بود.

البته اگه توام دوست داشته باشی.

پیمان با آرامش دستانش را از دور گردنش آزاد کرد و گفت:

- من که دوست دارم، ولی قلبش فکر کنم باید راجع به یه موضوعی با هم حرف بزنیم آدین.

استرس وجود دخترک مو نارنجی را احاطه کرد و در کسری از ثانیه تمام خنده و شادی از قلبش پر کشید و جایش را به ترس داد.

حالا دست خودش نبود که حرف‌های یاسمن در ذهنش شبیه به یک نوار ضبط شده پلی می‌شد و مغزش را می‌خورد.

"تاریخ انقضات خیلی زود تموم میشه."

تپش قلب گرفته بود و بزاق دهانش را به سختی فرو فرستاد و خیره به صورت پیمان باقی ماند.

- چی شده؟! -

- چیز خاصی نیست.

فقط مامانت بهم زنگ زد و گفت دفعه آخری که باهات حرف زده بهش گفتم دوست نداری باهات حرف بزنی.

یه جورایی دست به دامن شده بود که میانجی‌گری کنم که آشتی کنید.

اخم‌هایش را با آرامش درهم کشید و گفت:

- ما قهر نیستیم که آشتی کنیم.

صرفاً راهمون از هم جداستو منم تصمیم گرفتم کاری به کارشون نداشته باشم و یه زندگی جدید داشته باشم.

- من اینو می‌دونم، اما مامانت خیلی اصرار داشت
که باهات حرف بزنه.

انگار یه اتفاقی افتاده بود که نخواست به من بگه آذین.

پیچک ☆

#پارت 509

حالا دخترک هم وحشت کرده بود که مادرش چه
کاری می‌تواند با او داشته باشد که برای گفتن آن تا
این حد عجله داشته.

بزاق دهانش را به سختی قورت داد و نگاه به پیمان
داد که با انتظار به او خیره شده بود تا از عکس العمل
چهره‌اش دریابد که ماجرا از چه قرار است.

- آذین؟!

حالت خوبه؟!!

انگار اصلاً اینجا نیستی.

سرش را تند تند به طرفین تکان داد و چنان زورکی
لبخند به لب نشانده که هر بیننده احمقی می‌توانست
دورغین بودنش را تشخیص دهد.

- آره آره خوبم...

فقط الان که این طوری گفتم یه کم ذهنم درگیر شد که
یعنی چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه.

پیمان احوالات این دختر را خوب فهمیده بود.

او هم دل خوشی از فیروزه و توحید نداشت؛ اما هر
اگر بالا می‌رفت و پایین می‌آمد باز هم آنها والدینش
بودند.

حق داشت که حتی در اوج بی‌خیالی هم با شنیدن آن
که مادرش به دنبال او می‌گردد، نگران شود که مبادا
فاجعه‌ای تلخ رخ داده باشد.

سرش را کج کرد تا بتواند به چشمان لبالب تشویش
دخترک مو نارنجی که ریشه در قلبش دوانده بود، نگاه
کند.

- ولی راه حل اینکه این طوری استرس نداشته
باشی دست خودته آذین.

سرش را با گنجی بلند کرد و نگاه به پیمان انداخت که
برخلاف او با اطمینان و جسارت حرف می‌زد و
ذره‌ای شک در لحن و نگاهش پیدا نبود.

- می‌تونی بهش زنگ بزنیو بفهمی ماجرا از چه
قراره.

هم مامانت می‌تونه حرفشو بهت بزنه، هم تو از این
حال درمیای.

حالا که پیمان هم مشکلی نداشت، چرا نباید این کار را
می‌کرد؟!

پیچک ☆

#پارت 510

ضربان قلبش یکی در میان تند و کند می‌شد و احساس
می‌کرد شرمنده آن است که پیمان با وجود عهد
میانشان برای فراموشی گذشته، احوالاتش را به عنوان
یه فرزند تا این حد درک کرده بود.

@Vip Roman

بغضی که از سر این تناقض‌ها به گلویش چنگ زده
بود فرو فرستاد و دستش را روی دست پیمان قرار
داد.

- ممنونم ازت.

الان یه کم ذهنم بهم ریخته‌ستو حال خوبی ندارم.
یه کم که بهتر شدم حتماً بهش زنگ می‌زنم.

پیمان با آرامش سرش را تکان داد و گفت:

- هر طوری خودت راحتی همون کار و انجام بده.
فقط خواستم بدونی که تو همچین موقعیتی که مامانت
دست به دامن من شده، حق داری که بخوای از
بی‌خبری دربیای.

قبل از آن که آذین فرصت کند برای این حرف‌ها هم
بغض کند، از او فاصله گرفت و قدمی به سمت
اتاقشان برداشت.

- میرم لباسامو عوض کنم.

این بار آذین سر تکان داد و با دور شدن پیمان، دست خودش نبود که قطره اشکی از چشمش پایین افتاد.

روی به دستان مشت شده‌اش خطاب به مادر و پدری که مدت‌ها بود ندیده بود، زمزمه کرد:

- کاش انقدر آدمای بدی نبودید که مجبور باشم برای آرامش زندگی خودم ازتون دور بشم.

کاش حداقل یه جای دفاع برام گذاشته بودید که انقدر قلبم ازتون شکسته نباشه...

کاش هیچ کدوم اینا واقعی نبود و شما هنوز همون پدر و مادر مهربونی بودید که روی سرتون قسم می‌خوردم.

@Vip Roman

اما افسوس که هیچ کدام از "کاش‌های" دخترک به
حقیقت نمی‌پیوست.

پیچک ☆

#پارت 511

تمام شب را در آغوش پیمان مچاله شده بود و با ریتم
نفس کشیدن منظم پیمان، او با خودش کلنجار می‌رفت
که صبح روز بعد چه طور با مادرش حرف بزند.

حتی نفهمید کی خورشید طلوع کرد و با تکان خوردن
پیمان، خودش را خواب زد تا او برود و به ادامه این
بیداری دردناک ادامه دهد.

پیمان که رفت باز هم سرجایش چرخید و با خودش
فکر کرد.

باید حقیقت را به او می‌گفت.

باید می‌گفت که پیمان از این واسطه‌گری حرف زده و خواسته که ارتباطی میان آذین و مادرش برقرار کند.

وقتی بالاخره خودش را قانع کرد که باید این کار را به هر قیمتی انجام بدهد، خورشید در میانه آسمان بود و احساس خواب در وجودش به حدی آزار دهنده رسیده بود.

اما در نهایت دلش را به دریا زد و صاف روی تخت نشست.

موبایلش را از روی عسلی کنار تخت دو نفره برداشت و در میان لیست مخاطبانی که هرگز به آنها زنگ نمی‌زد، شماره مادرش را پیدا کرد.

دستش را قبل از آن که بخواهد پشیمان شود روی
شماره مادرش زد و بوق پنجم که خورد، کم مانده بود
دستش روی دکمه قرمز رنگ بلغزد.

اما با به گوش رسیدن صدای گرفته و غمگین فیروزه،
دستش در جا ثابت ماند.

- آذینم؟! خودتی مادر؟!!

قلبش از درد آن که دلتنگ این زن بی معرفت بود،
تیری کشید و بغضش را به سختی در گلو فرو فرستاد.

- الو مامان؟! حالت خوبه؟!!

جواب فیروزه تنها گریه‌ای غرق در سکوت بود که
دخترک مو نارنجی را بیشتر و بیشتر به وحشت
می انداخت.

- کجایی که ببینی داری یتیم میشی آذین...

داریم بی‌سایه سر میشیم...

امیدوار بود همه این‌ها جزئی از مسخره‌بازی‌هایش
باشد؛ اما انگار نبود...

☆ پیچک

#پارت 512

بزاق دهانش را به سختی فرو فرستاد و دست خودش
نبود که با جدیت و تشویش بیشتری خودش را جلو
کشید و از تخت پایین آمد.

تماس را از روی اسپیکر برداشت و موبایل را با
اضطراب در گوشش گذاشت.

- مامان چی داری میگی برا خودت؟!
یه طوری حرف بزن که منم بفهمم چی شده.

فیروزه برخلاف همیشه که این گریه و آبغوره
گرفتن‌ها را خوب بلد بود ادامه دهد، این بار دست از
گریه کشید.

- نمی‌دونم چی شده بخدا.
دیروز از زندان بهم زنگ زدن و گفتن باید برم اون
جا.

منم بلند شدم رفتم گفتم شاید خداروشکر این مرتیکه از
خر شیطان اومده پایینو یه شرطی گذاشته که بتونیم
انجامش بدیم.

بلند شدم شالو کلاه کردم و با کلی ذوق رفتم که باباتو
از زندان درمیارم.
آخ آذین...

کاش پاهام قلم شده بود، کاش چشمام کور شده بود،
ولی نرفته بودم که باباتو تو اون حال ببینم...

این مقدمه چیدن‌ها بیشتر نگران‌ش می‌کرد.

- مگه بابا چی شده بود؟!

صدایش دوباره از بغض لرزید و گفت:
- سخته مغزی کرده.

نمی‌دونم چرا ولی میگن هیچی معلوم نیست.
تو بهیاری زندانه ولی باید رضایت اون مرده رو
بگیریم که بتونیم ببریمش یه بیمارستان درستو حسابی.

- دکترای زندان چیزی نمیگن؟!

سکوتی به قدر سال‌ها طول کشید و در نهایت زمزمه
کرد:

- میگن بدنش لمس شده...

پیچک☆

#پارت 513

نمی دانست باید چه جوابی به این احتمال دردناک که
صدبرابر از مرگ بدتر بود بدهد.

همین سکوتش برای فیروزه بهانه شد تا زیر گریه بزند
و پاهای دخترک مو نارنجی شبیه به ستون های برجی
چند طبقه سقوط کرده و همان جا روی زمین بیفتد.

- یعن... یعنی چی مامان؟!!

مگه میشه؟!!

چه شکلی یه آدمی که تا همین چند روز پیش حالش خوب بوده یهو همچین اتفاقی واسش افتاده و الان ممکنه بدنش لمس شده باشه؟!!

- نمی‌دونم آذین...

این دکترای خیر و خوشی ندیده هر چی ازشون سوال می‌کنم میگن به جای سین جین کردن اونا بیفتم دنبال گرفتن رضایت این مرتیکه محمد باغبانی.

حتی شماره‌ش هم ندارم که بهش زنگ بزنامو التماسش کنم یه رضایتی بده که حداقل باباتو یه جای درستو درمون ببریم برای درمان.

محمد باغبانی وجود نداشت...

همه چیز در دستان مردِ او بود.

@Vip Roman

اما او خودش به همین مرد قول داده بود که دیگر هیچگاه به سراغ گذشته‌اش نرود و حتی همین تماسی هم که گرفته بود، حسابی عهدشکنی بود.

- آذین تو رو خدا بلند شو بیا.

نمی‌خوام به پیمان بگی با این مرده حرف بزنی یا رضایت بگیری.

به ولای علی دیگه نه از تو می‌خوام نه از پیمان.

فقط من اینجا هیچکسو ندارم...

آذین من الان خیلی بی‌کسو کار موندمو زیر بار این غم دارم له می‌شم.

تو رو خدا بلند شو بیا حداقل تو که پیشم باشی یه کم قوی‌ترم...

حتی اگر قلبش از سنگ هم بود در مقابل این التماس و اشک‌ها نمی‌توانست مقاومت کند.

بزاق دهانش را قورت داد و تند تند گفت:

- میام مامان.

هر جور شده خودمو بهت می‌رسونم میام.

فقط تو این مدت سعی کن بری بیمارستانو بفهمی دقیقاً
وضعیتش چه طوریه.

منم از حالتون بی‌خبر نذار تا کارامو اوکی کنم بیام،
باشه؟!

- باشه مادر باشه.

باید یه راهی برای رفتن پیدا می‌کرد.

حتی اگر شده پیمان را راضی می‌کرد که تک و تنها
به این جاده بزند و راهی که ماه‌ها قبل به قصد
بازنگشتن طی کرده بود را طی کند!

پیچک ☆

حرف‌های ممد باغی و صدای گریان فیروزه حتی در
اوج مهم‌ترین کار روز، از ذهن پیمان بیرون
نمی‌رفت.

به قصد انتقام از توحید وارد این بازی شده بود و حالا
همان توحید، پدر زنی بود که او قلباً دوستش داشت.

اما فقط این نبود که ذهنش را این طور آشفته کرده
بود...

توحید درخشان در کنج اسارت زندان سگته مغزی
کرده بود و حالا طبق گفته پزشکان، به احتمال زیاد
کارایی اعضای زیادی از بدنش را از دست داده بود.

انگار چوب خدا و دل شکسته پروانه، بالاخره بر فرق سر این مردک کوبیده شده بود که حالا این طور ناتوان شده بود.

"میگم دکی جون این یار رو دیگه خود خدا رسماً چوب برداشته داره تقو تق می‌کوبه تو کله‌ش. من نمی‌دونم حسابو کتابت با این مرتیکه سر چیه که این طور کینه شتری ازش به دل گرفتی. ولی خبر رسیده که زنش در به در دنبالمه تا رضایت بدمو شوهرشو ببره یه بیمارستان درستو درمون. ما که کارهای نیستیم دکی جون، خودت یه فکری بکن."

آن قدر به این حرف‌ها فکر کرد و در ذهنش جست و جوی راهی برای چاره کرد که متوجه نشد کی خورشید غروب کرد و با دیدن ماهورا و مهیار که حاضر برای رفتن بودند، او هم لباس پوشید و به راه افتاد.

جلوی در خانه که رسید تصمیمش را گرفته.

میخواست برای ثابت کردن علاقه‌اش به دخترک مو نارنجی هم که شده این بار را از خر شیطان پایین بیاورد.

میخواست گرفتن انتقام پروانه را به خدا واگذار کند.

پیچک ☆

#پارت 515

وارد خانه که شد، خبری از آذین نبود.

@Vip Roman

مثل همیشه توی آشپزخانه برای خودش مشغول درست کردن غذا یا حتی تمیز کردن خانه‌ای که اصلاً کثیف نبود، دیده نمی‌شد.

کیفش را روی مبل گذاشت و با قدم‌هایی بلند به سمت اتاق مشترکشان رفت.

آذین روی تخت پشت به او دراز کشیده بود و اتاقشان هم مانند کل خانه غرق در ظلمات و تاریکی بود.

توقع همچین چیزی را داشت و حالا با دیدن احوالات آذین، حتی مطمئن‌تر هم شده بود که این بار نوبت اوست تا پا روی خواسته خودش بگذارد.

یک بار آذین به خاطر ماندن کنار او دست رد به سینه والدینش زده بود و حالا نوبت پیمان بود تا به خاطر آرامش اعصاب و روان این دختر، دست رد به سینه خواسته انتقام پروانه از توحید بزند.

کنار تخت نشست و با کشیدن دستش روی بازوی
برهنه دخترک و حس سرمای بدنش، فهمید که او هم
آن قدر غرق افکارش شده که چیزی نخورده.

از حس گرمای دستی روی بازو، چشمانش را باز کرد
و به سمت پیمان برگشت.

نمی دانست کی در میان گریه و افکار خوابش برده که
حالا با تاریکی هوا و آمدن پیمان، چشم باز می کند.

دستی به چشمانش کشید و صاف نشست.

- سلام، کی اومدی؟!

- سلام، همین الان.

پتو را از روی تنش کنار زد و گفت:

- لباس تو عوض کن یه چای دم کنم.

دست آذین را گرفت و متوقفش کرد.

- چای نمی‌خوام.

بلند شو برو وسایلتو جمع کن.

میریم کرمان.

پیچک☆

#پارت 516

استرس و خوشحالی هم زمان به قلبش هجوم آورده
بود و نتوانست از پس هیچ کدام احساساتش بر بیاد که
تنها با چشمانی گرد به پیمان نگاه کرد.

اگر فقط داشت او را امتحان می‌کرد تا احساسش را بفهمد نباید خوشحال می‌بود و از طرفی شوق آن که به مراد دلش رسیده بود را هم نمی‌توانست انکار کند.

پیمان که نگاهش را خوانده بود، خودش به حرف آمد.

- این پسر محمد بهم زنگ زد و گفت که مامانت داره دنبالش می‌گرده که رضایت بگیره.

نمی‌دونم بابات دقیقاً توی چه وضعیتی قرار داره.

ولی خب فکر کنم توی هر وضعیتی هم که باشه، دیدن تویی که تنها بچه‌شی خالی از لطف نباشه.

پس بلند شو حاضر شو و خوب استراحت کن، که طلوع خورشید راه بیفتیم.

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با شوقی کودکانه، خودش را در آغوش پیمان انداخت.

تند تند و بدون مکث بوسه بر سر و صورت پیمان
می زد و چنان از اینکه پیمان می خواست او را به
دیدار والدینش ببرد خوشحال بود که اشک از گوشه
چشمانش روانه شده بود.

پیمان با آرامش دخترک هیجان زده را از خودش جدا
کرد و بوسه نرمی بر گونه اش زد.

- درسته ازش خوشم نمیاد، ولی دلیل نمیشه توام
ازش بگیرم.

هر چی باشه تو تنها بچه اون زنو مردی.

لبخند به لب سر تکان داد و دستان پیمان را محکم در
دست فشرد.

- جبران می کنم برات.

قول میدم!

پیچک ☆

#پارت 517

تمام راهی که از تهران به سمت کرمان طی می‌شد،
دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و نمی‌توانست ذره‌ای
از تلاطم درون قلبش را انکار کند.

خورشید طلوع کرده بود و نگاهش را به پیمان انداخت
که سه ساعت تمام در تاریکی رانندگی کرده بود تا به
این روشنایی روز رسیده بودند.

دستش را روی بازوی پیمان گذاشت و توجه پیمان را
به خودش جلب کرد.

- خسته شدی.

یه کم بزن کنار استراحت کنیم بعد راه بیفتیم.

دوباره نگاهش را به خیابان داد و خطاب به آذین گفت:

- می‌خوام زودتر برسیم.

وقتی رسیدیم استراحت می‌کنم.

می‌دانست که این کارها را به خاطر او می‌کند.

تشویش و ذوق درون چشمان دخترک را دیده بود که حالا دست به این کار زده بود و می‌خواست با تمام خستگی زودتر آذین را به خانواده‌اش برساند.

اما آذین هم راضی نبود این چشمان خسته و موهای آشفته را ببیند و اجازه بدهد که پیمان خودش را بیش از این بیازارد.

- نه چیزی همیشه حالا دیرتر برسیم.

تو خیلی خسته شدی.

لطفاً بزن کنار.

اصرار و جدیت آذین را که دید، راهنما زد و ماشین را به قسمتی که چند ماشین دیگر توقف کرده بودند، رساند و توقف کرد.

از ماشین پیاده شد و باد که میان موهایش خورد، آذین هم پیاده شد.

دو لیوان چای ریخت و با گذاشتنشان توی سینی، ماشین را دور زد تا به سمت پیمان برود.

پیمان سیگار را از پاکت بیرون کشیده و خواست آتش بزند.

اما با دیدن آذین و سینی چای، نفهمید چه شد که دستش
لرزید و با برگرداندن سیگار و فندک توی جیبش،
سینی را از دست دخترک گرفت.

☆ پیچک

#پارت 518

آذین دیده بود که پیمان با دیدن او سیگارش را سر
جای برگردانده و با خودش فکر کرد که شاید فکر
می‌کند که او از سیگار کشیدنش خوشش نمی‌آید.

البته که خوشش نمی‌آمد.

اما دلش نمی‌خواست به پیمان امر و نهی کند و او را
از کاری که آرامش می‌کرد دور کند.

@Vip Roman

لیوان چای را برداشت و با دودلی از گوشه چشم به
پیمان نگاه کرد که به بخار بلند شده از چای درون
لیوان نگاه می‌کرد.

بالاخره دل به دریا زد و با مین مین کردنش، نگاه پیمان
به دخترکی جلب شد که برای زدن حرفش مکثی شبیه
به استخاره گرفتن کرده بود.

- چیزی می‌خواهی بگی آذین؟!

بزاق دهانش را قورت داد و با انداختن نگاهش به
لیوان چای، سعی کرد از نگاه کرد به چشمان نافذ
پیمان فرار کند.

- چیزه...!

میگم که من هیچ مشکلی با این موضوع سیگار کشیدن
و اینا ندارم.

خوشم نمیاد آره، ولی اینکه بخوام توام ازش منع کنم نه.

خلاصه خواستم بگم راحت باشی.

او حرفش را زده بود؛ اما نگاه پیمان هنوز روی صورتش بود.

اما صد افسوس که دخترک مو نارنجی از خجالت سر به پایین انداخته بود و نمی توانست ببیند که این لحن شیرینش، چه دلی از پیمان برده که لبخند را همان صورت همیشه عبوسش کرده.

- سیگار یه راه واسه فرار از درده.

یه جور منبع آرامش کننده موقتی واسه وقتی که هیچ راهی نداشته باشی.

من الان یه آرامش واقعی دارم.

خیلی کمتر از چیزی که توی ذهنته بهش نیاز دارم
آذین.

حرفش که تمام شد، نگاهش را به جاده انداخت و
بالاخره دخترک توانست سرش را بلند کند و ببیند که
منظور پیمان از آرامش، همین بودنشان کنار هم است.

بدون بحث و جدل و دعوا...

☆ پیچک

#پارت 519

انتهای این رانندگی کردن ها ساعت حوالی هشت شب
بود که ماشین پیمان جلوی در خانه پدری آذین توقف
کرد.

از اول صبح که راه افتاده بودند از شدت استرس دل و روده‌اش داشت از جا درمی‌آمد و سعی می‌کرد به آن توجهی نکند.

اگر یک لحظه دم به دم این احوالات بدش می‌گذاشت، همان جا غش کرده بود و پیمان راه نرفته را برگشته بود تا او را مداوا کنند.

به هر زحمتی که بود خودش را سر پا نشان داد و از ماشین پیاده شد.

اولین گام را به سمت خانه برداشته بود که تازه فهمید زانوهایش تا چه اندازه سست شده‌اند و قلبش چه طور برای دیدن این خانه تیر می‌کشد.

خانه‌ای که سر آغاز تمام خوشی‌های زندگی او بود و خبر نداشت که همین خانه، برای خواهر شوهری که

هیچگاه او را به عنوان زنِ برادرش ندیده بود، حکم
گودال قتلگاه را داشت.

پیمان که کنارش ایستاد و بازویش را گرفت، انگار
قوتی تازه به او تزریق شد.

- آذین؟! تو حالت خوبه؟! -

رنگت شبیه گچ دیوار شده.

تند تند سر تکان داد و با نگاه کردن به پیمان، پاسخ
داد:

- خوبم... فقط یه کم نگرانم...

- نگرانی طبیعییه اما باید روحیه خودتو حفظ کنی تا
بتونی با مامانت حرف بزنی.

ما اومدیم اینجا که تو حالشونو بهتر کنی.

سرش را تکان داد و با این حرف‌های پیمان، خودش
را قانع کرد که دستش را روی زنگ در فشار دهد.

صدای فیروزه که از پشت آیفون به گوشش رسید،
بغض دوباره در گلایش خانه کرد.

- مامان... منم آدین...

پیچک ☆

#پارت 520

فیروزه نفهمید چه طور در خانه را باز کرد و چه
طور بی آن که روسری یا چادری بر سرش بیندازد،
در خانه را تا انتها گشود.

با چشمانی لبالب اشک، به دخترکش نگاه می‌کرد که
در این ماه‌های دوری حسابی عوض شده بود و دیگر
شبیه به آن دخترک لوس نق نقوی خودش نبود.

آغوشش را تا انتها گشود و آذین شبیه به پرنده‌ای که
از قفس آزاد شده باشد خودش را به آغوش پر مهر
مادرش سپرد.

فیروزه عطر تنش را با تمام وجود بلعید و در میان
هق هق گریه‌هایش، پشت سر هم بر سر و صورت
آذین بوسه می‌زد.

- خوش اومدی نور خونه...

خوش اومدی دردت به جون فیروزه یکی یدونه من...
آخ الهی من دور قدمات بگردم که خونه‌مو روشن
کرده آذینکم...

@Vip Roman

این صدای بغض آلود، دل سنگ می‌خواست تا بغض
را در گلویش درهم نشکند.

با چشمانی گریان از مادرش جدا شد و دستان سردش
را در دست گرفت.

- اومدم پیشت که تنها نباشی.

گفتم مگه من مُرده باشم که مامانم تو همچین روزایی
بخواد تکو تنها درد بکشه.

- آخ من بگردم دور قلب مهربونت.

خوش اومدی مادر، خوش اومدی.

پیمان جان خوش اومدی عزیز دلم.

پیمان سرش را تکان داد و با سلامی کوتاه، وسایل را
از ماشین برداشت و به سمت خانه برد.

پیچک ☆

روی مبل نشسته بودند که فیروزه با سینی چای به سمتشان آمد و سینی را روی میز گذاشت.

روی مبل مقابل پیمان و آذین نشست و لبخندی خوشحال و پر از غم به صورت دخترک و دامادش زد.

- بخدا دلم داشت از غصه دوری جفتون می‌ترکید.

دیگه از وقتی توحیدم رفته زندان فیروزه مونده و غمای عالم که رو این قلبش سواره.

یه جوری با اومدنتون صفا آوردید به این خونه که انگار از اول این خونه بدون شما وجود نداشته.

دستش را روی پایش کوبید و با صدایی آهسته و
حزن‌آلود ادامه داد:

- کاش پروانه هم بود...

اگر پروانه بود هیچ کدام این قصه‌ها پیش نمی‌آمد و
فیروزه فکر می‌کرد بود و نبود پروانه فقط یک فعل
عادی است.

نمی‌دانست سر چشمه تمام بدبختی‌های که چین و
چروک‌های جدید بر صورتش انداخته و موهایش را
سفید کرده بود، همین بود که دیگر پروانه‌ای در کار
نبود.

آذین خودش را جلو کشید و با تر کردن لبانش، خودش
را کنترل کرد که چیزی نگوید.

- چه خبر از بابا؟!

حالش خوبه؟!!

فیروزه نفسش را با درد از سینه بیرون فرستاد و سرش را با تأسف تکان داد.

- چی بگم والا مادر؟!!

این دکترا که حرف درستو درمون به من نمی‌زنن.

میگن حمله مغزی داشته، معلوم نیست چه قدر از کارایی بدنش برگرده.

فعلاً که عین یه تیکه گوشت افتاده رو تخت.

منم عین همون موقعی که زندان بود، روزی یه ساعت میرم دیدنشو از پشت شیشه می‌بینمش.

چشماشو باز می‌کنه، ولی تا حالا حتی اجازه ندادن من برم تو که ببینم می‌تونه حرف بزنه یا نه.

پیمان بی‌مقدمه پرسید:

- اگه بتونیم بیاریمشون بیرون چی؟!!

پیچک ☆

#پارت 522

چشمان فیروزه حتی از گفتن این حرف هم برق زد.

سرش را بلند کرد و تمام تلاشش را کرد تا ذوقش را کنترل کند.

- اگه قاضی پرونده رضایت بده که یه مرخصی کوتاه بهش بدنم خوبه.

ولی همه چی به اون مرتیکه بی شرف باغبانی ربط داره، که اونم نه جواب زنگ منو میده نه پیغومایی که براش فرستادم.

خیلی خودش را کنترل کرده بود تا رفتاری هیجانی نشان ندهد که مبادا پیمان بخواهد کاری کند و به خاطر ذوق بی‌اندازه او نکند.

اما دست آخر کنترلش را از دست داد و با احتیاط پرسید:

- کاری از دستت برمیاد خاله؟!!

حالا این آذین بود که با این حرف مادرش دوباره دلش زیر و رو شد و استرس تمام جانش را فرا گرفت.

او پیمان را بهتر از هرکسی می‌شناخت و می‌دانست اگر کاری را نخواهد انجام بدهد، خدا هم به زمین می‌آمد انجام نمی‌داد!

اما حالا همه چیز حتی برای آذین هم نامفهوم بود و نمی‌توانست راجع به احساس مردی که شوهرش بود نسبت به این قصه، نظری بدهد.

نگاهش را به پیمان دوخت که با آرامش جرعه‌ای از
چای را نوشید و سر تکان داد.

- قوی نمیدم، اما باهاش حرف می‌زنم.

فیروزه خوشحال و مسرور لبخند بزرگی زد و خودش
را جلو کشید.

- الهی من دورت بگردم خاله!

معلومه که میشه!

این پسر هر چه قدرم عوضی باشه از تو حرف
شنوی داره.

اون دفعه هم باهاش حرف زدی کوتاه اومد.

این دفعه‌ام میشه!

فیروزه ذوق داشت و نمی دانست محمد باغبانی تنها
یک پوشش است و همه چیز در دستان همین داماد
دوست داشتنی اش است.

حتی زندان رفتن یا زنده ماندن شوهرش!

پیچک ☆

#پارت 523

exchange group

فیروزه جایشان را در اتاق آذین که همان روزهای اول
جمع کرده بودند انداخت و خودش هم رفت تا
استراحت کند.

امشب شوق این را داشت که حداقل فردا پیمان برای
بدبختی هایش قدمی برخواهد داشت و امید داشت که
این قدم بتواند کاری را از پیش ببرد.

آذین روی زمین کنار پیمان که ساعدش روی چشمانش بود، دراز کشیده بود و به سقف خیره بود.

هرچه با خودش کلنجا رفت که دل آشوبی و حالت تهوعش را نادیده بگیرد، موفق نشد و دست آخر به سمت پیمان چرخید.

- پیمان؟!!

یک «هوم» کشیده گفت تا دخترک را متوجه کند که بیدار است.

- میگویم چه چیزی بگو؟!!

در همان حالت پاسخ داد:

- بگو، می‌شنوم.

- میگم که من نمی‌خوام به خاطر من کاری رو
بکنی که دوست نداری.

یعنی اگه نمی‌خواهی اجازه مرخصی بهش بدی، به
خاطر من خودتو اذیت نکن.
من دوست ندارم...

دستش را از روی چشمانش برداشت و با انداختن
نگاهی به آذین، حرفش را نصفه کاره گذاشت.

- آذین خودتم خوب می‌دونی من تا نخوام کاری رو
انجام نمیدم.

الانم به جای فکر کردن بیخود بخواب.
مسافت طولانی رو طی کردیم، فردام کلی کار داریم.
باید استراحت کنیم.

سرش را تکان داد و با گفتن یک «شب بخیر» آن قدر به نیم رخ پیمان خیره شد تا از خستگی بیهوش شد.

☆ پیچک

#پارت 524

این احساس که انگار کسی در دلش یک تشت آب بر سر چشمه گذاشته و یکی یکی رخت چرک‌هایش را چنگ می‌زد، دیگر داشت امانش را می‌برید.

روزهای متوالی این حس لعنتی را داشت و حالا همه چیز چنان در هم گره خورده بود که حتی نمی‌توانست دردش را به پیمان بگوید.

@Vip Roman

همان روز اول پیمان به فیروزه اطمینان خاطر داد که با محمد باغبانی حرف خواهد زد تا نهایت تلاشش را برای آزادی توحید درخشان بکند.

روز بعد با یک نمایش تلفنی، محمد را مجاب کرد که به خانه فیروزه و توحید بیاید.

دخترک مو نارنجی از فکر آمدن این مرد چنان استرسی داشت که انگار نه انگار بهتر از هر کسی آگاه بود که هیچ چیز به این مرد ربطی ندارد.

او و پیمان تنها کسانی بودند که می‌دانستند این مردک هیچ کاره است.

اما نمی‌توانست دلیل این همه استرس و احوالات بدش را بفهمد.

صدای زنگ در که بلند شد بی اختیار «هین» بلندی کشید و سر جایش روی مبل صاف نشست.

فیروزه که پس از روزها سکوت و به تنهایی خودخوری کرده بود، حالا کسی را پیدا کرده بود که مثل او نگران باشد، با صدای آذین ضربه‌ای بر روی پا کوبید.

- یا فاطمه زهرا اومد!

تنها پیمان بود که با آرامش از جا بلند شد و نگاه به همسرش انداخت که با رنگی به سفیدی گچ دیوار، به در خانه خیره شده بود.

با صدایی آرام اما طوری که به گوش آذین برسد، زمزمه کرد:

- بلند شو برو تو آشپزخونه دو تا چای بیار.

دخترک تمام توانش را جمع کرد و هر طور که بود،
از جا بلند شد تا به سمت آشپزخانه برود و کمی از این
مهلکه فاصله بگیرد.

پیچک ☆

#پارت 525

سرش گیج می‌رفت و دستانش چنان با شدت می‌لرزید
که انگار روزهاست در قطب جنوب زندگی کرده و
سرمای هوا بر او چیره شده است.

دستش را دراز کرد و با بر هم فشردن پلک‌ها، خودش
را قانع کرد که همه چیز فقط به نمایش مسخره است و
اصلاً حتی اگر این مرد هم نمی‌آمد همه چیز درست
بود.

قوری چای را برداشت و همان طور که یکی یکی
فنجان‌ها را پر می‌کرد، با خودش شروع به حرف زدن
کرد تا کمی خودش را دلداری بدهد.

- هیچی نیست آذین، هیچی نیست.

همه اینا یه نمایشه که خیلی زود تموم میشه و پایانشم
تو بهتر از هر کسی بلدی.

پیمان قراره همه چیو تموم کنه.

بالاخره قراره از این کابوس بیدار شی.

می‌گفت و سعی می‌کرد خودش را آرام کند.

اما ضربان بالای قلبش و این احساس لعنتی دلشوره که
منجر به حالت تهوع شده بود، انگار سر ناسازگاری
گذاشته بود.

آخرین فنجان را که با چای پر کرد، صدای باز شدن در خانه به گوش رسید و بعد صدای مردی که برایش یادآور روزهای وحشتناکی در تمام عمرش بود.

- سام علیک!

دکتر نیکزاد گفت بیا اینجا، مائ سگ کی باشیم که
رو حرف دکتر مملکت حرف بز نیم؟!
ماشینو آتیش کردیم اول وقت اومدیم مزاحم اهلو عیال
شدیم که ببینیم دکتر از مون چی می‌خواد.

- سلام آقای باغبانی.

اولاً ممنون از حسن نیتتون نسبت به من که حرفمو
زمین نزدید.

بفرمائید بشینید، وقت برای حرف زدن بسیاره.

@Vip Roman

همه چیز را شب قبل در یک پیام برایش توضیح داده بود و حالا خوب می‌دانست که محمد چیزی را خراب نخواهد کرد.

☆ پیچک

#پارت 526

با همان حالت لاتی‌ای که همیشه داشت، جلو آمد و روی یکی از مبل‌ها نشست.

آذین روی چای‌ها را آب جوش ریخته بود و منتظر بود تا کمی کنترل خودش را در دست بگیرد تا سینی را روی کسی خالی نکند.

@Vip Roman

اما بدتر از آذین، مادرش بود که طوری مقابل محمد
باغبانی نشسته بود که انگار مقابل یک جلاد و به
انتظار اجرای حکم باشد!

لبخندی تماماً عصبی زد و گفت:

- س... سلام... خیلی خوش... اومدید...

محمد تنها جواب سلامش را داد و پیمان سرش را
برای دیدن آذینی که هنوز سر جا میخکوب شده بود،
بلند کرد.

- آذین خانم، یه چای لطف می‌کنی؟!

حالا که پیمان صدایش کرده بود دیگر زمانی برای
وقت تلف کردن باقی نمانده بود و باید هر طور شده
بیرون می‌رفت.

یک دم عمیق گرفت و با بلند کردن سینی چای،
قدم‌هایی کوتاه برداشت تا بتواند تعادلش را حفظ و بر
این سرگیجه غلبه کند.

با قدم‌هایی سست خودش را به سالن پذیرایی رساند و
بعد از سلام علیک، چای را مقابل یک به یکشان
گرفته و در نهایت با سینی خالی به آشپزخانه برگشت.

- بفرمائید آقای باغبانی.
چای نمک نداره که بخواید نمک‌گیر شید.

- ما نمک پرورده هستیم دکتر.

پیچک☆

#پارت 527

@Vip Roman

فیروزه را از قبل توجیه کرده بودند که امروز را دست از ناله و نفرین بردارد و به پیمان اجازه دهد که با آرامش کار را پیش ببرد.

اما دست خودش نبود که با هر حرف این مردک، گوشه دامنش را با حرص در دست می‌فشرد و یک «لا اله الا الله» زیر لب زمزمه می‌کرد.

- این که نظر لطف شماست.

پیمان فنجان چای را روی میز گرد گذاشت و با جلو کشیدن خودش، هر دو دست را بر سر زانوهایش گذاشت تا بتواند با دقت بیشتری محمد را نگاه کند.

- من اهل مقدمه چینی و حرفای صد من یه غازی که تهش معلوم نیست اصل قصه چیه نیستم.

همیشه عادت داشتم یه راست برم سر اصل مطلبو
زودتر بفهمم که نتیجه حرفو کاری که می‌خوام
انجامش بدم چیه.

الانم به جای اینکه واست قصه صغری و کبری بچینم،
رُک راست بهت میگم که آقای توحید درخشان توی
زندان سخته مغزی کرده.

بنده خدا آسیب شدیدی دیده و نیاز به درمانی داره که
به خاطر زندانی بودنش براش انجام نمیدن.

بعد کلی این در و اون در زدن به ما گفتن باید از شما
رضایت بگیریم که یه مرخصی بهش بدن که حداقل یه
بازه زمانی رو ما بتونیم ببریمش یه بیمارستان درستو
حسابی.

این همه راه کشوندمت اینجا، که بگم قصه اینه.

در حق این زن یه برادری بکن، اجازه بده با شرایط
ویژه زندان این مرد بیاد بیرون.

محمد که خبر نداشت دقیقاً چه بر سر توحید درخشان
آمده، حالا واقعاً جا خورده بود.

فنجان خالی چای را روی میز گذاشت و با چشمانی
گرد، نگاهی به پیمان انداخت.

پیمان برای او بخش دوم ماجرا که مربوط به پاسخش
بود را گفته بود.

اما نگفته بود که قرار است چه پرسد که به این جواب
برسند و حالا محمد حسابی شوکه شده بود.

پیچک ☆

#پارت 528

چشمانش چنان گرد شده بود که پیمان به ناچار مجبور
شد فیروزه را نگاه کند تا موقعیت را بسنجد و به
طوری این مردک احمق را سر عقل بیاورد.

وقتی دید شش دنگ حواس فیروزه بر ور رفتن با گوشه لباس و زیر لب ذکر فرستادن برای بستن دهان محمد هست، نامحسوس پایش را جلو برد.

ضربه آرامی به پای محمد زد که همان ضربه اثر کرد و مردک را از هیروت به جایی برگرداند که در آن حضور داشت.

تک سرفه‌ای کرد و محتویات باقی مانده در لیوان را یک نفس سر کشید.

فنجان را سر جایش روی میز گذاشت و دستی به دهانش کشید.

- راستش من خیلی شوکه شدم.

یعنی اصلاً توقع نداشتم اون آقا درخشانی که همه
میگفتن انقدر خرش میره انقدری ضعیف باشه که
هنوز شیش ماه نشده گوشه حبس سخته کنه و پس
بیفته!

فیروزه که دیگر خورش به جوش آمده بود، سکوت را
جایز ندانست و بالاخره به حرف امد.

- شوهر من قوی نیست آقا.

کل زندگیشو با شرافت گذرونده و پاش حتی به
کلانتری سر کوچه هم باز نشده.

چه برسه به هلفدونی و یه انگ کلاهبرداری که سر
هیچو پوچ زدی به پیشونیشو حالا توقع داری گوشه
زندون واست برقصه؟!

عجب بخدا، عجب!

@Vip Roman

پیمان با چشم اشاره‌ای به فیروزه زد که ساکت بماند و انگار فیروزه تازه فهمید که با این تند خویی دارد تمام قول و قرارشان با پیمان را خراب می‌کند.

فیروزه از شرافت مردی که حالا در گوشه زندان بود صحبت می‌کرد.

او از شرافت می‌گفت و دختری که در کنج آشپزخانه در خودش مچاله شده بود، خط به خط کلمات پروانه را مرور می‌کرد.

خطی به خطی که نشان می‌داد توحید حتی اگر تمام عمرش را هم با شرافت زندگی کرده بود، سال‌ها بی‌شرفی در حق پروانه برایش بس بود که حالا این سزای عملش باشد.

پیمان که توانست فیروزه را ساکت کند، دوباره نگاه به محمدی انداخت که حالا به حالت عادی برگشته بود.

- خلاصه که این کل قصه‌ستو همه چی اینیه که ما برات گفتیم.

اگه می‌خوای رضایت بدی که دمت گرم، باشه واسه آخرت.

اگرم که فکر می‌کنی در توانت نیستو راضی نیستی همین طوری رضایت بدی، یه مردونگی در حق خانواده این بنده خدا بکن.

یه مرخصی کوتاه مدتم بهش بدن کلی از کار درمانش جلو میفته.

حالا از اینجا به بعد قصه را پیمان برایش گفته بود و همه چیز را با خودش مرور کرده بود.

با همان پررویی همیشگی، فنجان چای را برداشت و به پیمان گفت:

- یه چای به ما نمی‌رسه دکتر؟!!

پیمان که خوب این مردک و عادت چای خوردنش را به یاد داشت، آذین را صدا کرد و دخترک با جمع کردن فنجان‌ها، در کسری از ثانیه فنجان بعدی را برای محمد آورد.

همان طور داغ داغ فنجان را به لب نزدیک کرد و فیروزه با حرص زمزمه کرد:

- سرطان بشه تو جونت!

پیمان با چشم به او دستور سکوت داد و محمد طبق چیزی که پیمان از او خواسته بود، پاسخ دادنش را کش داد تا طوری به نظر برسد که انگار فکر می‌کند.

دست آخر فنجان را پایین آورد و سرش را تکان داد.

- چی بگم والا دکتر؟!

انقدر قضیه پشم ریزون... یعنی تعجب آور شده که من لال شدم.

از یه طرف همه مالو اموالم وسطه، از یه طرفم این بنده خدا حاجی درخشان انگار وضعیت خوبی نداره و بگیر بگیر آفتاب لب بومه...

فیروزه بی اختیار با حرص گفت:

- زبونتو گاز بگیر!

پیچک ☆

#پارت 530

@Vip Roman

پیمان با چشم به محمد اشاره کرد که اهمیتی ندهد و
ادامه حرفش را بزند.

- داشتم می‌گفتم.

خلاصه که ما هم الان حسابی بلاتکلیف شدیمو بین کار
عقلو دل گیر کردیم.

ولی به حرمت گل روی دکتر و اینکه خانم والده این
منزل حرف زدن، یه کاری می‌کنیم که نه سیخ بسوزه
و نه کباب.

من با قاضی پرونده حرف می‌زنم که ببینم شرایط
مرخصی چه طوره.

یه مدتی حاجی درخشانو بکشید بیرون که واسه دوا و
دکتر بتونید چهار جا ببریدش.

بعدش که معلوم شد واسه این بنده خدا کاری از
دستتون برمیاد یا ماجرا از بیخ آب تو هاون کوبیدنه،
باز یه تصمیم جدید می‌گیریم.

گل از گل فیروزه شکفت و با خوشحالی خودش را
جلو کشید.

- پس اگه قاضی پرونده یه شرایطی بذاره که بشه
مرخصی بگیریم که ببریمش دکتر شما مشکلی
ندارید دیگه درسته؟!

بالاخره نگاه به فیروزه انداخت و شانه‌هایش را بالا
انداخت.

- نه آجی چه مشکلی داشته باشم؟!

اما باس ببینم شرایطی که قاضی جلومون می‌ذاره چیه.
بالاخره آدمیزاده دیگه، شیطون میره تو جلدش.

یه وقت ما رضایت دادیمو حاجی درخشان با بیرون
اومدنش شفا گرفتو با قرض کردن دو تا پای دیگه
فلنگو بست.

اون وقت کی میاد پول منو بده؟!

واسه همین من باس حرف بزمن تا بعدش رضایت
همچین چیزی رو بدم.

فیروزه اینکه مردک برایش شرط و شروط گذاشته بود
را نمی‌شنید.

تنها می‌شنید که توحید قرار است از زندان بیرون بیاید
و می‌تواند برای درمان او اقدامی بکند.

همین برای فیروزه بس بود که پس از روزها اشک
ریختن، حالا یک لبخند بزرگ روی لبانش بنشیند و
خوشحال باشد.

اما آذین از اینکه می‌دانست پدرش تاوان چه چیزی را
می‌دهد و حالا باید بعد از مدت‌ها او را در این
وضعیت می‌دید، اصلاً خوشحال نبود...

پیچک ☆

شیر آب را باز کرد و با عقب کشیدن سرش، دوباره
چند مشت آب سرد بر صورتش زد.

نگاه به چهره خودش در آینه کرد که بر اساس
استفراغ‌های مکرر حسابی رنگ پریده شده بود و زیر
چشمان روشنش را گود انداخته بود.

چندین نفس عمیق کشید و آخرین مشت آب سرد را که
بر صورتش زد، از سرمای آب بدنش لرزی کرد و
شیر آب را بست.

با قدم‌هایی نامیزون خودش را به در سرویس بهداشتی
رساند و به هر زحمتی که بود، دستگیره را پایین کشید
تا باز شود.

- حالت بهتره آذین؟!

با شنیدن صدای پیمان سرش را تکان داد و آخرین قدم را که برای خروج از سرویس بهداشتی برداشت، اگر پیمان جلویش نبود نقش بر زمین شده بود.

اما پیمان جسم ظریف دخترک لرزان و ضعف کرده را به سینه چسباند و به سمت نزدیکترین صندلی در راهرو برد.

تن ظریفش را روی صندلی گذاشت و خودش هم کنارش نشست.

از توی کیسه روی صندلی، آبمیوه را بیرون کشید و با باز کردنش، آن را مقابل آذین گرفت.

- بیا اینو بخور یه کم فشارت بیاد بالا.

از صبح هیچی نخوردی همه اون چیزی که نخوردی
رو داری بالا میاری.

چت شد یهو آخه؟! خوب بودی که.

سرش را به عقب تکیه داد و با چشمانی بسته و بی حال
زمزمه کرد:

- بوی بیمارستان داره خفهم می کنه پیمان.

- خیلی خب باشه حالا یه ذره از این بخور شیرینه.

پیچک ☆

#پارت 532

@Vip Roman

بطری پلاستیکی آب پرتقال را به لبان بی‌روح و
سفیدش چسباند و بوی شیرینی آب پرتقال، با ترکیب
بوی الکل بیمارستان به دماغش خورد.

دوباره عُنق زد و همین که خواست دوباره به سمت
سرویس بهداشتی هجوم ببرد، پیمان دستش را گرفت.

- بشین یه دقیقه سر جات!

یه چیزی بخور بعد بلند شو برو بالا بیار.
هیچی نخوردی که این طوری پیش بره دو دقیقه دیگه
کلاً معده‌تو بالا میاری!

دست خودش نبود که در این وضعیت با شنیدن لحن
تند پیمان، بغض کرده سر جایش نشست.

@Vip Roman

بغضش را قورت داد و حس حالت تهوع در گلویش را
به هر زحمتی که بود، با آب پرتقال از گلو پایین
فرستاد.

برای آن که حواسش را از احساس تهوعی که داشت
پرت کند، به پیمان نگریست.

- مامانم کجاست؟! -

- رفته با دکترش حرف بزنه.

گفته بود فقط یکی از اقوام درجه یکش بیاد برایش
توضیح بدم مشکل چیه دیگه منم دیدم تو که حالت بده،
منم که درجه یک نیستم، مامانت خودش گفت میره.

با غم نگاه به اتاق پزشکی کرد که درش بسته بود.

توحید را صبح به بیمارستان خصوصی منتقل کرده
بودند و از صبح علی الطلوع، اسیر راهروهای این
بیمارستان شده بودند.

یک دلش نگران توحید بود و از طرفی این احوالات
مسخره دست از سر خودش هم برنمی‌داشت.

پیچک ☆

#پارت 533

سرش را به دیوار پشت سر تکیه داد و چشمان
روشنش را به در بسته اتاق دوخت.

- پیمان؟! -

@Vip Roman

در جواب صدا کردن نامش یک «هوم» تحویل گرفت و نگاهش را از در اتاق نگرفت.

- به نظرت چرا این طوری شده؟!

حالش خوب بود.

- اینکه چرا این طوری شده که مشخصه.

سکته مغزی کرده و طبیعی که به همچین وضعیتی افتاده باشه.

ولی الان مامانت داره با دکتر حرف می‌زنه تا بفهمه این وضعیت و حالش تا کی موندگاره.

بغضش را قورت داد و سعی کرد صدایش لرزش را بروز ندهد که پیمان نفهمد با وجود همه وقایع، هنوز ته ته قلبش مردی که روی تخت بیمارستان بود برای او حکم پدر داشت.

با همان نگاه خیره، دوباره گفت:

- نه... منظورم این نیست...

- پس منظورت چیه؟!

بغضش را فرو فرستاد و جرعه دیگری از آب پرتقال را نوشید.

- همیشه آدم محکمی بود و توی زندگیم هیچ وقت باور نداشتم که چیزی بتونه از پا در بیارنش.

وقتی بزرگتر شدم بعضی وقتا می فهمیدم که کارای غلط می کنه.

می فهمیدم اون چیزی که بهش می گه زرنگ بازی در اصل یه کلاهبرداری خیلی تمیزه که کسی هم متوجهش نمیشه.

حتی اگه من با کسی غیر از اون پسره حسام حرف زده بودم، شاید سرمو بیخ تا بیخ بریده بود و گذاشته بود روی سینه‌م.

ولی می‌دونست اون پسره برای خودش سود داره و به خاطر همین اصرار داشت که من زنش بشم. همیشه از هر راهی یه راه به نفع خودش می‌ساخت. حالا زیادی غیر قابل باوره که همون مرد سگته مغزی کرده باشه.

پیمان دست به سینه شد و زمزمه کرد:

- دنیا همیشه یه شکل نمی‌مونه آذین...

☆ پیچک

#پارت 534

سرش را تکان داد و هنوز هم نگاهش به در بسته بود.

منتظر بود مادرش از آن اتاق بیرون بیاید و برایش
بگوید که این روی جدید دنیا برایشان چه عاقبتی دارد.

میخواست ببیند تمام قصه‌های بچگی که می‌گفت دنیا
دار مکافات است حقیقت دارد یا پدرش توانسته قانون
دنیا را دور بزند.

از هر راهی می‌رفت، تنها به این می‌رسید که هر
بلایی بر سر زندگی توحید درخشان بیاید، تاوان آه یک
مظلوم است که با مرگ دردناکش عرش خدا را به
لرزه انداخته بود.

پیمان که دید دخترک غرق در افکار شده، دستش را
در دست فشرد و توجه آذین را به خودش جلب کرد تا
دست از فکر کردن بکشد.

@Vip Roman

- لازم نیست توی این وضعیتی که داری به چیزی فکر کنی.

فعلاً خودت بیشتر از هر کسی نیاز به این داری که بری پیش دکتر.

رنگو روتو نگاه کنی می‌فهمی.

اصلاً بلند شو همین الان بریم اورژانس فشار تو رو بگیرن سرمی چیزی بهت بزنن بعد میایم اینجا با هم حرف بزنیم.

دست آذین را کشید که آذین با ملایمت مچ پیمان را در دستش گرفت و او را مجبور کرد سر جایش بنشیند.

- خوبم پیمان، بخدا الان خیلی حالم بهتره.

چیز شیرین خوردم یه کم بهترم لازم نیست الکی بریم دکتر و دکتر بازی.

من فقط استرس گرفتمو معدهم بهم ریخته.

بفهمم وضعیت چه طوریه حالم بهتر میشه.

پیمان دهانش را برای زدن حرفی باز کرد که همان لحظه در اتاق باز شد و فیروزه به همراه دکتر بیرون آمد.

پیچک ☆

#پارت 535

هنوز چهره فیروزه را ندیده بود که بفهمد این همه دلشوره عاقبت چه برایش به ارمغان آورده.

اما با شدت از جا بلند شد و پیمان هم پشت سرش در کنار او قیام کرد.

پزشک دستش را روی سینه گذاشت و بعد از آن که
لبخند و چند کلمه تشکر آمیز تحویل فیروزه داد،
دوباره به اتاق برگشته و در را بست.

فیروزه چادر را بر سرش صاف کرد و با چرخیدن
سر جایش، دخترک بی‌قرار تازه توانست چهره
مادرش را ببیند.

این صورت برافروخته، چشمان سرخ و گونه‌های
خیس برایش هر چیزی بود جز نویدی امیدبخش که
بگوید چیزی نشده.

فیروزه با سستی قدم به جلو برداشت و همین که سرش
را بلند کرد، چشم در چشم یکی یکدانه‌اش شد که
منتظر به او خیره شده بود.

@Vip Roman

دیدن همین دردانه برایش یک اذن اشک ریختن بود و
قدم‌های بعدی را در حالی برداشت که اشک‌ها یکی
یکی از چشمانش پایین می‌افتادند.

قدم‌های آخر را سریع‌تر برداشت و همین که به آذین
رسید، دستش را باز کرد و دخترکش را در آغوش
کشید.

- تموم شد آذین...

بابات تموم شد...

گفت و با سر دادن شیون و زاری، یک تیر بر قلب
دخترکی زد که از ابتدا هم نگران بود.

پیچک☆

#پارت 536

دست خودش نبود که با شدت فیروزه را از خودش جدا کرد تا نگاه به چشمانش بکند که یک باران بهاری را از سر گرفته بود.

دستان لرزان و یخ زده اش را بر شانه های فیروزه فشرد و خیره به چشمانش اخمی از سر گیجی نشان داد.

فیروزه همچنان حق هق اشک می ریخت و دخترک نمی توانست بفهمد معنی «تمام شد» برای این زن گریان چیست.

بدنش را تکان داد و با حالتی عصبی گفت:

- یعنی چی مامان؟!

یه طوری حرف بزن که منم بفهمم منظورت چیه!

میای بیرون میگی بابات تموم شد و بعدم این طوری گریه می کنی خب من دارم پس میفتم!

پیمان که بی‌قراری آذین را دید، جلو رفته و سعی کرد
هر دو زن را کمی آرام کند.

- خاله چی گفت دکتر بهتون؟!

به ما هم بگید حداقل بدونیم.

دستی به چشمان خیشش کشید و با بغض گفت:

- سخته مغزی کرده.

از گردن به پایین کلاً فلج شده و هیچ راهی هم برای
درمانش نیست.

فقط... فقط باید بیشتر مراقبت کنیم تا... تا یه وقت

این... قدرت تکلم رو از دست نده...

گفت... گفت توحید تا آخر عمرش... همینه...

یه تیکه گوشت رو تخت که فقط سرش می‌جنبه...

حرفش را به انتها رساند و شروع های های
گریه هاش، شبیه به تبر بر زانوهای دخترک زد و با
بسته شدن چشمانش روی زمین آوار شد.

☆ پیچک

#پارت 537

- آذین؟! آذین صدای منو می شنوی؟! -

صداها را می شنید اما نمی توانست تشخیص بدهد این
چه کسی است که نامش را صدا می زند.

- آذین چشمتو باز کن.

اگه صدای منو می شنوی یه عکس العملی نشون بده.

حالا ذهنش کم کم داشت این صدای آشنا را در که در
غریبترین روزها به دادش رسیده بود تشخیص
می داد.

صدای پیمان بود... همسرش...

پلک های بسته اش را تکانی داد و با وجود آن که جانی
در تنش نبود، به هر زحمتی که بود چشم باز کرد.

چند باری پلک زد تا به نور سفید رنگ بالای سرش
عادت کند و بتواند بفهمد که در چه موقعیتی قرار
گرفته که حتی تشخیص صدا هم برایش دشوار شده.

- من اینجا آذین، نترس.

@Vip Roman

سرش را چرخاند و نگاه به پیمان کرد که با نگرانی کنار تخت بیمارستان نشسته و دستش را در دست گرفته بود.

مردی که شروع کابوس و ترس وحشت در زندگی شاد و کودکانه‌اش بود، حالا برایش بزرگترین آرامش دنیا شده بود که به آن پناه برده بود.

- من... چی شدم؟!

- هیچی نشدی.

فشارت افتاد و منم آوردمت اینجا که یه سِرم واسهت بزنی.

شکر خدا الان بهتری.

پیچک ☆

همه چیز شبیه به یک صاعقه بر ذهنش هجوم آورد و
به یاد آورد که چه چیزی باعث شده زانوهایش توان
ایستادن را از دست بدهند.

پدرش...

مردی که بیست سال برایش کوه قدرت بود حالا نه
تنها دیگر برایش قهرمان نبود، بلکه دیگر برای
خودش هم کاری از دستش برنمی آمد...

توحید درخشانی که همه از جذبه و هیبتش حساب
می بردند، دیگر هیچگاه نمی توانست سر پا بایستد و
باید باقی عمرش را تا زمان مرگ، روی یک تخت
می خوابید.

@Vip Roman

قطره اشکی از گوشه چشمش پایین افتاد و فوراً با
دستش آن را پس زد.

- یه ذره آروم باش آذین.

با گریه کردن تو چیزی حل نمیشه.

تو باید قوی باشی که بتونی به مامانت کم کنی با این
غم کنار بیاد.

اون الان به جز تو هیچکسو نداره که حتی باهات
حرف بزنه.

فقط توییو مامانت که باید با هم از جا بلند شید و از
پس این غصه هم بربیاید تا ببینیم بعداً چی میشه.

حداقل تو قوی باشو بذار مامانت نترسه از اینکه کنار
غم بابات باید درد توام تحمل کنه.

سرش را تکان داد و با نگاه کردن پیمان، خواست از
او تشکر کند که پرستاری وارد اتاق شد.

- خانم آذین درخشان اینجا هستن؟! جواب
آزمایششونو آوردم.

- بله خانم، من همسرشونم.

- تبریک میگم، همسرتون باردارن.

پیچک☆

#پارت539

بی اراده و با شدت یک «چی» شبیه به جیغ تحویل
پرستار داد و دخترک را از جا پراند.

دخترک کوتاه خندید و برگه آزمایش را به سمت پیمان
گرفت.

- عرض کردم تبریک میگم بهتون.

خانم آذین درخشان باردار هستتو باید تحت نظر دکتر زنان قرار بگیری تا مشکلی برای خودشونو بچه پیش نیاد.

الان من سرمشونو می کشمو می تونید برید سمت کلینیک...

دیگر هیچ چیز را نمی شنید.

کلمه "باردار" و "بچه" شبیه به یک فریاد در میان کوه های ذهنش پرت شده بود و برای خودش تکرار می شد.

پدرش را از دست می داد و حالا نطفه ای بی گناه و معصوم را در بطنش داشت...

پس عدالت دنیا این طور بود که تاوان پروانه را از
توحید گرفته بود و به جبران صبر تلخی که بر او
متحمل کرده بود، حالا یک نور امید در رحمش زنده
کرده بود.

او باردار بود!

او بچه پیمان نیکزاد را باردار بود!

با چشمانی بُهت زده نگاه به پیمان انداخت که بدتر از
خودش هیچ حرفی برای گفتن نداشت و فقط به او
خیره شده بود.

انگار ثانیه‌ها کش آمده بودند تا هیچ یک نتوانند به
خودشان بیایند و حرفی بزنند.

اشاره‌ای به در کرد و گفت:

- این... این دختره الان... گفت... گفت من
چی ام؟!...!

بزاق دهانش را قورت داد و چند باری در ذهنش آن
کلمه عجیب را مرور کرد تا بتواند بر زبانش جاری
کند.

- گفت... گفت بارداری...

پس حقیقت بود.

او واقعاً داشت مادر می شد.

پیچک ☆

#پارت 540

سر جایش نشست و با خجالت سرش را پایین انداخت.

انگار اینکه نطفه‌ای در شکمش شروع به رشد کرده بود گناهی کبیره باشد یا حتی اگر گناه هم نبود خودش مقصر است که روی نگاه کردن به پیمان را نداشت.

پیمان کمکش کرد کفش‌ها را بپوشد و همین که صاف ایستاد، تمام جرأتش را جمع کرد.

دست پیمان را با شدت در دست گرفت و باعث شد نگاه پیمان به او بیفتد.

نگاه‌های سراسر از احساسات مختلفشان در هم گره خورد و برای چند ثانیه حتی نفس کشیدن هم از یادشان رفته بود.

بالاخره دخترکی که حالا داشت مادر می‌شد، خودش را جمع و جور کرد و بزاق دهانش را قورت داد.

- پیمان... من... من درک می‌کنم...

تو از بابام دل خوشی نداریو خب... خب طبیعیه که
متقابلاً... یعنی بهت حق میدم...

حق میدم که نخوای... مادر بچه تو... من... یعنی
دختر اون مرد باشم...

من اصلاً ناراحت نمیشم اگه نخوای که... یعنی... اگه
بخوای... میرمو سقط...

هنوز حرفش به انتها نرسیده بود که پیمان با قاطعیت
میان حرفش پرید.

- باید دیوونه باشم که بخوام مادر بچم تو نباشی
آذین.

بهتر از تو کیو می‌شناسم که دلم بخواد تمام عمر بچم
بهش بگه مامان؟!

پیچک

چاوآن مقدم

حالا دیگر فقط احساس ترس و شیرین مادر شدن نبود.

حالا داشت عشق را در چشمان این مرد می‌دید و
برایش همه چیز شبیه به یک خواب بود.

اما همه چیز واقعیت داشت و انگار با آمدن این فندق
کوچولو، زندگی داشت برایشان رنگ و روی تازه‌ای
می‌گرفت.

پیچک ☆

#پارت 541

حالا نوبت پیمان بود که برای گفتن حرفش دست دست
کند و در تمام وجودش دنبال شجاعتی بگردد که بتواند
برای یک بار هم که شده حرف بزند.

دست دخترک را در دستش فشرد و همین لمس کوتاه و پر فشار، باعث شد آذین سرش را برای دیدن پیمان بلند کند.

- جانم؟!!

از کی تا حالا آذین این چنین زیبا به او جانم می‌گفت که او بی‌خبر از اهل زمین و دنیا دلش برای جانم گفتنش رفته بود؟!!

بزاق دهانش را به سختی قورت داد و سعی کرد خیره در چشمان روشن زنی که حالا از هر زمان دیگری زیباتر شده بود، بتواند حرف بزند.

- بریم یه جا حرف بزنیم، هوم؟!!

فکر کنم این مسئله کوچولوی بزرگی که توی راه داریم نیاز به حرف زدن بیشتر داشته باشه نه؟!!

تند تند سرش را تکان داد و از خدا خواسته گفت:

- موافقم، باید حرف بزنیم.

پیمان هم سرش را تکان داد و با گذاشتن دستش پشت کمر آذین، او را به سمت جلو هدایت کرد و مراقب بود که مبادا همسرش با بار شیشه بر زمین آوار شود.

پیمانی که روزی وحشت تمام زندگی این دختر بود، حالا برایش تکیه گاهی شده بود از هر چیزی امن تر!

آذین را به سمت محوطه بیرون از اتاق راهنمایی کرد و دست خودش نبود که هنگام بیرون آمدن، چشم چرخاند و در دل آرزو کرد که ای کاش فیروزه را نبیند.

@Vip Roman

پیچک

چاوآن مقدم

دلش می‌خواست اول خودش سنگ‌هایش را با همسرش
وا بکند و بعد مجبور به هم صحبتی با فیروزه باشد.

خوشبختانه خبری از آشنایی نبود و فوراً وارد حیاط
شدند.

پیچک ☆

#پارت 542

آذین روی صندلی نشست و پیمان مقابلش آن قدر
ایستاد تا دست آخر آذین سرش را بلند کرد و با نگاهی
سوالی گفت:

- چرا نمی‌شینی پس؟!

@Vip Roman

دلش می‌خواست یک مرد جنتلمن برای همسری باشد
که باید ماه‌ها پذیرای یک مهمان کوچولوی دوست
داشتنی می‌بود.

روزهایی که از اشک ریختن دخترِ توحید درخشان
جان می‌گرفت، فکرش را هم نمی‌کرد روزی نیاز
داشته باشد که ناز این دخترک را بکشد.

اگر می‌دانست که حتماً حداقل یک پل پشت سرش سالم
باقی می‌گذاشت تا در چنین روزی به چه کنم چه کنم و
استرس نیفتد.

بعد از کلی دست دست کردن، به سختی گفت:
- رنگت پریده.

چیزی می‌خوری برات بگیرم؟!!

@Vip Roman

لحن و صورت پیمان را چنان می‌شناخت که حالا هم خوب می‌فهمید این چهره پر از حسی تلفیقی از ذوق و خجالت است.

خجالت آن که چه طور باید یک مرد واقعی برای همسر و فرزندش باشد و ذوق آن که پس از تمام غم‌هایی که بر سرشان آمده بود، حالا یک شکوفه نو رسیده قرار بود همه چیز را برایشان شیرین کند.

ناخودآگاه لبخندی زد و گفت:

- نه من چیزی نمی‌خوام.

تازه سرم زدم حالم بهتر میشه کم کم تو نگران نباش.
بیا بشین.

چیزی نگفت و تنها در سکوت کنار آذین نشست.

@Vip Roman

پیچک

چاوآن مقدم

انگار حضور آذین حالا برایش حس و حال متفاوتی را
دارا بود و نمی دانست این حس را مدیون طفلک
معصومی است که در وجودش رشد می کند، یا خودش
که زندگی اش را ورق زده بود؟!

- حرفتو بزن پیمان.

نفسش را با شدت از سینه بیرون داد و شجاعتش را
جمع کرد تا حرف بزند.

پیچک ☆

#پارت 543

به سمتش برگشت و همین نیم چرخش بس بود تا آذین
هم مانند او در جهت مخالف بچرخد و بتوانند کاملاً
چشم در چشم یکدیگر قرار گرفته و حرف بزنند.

از کی تا حالا صورت پیمان این طور لبخند بر روی
لبش می‌نشانند؟!!

نمی‌دانست...

اما این را خوب می‌دانست که این مرد و جنینی که از
وجودش حالا در بطن او ذره ذره بزرگ می‌شد را
حاضر نیست با دنیایی عوض کند.

حالا حتی مقایسه آن پسرک بچه ننه که قرار بود به
خاطر شرایط ویژه پدرش با او ازدواج کند با این مرد
را یک توهین بزرگ برای پیمان تلقی می‌کرد.

مرد او کجا و پسری که تمام دارایی‌اش یدک کشیدن
نام یک پدر مقتدر با منصبی دولتی بود کجا؟!!

پیمان لبش را با زبان تر کرد و نگاه از چشمان
سوزان دخترک مو نارنجی گرفته و به دستان خودش
داد که شبیه یک پسر بچه دبیرستانی که برای اولین
بار دختر مورد علاقه‌اش را دیده، به بازی بازی‌های
بی‌هدف افتاده بود.

- آذین می‌دونم منو تو گذشته قشنگی با هم نداریم.

یعنی حتی قبل از جریانات مرگ پروانه و این
ماجراهایی که کارمونو به ازدواج رسوندن منو تو هیچ
وقت با هم خوب نبودیم.

بی‌هدف زمزمه کرد:

- ازت می‌ترسیدم...

با این حرف سرش را بلند کرد و با حالتی گیج اخمی
تحویلش داد.

- ازم می ترسیدی؟! از چی من می ترسیدی؟!

من همیشه تنفر نسبت به خودمو تو چشمات می دیدم اما
ترس؟! بیخیال آذین!

- جدی میگم.

با همه اذیت کردنای پروانه از اینکه تو بیای سراغم
می ترسیدم.

تا جایی دستم برای اذیت کردنش باز بود که بدونم تو
رو نمی فرسته سر و قتم.

پیچک ☆

#پارت 544

انگار به کل از یاد برده بود که دلش می خواسته چه
حرف هایی به آذین بزند و اصلاً هدفش از اینکه او را
به اینجا آورده بود چیست.

حالا برخلاف تمام عمرش، برایش اهمیت داشت که این دختر در چه زمانی و به چه علتی چه تفکر راجع به او داشته که هیچگاه به زبان نیاورده.

- ولی پروانه هیچ وقت از من نخواست که تو رو دعوا کنم.

پروانه تو رو خیلی دوست داشت آذین.

همیشه هر وقت که من حس می کردم تو داری اونو اذیت می کنی بهم می گفت اشتباه می کنم.

می گفت آذین مثل خواهرمه، مثل منو تو که با هم بحث می کنیم اما همدیگه رو دوست داریم، منو آذینم ته همه دعواهامون مثل دو تا خواهریم.

من حتی یه بارم سر تو داد نزدم که تو بخوای ازم بترسی یا همچین تفکری داشته باشی!

از گوشه چشم نگاه به پیمانی انداخت که با جدیت و کلافگی بی سابقه، سعی داشت خودش را توجیه کند.

- سر من نه، اما زیاد دیده بودم که وقتی بچه‌های
کوچه و خیابون به خاطر حرفای من پروانه رو
اذیت می‌کردن سرشون داد می‌زدی.

خب منم ترسیده بودم دیگه...

دوست نداشتم یه وقت تو یکی از اون دادایی که سر
بچه‌های دیگه زدی رو سر منم بزنی یا حتی بدتر از
اون بخوای منو بزنی!

بعدشم، به پروانه حسودیم می‌شد که تو رو داره...
پروانه می‌تونست هر وقت کسی اذیتش کرد بیاد و به
تو بگه تا پدرشو دربیاری.

اما من حتی وقتی به بابام می‌گفتم که کسی اذیتم کرده،
اگر اون فرد تو یا پروانه نبودید بهم می‌گفت که باید
خودم حقمو بگیرم.

لبخند تلخی به پیمان زد و با غم زمزمه کرد:

- شاید اگه این طوری بارم نیاورده بودن انقدر
 پرخاشگر نمی‌شدم که حتی بعد از سن بلوغم دست
 از اذیت کردنتون برندارم...
 من واقعاً متأسفم...

☆ پیچک

#پارت 545

دستش را جلو برده و دستان ظریف و نسبتاً سرد دختر
 بچه‌ای که حالا در چهره همسر باردارش نمود کرده
 بود، در دست گرفت.

- آذین اومدیم اینجا که گذشته رو فراموش کنیم، نه
 اینکه شخمش بزنیم.

سرش را بلند کرد و با زدن لبخندی کوتاه، سرش را
تکان داد.

- حق باتوئه.

ما می‌خوایم گذشته زشتی که برای هم ساختیمو پاکش
کنیم تا بتونیم یه آینده قشنگ بسازیم.
این بار نه فقط برای خودمون که البته خودمونم بعد از
این همه اذیت شدنو اتفاقی که برای جفتمون افتاد،
بالاخره لایق دیدن یه سر سوزن آرامش هستیم.
اما این بار پای کسی وسطه که دور از گذشته منو
توئه...

دستش را از دست پیمان بیرون کشیده و با لبخندی که
این بار از عمیق‌ترین لایه‌های قلبش بود، روی شکمش
گذاشت.

@Vip Roman

پیمان دست خودش نبود که نگاهش از روی صورت
آزین سر خورده و آرام آرام به سمت دستش رفت که
روی نطفه کوچک درون شکمش قرار گرفته.

آخ که جان می‌داد برای اولین کلامی که از زبان آن
نقل کوچک خارج شود!

- این بار باید مامانو بابای خوبی باشیم...

جان داد تا توانست کلمات «مامان و بابا» را ادا کند؛
اما همین که آن را بر زبان جاری کرد، انگار موجی
از عشق و هیجان بر قلبش سرازیر شد.

سر بلند کرده و با چشمانی پر از اشک شوق، گفت:

- باورت میشه؟! ما؟! مامانو بابا؟!!

دست خودش نبود که با این لفظ شیرین از زبان
دختری که حالا وصله جانش بود و نمی‌توانست آن را
بیان کند، چنان عمیق لبخند زد که کم مانده بود خودش
هم به گریه بیفتد.

- مامانو بابای خوبی میشیم؟! -

- نمی‌دونم.

ولی اینو می‌دونم که اگه تو کنارم باشی بهتر می‌تونم
مادری کنم برات.

- من بی‌وفا نیستم آذین.

اگه قرار بود نباشم، این راهو نمی‌اومدم که بخوام
وسطش ول کنم.

وقتی تا اینجا اومدمو حالا خواسته و ناخواسته یه
فسقلی از وجود من تو شکمته، بهت قول میدم تا وقتی
جون تو تنمه کنارتون باشم.

- رو قولات حساب باز می‌کنم دکتر نیکزاد.

دیده بودم که وقتی به پروانه قول می‌دادی چه شکلی
هر طور شده خودتو به آبو آتیش می‌زدی تا انجامش
بدی.

منو پسرم... شایدم دخترم، خیلی رو قولت حساب باز
می‌کنیم.

احساس مخلوطی از ذوق و خجالت بر قلبش حملهور
شد و دست خودش نبود که دوباره تبدیل به همان پسر
دبیرستانی و سر به زیر شد.

بی آن که سرش را بلند کند تا آذین را ببیند، زمزمه کرد:

- کاش دختر باشه...

- نخیر، من پسر دوست دارم.

دلش می‌خواست این گل گل شیرین بر سر آن که قرار است فرزندشان دختر باشد یا پسر را تا ابد ادامه بدهد و بیشتر آذین را حرص بدهد.

اما صدای زنگ موبایل، مجال این کار را نداد و فوراً موبایل را از جیبش بیرون کشید.

با دیدن نام فیروزه تماس را وصل کرد و صدای نگران و ترسیده فیروزه در گوشش پیچید.

- الو پیمان جان؟!!

☆ پیچک

#پارت 547

از توحید درخشان دل خوشی نداشت.

اما با شنیدن صدای ترسیده فیروزه برای یک لحظه به
ذهنش خطور کرد که اصلاً دلش نمی‌خواهد این
لحظات شیرین را با شنیدن خبری دردناک مانند مرگ
توحید، به کام تلخی بکشد.

به هر نحوی که بود خودش را کنترل کرد تا حداقل
اگر قرار است خبر بدی بشنود، آن را آرام آرام به
آذین انتقال دهد.

- الو خاله؟! بله؟!

- کجایید خاله؟!

سه ساعته دارم در به در تو این اورژانس دنبال تو و آذین می‌گردم.

از هر کی می‌پرسم بچه من چش شده می‌گه خبر نداره.
تو رو خدا یه چیزی بگو من دیگه واسه امروز بسمه
هر چی استرس کشیدمو غصه خوردم.
بچه‌م حالش خوبه؟! چرا غش کرد؟!

با شنیدن آن که فیروزه فقط نگران احوالات آذین شده،
نفسش را با آسودگی از سینه بیرون فرستاد و نگاهی
به آذین انداخت که با نگرانی به او خیره مانده بود.

- چیزی نیست خاله.

پیچک

چاوآن مقدم

جواب آزمایشا رو دادن گفتن حالش خوبه منم آوردمش
تو محوطه یه بادی بهش بخوره حالش جا بیاد.

شما کجایید؟!

فیروزه که حالا آرامتر شده بود، پاسخ داد:

- تو اورژانسم.

- ما الان میایم پیشتون.

تماس را قطع کرد و هم زمان که از جا بلند شد، آذین
هم پشت سرش ایستاد.

دست پیمان را در دست گرفت و گفت:

- فکر کنم مامانم نیاز داره بشنوه حداقل داره نوه دار
میشه.

با لبخند سر تکان داد و هر دو راهی بخش اورژانس شدند.

پیچک☆

#پارت 548

در اتاق را باز کرد و آهسته از لای در نگاه به توحید کرد که همانند سه روز گذشته، بدون کوچکترین حرکتی رو تخت افتاده بود.

یک مشت دستگاه برای غذا دادن و تخلیه ادرار به او وصل بود و تمام حرکتی که در این سه روز از خودش نشان داده بود، باز کردن پلک‌هایش بود.

جلو رفته و با غم نفسش را از سینه بیرون فرستاد.

در را که پشت سرش بست، آهسته به سمت تخت رفت
و گوشه‌ای از پتو را جمع کرد تا بتواند روی آن بنشیند
و کنار پدرش باشد.

- سلام بابا، حالت چه طوره؟! -

پدرش چشم باز کرد و بدون آن که نگاهی به او بکند،
خیره به نقطه نامعلومی از سقف ماند و آذین دستش را
جلو برد.

دست سرد توحید که با آنژیوکت سوراخ شده بود، در
دست گرفت و آهسته روی دست سرد و لرزان پدرش
را نوازش کرد.

- یادمه آخرین باری که باهام حرف زدی بهم گفتی
من دیگه دختر تو نیستم.

پیمان بهت گفت اگه مشکلی نداشته باشی می‌خواد منو
ببره تا توی تهران باهام زندگی کنیم.

یادته بهش چی جواب دادی بابا؟!!

گفتی این بی‌آبرو دیگه دختر من نیست، از امروز زن توئه.

حالا م هر جا دلت می‌خواد ببرش دیگه به من ربطی نداره که زنتو کجا می‌بری، این لکه ننگ بچه من نیست.

باز هم توحید هیچ حرکتی نشان نداد و آذین آهسته دستش را جلو برد.

با دست ریش‌های بلند شده و جو گندمی پدرش را صاف کرد و توحید بی‌اختیار بدنش را از این لمس شرم‌آور توسط دختری که او را نمی‌خواست، منبسط شد.

- کاش آخرین حرفات چیزای قشنگ‌تری بودن بابا...

همچنان با نوازش دردناک نوک انگشتانش به جدا کردن تارهای ریش جو گندمی توحید ادامه داد و نگاهش را حتی برای یک ثانیه از او نگرفت.

- می‌دونی بدترین درد دنیا رو کجا کشیدم بابا؟!!

شاید با خودت فکر کنی اون روزی که این حرفا رو بهم زد یو رفتم که بعدش وقتی بعد کلی مدت اومدم تو این حال باشی، بدترین درد دنیا بود.

ولی نه... اشتباه می‌کنی...

من خیلی قبل‌تر از اون شبو اون حرفایی که تو بهم زدی، وقتی شکستم که فهمیدم یه عمر داشتم کسی رو برای خودم قهرمان می‌کردم که قهرمان نبوده.

یه عمر به خاطر یه پیوند خونی هر چیزی که تو و
مامان گفتید پشتتون دراومدم.

هر فحشی که نثار پروانه و پیمان و حتی روح خاله
فروغو شوهر خاله کردید، شاید به زبون نیاوردم اما
پشت سرتون توی دلم تکرارش کردم.

اون جایی برای اولین بار هزار تیکه شدم که فهمیدم
تمام عمرم، خودمو زده بودم به خوابو پشت دست
آدمای اشتباهی بازی کردم...

قطره اشکی از چشمش پایین افتاد و آهسته دستش را
به سمت موهای جو گندمی و به هم ریخته توحید که
نیاز به اصلاح داشت، هدایت کرد.

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روزی این حرفا رو
بهت بزنم.

اگه الان دارم اینا رو بهت میگم به خاطر اینکه که
می‌خوام اگه توی خلوت خودت داری فکر می‌کنی این
وضعیت تاوان کدوم اشتباهته، زیاد فکر نکنی بابا.

تو منو پس زدیو گفتی که من بچه تو نیستم، اما من
هنوزم دختر توام....

دختر توام که حالا بعد از این همه ماجرا اومدم اینجا تا
کمکت کنم بفهمی باید برای کدوم گناهت از خدا ببخش
بخوای...

توحید لبانش را از هم فاصله داد و با صدایی گرفته
زمزمه کرد:

- کسی که باید منو ببخشه خیلی وقته تو این دنیا
نیست...

نمی دانست شوکه حرف زدن پدرش باشد یا از این که
پدرش می دانست و برایش کاری نکرده بود ناراحت
شود.

ترجیح داد سکوت کند تا توحید بعد از این همه سال به
حرف بیاید.

سرش را به سختی چرخاند و نگاه بی‌فروغش را به صورت دخترش انداخت که از اشک خیس شده و مات مانده بود.

باید حالا که کارشان به اینجا رسیده و دخترک همه چیز را می‌دانست، برایش می‌گفت که بداند.

شاید همین دختری که روزی او را برای همیشه از خودش رانده بود، می‌توانست همان کسی باشد که برایش آمرزش را طلب کند.

- آب ... بهم آب میدی؟!!

آذین فوراً سر تکان داد و با ریختن لیوان آب از توی پارچ کنار تخت، نی را توی لیوان گذاشته و میان لبان پدرش گذاشت.

توحید آهسته جرعه‌ای از آب را نوشید تا لبان خشکش تر شوند و بتواند حرفی به آذین بزند که شاید چیزی را درست کند.

دخترک شبیه به زمانی که پدرش در کودکی برایش قصه می‌گفت، سراسر اشتیاق بود تا بشنود پدرش چه احساساتی را در تمام این مدت از همه پنهان کرده است.

- من دیر رسیدم آذین...

وقتی فهمیدم دارم تاوان چی رو پس میدم که دیگه نبود تا بخوام ازش حلالیت بگیرم.

@Vip Roman

من تا خرخره توی گوهی فرو رفته بودم که خودم
ساخته بودمشو هر چی بیشتر هم می‌زدمش، بدتر
می‌شد.

اگه پیمان، تو یا حتی مامانت می‌فهمیدید پروانه چرا
خودشو به کشتن داد، منو ترک می‌کردید.

با حالتی ناباور خنده عصبی تحویلش داد و گفت:
- بابا بذار باهات رو راست باشم!

اگه تو این وضعیت نبودی باز ما کنارت نبودیم!
رکو راست قضیه اینکه الان فقط دلمون سوخته،
همین.

☆ پیچک

#پارت 551

@Vip Roman

انگار آذین تمام خنجر حرف‌هایی که در آن شب‌هایی
کذایی توحید بر جان‌ش زده بود را نگه داشته بود تا در
قالب همین چند جمله کوتاه به او بازگرداند.

خیلی ساده گفته بود که احساسش به او چیزی ورای
دلسوزی نیست و تمام!

اما توحید باید بیشتر از این حرف‌ها عادت می‌کرد که
زخم زبان را به جان بخرد و حتی نتواند جوابی به آنها
بدهد.

چشمانش را با درد روی هم بست و بعد گفت:

- تو بهم بگو چی کار کنم آذین.

الان که کار به اینجا رسیده، الان که همه چی خراب
شده من باید چه خاکی تو سرم بریزم که بدتر از این
نشه؟!

- بدتر از این؟!!

بابا انگار تو هنوزم به عمق این قصه نرسیدی که فکر می‌کنی ممکنه چیزی بدتر از اینم پیش بیاد.

می‌خوای برات مرور کنم تا بفهمی بدتر از اینی وجود نداره؟!!

تو حید سکوت کرد و همین سکوت برای آذین نشانی از رضایت بود که بتواند همه چیز را یکی یکی و مو به مو برای پدرش مرور کند.

- همه رویا و زندگی پروانه رو ازش گرفتو حالا پروانه داره زیر خاک کفن می‌پوسونه و اصلاً نیست که بخوای ازش عذرخواهی کنی.

اینکه الان اینجایی به قید ضمانته و اگر یه کم وضعیت بهتر بشه باز باید برگردی به بهداری زندانو انقدر اونجا بمونی تا همه پول جور شه.

مامان ده سال پیر شده و حالا با وجود اینکه بهش خیانت کردی، انقدر از همه جا بی‌خبره که حاضره بقیه زندگیشو به پای تر و خشک کردنت بذاره.

منو برای همیشه از دست دادیو الانم به اصرار مامانمه که از تهران بلند شدم اومدم اینجا تا کنارش باشم.

بچه مردی که تمام عمرم توی گوشم خوندی باید ازش بیزار باشم الان توی شکم منه و مادرش دختر توئه.

بس نیست بابا؟!!

بدتر از اینی برات وجود داره؟!!

☆ پیچک

#پارت 552

حق با زبان تند و تیز همین دخترک خشمگین و آشفته بود.

بالا تر از سیاهی رنگی وجود نداشت و حالا همه چیز دقیقاً طوری شده بود که توحید تمام عمرش سعی کرده بود آن طور پیش نرود.

قطرات اشک یکی یکی از چشمان روشن آذین سقوط می کردند و گونه های سرخش را بوسه باران می کردند.

در میان اشک تک خنده ای پر از حرص و عصبانیت تحویل داد و نگاهش را بیشتر از پیش به پدرش دوخت.

- حتی نداشتی واسه پروانه ای که خودمون بالو پرشو چیدیمو بیشتر از همه هم خودت بودی که زندگی رو ازش گرفتی، درست عزاداری کنیم. وقتی پروانه رو کردیم زیر هفت متر خاک نموندیم که براش گریه کنیمو فاتحه بفرستیم.

نمونديم که بهش التماس کنيم شکايتمونو نبره پيش
خداى خودش که حالا اين طورى به زمين گرم
نخوريم.

به جاش چى کار کرديم؟!

بلند شديم اومديم خونه و با خودمون برنامه چيديم که
چه طورى ماجرا رو از پيمان قايم کنيم که يه وقت
نفهمه ما باعث مرگ خواهرش شديم.

هنوز چهل روز نشده بود يه جوونو کرده بوديم زير
خاک که تو همون خونه مراسم خواستگارى که نه،
بيشتر يه مراسم قراردادى واسه پيشرفت کارت برگزار
کرديم.

بلندتر از قبل خنديد و اين بار توحيد ديگر نتوانست اين
ارتباط چشمى دردناک با دخترک افسارگسيخته‌اش را
ادامه دهد.

- حتى الان اون خونرو هم از دست دادى بابا...

خونه، پول، ماشین، زن، بچه، عشق، اعتبار و همه
چی رو از دست دادی.

چون آه یکی پشت سرته که دستش از این دنیا کوتاهه.

- بسه آذین... بسه...

☆ پیچک

#پارت 553

تو حید به او التماس می کرد که این حرف ها را بس کند
و دیگر ادامه ندهد تا مجبور نباشد این درد را بیش از
پیش به دوش بکشد.

اما اصلاً آذین آمده بود که حرف بزند.

اگر حرف‌هایش را نمی‌زد، خفه می‌شد و باید تقاص
خفه شدن طفلی بی‌گناه در شکمش را هم پس می‌داد.

هق هق گریه‌هایش چنان آتش به جان توحید می‌کشید
که داشت برای اولین بار در این روزهای هوشیاری،
حس می‌کرد چه قدر دلش می‌خواست جایی به جز این
ماهیچه چند گرمی در دهانش هم تکان می‌خورد.

دلش می‌خواست می‌توانست حالا بعد از تمام این قضایا
دخترکی را که تمام این مدت انکار کرده بود چه قدر
دلش برایش تنگ شده، در آغوش بگیرد.

- نه بس نیست بابا...

بس نیست چون قصه به همون بلایی که تو سر پروانه
آوردیو مُردن پروانه ختم نشده.

تو یه اشتباه کردیو تاوانشو کسایی پس دادن که حتی
روحشونم از این قصه خبردار نبود.

می‌خوای بدونی چرا قبول کردم زن پیمان شم؟!

توحید با خشم و کینه وسط حرفش پرید و گفت:

- چون خود پست فطرتش به تو دست درازی کرده بود!

- آره بابا! درست فهمیدی.

اون کسی که منو بی‌آبرو کرد و باعث شد تو اول از همه قید منو بزنی پیمان بود.

ولی اون قدر مرد بود که پای اشتباهش وایساد.

اون قدر مرد بود که فهمیدم می‌تونم واسه باقی عمرم بهش تکیه کنم.

اون قدری مرد بود که قبول کردم یه بچه ازش داشته باشمو الان لحظه به لحظه‌ای که این کوچولو تو شکم بزرگ میشه ذوق دارم تا ببینمش چون باباش پیمانه.

باباش یه مرد واقعیه!

- پس خدا حداقل داره درست تاوان می‌گیره.
خوشحالم که تقاص منو تو پس نمیدی آذین...
خیلی خوشحالم...

پیچک ☆

#پارت 554

نگاهش را دوباره از سقف گرفت و به آذینی انداخت
که حالا بیشتر از خشمش، غم داشت.

غمی که خودش در سینه‌اش کاشته بود و حتی
کوچک‌ترین توانی برای مهار آن در قلب این دخترک
بی‌گناه نداشت.

- آذین، گوش کن ببین بهت چی میگم.

من تا عمر دارم بابت کاری که کردم و اتفاقاتی که افتاده از خدای پروانه می‌خواهم که منو ببخشد.
اما تو باید کمک کنی تا پروانه هم ببیند و قبول کند که منو ببخشد.

لبخند تلخی زد و اشک از روی گونه و زیر چشمانش پاک کرد.

- خیلی دیر به خودت جنبیدی بابا.
حاج توحید درخشان دیگه از دست دخترتم کاری
واست برنمیاد.

- میاد! برمیاد آذین!
من اشتباه کردم حالا می‌خواهم حداقل یه گوشه
کوچیک از اشتباهمو جبران کنم.

نمی‌تونم زمانو به عقب برگردونم یا حتی پروانه از
توی قبر بیرون بکشم تا ازش معذرت خواهی کنم
حلالیت بطلبم.

اما حداقل می‌تونم حقی که ازش ضایع شده رو بهش
برگردونم.

با گنجی اخم‌هایش را در هم کشید و زمزمه کرد:
- از کدوم حق حرف می‌زنی؟! -

- حقی که برای پدر پروانه بود.

حقی که اون خداریامرز فکر کرد من امانت‌دار
خوبی‌ام و بهم سپرد تا به دستش برسونمش.

عمر پروانه کفاف نداد، اما حداقل تو کمک کن.

کمکم کن زمینی که باید به پروانه و پیمان به ارث
می‌رسید بهشون برگردونم.

بعدش پیمان تصمیم بگیره که باهاش چی کار کنه.

همین و بس!

پیچک ☆

#پارت 555

نمی توانست آن چیزی را که می شنید باور کند.

پدرش از چیزی که در تصور آذین بود هم
وحشتناک تر بود.

حق دو بچه یتیم که پدرشان در زمان حیاتش گمان
می کرد به فرد معتمدی سپرده را بالا کشیده بود و این
همه سال صدایش را هم در نیاورده بود.

پس این وضعیت توحید فقط برای دست درازی به
جسم و جان دخترکی نبود که همه رویاهاش در یک

شب بر باد رفته و بعد از آن نمک بر روی زخم‌هایش
پاشیده شده بود.

حالا آذین از خودش هم تنفر داشت که بند بند این
وجود و رگ و پی و خونس را پول حرام ساخته تا به
اینجا رسیده بود.

پدرش چه لقمه‌های حرامی به خوردشان داده بود و
فیروزه تمام این سال‌ها ساده‌لوحانه گمان می‌کرد که
شوهرش با خدا است.

تک خنده ناباوری زد و نگاه از صورت پدرش که
لبریز از پشیمانی بود گرفت.

- کوتاه بیا بابا!

نذار باور کنم اینم یکی دیگه از اون کاراییه که تمام
این سال‌ها از چشم همه قایم کردی و حالا که کارت به
اینجا رسیده داری بهم میگی.

بذار باور کنم حداقل کنترلت دست یه مشت هورمون
مسخره بوده که اون کار و با پروانه کردی.
واسه این یکی هیچ رقمه توجیهی ندارم...

- منم ندارم آذین...

من حتی برای کاری که با پروانه کردم هم توجیه
درستی به جز همون حس نیاز...

میان حرفش پرید و با صدایی بالا رفته گفت:

- بس کن بابا! بس کن!

حس نیازت یه نفر و کرده زیر خاک، منو پیمانو بدون
هیچ علاقه‌ای نشونده سر سفره عقد.
فقط بس کن!

پیچک☆

#پارت 556

- باشه آذین بس می‌کنم.

اصلاً راجع به چیزی که آزارت میده حرف نمی‌زنم که این طوری بهم نریزی.

من آدم بدی‌ام، قبول؛ ولی همیشه تو رو خیلی دوست داشتمو دارم آذین...

تو جیگر گوشه منی مگه میشه دوستت نداشته باشم؟! وقتی به خاطر من این طوری بهم می‌ریزی و عصبی میشی بیشتر از قبل از خودم متنفر میشم.

چشمانش را که با درد بسته بود، دوباره باز کرد و این بار با بغضی کشنده نگاهی به توحید کرد که در غم دست کمی از او نداشت.

نتوانست این بغض لعنتی را مهار کند و تصویر صورت ضعیف و شکسته توحید درخشان در پشت هاله‌ای اشک، تار شد.

- به این فکر کردی که اون دخترم عزیز یه نفر بود؟!

یه لحظه فکر کردی اون دختر بابا نداره ولی اگه بابا داشت و باباش می‌فهمید چه بلایی سرش آوردی چی کار باهات می‌کرد؟!

چشمان توحید همانند دخترش پر از اشک شد و با صدایی لرزان نگاه از صورت ماتم‌زده دخترکش گرفت.

- خریّت کردم آذین...

خریت که شاخو دم نداره خب منم خریّت کردم، غلط اضافی کردم، خودتم داری می‌بینی که دارم چه شکلی تاوان پس میدم.

اگه سال پیش بود به جون خودم قسم می‌دادم، ولی می‌دونم الان برات بی‌ارزش‌ترین موجود دنیام.

پیچک

چاوان مقدم

پس تو رو به جون هرکی که دوستش داری، کمک کن
یه ذره از بار این گناهو کم کنم...

من جز تو هیچ دست آویزی ندارم.

نه برای آرامش پدرش که برای رسیدن حق به حقدار
تصمیمش را گرفته بود.

نم اشک را از زیر چشمانش پاک کرد و با حالتی
مصمم به پدرش خیره شد.

- باید چی کار کنم؟! -

پیچک ☆

#پارت 557

@Vip Roman

نوری از امید به قلب توحید تابانده شده و در کسری از ثانیه هاله غم از روی صورتش رنگ باخت و لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

دلش می‌خواست به خودش دلداری بدهد هنوز به قدری در برابر دخترکش ارزش دارد که برای رساندن او به یک آرامش بخواهد برایش قدمی بردارد.

اصلاً دلیل موافقت آذین چه اهمیتی داشت؟!

همین که بعد از آن حرف‌ها و اتفاقات که قلب آذینش را به هزاران تکه تقسیم کرده بود، حالا به دیدارش آمده و پای حرفش نشسته بود برای شرایطی که توحید داشت کافی بود تا هنوز دلش خوش باشد.

- گاو صندوق اتاقم، رمز شو که بلدی؟!

بازش کن.

یه پوشه مشکی رنگ توش هست که زیر همه مدار که
اونو بردار بیار تا بهت بگم.

...

آذین به سمت گاو صندوقی رفت که در انتهای اتاق
بود.

رمزش را که در یکی از سرک کشیدن ها به کار
توحید یاد گرفته بود، وارد کرد و با چند چرخش، در
گاو صندوق بزرگ و فلزی باز شد.

در میان اسناد جست و جو کرد و دست آخر پوشه‌ای
که توحید نشانی‌اش را داده بود را از میان انبوهی
کاغذ و پوشه بیرون کشید.

...

- بازش کن.

توش یه سند هست که منگوله داره بایه دست نوشته
که نشون میده این زمین باید چه زمانی و به چه کسی
به ارث برسه.

بقیه کار و خودت بلدی بابا؟!!

سند را بیرون کشید و خیره به برگه سرش را به نشانه
تأیید تکان داد.

پیچک☆

#پارت 558

@Vip Roman

پدرش را ترک کرد و با برداشتن پوشه‌ای که سند و دست نوشته پدر پروانه و پیمان در آن بود، از اتاق بیرون آمد.

فیروزه در این مدت کمرش حسابی خم شده بود و دخترک دلش به حال این زن می‌سوخت که تصمیم گرفته بود باقی عمرش را به پای این مرد بگذارد.

مردی که نه فقط روح پیمان و پروانه را از بین برده بود، که حتی به همسرش هم خیانت کرده بود و فیروزه هنوز حتی خبر نداشت چه بر سر پروانه آمد که مرگ را به این زندگی ترجیح داد.

قسم خورده بود دیگر بحث آن ماجرای کذایی و دست نوشته‌ای که به یک بار دید او نسبت به عقده‌های پیمان را عوض کرده بود، پیش نکشد.

نمی‌خواست برای خودش، پیمان و حتی پدرش نبش قبر کند که چه شد کارشان به اینجا رسید. دخترک مو نارنجی که عاشق و شیدای پدرش بود، حالا این چنین از او تنفر داشت.

تصمیم گرفته بود این نفرت از توحید و شهوت مردانه‌اش را در گوشه‌ای از قلبش دفن کند و حداقل باقی روزهای عمرش را بدون کینه بگذراند.

از پله‌ها پایین رفت و وارد حیاطی شد که در آن مادرش به آرامی گلدان‌ها را جا به جا می‌کرد و اثراتی از پیری روی صورتش نشسته بود.

با لبخند جلو رفت و گفت:

- چه قدر این گلا خوشگل شدن.

فیروزه نگاهی به او انداخت و دوباره مشغول تکاندن گل و لایشان شد.

- تو این مدت خیلی از شون غافل شدم یه کم که
بهشون برسیم باز جون می‌گیرن.

جلو رفت و با کج کردن سرش گفت:
- تو این مدت از منم غافل شدی مامان خانم!

پیچک ☆

#پارت 559

با حرف آذین دست از تکاندن ریشه گل‌ها کشید و با
حالت بامزه به او چشم غره شیرینی رفت.

- من از تو غافل شدم یا تویی که منو اینجا گذاشتی
با شوهرت رفتی تهرانو نگفتی مامانم به من نیاز
داره؟!

لبانش را جمع کرد و شانه بالا انداخت.

- به هر حال هر چه قدم حقیقتو بگی تأثیری نداره
فیروزه خانم.

دختر این خونه منم و اونی که حق داره با وجود
اشتباهاتش بازم لوس باشه و توقع داشته باشه که
دوستش داشته باشن، بازم منم.

فیروزه دستکش‌های باغبانی را از دستش بیرون کشید
و نرم خندید.

- خوبه خوبه حالا بیا بشین اینجا ببینم ازت غافل
شدم چه قدر عوض شدی.

با خوشحالی جلو رفت و لب باغچه کنار مادرش
نشست.

فیروزه به چشمانش نگاه کرد و با یک نگاه دقیق،
سرش را عقب کشید.

- شک ندارم قراره یه وزه زبون دراز با موهای
آتیشی عین خودت به دنیا بیاری تا هر چی سر من
آوردی رو سرت بیاره.

بی اختیار دستانش را روی شکمش گذاشت و گفت:
- مثل خودم لوسم هست؟!!

- وای خدا به دور برو دعا کن عین خودت لوس
نباشه که اگه تو این موردِم شبیه خودت بشه قراره
راه بری ناز خانمو بکشی.

- مثل تو که همیشه ناز منو کشیدی.

- من هنوزم نازتو می کشم وزه.

بیا بغلم ببینمت انقدر بغلت نکردم دلم برات تنگ شده.

خودش را در آغوش مادرش جا داد و عطر تنش را با
چشمانی بسته در ریه حبس کرد.

حالا او هم داشت مادر می شد.

☆ پیچک

#پارت 560

شب که شد آذین تصمیم گرفت مانند شب های قبل خانه
را ترک کند و به خانه خودشان در کرمان برود تا
ماجرای این زمین را با او در میان بگذارد.

همین که پیمان جلوی در رسید و سوار ماشینش شد،
لبخندی زد و او را نگاه کرد.

- آقای نیکزاد از این وضعیت بابای من برای در
رفتن داری خوب استفاده می‌کنیا.

اگه همچین شرایطی نبود و خونه خودمون تو تهران
بودیم الان بهت نشون داده بودم نحوه برخورد با یه
خانم باردار چیه.

پیمان استارت زد و با صدایی بلند خندید.

این روزها که فهمیده بود نطفه‌ای در شکم آذین است
که قرار است جگر گوشه جفتشان شود، بیشتر
می‌خندید.

این نقل کوچولو روی پدرش بیشتر از هر کسی اثر گذاشته بود که او را از این قالب سرد و سنگی بیرون کشیده بود.

- مگه خودت نگفتی اینجا کلی آدم هستن تو روستاهای اطراف کرمان که نیاز به دندونپزشک دارن ولی پول ندارن؟!
خب منم هر روزی که پیش باباتی و خیالم راحت که تنها نیستی، با مهیار میرم این روستاهای اطرافو به سر می‌زنم.

آذین لبخند نرمی زد و گفت:

- کار خوبی می‌کنی.

همیشه همسایه‌های پسته جون رو می‌دیدم که چه شکلی نیاز به درمان و مداوا دارن ولی وسعشون نمی‌رسه. البته فقط کرمان نیست.

اطراف تهرانم که بگردی پر از این آدماست.

- فعلاً با مهیار تور اطراف کرمان گذاشتیم واسه
نذر سلامتی این نخودی که تو راهه.

اگه صحیحو سالم به دنیا اومد، ادامه کار و می‌بریم
شهرای دیگه.

- چه بابای به فکری!

- بله پس چی؟!

تازه یه کاری هم امروز کردم! پیچک ☆

#پارت 551

انگار آذین تمام خنجر حرف‌هایی که در آن شب‌هایی
کذایی توحید بر جاننش زده بود را نگه داشته بود تا در
قالب همین چند جمله کوتاه به او بازگرداند.

خیلی ساده گفته بود که احساسش به او چیزی و رای
دلسوزی نیست و تمام!

اما توحید باید بیشتر از این حرف‌ها عادت می‌کرد که
زخم زبان را به جان بخرد و حتی نتواند جوابی به آنها
بدهد.

چشمانش را با درد روی هم بست و بعد گفت:
- تو بهم بگو چی کار کنم آذین.

الان که کار به اینجا رسیده، الان که همه چی خراب
شده من باید چه خاکی تو سرم بریزم که بدتر از این
نشه؟!

- بدتر از این؟!

بابا انگار تو هنوزم به عمق این قصه نرسیدی که فکر
می‌کنی ممکنه چیزی بدتر از اینم پیش بیاد.

می‌خواهی برات مرور کنم تا بفهمی بدتر از اینی وجود نداره؟!

تو حید سکوت کرد و همین سکوت برای آذین نشانی از رضایت بود که بتواند همه چیز را یکی یکی و مو به مو برای پدرش مرور کند.

- همه رویا و زندگی پروانه رو ازش گرفتو حالا پروانه داره زیر خاک کفن می‌پوسونه و اصلاً نیست که بخوای ازش عذرخواهی کنی.

اینکه الان اینجایی به قید ضمانته و اگر یه کم وضعیت بهتر بشه باز باید برگردی به بهداری زندانو انقدر اونجا بمونی تا همه پول جور شه.

مامان ده سال پیر شده و حالا با وجود اینکه بهش خیانت کردی، انقدر از همه جا بی‌خبره که حاضره بقیه زندگیشو به پای تر و خشک کردنت بذاره.

پیچک

چاوآن مقدم

منو برای همیشه از دست دادیو الانم به اصرار
مامانمه که از تهران بلند شدم اومدم اینجا تا کنارش
باشم.

بچه مردی که تمام عمرم توی گوشم خوندی باید ازش
بیزار باشم الان توی شکم منه و مادرش دختر توئه.
بس نیست بابا؟!!

بدتر از اینی برات وجود داره؟!!

پیچک☆

#پارت 552

حق با زبان تند و تیز همین دخترک خشمگین و آشفته
بود.

بالا تر از سیاهی رنگی وجود نداشت و حالا همه چیز دقیقاً طوری شده بود که توحید تمام عمرش سعی کرده بود آن طور پیش نرود.

قطرات اشک یکی یکی از چشمان روشن آذین سقوط می کردند و گونه های سرخش را بوسه باران می کردند.

در میان اشک تک خنده ای پر از حرص و عصبانیت تحویل داد و نگاهش را بیشتر از پیش به پدرش دوخت.

- حتی نداشتی واسه پروانه ای که خودمون بالو پرشو چیدیمو بیشتر از همه هم خودت بودی که زندگی رو ازش گرفتی، درست عزاداری کنیم. وقتی پروانه رو کردیم زیر هفت متر خاک نمودیم که براش گریه کنیمو فاتحه بفرستیم.

نمونديم كه بهش التماس كنيم شكايتمونو نبره پيش
خداى خودش كه حالا اين طوري به زمين گرم
نخوريم.

به جاش چى كار كرديم؟!

بلند شديم اومديم خونه و با خودمون برنامه چيديم كه
چه طوري ماجرا رو از پيمان قايم كنيم كه يه وقت
نفهمه ما باعث مرگ خواهرش شديم.

هنوز چهل روز نشده بود يه جوونو كرده بوديم زير
خاك كه تو همون خونه مراسم خواستگارى كه نه،
بيشتر يه مراسم قراردادى واسه پيشرفت كارت برگذار
كرديم.

بلندتر از قبل خنديد و اين بار توحيد ديگر نتوانست اين
ارتباط چشمى دردناك با دختر ك افسارگسيخته اش را
ادامه دهد.

- حتى الان اون خونرو هم از دست دادى بابا...

خونه، پول، ماشین، زن، بچه، عشق، اعتبار و همه
چی رو از دست دادی.

چون آه یکی پشت سرته که دستش از این دنیا کوتاهه.

- بسه آذین... بسه...

پیچک ☆

#پارت 553

تو حید به او التماس می کرد که این حرف ها را بس کند
و دیگر ادامه ندهد تا مجبور نباشد این درد را بیش از
پیش به دوش بکشد.

اما اصلاً آذین آمده بود که حرف بزند.

اگر حرف‌هایش را نمی‌زد، خفه می‌شد و باید تقاص
خفه شدن طفلی بی‌گناه در شکمش را هم پس می‌داد.

هق هق گریه‌هایش چنان آتش به جان توحید می‌کشید
که داشت برای اولین بار در این روزهای هوشیاری،
حس می‌کرد چه قدر دلش می‌خواست جایی به جز این
ماهیچه چند گرمی در دهانش هم تکان می‌خورد.

دلش می‌خواست می‌توانست حالا بعد از تمام این قضایا
دخترکی را که تمام این مدت انکار کرده بود چه قدر
دلش برایش تنگ شده، در آغوش بگیرد.

- نه بس نیست بابا...

بس نیست چون قصه به همون بلایی که تو سر پروانه
آوردیو مُردن پروانه ختم نشده.

تو یه اشتباه کردیو تاوانشو کسایی پس دادن که حتی
روحشونم از این قصه خبردار نبود.

می‌خوای بدونی چرا قبول کردم زن پیمان شم؟!

توحید با خشم و کینه وسط حرفش پرید و گفت:

- چون خود پست فطرتش به تو دست درازی کرده بود!

- آره بابا! درست فهمیدی.

اون کسی که منو بی آبرو کرد و باعث شد تو اول از همه قید منو بزنی پیمان بود.

ولی اون قدر مرد بود که پای اشتباهش وایساد.

اون قدر مرد بود که فهمیدم می‌تونم واسه باقی عمرم بهش تکیه کنم.

اون قدری مرد بود که قبول کردم یه بچه ازش داشته باشمو الان لحظه به لحظه‌ای که این کوچولو تو شکم بزرگ میشه ذوق دارم تا ببینمش چون باباش پیمانه.

باباش یه مرد واقعیه!

- پس خدا حداقل داره درست تاوان می‌گیره.
خوشحالم که تقاص منو تو پس نمیدی آذین...
خیلی خوشحالم...

پیچک ☆

#پارت 554

نگاهش را دوباره از سقف گرفت و به آذینی انداخت
که حالا بیشتر از خشمش، غم داشت.

غمی که خودش در سینه‌اش کاشته بود و حتی
کوچک‌ترین توانی برای مهار آن در قلب این دخترک
بی‌گناه نداشت.

- آذین، گوش کن ببین بهت چی میگم.

من تا عمر دارم بابت کاری که کردم و اتفاقاتی که افتاده از خدای پروانه می‌خواهم که منو ببخشد.
اما تو باید کمک کنی تا پروانه هم ببیند و قبول کند که منو ببخشد.

لبخند تلخی زد و اشک از روی گونه و زیر چشمانش پاک کرد.

- خیلی دیر به خودت جنبیدی بابا.
حاج توحید درخشان دیگه از دست دخترتم کاری
واست برنمیاد.

- میاد! برمیاد آذین!
من اشتباه کردم حالا می‌خواهم حداقل یه گوشه
کوچیک از اشتباهمو جبران کنم.

نمی‌تونم زمانو به عقب برگردونم یا حتی پروانه از
توی قبر بیرون بکشم تا ازش معذرت خواهی کنم
حلالیت بطلبم.

اما حداقل می‌تونم حقی که ازش ضایع شده رو بهش
برگردونم.

با گنجی اخم‌هایش را در هم کشید و زمزمه کرد:
- از کدوم حق حرف می‌زنی؟! -

- حقی که برای پدر پروانه بود.

حقی که اون خداریامرز فکر کرد من امانت‌دار
خوبی‌ام و بهم سپرد تا به دستش برسونمش.

عمر پروانه کفاف نداد، اما حداقل تو کمک کن.

کمکم کن زمینی که باید به پروانه و پیمان به ارث
می‌رسید بهشون برگردونم.

بعدش پیمان تصمیم بگیره که باهاش چی کار کنه.

همین و بس!

پیچک ☆

#پارت 555

نمی توانست آن چیزی را که می شنید باور کند.

پدرش از چیزی که در تصور آذین بود هم
وحشتناک تر بود.

حق دو بچه یتیم که پدرشان در زمان حیاتش گمان
می کرد به فرد معتمدی سپرده را بالا کشیده بود و این
همه سال صدایش را هم در نیاورده بود.

پس این وضعیت توحید فقط برای دست درازی به
جسم و جان دخترکی نبود که همه رویاهاش در یک

شب بر باد رفته و بعد از آن نمک بر روی زخم‌هایش
پاشیده شده بود.

حالا آذین از خودش هم تنفر داشت که بند بند این
وجود و رگ و پی و خونش را پول حرام ساخته تا به
اینجا رسیده بود.

پدرش چه لقمه‌های حرامی به خوردشان داده بود و
فیروزه تمام این سال‌ها ساده‌لوحانه گمان می‌کرد که
شوهرش با خدا است.

تک خنده ناباوری زد و نگاه از صورت پدرش که
لبریز از پشیمانی بود گرفت.

- کوتاه بیا بابا!

نذار باور کنم اینم یکی دیگه از اون کاراییه که تمام
این سال‌ها از چشم همه قایم کردی و حالا که کارت به
اینجا رسیده داری بهم میگی.

بذار باور کنم حداقل کنترلت دست یه مشت هورمون
مسخره بوده که اون کار و با پروانه کردی.
واسه این یکی هیچ رقمه توجیهی ندارم...

- منم ندارم آذین...

من حتی برای کاری که با پروانه کردم هم توجیه
درستی به جز همون حس نیاز...

میان حرفش پرید و با صدایی بالا رفته گفت:

- بس کن بابا! بس کن!

حس نیازت یه نفر و کرده زیر خاک، منو پیمانو بدون
هیچ علاقه‌ای نشونده سر سفره عقد.
فقط بس کن!

پیچک☆

#پارت 556

- باشه آذین بس می‌کنم.

اصلاً راجع به چیزی که آزارت میده حرف نمی‌زنم که این طوری بهم نریزی.

من آدم بدی‌ام، قبول؛ ولی همیشه تو رو خیلی دوست داشتمو دارم آذین...

تو جیگر گوشه منی مگه میشه دوستت نداشته باشم؟! وقتی به خاطر من این طوری بهم می‌ریزی و عصبی میشی بیشتر از قبل از خودم متنفر میشم.

چشمانش را که با درد بسته بود، دوباره باز کرد و این بار با بغضی کشنده نگاهی به توحید کرد که در غم دست کمی از او نداشت.

نتوانست این بغض لعنتی را مهار کند و تصویر صورت ضعیف و شکسته توحید درخشان در پشت هاله‌ای اشک، تار شد.

- به این فکر کردی که اون دخترم عزیز یه نفر بود؟!

یه لحظه فکر کردی اون دختر بابا نداره ولی اگه بابا داشت و باباش می‌فهمید چه بلایی سرش آوردی چی کار باهات می‌کرد؟!

چشمان توحید همانند دخترش پر از اشک شد و با صدایی لرزان نگاه از صورت ماتم‌زده دخترکش گرفت.

- خریّت کردم آذین...

خریت که شاخو دم نداره خب منم خریّت کردم، غلط اضافی کردم، خودتم داری می‌بینی که دارم چه شکلی تاوان پس میدم.

اگه سال پیش بود به جون خودم قسم می‌دادم، ولی می‌دونم الان برات بی‌ارزش‌ترین موجود دنیام.

پیچک

چاوان مقدم

پس تو رو به جون هرکی که دوستش داری، کمک کن
یه ذره از بار این گناهو کم کنم...
من جز تو هیچ دست آویزی ندارم.

نه برای آرامش پدرش که برای رسیدن حق به حقدار
تصمیمش را گرفته بود.

نم اشک را از زیر چشمانش پاک کرد و با حالتی
مصمم به پدرش خیره شد.

- باید چی کار کنم؟! -

پیچک ☆

#پارت 557

@Vip Roman

نوری از امید به قلب توحید تابانده شده و در کسری از ثانیه هاله غم از روی صورتش رنگ باخت و لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

دلش می‌خواست به خودش دلداری بدهد هنوز به قدری در برابر دخترکش ارزش دارد که برای رساندن او به یک آرامش بخواهد برایش قدمی بردارد.

اصلاً دلیل موافقت آذین چه اهمیتی داشت؟!

همین که بعد از آن حرف‌ها و اتفاقات که قلب آذینش را به هزاران تکه تقسیم کرده بود، حالا به دیدارش آمده و پای حرفش نشسته بود برای شرایطی که توحید داشت کافی بود تا هنوز دلش خوش باشد.

- گاو صندوق اتاقم، رمز شو که بلدی؟!

بازش کن.

یه پوشه مشکی رنگ توش هست که زیر همه مدار که
اونو بردار بیار تا بهت بگم.

...

آذین به سمت گاو صندوقی رفت که در انتهای اتاق
بود.

رمزش را که در یکی از سرک کشیدن ها به کار
توحید یاد گرفته بود، وارد کرد و با چند چرخش، در
گاو صندوق بزرگ و فلزی باز شد.

در میان اسناد جست و جو کرد و دست آخر پوشه‌ای
که توحید نشانی‌اش را داده بود را از میان انبوهی
کاغذ و پوشه بیرون کشید.

...

- بازش کن.

توش یه سند هست که منگوله داره بایه دست نوشته
که نشون میده این زمین باید چه زمانی و به چه کسی
به ارث برسه.

بقیه کار و خودت بلدی بابا؟!!

سند را بیرون کشید و خیره به برگه سرش را به نشانه
تأیید تکان داد.

پیچک☆

#پارت 558

@Vip Roman

پدرش را ترک کرد و با برداشتن پوشه‌ای که سند و دست نوشته پدر پروانه و پیمان در آن بود، از اتاق بیرون آمد.

فیروزه در این مدت کمرش حسابی خم شده بود و دخترک دلش به حال این زن می‌سوخت که تصمیم گرفته بود باقی عمرش را به پای این مرد بگذارد.

مردی که نه فقط روح پیمان و پروانه را از بین برده بود، که حتی به همسرش هم خیانت کرده بود و فیروزه هنوز حتی خبر نداشت چه بر سر پروانه آمد که مرگ را به این زندگی ترجیح داد.

قسم خورده بود دیگر بحث آن ماجرای کذایی و دست نوشته‌ای که به یک بار دید او نسبت به عقده‌های پیمان را عوض کرده بود، پیش نکشد.

نمی‌خواست برای خودش، پیمان و حتی پدرش نبش قبر کند که چه شد کارشان به اینجا رسید. دخترک مو نارنجی که عاشق و شیدای پدرش بود، حالا این چنین از او تنفر داشت.

تصمیم گرفته بود این نفرت از توحید و شهوت مردانه‌اش را در گوشه‌ای از قلبش دفن کند و حداقل باقی روزهای عمرش را بدون کینه بگذراند.

از پله‌ها پایین رفت و وارد حیاطی شد که در آن مادرش به آرامی گلدان‌ها را جا به جا می‌کرد و اثراتی از پیری روی صورتش نشسته بود.

با لبخند جلو رفت و گفت:

- چه قدر این گلا خوشگل شدن.

فیروزه نگاهی به او انداخت و دوباره مشغول تکاندن گل و لایشان شد.

- تو این مدت خیلی از شون غافل شدم یه کم که
بهشون برسیم باز جون می‌گیرن.

جلو رفت و با کج کردن سرش گفت:
- تو این مدت از منم غافل شدی مامان خانم!

پیچک ☆

#پارت 559

با حرف آذین دست از تکاندن ریشه گل‌ها کشید و با
حالت بامزه به او چشم غره شیرینی رفت.

- من از تو غافل شدم یا تویی که منو اینجا گذاشتی
با شوهرت رفتی تهرانو نگفتی مامانم به من نیاز
داره؟!

لبانش را جمع کرد و شانه بالا انداخت.

- به هر حال هر چه قدم حقیقتو بگی تأثیری نداره
فیروزه خانم.

دختر این خونه منم و اونی که حق داره با وجود
اشتباهاتش بازم لوس باشه و توقع داشته باشه که
دوستش داشته باشن، بازم منم.

فیروزه دستکش‌های باغبانی را از دستش بیرون کشید
و نرم خندید.

- خوبه خوبه حالا بیا بشین اینجا ببینم ازت غافل
شدم چه قدر عوض شدی.

با خوشحالی جلو رفت و لب باغچه کنار مادرش
نشست.

فیروزه به چشمانش نگاه کرد و با یک نگاه دقیق،
سرش را عقب کشید.

- شک ندارم قراره یه وزه زبون دراز با موهای
آتیشی عین خودت به دنیا بیاری تا هر چی سر من
آوردی رو سرت بیاره.

بی اختیار دستانش را روی شکمش گذاشت و گفت:
- مثل خودم لوسم هست؟!!

- وای خدا به دور برو دعا کن عین خودت لوس
نباشه که اگه تو این موردم شبیه خودت بشه قراره
راه بری ناز خانمو بکشی.

- مثل تو که همیشه ناز منو کشیدی.

- من هنوزم نازتو می کشم وزه.

بیا بغلم ببینمت انقدر بغلت نکردم دلم برات تنگ شده.

خودش را در آغوش مادرش جا داد و عطر تنش را با
چشمانی بسته در ریه حبس کرد.

حالا او هم داشت مادر می شد.

پیچک ☆

#پارت 560

شب که شد آذین تصمیم گرفت مانند شب های قبل خانه
را ترک کند و به خانه خودش در کرمان برود تا
ماجرای این زمین را با او در میان بگذارد.

همین که پیمان جلوی در رسید و سوار ماشینش شد،
لبخندی زد و او را نگاه کرد.

- آقای نیکزاد از این وضعیت بابای من برای در
رفتن داری خوب استفاده می‌کنیا.

اگه همچین شرایطی نبود و خونه خودمون تو تهران
بودیم الان بهت نشون داده بودم نحوه برخورد با یه
خانم باردار چیه.

پیمان استارت زد و با صدایی بلند خندید.

این روزها که فهمیده بود نطفه‌ای در شکم آذین است
که قرار است جگر گوشه جفتشان شود، بیشتر
می‌خندید.

این نقل کوچولو روی پدرش بیشتر از هر کسی اثر گذاشته بود که او را از این قالب سرد و سنگی بیرون کشیده بود.

- مگه خودت نگفتی اینجا کلی آدم هستن تو روستاهای اطراف کرمان که نیاز به دندونپزشک دارن ولی پول ندارن؟!
خب منم هر روزی که پیش باباتی و خیالم راحت که تنها نیستی، با مهیار میرم این روستاهای اطرافو به سر می‌زنم.

آذین لبخند نرمی زد و گفت:

- کار خوبی می‌کنی.

همیشه همسایه‌های پسته جون رو می‌دیدم که چه شکلی نیاز به درمان و مداوا دارن ولی وسعشون نمی‌رسه. البته فقط کرمان نیست.

اطراف تهرانم که بگردی پر از این آدماست.

- فعلاً با مهیار تور اطراف کرمان گذاشتیم واسه
نذر سلامتی این نخودی که تو راهه.

اگه صحیحو سالم به دنیا اومد، ادامه کار و می‌بریم
شهرای دیگه.

- چه بابای به فکری!

- بله پس چی؟!

تازه یه کاری هم امروز کردم! پیچک ☆

#پارت 551

انگار آذین تمام خنجر حرف‌هایی که در آن شب‌هایی
کذایی توحید بر جاننش زده بود را نگه داشته بود تا در
قالب همین چند جمله کوتاه به او بازگرداند.

خیلی ساده گفته بود که احساسش به او چیزی ورای
دلسوزی نیست و تمام!

اما توحید باید بیشتر از این حرف‌ها عادت می‌کرد که
زخم زبان را به جان بخرد و حتی نتواند جوابی به آنها
بدهد.

چشمانش را با درد روی هم بست و بعد گفت:
- تو بهم بگو چی کار کنم آذین.

الان که کار به اینجا رسیده، الان که همه چی خراب
شده من باید چه خاکی تو سرم بریزم که بدتر از این
نشه؟!

- بدتر از این؟!

بابا انگار تو هنوزم به عمق این قصه نرسیدی که فکر
می‌کنی ممکنه چیزی بدتر از اینم پیش بیاد.

می‌خواهی برات مرور کنم تا بفهمی بدتر از اینی وجود نداره؟!

تو حید سکوت کرد و همین سکوت برای آذین نشانی از رضایت بود که بتواند همه چیز را یکی یکی و مو به مو برای پدرش مرور کند.

- همه رویا و زندگی پروانه رو ازش گرفتتو حالا پروانه داره زیر خاک کفن می‌پوسونه و اصلاً نیست که بخوای ازش عذرخواهی کنی.

اینکه الان اینجایی به قید ضمانته و اگر یه کم وضعیت بهتر بشه باز باید برگردی به بهداری زندانو انقدر اونجا بمونی تا همه پول جور شه.

مامان ده سال پیر شده و حالا با وجود اینکه بهش خیانت کردی، انقدر از همه جا بی‌خبره که حاضره بقیه زندگیشو به پای تر و خشک کردنت بذاره.

چاوان مقدم

پیچک

منو برای همیشه از دست دادیو الانم به اصرار
مامانمه که از تهران بلند شدم اومدم اینجا تا کنارش
باشم.

بچه مردی که تمام عمرم توی گوشم خوندی باید ازش
بیزار باشم الان توی شکم منه و مادرش دختر توئه.
بس نیست بابا؟!!

بدتر از اینی برات وجود داره؟!!

☆ پیچک

#پارت 552

حق با زبان تند و تیز همین دخترک خشمگین و آشفته
بود.

@Vip Roman

بالا تر از سیاهی رنگی وجود نداشت و حالا همه چیز دقیقاً طوری شده بود که توحید تمام عمرش سعی کرده بود آن طور پیش نرود.

قطرات اشک یکی یکی از چشمان روشن آذین سقوط می کردند و گونه های سرخش را بوسه باران می کردند.

در میان اشک تک خنده ای پر از حرص و عصبانیت تحویل داد و نگاهش را بیشتر از پیش به پدرش دوخت.

- حتی نداشتی واسه پروانه ای که خودمون بالو پرشو چیدیمو بیشتر از همه هم خودت بودی که زندگی رو ازش گرفتی، درست عزاداری کنیم. وقتی پروانه رو کردیم زیر هفت متر خاک نمودیم که براش گریه کنیمو فاتحه بفرستیم.

نمونديم كه بهش التماس كنيم شكايتمونو نبره پيش
خداى خودش كه حالا اين طوري به زمين گرم
نخوريم.

به جاش چى كار كرديم؟!

بلند شديم اومديم خونه و با خودمون برنامه چيديم كه
چه طوري ماجرا رو از پيمان قايم كنيم كه يه وقت
نفهمه ما باعث مرگ خواهرش شديم.

هنوز چهل روز نشده بود يه جوونو كرده بوديم زير
خاك كه تو همون خونه مراسم خواستگارى كه نه،
بيشتر يه مراسم قراردادى واسه پيشرفت كارت برگذار
كرديم.

بلندتر از قبل خنديد و اين بار توحيد ديگر نتوانست اين
ارتباط چشمى دردناك با دختر ك افسارگسيخته اش را
ادامه دهد.

- حتى الان اون خونرو هم از دست دادى بابا...

خونه، پول، ماشین، زن، بچه، عشق، اعتبار و همه
چی رو از دست دادی.

چون آه یکی پشت سرته که دستش از این دنیا کوتاهه.

- بسه آذین... بسه...

☆ پیچک

#پارت 553

تو حید به او التماس می کرد که این حرف ها را بس کند
و دیگر ادامه ندهد تا مجبور نباشد این درد را بیش از
پیش به دوش بکشد.

اما اصلاً آذین آمده بود که حرف بزند.

اگر حرف‌هایش را نمی‌زد، خفه می‌شد و باید تقاص
خفه شدن طفلی بی‌گناه در شکمش را هم پس می‌داد.

هق هق گریه‌هایش چنان آتش به جان توحید می‌کشید
که داشت برای اولین بار در این روزهای هوشیاری،
حس می‌کرد چه قدر دلش می‌خواست جایی به جز این
ماهیچه چند گرمی در دهانش هم تکان می‌خورد.

دلش می‌خواست می‌توانست حالا بعد از تمام این قضایا
دخترکی را که تمام این مدت انکار کرده بود چه قدر
دلش برایش تنگ شده، در آغوش بگیرد.

- نه بس نیست بابا...

بس نیست چون قصه به همون بلایی که تو سر پروانه
آوردیو مُردن پروانه ختم نشده.

تو یه اشتباه کردیو تاوانشو کسایی پس دادن که حتی
روحشونم از این قصه خبردار نبود.

می‌خوای بدونی چرا قبول کردم زن پیمان شم؟!

توحید با خشم و کینه وسط حرفش پرید و گفت:

- چون خود پست فطرتش به تو دست درازی کرده بود!

- آره بابا! درست فهمیدی.

اون کسی که منو بی آبرو کرد و باعث شد تو اول از همه قید منو بزنی پیمان بود.

ولی اون قدر مرد بود که پای اشتباهش وایساد.

اون قدر مرد بود که فهمیدم می‌تونم واسه باقی عمرم بهش تکیه کنم.

اون قدری مرد بود که قبول کردم یه بچه ازش داشته باشمو الان لحظه به لحظه‌ای که این کوچولو تو شکم بزرگ میشه ذوق دارم تا ببینمش چون باباش پیمانه.

باباش یه مرد واقعیه!

- پس خدا حداقل داره درست تاوان می‌گیره.
خوشحالم که تقاص منو تو پس نمیدی آذین...
خیلی خوشحالم...

پیچک ☆

#پارت 554

نگاهش را دوباره از سقف گرفت و به آذینی انداخت
که حالا بیشتر از خشمش، غم داشت.

غمی که خودش در سینه‌اش کاشته بود و حتی
کوچک‌ترین توانی برای مهار آن در قلب این دخترک
بی‌گناه نداشت.

- آذین، گوش کن ببین بهت چی میگم.

من تا عمر دارم بابت کاری که کردم و اتفاقاتی که افتاده از خدای پروانه می‌خواهم که منو ببخشد.
اما تو باید کمک کنی تا پروانه هم ببیند و قبول کند که منو ببخشد.

لبخند تلخی زد و اشک از روی گونه و زیر چشمانش پاک کرد.

- خیلی دیر به خودت جنبیدی بابا.
حاج توحید درخشان دیگه از دست دخترتم کاری
واست برنمیاد.

- میاد! برمیاد آذین!
من اشتباه کردم حالا می‌خواهم حداقل یه گوشه
کوچیک از اشتباهمو جبران کنم.

نمی‌تونم زمانو به عقب برگردونم یا حتی پروانه از
توی قبر بیرون بکشم تا ازش معذرت خواهی کنم
حلالیت بطلبم.

اما حداقل می‌تونم حقی که ازش ضایع شده رو بهش
برگردونم.

با گنجی اخم‌هایش را در هم کشید و زمزمه کرد:
- از کدوم حق حرف می‌زنی؟! -

- حقی که برای پدر پروانه بود.

حقی که اون خداریامرز فکر کرد من امانت‌دار
خوبی‌ام و بهم سپرد تا به دستش برسونمش.

عمر پروانه کفاف نداد، اما حداقل تو کمک کن.

کمکم کن زمینی که باید به پروانه و پیمان به ارث
می‌رسید بهشون برگردونم.

بعدش پیمان تصمیم بگیره که باهاش چی کار کنه.

همین و بس!

پیچک ☆

#پارت 555

نمی توانست آن چیزی را که می شنید باور کند.

پدرش از چیزی که در تصور آذین بود هم
وحشتناک تر بود.

حق دو بچه یتیم که پدرشان در زمان حیاتش گمان
می کرد به فرد معتمدی سپرده را بالا کشیده بود و این
همه سال صدایش را هم در نیاورده بود.

پس این وضعیت توحید فقط برای دست درازی به
جسم و جان دخترکی نبود که همه رویاهاش در یک

شب بر باد رفته و بعد از آن نمک بر روی زخم‌هایش
پاشیده شده بود.

حالا آذین از خودش هم تنفر داشت که بند بند این
وجود و رگ و پی و خونس را پول حرام ساخته تا به
اینجا رسیده بود.

پدرش چه لقمه‌های حرامی به خوردشان داده بود و
فیروزه تمام این سال‌ها ساده‌لوحانه گمان می‌کرد که
شوهرش با خدا است.

تک خنده ناباوری زد و نگاه از صورت پدرش که
لبریز از پشیمانی بود گرفت.

- کوتاه بیا بابا!

نذار باور کنم اینم یکی دیگه از اون کاراییه که تمام
این سال‌ها از چشم همه قایم کردی و حالا که کارت به
اینجا رسیده داری بهم میگی.

بذار باور کنم حداقل کنترلت دست یه مشت هورمون
مسخره بوده که اون کار و با پروانه کردی.
واسه این یکی هیچ رقمه توجیهی ندارم...

- منم ندارم آذین...

من حتی برای کاری که با پروانه کردم هم توجیه
درستی به جز همون حس نیاز...

میان حرفش پرید و با صدایی بالا رفته گفت:

- بس کن بابا! بس کن!

حس نیازت یه نفر و کرده زیر خاک، منو پیمانو بدون
هیچ علاقه‌ای نشونده سر سفره عقد.
فقط بس کن!

پیچک ☆

#پارت 556

- باشه آذین بس می‌کنم.

اصلاً راجع به چیزی که آزارت میده حرف نمی‌زنم که این طوری بهم نریزی.

من آدم بدی‌ام، قبول؛ ولی همیشه تو رو خیلی دوست داشتمو دارم آذین...

تو جیگر گوشه منی مگه میشه دوستت نداشته باشم؟! وقتی به خاطر من این طوری بهم می‌ریزی و عصبی میشی بیشتر از قبل از خودم متنفر میشم.

چشمانش را که با درد بسته بود، دوباره باز کرد و این بار با بغضی کشنده نگاهی به توحید کرد که در غم دست کمی از او نداشت.

نتوانست این بغض لعنتی را مهار کند و تصویر صورت ضعیف و شکسته توحید درخشان در پشت هاله‌ای اشک، تار شد.

- به این فکر کردی که اون دخترم عزیز یه نفر بود؟!

یه لحظه فکر کردی اون دختر بابا نداره ولی اگه بابا داشت و باباش می‌فهمید چه بلایی سرش آوردی چی کار باهات می‌کرد؟!

چشمان توحید همانند دخترش پر از اشک شد و با صدایی لرزان نگاه از صورت ماتم‌زده دخترکش گرفت.

- خریّت کردم آذین...

خریت که شاخو دم نداره خب منم خریّت کردم، غلط اضافی کردم، خودتم داری می‌بینی که دارم چه شکلی تاوان پس میدم.

اگه سال پیش بود به جون خودم قسم می‌دادم، ولی می‌دونم الان برات بی‌ارزش‌ترین موجود دنیام.

پیچک

چاوان مقدم

پس تو رو به جون هرکی که دوستش داری، کمک کن
یه ذره از بار این گناهو کم کنم...
من جز تو هیچ دست آویزی ندارم.

نه برای آرامش پدرش که برای رسیدن حق به حقدار
تصمیمش را گرفته بود.

نم اشک را از زیر چشمانش پاک کرد و با حالتی
مصمم به پدرش خیره شد.

- باید چی کار کنم؟! -

پیچک ☆

#پارت 557

@Vip Roman

نوری از امید به قلب توحید تابانده شده و در کسری از
ثانیه هاله غم از روی صورتش رنگ باخت و لبخند
کمرنگی روی لبش نشست.

دلش می‌خواست به خودش دلداری بدهد هنوز به قدری
در برابر دخترکش ارزش دارد که برای رساندن او به
یک آرامش بخواهد برایش قدمی بردارد.

اصلاً دلیل موافقت آذین چه اهمیتی داشت؟!

همین که بعد از آن حرف‌ها و اتفاقات که قلب آذینش
را به هزاران تکه تقسیم کرده بود، حالا به دیدارش
آمده و پای حرفش نشسته بود برای شرایطی که
توحید داشت کافی بود تا هنوز دلش خوش باشد.

- گاو صندوق اتاقم، رمزشو که بلدی؟!

بازش کن.

یه پوشه مشکی رنگ توش هست که زیر همه مدار که
اونو بردار بیار تا بهت بگم.

...

آذین به سمت گاو صندوقی رفت که در انتهای اتاق
بود.

رمزش را که در یکی از سرک کشیدن ها به کار
توحید یاد گرفته بود، وارد کرد و با چند چرخش، در
گاو صندوق بزرگ و فلزی باز شد.

در میان اسناد جست و جو کرد و دست آخر پوشه‌ای
که توحید نشانی‌اش را داده بود را از میان انبوهی
کاغذ و پوشه بیرون کشید.

...

- بازش کن.

توش یه سند هست که منگوله داره بایه دست نوشته
که نشون میده این زمین باید چه زمانی و به چه کسی
به ارث برسه.

بقیه کار و خودت بلدی بابا؟!!

سند را بیرون کشید و خیره به برگه سرش را به نشانه
تأیید تکان داد.

پیچک ☆

#پارت 558

@Vip Roman

پدرش را ترک کرد و با برداشتن پوشه‌ای که سند و دست نوشته پدر پروانه و پیمان در آن بود، از اتاق بیرون آمد.

فیروزه در این مدت کمرش حسابی خم شده بود و دخترک دلش به حال این زن می‌سوخت که تصمیم گرفته بود باقی عمرش را به پای این مرد بگذارد.

مردی که نه فقط روح پیمان و پروانه را از بین برده بود، که حتی به همسرش هم خیانت کرده بود و فیروزه هنوز حتی خبر نداشت چه بر سر پروانه آمد که مرگ را به این زندگی ترجیح داد.

قسم خورده بود دیگر بحث آن ماجرای کذایی و دست نوشته‌ای که به یک بار دید او نسبت به عقده‌های پیمان را عوض کرده بود، پیش نکشد.

نمی‌خواست برای خودش، پیمان و حتی پدرش نبش قبر کند که چه شد کارشان به اینجا رسید. دخترک مو نارنجی که عاشق و شیدای پدرش بود، حالا این چنین از او تنفر داشت.

تصمیم گرفته بود این نفرت از توحید و شهوت مردانه‌اش را در گوشه‌ای از قلبش دفن کند و حداقل باقی روزهای عمرش را بدون کینه بگذراند.

از پله‌ها پایین رفت و وارد حیاطی شد که در آن مادرش به آرامی گلدان‌ها را جا به جا می‌کرد و اثراتی از پیری روی صورتش نشسته بود.

با لبخند جلو رفت و گفت:

- چه قدر این گلا خوشگل شدن.

فیروزه نگاهی به او انداخت و دوباره مشغول تکاندن گل و لایشان شد.

- تو این مدت خیلی از شون غافل شدم یه کم که
بهشون برسیم باز جون می‌گیرن.

جلو رفت و با کج کردن سرش گفت:
- تو این مدت از منم غافل شدی مامان خانم!

پیچک ☆

#پارت 559

با حرف آذین دست از تکاندن ریشه گل‌ها کشید و با
حالت بامزه به او چشم غره شیرینی رفت.

- من از تو غافل شدم یا تویی که منو اینجا گذاشتی
با شوهرت رفتی تهرانو نگفتی مامانم به من نیاز
داره؟!

لبانش را جمع کرد و شانه بالا انداخت.

- به هر حال هر چه قدم حقیقتو بگی تأثیری نداره
فیروزه خانم.

دختر این خونه منم و اونی که حق داره با وجود
اشتباهاتش بازم لوس باشه و توقع داشته باشه که
دوستش داشته باشن، بازم منم.

فیروزه دستکش‌های باغبانی را از دستش بیرون کشید
و نرم خندید.

- خوبه خوبه حالا بیا بشین اینجا ببینم ازت غافل
شدم چه قدر عوض شدی.

با خوشحالی جلو رفت و لب باغچه کنار مادرش
نشست.

فیروزه به چشمانش نگاه کرد و با یک نگاه دقیق،
سرش را عقب کشید.

- شک ندارم قراره یه وزه زبون دراز با موهای
آتیشی عین خودت به دنیا بیاری تا هر چی سر من
آوردی رو سرت بیاره.

بی اختیار دستانش را روی شکمش گذاشت و گفت:
- مثل خودم لوسم هست؟!!

- وای خدا به دور برو دعا کن عین خودت لوس
نباشه که اگه تو این موردم شبیه خودت بشه قراره
راه بری ناز خانمو بکشی.

- مثل تو که همیشه ناز منو کشیدی.

- من هنوزم نازتو می کشم وزه.

بیا بغلم ببینمت انقدر بغلت نکردم دلم برات تنگ شده.

خودش را در آغوش مادرش جا داد و عطر تنش را با
چشمانی بسته در ریه حبس کرد.

حالا او هم داشت مادر می شد.

پیچک ☆

#پارت 560

شب که شد آذین تصمیم گرفت مانند شب های قبل خانه
را ترک کند و به خانه خودش در کرمان برود تا
ماجرای این زمین را با او در میان بگذارد.

همین که پیمان جلوی در رسید و سوار ماشینش شد،
لبخندی زد و او را نگاه کرد.

- آقای نیکزاد از این وضعیت بابای من برای در
رفتن داری خوب استفاده می‌کنیا.

اگه همچین شرایطی نبود و خونه خودمون تو تهران
بودیم الان بهت نشون داده بودم نحوه برخورد با یه
خانم باردار چیه.

پیمان استارت زد و با صدایی بلند خندید.

این روزها که فهمیده بود نطفه‌ای در شکم آذین است
که قرار است جگر گوشه جفتشان شود، بیشتر
می‌خندید.

این نقل کوچولو روی پدرش بیشتر از هر کسی اثر گذاشته بود که او را از این قالب سرد و سنگی بیرون کشیده بود.

- مگه خودت نگفتی اینجا کلی آدم هستن تو روستاهای اطراف کرمان که نیاز به دندونپزشک دارن ولی پول ندارن؟!
خب منم هر روزی که پیش باباتی و خیالم راحت که تنها نیستی، با مهیار میرم این روستاهای اطرافو به سر می‌زنم.

آذین لبخند نرمی زد و گفت:

- کار خوبی می‌کنی.

همیشه همسایه‌های پسته چون رو می‌دیدم که چه شکلی نیاز به درمان و مداوا دارن ولی وسعشون نمی‌رسه. البته فقط کرمان نیست.

اطراف تهرانم که بگردی پر از این آدماست.

- فعلاً با مهیار تور اطراف کرمان گذاشتیم واسه
نذر سلامتی این نخودی که تو راهه.

اگه صحیحو سالم به دنیا اومد، ادامه کار و می‌بریم
شهرای دیگه.

- چه بابای به فکری!

- بله پس چی؟!

تازه یه کاری هم امروز کردم!

پیچک ☆

#پارت 561

@Vip Roman

دستش را روی شکمش گذاشت و با تعجب پیمان را نگاه کرد و که با آرامش تمام از کاری می‌گفت که امروز انجام داده بود.

- چی کار کردی؟! -

پیمان شانه بالا انداخت و خیره به جاده گفت:

- بریم یه رستوران بشینیم شما و نخود کوچولو یه چیزی بخورید منم از صدقه سری شما یه چیزی بخورم که دارم می‌میرم از گرسنگی.

آذین شبیه به دخترکی سرتق کامل به سمتش چرخید و با اصرار گفت:

- خب الان بگو!

- ده دقیقه صبر کن.

- پیمان انقدر منو این نخود کوچولو تو اذیت نکن.

من همین جوریشم آدم صبوری نبودم.

الان که دیگه این هورمونای حاملگی صدقه سر توله سگتم بهم حمله کردن دیگه اصلاً چیزی به اسم صبر حالیم نیست.

بگو ببینم چی کار کردی.

پیمان آرام خندید و گفت:

- به دنیا اومد بهش میگم صداش کردی توله سگ.

- تو هر چی دوست داری بگی رو بهش بگو ولی منو نیچون!

- باشه باشه، نمی‌پیچونم.

- اگه قراره نییچونی پس همین الان بگو.

- یه سر رفتم دادگاه.

☆ پیچک

#پارت 562

این کلمه لعنتی حتی شنیدنش هم ر عشه بر جان این دخترک می انداخت.

در نظرش دادگاه مکانی بود که در آن فقط وقایع شر صورت می گرفت و هیچکس به نیتی خیر نمی توانست در آن قدم بگذارد.

طفلکی که درون رحمش هنوز حتی دست و پا هم درنیاورده بود، از استرسی که بر جان مادرش افتاده بود چرخی زد و حالت تهوع امان آذین را برید.

دستش را که جلوی دهانش گذاشت، پیمان ماشین را کنار خیابان کشید و در کسری از ثانیه دستی ماشین را کشید تا اگر آذین نیاز به بالا آوردن داشت، راحت شود.

اما اگر از ماشین پیاده می‌شد احتمالاً باید قید فهمیدن آن که پیمان امروز در دادگاه چه کرده بود را می‌زد.

برای همین به هر زحمتی که بود حالت تهوعش را کنترل کرد و جرعه‌ای از بطری آب در دستش را نوشید.

- خوبی آذین؟! -

می‌خواهی وایسم همین جا یا بریم دکتر برات دارویی
چیزی بزنه بهتر شی؟!!

سرش را تند تند تکان داد و نفس عمیقی کشید.

- نه نه خوبم.

ولی یه دقیقه راه نیفت حرفتو کامل بزن بعد راه بیفتیم.
این طوری که نسیه و قسطی حرف می‌زنی داری
بیشتر نصفه جونم می‌کنی که امروز رفته بودی دادگاه
چی کار کنی!

- کاری نکردم، فقط رفتم رضایت دادم که باباتو
آزاد کنن.

انگار شوک الکتریکی چند صد ولتی به دخترک وصل
شده باشد!

چیزی که می‌شنید در نظرش چنان غیر قابل باور بود
که حس می‌کرد چشمانش بیش از این توانایی بزرگ
شدن ندارند و کم مانده از حذقه بیرون بیایند.

با صدایی لبریز از تعجب گفت:

- چی؟! -

پیمان با آرامش شانه بالا انداخت و متعجب به این نگاه
کرد که آذین عکس العملی برخلاف تصورش نشان
داده بود.

@Vip Roman

گمان می‌کرد اگر دخترک بشنود که پدرش دیگر در
بند نیست و راحت شده بال دربیآورد و از خوشحالی
جیغ بکشد.

اما حالا شبیه به کسی بود که به او برق وصل کرده
باشند؛ خشک شده و متعجب!

پیمان دوباره اما این بار با تعجب تکرار کرد:
- گفتم رفتم دادگاه تا رضایت بدم که بابات از زندان
بیاد بیرون و دیگه لازم نباشه که برگرده تو اون
محیط.

برای وضعیتم اگه بخوای باید با یه دکتر...

آذین میان حرفش پرید و با لحنی ناباور گفت:

- برای چی این کار و کردی پیمان؟!!

من ازت خواستم که این کار و بکنی؟!!

من دوست ندارم تو به خاطر اینکه من زنتم بخوای از چیزی که دوستش داری بگذری یا...

این بار نوبت پیمان بود که میان حرف آذین بپرد و به او مجال ندهد که حرفش را کامل کند.

- تو از من نخواستی آذین.

از اون شبی که بهم قول دادی زندگی رو از اول برای هم بسازیم دیگه هیچ وقت هیچ خواسته‌ای راجع به خانواده‌ت ازم نداشتی این خودش نشون میده که تو چه قدر متعهد به حرفتی.

خیالش تا حدودی راحت شده بود که این رابطه میانشان باعث نشده پیمان کاری علیرغم میلش انجام دهد.

- پس چرا؟!@Vip Roman

- به خاطر خودم کردم.

پیچک ☆

#پارت 564

ابروهایش را با تعجب بالا داد و تکرار کرد:

- به خاطر خودت؟!!

- آره، دقیقاً به خاطر خودم بود که تصمیم گرفتم

امروز برم دادگاه و به محمد باغبانی بگم که

رضایت بده بابتو از زندان دربیارن.

اونام قبول کردنو گفتن فردا پس فردا میان تا پا بند و

از پاش باز کنن.

دخترک سرش را با گيجی تکان داد و اخم‌هایش را در هم کشید.

- اصلاً متوجه منظورت نمیشم پیمان.

تو رفتی بابای من که برای گرفتن انتقام ازش این همه وقت برنامه ریزی و هزینه کردیو انتظار کشیدی از زندان درآوردی بعد میگی این کار برای خودته! چه شکلی میشه بیرون آوردن یه نفر از زندان به خاطر خودت باشه؟!

پیمان نفشش را بیرون فرستاد و نگاهش روی شکم آذین سر خورد.

- خودت به خودت جواب دادی.

من داشتم از بابات انتقام می‌گرفتم و تصمیم گرفته بودم تا زمانی که نبینم قاتل خواهرم مُرده آروم نشم.

ولی همه اینا تا وقتی بود که من قرار نبود پدر یه بچه بشم.

تا وقتی بود که خدایی نبود که حق پروانه رو از متجاوزش بگیره و من فکر می‌کردم باید خودم حق جوونی خواهرمو بچگی خودمو از بابات بگیرم. اما همه چی توی اون لحظه‌ای که دکتر خبر داد قراره یه کوچولویی به این دنیا بیاد که منو بابا صدا کنه، عوض شد.

من دیگه فقط برای خودم نیستم آذین. من الان پدر یه بچه‌ام که قراره تمام عمرشو با نگاه کردن به من بگذرونه.

اگه پسر باشه همه چیز دو برابره و هر قدمی که بخواد برداره به من نگاه می‌کنه تا ببینه من چی کار کردم.

من نمی‌خوام از همین اول زندگی به بچم طعم کینه و نفرتی رو یاد بدم که به خودم اجازه نداد بچگی کنم. می‌خوام پدر خوبی باشم.

چیزی در قلب دخترک تکان خورده بود و قطرات
اشک از سر ذوق برای داشتن همچین همسری به
چشمانش هجوم آوردند.

دستش را جلو برد و با گرفتن دستان پیمان، آنها را
سخت فشرد و لبخند لبالب بغض به صورت مهربان
پیمان تحویل داد.

در پس پوسته سنگین مردی که برای گرفتن انتقام قتل
روح خواهرش از هیچ راهی دریغ نکرده بود و
میخواست که حتماً خودش با دستان خودش توحید را
به سزای اعمالش برساند، قلب مهربانی بود که
میخواست یک پدر لایق باشد.

پیمان لبخندی زد و قطره اشک شوقی از چشم آذین
فرود آمد.

- تو همین الانشم پدر خیلی خوبی هستی پیمان.

همین که نداشتی پسر مون یا دختر مون وقتی به دنیا
اومد برای دیدن پدر بزرگش بره زندان، یعنی خیلی
پدر خوبی هستی.

نه فقط یه پدر خوب، که حتی آدم خوبی هم هستی
پیمان نیکزاد.

فقط این دنیا و آدماش با اون پسر بچه‌ای که نیاز به
محبتو عشقو مهربونی داشت بد تا کردن که به اینجا
رسیدی.

تا آخرین روزی که نفس بکشم بهت حق میدم که
تصمیم گرفتی همچین کاری رو با پدرم بکنی و هیچ
وقت از کارش دفاع نمی‌کنم.

حتی همین الانم من ازت نخواستم که آتیش این کینه و
خشم رو خاموش کنی.

اینکه خودت با خواسته خودت همچین کاری کردی،
نشون میده تو خیلی مهربون تر از چیزی هستی که
نشون میدی.

من به داشتن یه شوهر مهربون برای خودم و یه پدر
مهربون برای بچم افتخار می کنم.

پیمان با لبخند چشمانش را روی هم فشرد و گفت:
- پس بیا مهربون بمونیم و به بچه مون کمک کنیم که
مهربون باشه، قبوله؟!

- قبوله.

☆ پیچک

#پارت 566

@Vip Roman

«یک سال بعد»

- خانم درخشان، خانم درخشان یه لحظه تشریف
میارید؟!

از پشت میز بلند شد و به سمت زنی رفت که با نفس
نفس راهروها را طی کرده تا به اتاق او برسد و او را
صدا کند.

- چی شده خانم محمدی؟!

برای چی انقدر دویدی که الان نفست درنیاد؟!

- خانم درخشان بچه‌ها تو حیاط منو کشتن.

با هم دیگه تیم شدن میگن تا خاله آذین نیاد نه میریم تو
نه از جامون تکون می‌خوریم.

تو رو خدا یه کاری کنی خانم اینا این طوری بمونن
یکی بیاد برای باز دید با خودش فکر می‌کنه ما چه
بلایی سرشون آوردیم.

آذین خندید و با گذاشتن دستش به روی شانه دخترک
جوان، گفت:

- نگران نباش، الان من میرم پیششون.

دخترک سرش را تکان داد و آذین با کنار زدنش، از
میان راهروی نسبتاً بلند و رنگ آمیزی شده ساختمان
به سمت حیاط پر از اسباب بازی رفت.

بچه‌ها با حالتی نظامی در میانه حیاط ایستاده بودند که
آذین به سمتشان رفت.

- خب ببینم اینجا باز چه خبره که وروجکای من
اعتصاب کردن؟! *@Vip Roman*

سر دسته‌شان جلو آمد و گفت:

- خاله آذین شما به ما قول داده بودید امروز برامون بستنی می‌خرید!

دستانش را روی زانوهایش گذاشت و خم شد تا هم قد دختر بچه اخمو باشد.

- این همه اخمو تخمو جنجال واسه بستنی؟!
غصه نداره که الان میگم عمو پیمان براتون بخره.

صدای «هورا» کشیدن بچه‌ها بلند شد و همگی در کسری از ثانیه از هم پاشیده تا بازی کنند.

پیچک ☆

#پارت 567

موبایلش را از جیبش بیرون کشید و در میان شماره‌ها، نامی که بیشتر از همه با او تماس می‌گرفت را پیدا کرد.

روی شماره‌اش ضربه زد و با گذاشتن موبایل در گوشش، تماس فوراً وصل شد.

- جانم آذین جان؟!!

- سلام پیمان، خوبی؟! کجایی؟!!

- مرسی عزیزم، چه طور؟!!

- می‌خوام ببینم کجایی بگم یه کاری برای پرورشگاه بکنی.

- اگه سرتو بلند کنی احتمالاً ما رو می‌بینی.

فوراً سرش را بلند کرد و با دیدن پیمان و دخترک سه ماهه‌اش که پیراهنی صورتی پوشیده بود، تماس را قطع کرد و لبخند بزرگی زد.

چند قدمی جلو رفت و همین که در دیدرس دخترکش قرار گرفت، دست و پاهای تپش را در آغوش پیمان تکان داد و با دیدن مادرش ذوق کرد.

آذین دستانش را باز کرد و با بغل کردن دخترش، صورت سفید او که با موهای نارنجی رنگ سفیدتر هم دیده می‌شد، غرق در بوسه کرد.

- آخ پروانه مامانش چه طوره؟! -

قربونش برم که انقدر صورتی بهش میاد!

- بله دیگه از صبح گریه و آماده کردنش برا اون
ماهورای طفلک بوده، خنده و خوشحالش برای
مامانش.

دخترش را در آغوشش جا به جا کرد و با خنده گفت:
- خودش از وقتی فهمیده حامله‌ست گیر داده هر
روز پروانه رو بیار پیشم که یاد بگیرم چه شکلی
بچه‌داری کنم.

کلاً دو هفته‌ست جواب آزمایشش مثبت شده این دو
هفته داره با پروانه تمرین می‌کنه.

پیچک ☆

#پارت 568

@Vip Roman

آذین پستونک را در دهان پروانه گذاشت و پیمان گفت:

-قربونش برم که خوب داره با خاله ماهورش حال می‌کنه.

مگه نه دخترم؟!!

پروانه با شنیدن کلمه «دخترم» از زبان پدرش ذوق‌زده شد و کیلو کیلو قند در دل پیمان آب شد.

با حالتی نگران به آذین نگاه کرد و گفت:

- ولی من نگرانم اینو زیاد بذاری پیش ماهورا.

اونم که دست به محبتش به دختر جماعت حرف نداره.

می‌ترسم پروانه زیاد پیشش باشه وقتی زبون باز کرد جای تو به ماهورا بگه مامان، جای من به مهیار بگه بابا.

آذین با صدایی بلند خندید و گونه تپل دخترش را
بوسید.

- این حرفا چیه پیمان؟!

ماهورا اولشه جو گرفتتش که فکر می‌کنه خبریه باید
بچه‌داری کنه.

وقتی شکمش اومد جلو و دیگه واسه حرکت دادن
خودشم نفس کم آورد می‌بینی دختر تو دوباره چه شکلی
بهت پس میده.

پیمان قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و چشم
غره‌ای رفت.

- من دخترمو به هرکسی نمیدم.

همینم که هر روز پیششه به خاطر توئه وگرنه به من
بود که یه دقیقه هم از خودم جدا نمی‌کردم.

حالا واسه پرورشگاه چی می‌خواستی؟!

- هیچی بچه‌ها قول بستنی ازم گرفته بودن،
می‌خواستم بگم برایشون بخری.

- خب الان زنگ می‌زنم فروشگاه برایشون بفرسته.

پیچک ☆

#پارت 569

پیمان موبایلش را بیرون کشید و در لحظه طوری که
انگار چیزی یادش آمده باشد، آذین را نگاه کرد.

- آهان راستی صبح با خاله حرف زدم.

- چیزی شده یا همین جوری؟!

- نه من بهش زنگ زدم ببینم چیزی کمو کسر نداره
آخر هفته میریم کرمان براشون بگیریم یا نه.

گفت دکتر اومده باباتو دیده گفته هیچ مشکل خاصی
نیست.

ولی خب مشکل طوری نیست که بشه حتی با جراحی
درستش کرد.

خودمونم اینو می‌دونستیم ولی یه سری داروی تقویتی
گفته باید بهش بدن که من بهش گفته بودم نسخه رو
برای خودم بفرسته.

دیگه یادم باشه رفتنی اونام بخرم.

- دستت درد نکنه پیمان.

تو این یه سال خیلی اذیت شدی بخدا.

@Vip Roman

هم دوران حاملگی من، هم از اون طرف مامانو بابام،
هم کارای انتقال سند برای راه انداختن پرورشگاه و
کارای خودتم روش.

کاش بشه یه جوری یه گوشه کارتو بگیرم بارت کمتر
بشه.

اخمی تصنعی تحویل آذین داد و گفت:

- دیگه نبینم این جوری حرف بزنی!

من غریبه نیستم که.

هم مامانت خاله منه، هم حاملگی شما این جوجه رنگی
رو واسه من آورده، اینجام که کلاً وقف بچه‌های
بی‌سرپرسته.

پس زحمتی از جانب تو نیست.

این بچه رو ببر تو تا من برم این بستنیا رو بگیرم
پیک بیاره یه وقت آب میشه.

@Vip Roman

چاوان مقدم

پیچک

آذین سرش را تکان داد و با پروانه در آغوشش به
سمت اتاق کارش بازگشت.

پیچک ☆

#پارت 570

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

روی صندلی پشت میزش نشست و پروانه را در بغلش
جا به جا کرد و با یک دست، پرونده دختران
بی سرپرستی که روی میز باز کرده بود را جمع کرد.

دخترکش سه ماهه شده بود و حالا با این دست و پا
زدن ها حسابی بازیگوشی می کرد.

لبخند به صورت سفید و تپش زد و با محبت گونه دخترکش را بوسید.

نگاه به عکس دختری کرد که در اوج جوانی خودش را کشته و مرگش شروع زندگی خیلی از افراد دیگر شده بود.

سرش را روی سر دخترش گذاشت و خیره به عکس پروانه، به حرف آمد.

- تو هیچ وقت عمه پروانه رو ندیدی مامانی، ولی وقتی بزرگ شی برات تعریف می‌کنم چی شد که اسم اونو روت گذاشتم.

می‌خواستم مثل اون شجاعو صبور باشیو در مقابل همه مشکلات زندگی امیدوار باشی.

از خدا می‌خوام هیچ وقت سرنوشتت مثل پری نشه ولی باید بهم قول بدی اگه یه روزی اتفاقی برات افتاد که داشت آزارت می‌داد، به من یا بابات بگی.

اینجا رو با پول اون زمینی خریدیم که برای پری بود.
اسم تو و اینجا رو گذاشتم پروانه تا بتونم جلوی متولد
شدن کلی پروانه دیگه مثل عمه رو بگیرم و ندارم
کسی از بی‌پناهی زیر دست ظلم باشه.

تا بتونم به خودمو قلبم حالی کنم که پروانه یعنی رشد
و یعنی یه دختر با دوتا بالی که قدرت پرواز دارن.
مسئولیت سنگینی رو دوشته پروانه کوچولوی مامان.
تو باید بالو بگیری و بررسی به جاهایی که عمه پروانه
و هزارتا دختر دیگه مثل اون نتونستن بهش برس.
بهم قول بده خوب بزرگ شی مامانی، قول بده مثل یه
پروانه واقعی رشد کنی و بالو پر بگیری.
بهم قول بده...

خیره به عکس پروانه از دست رفته‌شان چشمانش را
بست و در دل تمام روزهایی را تصور کرد که برای
خواهر پیمان نشده بود و او شک نداشت که برای
پروانه خودش خواهد شد.

پیچک

چوان مقدم

خدای پروانه آنها هم مانند پروانه نیکزاد بزرگ بود؛
خیلی بزرگ...

«پایان|تیر سال 1404»

#پایان

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

Exchange group 1758



VIP ROMAN EXCHANGE GROUP

A SPECIAL NOVEL
CHANNEL FOR SPECIAL
PEOPLE



*Rainy days should be spent
at home with a cup of tea
and a good book
Bill Watterson*

Virtual library
@VipRoman

